بحر طبع کلیم بدست آورده [illegible]

[illegible] شعرای ما را آب می باشند — کتان ما بشب ماهتاب می باشند

و هرگاه انسان [illegible] این عالم [illegible] پدید است که آثارش چه قیام و نقوش او چه ثبات داشته باشد
[illegible] [illegible] [illegible] حوادث فنا پیمای مصون ست و از دست برد تاراج گیر
[illegible] [illegible] [illegible] قالب لفظ دیگر پیکر پیدا ولیس اگر قالبی برهم
[illegible] [illegible] قالب های بسیار بلکه بیشماری پذیرد

[illegible] بیهوده سخن تغیر بود و
[illegible] [illegible] گشتند و انجمن باقی ست

[illegible] انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصلاح
آراستم و چون سخن بی ترجمه سخن طرازان خاطر نظارگیان را بتسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را
نور سرور ارزانی نمیدارد لاجرم پیش از ایراد کلام موزون ترجمهٔ شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش
رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طاوسان معانی را گلدام مبانی
بند ساختم و بدین بهانه شادی نشانه برای رفع وحشت خاطر یاران دلدادهٔ زلف سخن و معنی
طرازان عنبر نکدهٔ حرف نو و کهن رفیقی مرنج و مرنجان بهم رسانیدم پس این گلدستهٔ مبانی تازه
برای افسردگی مزاج دل شدگان معجون دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای
بهتر دل [illegible] شوریده مغزان مفرحی نشاط افزا هم مشرب میخواران ست و هم مذهب صومعه
داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمتراش
هر بیگانه و خویش سلسله جنبان فنون جنون ست و مجمره گردان شوق درون یک شهر سخن و
یک عالم [illegible] [illegible] [illegible] بسوی بلاد نکته دانی و هر چند حسن عالم آرای شاهد سخن
غازهٔ دو گونه جلوه گری بر چهرهٔ زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیهٔ نثر رنگین و گاهی با داهای
نظم تمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیهٔ وزن عاری ست

که بزبان علم منطق ست گفته شعر قیاسی مولف از [illegible]ت ست که منبسط [illegible] شود از ان نفس یا منقبض
مثلاً اگر گویند که باده مصفی لون و معرب محلل ست خاطر سامع بشگفد و اگر گویند که شهد تلخ و قی آرنده و
دهن را بدبو کننده ست دل از ان منقبض گردد و سید شریف [illegible] گفته شعر در لغت بمعنی
دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون بر سبیل قصد [illegible]
انقض ظهرک و رفعنا لک ذکرک [illegible]
لیکن شعر نیست چه موزون آمدنش نه بر سبیل [illegible]
اصطلاح منطقیین قیاسی مولف از مخیلات باشد [illegible]
مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مرهٔ مهوع انتهی بعضی که از روی
منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اہل عروض اطلاق
بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گد سخت که نفی علم الهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه خود انواع
شعر و اصناف بحور نظم را متعمقان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف
و قافیه را از فرقان عظیم فرا گرفته و استنباط نموده و آن غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور
ذی بصیرت استفادهٔ فن خود از ان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود از ان
استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملوک الکلام اما برعایت مقام ادب
عبارت او را شعر نگویند و لفظا نخوانند بلکه تعبیر بنظم می نمایند که شعر بحسن مبانی و لطف معانی و فصاحت
تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین [illegible]
شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت بسیاری از کلام محبوب تر بود
چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول
فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او [illegible] و ذم شعر
و شعرا که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اہل باطل ست و مومنان
ستوده کار از ان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

[illegible] این [illegible] غفیر [illegible] اول کسی ست که جواهر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این
ره آورد گرانمایه را از خزانه [illegible] بقلم و شهود رسانید میرزا صائب گفته

اول شعر گفته آدم [illegible]
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

[illegible] موده
دل باین جنت نه از خود داده ایم

[illegible] ام ایه [illegible] باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته
اند که زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل
[illegible] شعر گفت و این کذب بحت ست و نیست شعر مگر منحول و ملحون و انبیا را از آن معصوم اند
و نقل [illegible] گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بیعرب رسید از سریانی
بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان ست
و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد و الله اعلم و گروهی بر آنست که اشعر بن سبا یمنی
[illegible] کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و
[illegible] این سیاق سخن [illegible] نام شاعر بر وی اطلاق میکردند از آن باز این حرف رواج پذیرفت
[illegible] جاری ست تا آنکه رؤسای کشور این فن نسق و نظم سخن طرازی را بوالا پایه رواج
[illegible] بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعرای عرب و فرس را
[illegible] تا آنکه دواوین [illegible] و دفاتر ضخیمه بهم رسید وَکَانَ اَمرُ اللّٰهِ قَدَراً مَقدُوراً و اما
بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور ست و از وی مصراعی
نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیشتر از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی
پیشتر از اسلام موجود بود اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجب نیست زیرا که ملک فرس اقدم ممالک
[illegible] ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم آما بعد از بهرام گور اول کسیکه در
اسلام شعر فارسی گفت و سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی ست که در مدح مامون خلیفه

[illegible] نیست زیراکه قصد کذب بتحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید وقصد شاعر
محض تحسین کلام ست آری اثبات بعضی تخیلات موزونان برای تزئین اشعار وتحلیه بنات افکار جائز
باشد [illegible] مگیفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمه لبید ست
[illegible] خلا الله باطل واحیانا مثل می زد باین مصراع ع ویاتیک بالاخبار
[illegible] شعر وشعراء واقع شده باتفاق جمهور ائمه
[illegible] از جناب جلالت وتنزیل از برای آنست که اگر وی
[illegible] ساخت پست فطرتان گمان می بردند که تکلم بآیات بینات از جهت سلیقه
[illegible] سفارت ربانی وآین نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست مع هذا احیانا از زبان
مرتبه جامع کلام موزون سر بر میزد از انجمله ست

انا النبي لاكذب　　انا ابن عبد المطلب

وگاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت

ان الرسول لنور يستضاء به　　مهند من سيوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت وجه اصلاح آنکه لفظ هند بکار نیفتد چه مهند تیغی را
گویند که از آهن هند ساخته باشد چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السيف المطبوع من حديد الهند
[illegible] کار این اصلاح واین شعر کنند وهو الراجح در بخاری آمده ان من الشعر لحكمة
[illegible] رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست وحق
عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرمودان من الشعر لحكمة وتقدم لفظی را
بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر وافاده حصر واسلوب معنوی را قلب کرد وحکمت را
مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع
افراد حکمت بعضی از شعر باشد ومندرج دران زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد
اوست ونیز آنحضرت از افاده حصر بتقدیم خبر وایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

افزود و مدارج تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمت ست
مگر بعضی از شعر و مبالغه بشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را و کلامیکه برای مدح شعر
آورد رعایت فرمود و دستاویزی برای جواز مبالغه [illegible] که مصطلح عرفی با قصد افاده نمود و همچنین
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوة گفته خبر [illegible]
[illegible] فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه [illegible]
[illegible] المومن حیثما وجدها فهو احق بها و قید حیثما برای [illegible] باید نظر این
[illegible] کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا طلب [illegible]
[illegible] مومن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجه و کلمه حکمت شامل نثر و نظم هر دو ست
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر کلمه
حکمت ست و کلمه حکمت ضالة مومن ست پس بعض شعر ضالة مومن ست و دلیل ست برین مدعا آنچه نزد مسلم آمده
مرفوعا که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و ازینجا استفاده شد طلب شعر محمود که نتیجه شکل اول ست و استحباب طلب [illegible]
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود [illegible]
لسانه و کفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعراء مدحت طراز آنحضرت صلعم صد و شصت و اند از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمه اِلَّا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ سر افتخار بآسمان
می سودند و همچنین بسیاری از کبراء امت و فصحاء ملت کنوز [illegible] را بمفاتیح زبانها کشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعراء نموده رحمهم الله تعالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبراء
دین از علماء متقدمین و متاخرین سرشار باده حکمت ست و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که مد کلام منثور نباشد و بناء حکمت بر اعتبار ست و اگر اعتبار

حیان نبود وحکمت باطل گردد وحمل الفاظ وعبارات اشعار بر معانی ظاهره کار صورت پرستان است
واهل دل واصحاب نظر مضمون اشعار را بمعانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
درضمن آن حکم الهیه و حقائق [illegible] ملاحظه می نمایند وایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصاً
[illegible] استعاره می باشد سراپا حکمت و دانش می بود ولیکن ع سخن شناس نه [illegible]
[illegible] این سخن [illegible] مرقوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه [illegible] تمریان
[illegible] پرداخته اند طوطیان هند هم در نقطه بار البشکر ریزی خیلی
[illegible] دقائق السنه ثلثه ست مختصر این سخن میرسد آما طالع عرب بلندست که
[illegible] درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز ست بزبان عرب نازل شد سبحان الله
[illegible] که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب ست پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنه دیگر مثل ڑا
و ژا فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزد ارباب ذوق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصه عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و نزع آن در زبان عرب طرفه چیزی ست و در زبان تازی صیغهٔ مذکر علحده و صیغهٔ مؤنث
علحده و در فارسی یکی ست و نشانی که نثر زبان عربی دارد ظاهرا هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعرا
عرب بزنان ست بخلاف شعرا فارسی که اینها بنا تغزل بر بی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و ستم
[illegible] عبارت از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصه عرب را خاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیامیزند آن زبان را قسطی
از فصاحت دست بهم میدهد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد بلکه از صحت تلفظ و اعراب ساقط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل تقارب و رکض الخیل و سریع
که در هر سه زبان ست و در هندی صیغهٔ مذکر جدا و مؤنث جدا و خنثی جدا آمده و در بعض بحور هندی قافیه در وسط
مصراع آید و خوش آینده باشد و ظاهرا چنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

ازدایرهٔ انحصار بیرون ست و در شعر عربی ردیف نیست مگر بتبعیت فرس اما الطف تمهید
این گزارش پیرا ایراد و دارد که چنانکه درین نامه موسوم بشمع انجمن بانتخاب دواوین و تذکرهای
شعرای فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب و تراجم [illegible] ادب [illegible] الغزلان نام چراغانی ترتیب
داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد چه من هیچمدان با زبان [illegible]
ریخته آشنایم و از هر شیشه میکده بقدر حوصله قدحی می [illegible]
سخن کردم و نورسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش [illegible] اما
عرب حظ وافر ست و ذائقه را از چاشنی شکر فروشان کلک نمکین فارسی نصیبی
تازی و پارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند و شیوهٔ نازک خیالی را باعلی مراتب
و افسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان نوخیز قدم از همه سامری پیش
می گذارند کسی که فارسی و ریخته هردو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنا گردیده تصدیق حکم
می پردازد و سجل دعوی مرا بمهر شهادت مزین می سازد موزونان این زبان در نواح دهلی و صوبه
اوده فراوان جلوه نموده اند و دماغها را بروایح صندل تراشعار نو بر شگفتگی افزوده اما اینکه گویند
مضمون نمانده ست مسلم نیست زیراکه فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود
نقصان این کس سهل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید و چه قسم متصور می تواند شد
که چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیض رسانی باز ماند بلکه ؎

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست — می و میخانه با مهر و نشان ست

وکیف که سرمایهٔ میخانهٔ او خم خم بصرف می پرستان در آمد و تا انقراض دو عالم بصرف در آید و هنوز هیچ
ازان کم نشده باشد ؎

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست — صد سال میتوان سخن از زلف یار گفت

درین جریده که شرذمهٔ قلیل را از شعرای نامدار وقت خود مهمان کرده ایم و جمعی را از پیشینیان نیز دعوت
نموده وجه آنست که حیات فانی گرهی ست بر باد چشم بقا ازو نتوان داشت و پیکر جسمانی حبابی ست

طبیعت انسان اهتزاز می آید و سامع حظ برداشته مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه برعکس است
طبیعت رم و سامعه از ظهور خلاف متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت
زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهیدیکه در آغاز قصاید آید مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان [illegible]
تشبیب ست بشین معجمه و آن را نسیب بسین مهمله هم گویند و اول مشتق از شباب ست بمعنی ذکر
ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نسا ست و اصل تغزل عرب بزنان ست [illegible]
بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن دوم مخلص [illegible]
مشکلترین مواضع قصائد ست که و مطلب آن اشعار را با هم بعالی [illegible]
می بخشند و گریز جان قصاید بلکه ایمان اوست سوم حسن طلب که شاعر در استدعا
نوعی از سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد بر وجهیکه بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و
ولطف مثال کار را از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن ست بر وجهی
سامعه مستوعب حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که باصغاء کلام داشت انتها پذیرد انوری در قصاید
خویش این مواضع اربعه را باحسن اسلوب مودی ساخته ایراد امثله آن درازی میخواهد درینجا دو سه شعر
از سخنش غازهٔ رخسار ورق نموده می شود

ای کرده خجل نسیم خلقت	در ساحت بوستان صبا را
گرد سپهت بحکم رد کرد	از خانهٔ دیده توتیا را
خاک قدمت بقهر بنشاند	در گوشهٔ فقر کیمیا را
چون نیک نگه کنم نزیبد	جز نام تو زیور ثنا را

ابوالفضل این قطعهٔ انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در مکاتبات خود داخل کرده است

من و این عهد که با قحبهٔ رعنای جهان	چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست	قوت ناستدن هست و الحمد

ولہ

ورآد آنکه زتو کار من بجان آمد | عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

ولہ

ای دیده بدست آمده پیش دو دو برفتی | آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

ولہ

[illegible] | کسیکه خانه بیمان گذاشت جان من ست

رباعی

[illegible] | آزار جفای تو بجان جوید دل

[illegible] کز آسمان نمی بارد جان | رحم آنکه از زمین نمی روید دل

[illegible] فضیلت و حکمت و شاعری بود و از شاگردان طغان شاه سلجوقی والی خراسان بسا
[illegible] سار سخن بدست آورد لہذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لالہ احمر اشکست
سلطان دہان او را بدینار پر ساختہ بود زیرا کہ سلطان وقتی با احمد بدیہی تختہ نردی باخت در آخر بازی
سلطان سه مهره در ششگاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود آن را
بینداخت تا شش زند سه خالی آمد و سلطان بیدماغ شد وی این رباعی بعرض رسانید

[illegible] شش خواست سه یک نقش فتاد | تو ظن نبری که کعبتین داد نداده

[illegible] گریست حشمت حضرت شاه | از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه با نصد دینار صله داد و از خشم باز نشست وفات آمد سنه ۵

چیدن افقی بکندت ماند | آتش لسان دیو بندت ماند

اندیشه برفتن سمندت ماند | خورشید بهمت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال پذیرفته بادشاه عود کرد

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی ست شاگرد جامی بود
و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابو سعید ایلخانی ست کلیاتش قریب چهارده ہزار بیت

نام ازرقی

نام آصفی

بنظر رسیده این چند بیت از وی ست

دل که طومار وفا بود من محزون را | پاره کردند نهانسته بتان مضمون را
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی | زمانه ایست که هر کس [illegible]
چندان سمیش دهید که بیهوشی آورد | شاید [illegible]
من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آ ای | [illegible]
ریخت کافر بچه خون مسلمانان را | [illegible]
سبب چاک گریبان من خسته مپرس | که [illegible] جل [illegible]
آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم | خبرم نیست که چون آمدم [illegible]
عنبر دیده بسوزم که پری وار مباد | بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

اصغر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز ست و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش [illegible] بود و معاصر سلطان حسین میرزا این یک بیت از وست

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | میان این و آن فرقی ز زمین تا آسمان دیدم

اهلی شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دائرهٔ بلند پردازی ست بسیار خوش گو [illegible] دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات از وست

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما | سپیده دم گلی بود [illegible]
امروز عیان شد که نداری سر اهلی | بیچاره غلط [illegible] بهر تو کمانها
بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود | خنده بهد شست تو گریه بود کار خود
دروغ وعدهٔ من خلق در دهان دارد | که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد
فریاد که بر جان من این داغ نهانی | از دست کسی نیست که فریاد توان کرد
هر چند که از جور توام خون رود از دل | از دیده چو در آئی همه بیرون رود از دل

بیچاندیشه‌ام از خاطر ناشاد رهی | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

از دیده رفت و زدل به خون نمی رود | در دل چنان نشست که بیرون نمی رود

زاهد بره کعبه رود کین [illegible] ست | خوش می رود اما ره مقصود نه این ست

[illegible] گلستان این گلم | تا بنسیم خلد ندارد دماغ ما

[illegible] او راییم | تا هر که بیند او را در چشم او درآییم

[illegible] بر هم چه [illegible] | دانم که فرامش نکنی عادت خود را

[illegible] نیست | فارغ نشین که بر ده ویران خراج نیست

[illegible] منزل که سازی جلوه گاه انجا | بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

[illegible] سازم برق آه خویش را | تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه | که من بجور و جفا نیز خوشدلم از تو

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد

انیسی علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار بسیر هند خرامید و مدتها در سایهٔ قدردانی خانخانان آمید [illegible] یگانه و انیس معانی بیگانه ست در برهان پور در سنه یکهزار و پانزده بگذشت از وی می آید

[illegible] غم تو هر نفس بخانهٔ خویش | چنانکه مرغ برد خس باشیانهٔ خویش

[illegible] رسانید به مرغان قفس | کس چرا مژدهٔ نوروز بزندان آرد

یادگاران ما درین عالم غم بسیار ماند | رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند

ما شیفتهٔ وفای خویشیم | ورنه ز که دل نمی توان کند

قصهٔ محمود و ایاز را نظم میکرد مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیمکاره و تصویر ناتمام ماند در وصف چشمه گوید

بحدی سرد کز بیم فسردن | نیارد عکس در روی غوطه خوردن

نامی؟

میگفت و نثر را بطرز خاص خود خوش می نگاشت از وست

شب ناله دوزخ شررم گرم اثر شد | خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد
طومار هوایک قلم از شعلهٔ آهم | چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد
حال سنگینی هجران تو انشا کردم | سطر در صفحه فرو رفت [illegible]

استغنا

استغنا میرزا عبدالرسول شعر بطرز قدیم میگفت [illegible]

می توان آورد استغنا سفارش نامهٔ | چسپ [illegible]
آگاهی چیست سیر دنیا کردن | [illegible]
چون مهر سفر کن که بود کار زنان | از سر [illegible] کردن

ادائی

ادائی میر محمد مومن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندید [illegible]
کشید کلامش اداهای خوب دارد و اندازهای مرغوب در سنه یکهزار و سی و اند که و کن مرحلهٔ زندگی
طی کرد سیارات نظمش از افق بیان چنین طلوع میکند

چاشنی گیر زهر کاسهٔ این خوان گشتم | خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست
این عمر بباد نوبهاران ماند | این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن | انگشت گزیدنی بیاران ماند

اوجی

اوجی نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار [illegible]
بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش عجب موجی میرزا صائب سخن او را [illegible] تحسین
کرده و گفته

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است | پادشاهی عالم طفلی ست یاد [illegible]

و اوجی [illegible] میرزا میگوید

صائب نمود جوهر شعر مرا بمن | تیغ برهنه‌ام که جگر دار یافتم

این چند بیت منتخب از سفینهٔ معنی اوست

مستی و میروی بی آزار خلق آه … خود را دگر بر آتش آهی که میزنی
زلفت کمند افگن و چشمت کمین گشای … با لشکری چنین بسپاهی که میزنی
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم … روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر … روزی بشب آرم و شبی روز کنم

[illegible] نهاد [illegible] بود اگرچه از کاشان بود و بعد سیاحت بسیار رای اقامت در
[illegible] و طعمهٔ تیغ فنا گردید عشق زنجیر پای وحشیان خیالست دوام گرفتاری
[illegible] دیوان مقال این دو بیت از وی ست ؎

[illegible] او شهد راحت ست مرا … ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا
خیال دوست که گاهی ز هوش می برم … وگرنه کی خبر از خواب راحت ست مرا

احمدی خواجه احمد لکهنوی درویش فانی بود و صدر نشین ایوان سخندانی از کلبهٔ انزوا کمتر پا بیرون
می نهاد صاحب دیوان ست از وی می آید ؎

قطع نظر از سیر تماشا کردیم … دیده را کنده ز سر آبلهٔ پا کردیم
احمد نرود خطبهٔ عشقش کس نگفت … منبر ز عرش کن که بلند ست شان عشق
ز بس تپید براه تو دیده تا نگاه … زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می ماند

[illegible] فراهانی از فصحای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود و علم شاعریش بسر پا فرسوده
[illegible] زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده این ابیات از وست ؎

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را … آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را
در حشر که از روی تو بوی بمن آید … برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل از آن بهانه جوی پرسیم … بدحالی دل از آن نکوی پرسیم
آشفتگیم ببین که دارم دل را … در دامن خویش و حال از وی پرسیم

در ایران نیست جز هندا روی روزگار را — تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را

کشته عشقی تو وصل اشرف بیاد عارضش — همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت

کاهلان را چه ملک کوب حوادث چاره نیست — میکند بالیدگی سستی اعضا را علاج

غافلان را چرک دنیا هست زینت در لباس — جامهٔ تصویر از روغن مصفا تر شود

[illegible] رینی به منعم برد — عاشقان پیش تو اول جانسپاری میکنند

[illegible] ری معنی ترکش اند — فرد چون گردید باطل جلد دفتر می شود

رباعی

[illegible] عالم اندیشه کنید — ای سور کنان ز ماتم اندیشه کنید

با مجهٔ دنیا مکنید آمیزش — از آتش جهنم اندیشه کنید

قصه چون انگشتری گردیدی پیچ بلعل — می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

از غم افلاس او قاتم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد — که چون فصل زمستان شد نفسها دود میگردد

نه خود را از تو ای بی مهر کی خواهم برید — تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

بد حیا چون در آید آدمی بد بخت میگردد — هوا چون در میان مشک آید سخت میگردد

جنبوه تا نعش رسا ای داد بیداد مرا — کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا

[illegible] نوشتم چون نسخهای اصلی — هر چند بد نوشت [illegible] اما غلط ندارد

تا [illegible] ش بودم — جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم

[illegible] اقامت کردم — القفا قا رمضان بود نمیدانستم

چو آن آبی که شود بطفل از دو شتی خود را — هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم

نمی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی — دانهٔ زنجیر دام ست صیاد مرا

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

در جوانی روشن حالت پیری دیده‌ام | چون گل نو دمیده‌ام بخزان می‌ماند
کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر | خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش
چو برگ لاله نشینند گرد مسم عشاق | بحصه کردن داغ تو در میانهٔ خویش
قفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر است | اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش
درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست | از نگاه ناتوان [illegible]
همچو چشمی در وناکی کز فروغ آید بهم | کلبه‌ام تاریک [illegible]
کام شیرین نکنم از تی زنبور عسل | سر بزرگی [illegible]
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در [illegible]

آفرین

آفرین لاهوری نامش فقیر الله است شاعریست معنی آفرین و شایستهٔ صد هزار تحسین و آفرین در لاهور متولد شده اصلش از قبیلهٔ جوبه شعبه قوم گوجر است و هم در آنجا در ۱۱۵۴ وفات یافته میر آزاد گوید در ۱۱۴۷ در لاهور با او برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود دران ایام قصهٔ هیر رانجها نظم میکرد و پیش فقیر داستان خواند این بیت از قسمیه بیاد آمده ؎

بعریان تهی تمنا نورد | که عید آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ابنان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود و عنوانش این است ؎

ای مغنی بوضوی تجرید | صبح شد صبح نالهٔ توحید
صبح یعنی که ظهورش همه جاست | شش جهت سجده چو خورشید [illegible]

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر است این چند بیت [illegible] ؎

هنوز حسن تو نومشق جلوه پیرائیست | هنوز ناول [illegible] کتاب رعنائیست
هنوز چشمهٔ نوش تو بوی شیر دهد | هنوز لعل لبت قائل از مسیحائیست
هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش است | هنوز لعل شکرخا در آستین خائیست
هنوز دامن حسنت ز صبح پاک‌تر است | هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوائیست

نهال سرو وفا تا چه بار می بندد — بهار حسن ترا آفرینش تماشائی ست
دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد — هر فتنه که میخیزد از کوی تو می خیزد
همه چون شمع درین بزم سر افراخته اند — تا کرا عشق بداغ تو سر افراز کند
ما را نه جنونی و نه سودای بهار ست — بوئی بدماغ آمد و هوش از سر ما برد
[illegible] گستاخ آفرین دستم — خدا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید
[illegible] سید نه موج — این ست امتیاز بزرگان روزگار
[illegible] تو کم [illegible] — شیشهٔ ماست که دیوانه سنگ ست هنوز
[illegible] سنم باغ کرمش — ناز بر رحمت او چون نکند عصیانم
تو لبش [illegible] وضوی آب کوثر [illegible] بیگیرد — تیمم گر بدست آید بخاک پای او کردن
[illegible] و [illegible] نکوش من از دولاب می آید — که باشد سربلندیها بقدر سر فرو کردن
گهر بگوشش تو می گوید از صدف بیزار — که بی وطن بتو بودن به از وطن بی تو
بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را — که مقراض ست بر هم سودن دست پشیمانی
ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد — فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد
تنهٔ سپاه تغافل پی صف آرائی ست — نقیب ناله صدائی و اشک مجرائی ست
بقدر تاب طاقت مگذر از تسکین محتاجان — نداری قوت دست کرم دست دعا باشی
حسن [illegible] اضطراب آرد شکوه عجز عشق — شمع میلرزد بخود از شوخی پروانها
مرد حق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست — عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد
تجرد بجهت قاطع بود صاحب کمالی را — قبائی بیضه بر تن میدرد مرغی که کامل شد
[illegible] عشقم ندا و رخصت سوال بوسی از لب [illegible] ما را — ز تو می آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا
خط را متراش کم نخواهد گشتن — این سبزه ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه جد مادری او سعد الله خان وزیر شاهجهان بود و جد پدری او

عابد خان اند اکا بر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نامش میر قمر الدین در سنه
متولد شد در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری
و صوبه داری دکن یافت و در سنه مخلع بخلعت وزارت گردید و در سنه مخاطب بآصفجاه گشت
تا در شاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضهٔ که قریب قلعه دولت آباد است مدفون شد
و همدرین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله قمر الدین خان آنجهانی [illegible]
حصار شهر برهان پور و شهر پناه حید رآباد و شهر که در وسط اورنگ آباد [illegible]
و کاروان سرا و پل از وی باقی ست رب اجعل هذا البلد امنا [illegible]
این آبادی ست سی سال بحکومت صوبه دکن که قلمرو چندین ملوک بود [illegible]
و صلی را اهل استحقاق را از عرب و ماوراء النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول [illegible]
که در ریاست حیدرآباد هنوز در دودمان اوست سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد [illegible]

طرح کاشانهٔ ما ریختهٔ رنگ فناست | عرق آلوده رود سیل ز ویرانهٔ ما
ز شور بحر گر فهمیدهٔ بخت حبابش را | بسامان فنای خود مهیا شو جوابش را
در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل | تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری دلکش است | می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم | بدشمن نیز چون شمشیر [illegible]
قطرهٔ بودم و دریا شدنم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

امید قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد میرزا طاهر وحید است در عهد
عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته بآصفجاه پیوست و مع بیت الله بر آورد چون آصفجاه
در سنه بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز همرکاب ماند با آزاد ملاقات داشت
خوش خلق رنگین صحبت بود وفاتش در دهلی در سنه هجری اتفاق افتاد این چند گل از

از گلستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من — یک شب اگر تو هم نشینی بروز من

خوش وقتی که می بالید از جانان بر دوشم — برنگ ماه نو هر شام پر گشت آغوشم

سرگشتگی بطالعم بست — بگرد سرت چرا نگردم

[illegible] ا از دوستان باشد — شنیدم گفتی داری نصیب دشمنان باشد

[illegible] ظاهر — کلید روزی استاد قفل گر قفل ست

[illegible] بادیی نعیده ام — چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام

سر [illegible] ست زده و دشت جنون — که نیاورد بدام الفت صیاد مرا

برنگ [illegible] چشم گوارچید دست — کسی به هیچ نگیرد درین دیار مرا

ز آب دیده ز بس پای در گل ست مرا — سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا

ز بس لبهای جگرخون شده چون خواهد داشت — چشم مخمور تو خود از همه بیمارتر ست

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند — صد ساله گنه بیک آهی بخشند

عفو گنهم بنا توانی کردند — زیباست که کوه را بکاهی بخشند

افضلی تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائر اله آبادی ست در ریعان جوانی آن شجر سایه فگن از پا افتاد و این حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۱۲ جمادی الاولی روز چهارشنبه رو داد ذکاء ذهن بدرجه کمال داشت و شعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان ست میگوید

صفای خاطر روشندلان همین سخن ست — چو صبح صافی آیینه ام ز دم زدن ست

لب گزیده اغیار را چه بوسه زنم — عقیق کنده که نامم دگر چه کار آید

ترا هوای خلوت نشینی نگر صید عام کرد — چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد

سخن چون از لب میرود شعر او مشهورتر گردد — که صافی تر کند گرد یتیمی آب گوهر را

افضلی

خیال لعل لب او بچشم داغ من ست | فتیله از رگ یاقوت در چراغ من ست

آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو سنگاه بود شاعر پرشعور بوده و فیروزه کان نیشاپور آین بیت

از وست

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد | از بسکه تو چون شیشه می بی‌...

اهلی خراسانی دیوانش قریب بست هزار بیت دیده ...

در کشور عشاق دل شاد نیابند | یک خانه ...

گرد شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش | کز ...

منکه چون لاله کفن خرقه بخون آمده ام | از دل چاک بعشق ...

اقدس میر رضی شوستری در ۱۱۲۸ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آن دیار داشت

عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطاق عزم بگلگشت هندوستان بربست ...

از بندر بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری بر بنگاله کشید و در سایه عاطفت

نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان

بدکن آمد و ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت او کشیده گوشه انزوا

گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود در طلاقت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران

صریر کلک اقدس سامعه افروز ست

ظالم از عربده یار ستم خویش کشد | عقرب از کجروی ... نیش کشد

تا شد خط تلافی مرهم افتاده از یار ا | کز رنگینی بنا شد سایه گلهای حنا را

غم هیچ میرود رسم و جفای یار کو | وصل سبک عنان چه شد هجر گران رکاب کو

نرم شو کز سخت رویان کار صورت گیر نیست | خامه فولاد هرگز لایق تصویر نیست

رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد | این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه کرد

ریاضت عرصه جهاد نفس باشد حربه مردان | خوش آن پهلو که ترکش بند نقش بوریا گردد

بخت بد بین داغ نداکاوش ابل جهان | در زمین بخت رسم کندن بنیاد نیست
دولت بی رنجگان سرمایهٔ سنگین دلی ست | خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود
تا چند بار خاطر دلها توان شدن | یک چند سیر گوشهٔ نسیانم آرزو ست

نامی: میرزا علینقی از قوم قاچارست پدرش از سپاهان بود از سرکار آصفجاه بخدمت دیوانی [illegible] جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او این چند [illegible] بیت از دیوانش فراچیده شده

[illegible] سپرده اختیار مرا | توان ز رنگ حنا یافت رنگ کار مرا
دلم تو بردی و من انتظار ها دارم | بیا به پهلوی من با تو کارها دارم
ای [illegible] لباس یار دامانش بکش | بر رقیبم دست گیرا بی گریبانش بکش
[illegible] است اینکه بگویم بهمه چین داری | خدا نکرده مگر در گره همین داری
گفته دل شکستان به که فراموش کنی | این گهر بین ندارد که تو در گوشش کنی
[illegible] بروی مشهد پروانه شمع را دیدم | که چادری ز گل داغ می کشید امشب
پالیده بود بر بخود آخر خراب شد | چشم حباب کور شود این سزای اوست
دلم از دست بخواهی بسر من پیشکش کردم | بهر صورت ترا آئینه در کار ست میدانم
[illegible] بروی تو دیدیم ز معمورهٔ حسن | ما درین شهر مبارک شب ماه آمده ایم
پرسند چو از تو بگفتن شتاب کن | خود را مثال آینه حاضر جواب کن
[illegible] پشت لب حرف تو و سعل کرد تاثیری | بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری
[illegible] خورده دل لاله بر دو داغ ز گلشن | آرام متاعی ست که بی ز زستوان یافت
دارد همیشه در بر پیراهن معطر | ما را ز گل خوش آمد این وضع میرزائی
پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجاست | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

نامی: افتخار عبدالوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمدنگر

تعلیم شاه بیگ متولد شده و در دولت آباد طرح اقامت ریخته از معاصران سیر کرده دیگر آهی است از وی می آید

چو سیر غنچه کردم اعتبار این چمن دیدم | زند بر هم نسیمی منصب صاحب کلاهی را
غنیمت افزائی بهار است گل خسارت | شمع افروز تماشاست به دیانت
شکستی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرامم | گردش خامه نقا[illegible]
تا چشم باز کرد خدا دیده دیده ور | اول به بینا[illegible]
سنگین دل است آن بت و من آبگینه دل | دل ربا بدل زهی [illegible]
آبروی دیگران نرسد ابروی ترا | هر ماه نو مقید به [illegible]
هر روی هم ترا به من نظر با است میدانم | که چشم دوربین نزدیک بیند دور بینا را
سینه را از غیر یزدان رفت و روبی کرده ایم | جای اهرمن نباشد در الله آباد [illegible]
در پناه آهنین حصن ندامت می زیم | واعظ از برگشتن سنگ ملامت غافل است
دل گرفتی و ز خود کرده بمن دادی باز | یافتم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست
چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه | خانه بر یاد کسی رفتم و در وا کردم

امداد

امداد شیخ غلام حسین هاشمی برهان پوری کتب اوائل درسی اکتساب نموده و نقش او با شق سخن درست نشسته از وی می آید

از تو پنهان می کند آیینه روی خویش را | هر کسی منظور دارد آبروی خویش را
گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد خیر | در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را
چون سر زند از کس سخن بیهوده کر شو | از حرف سبک غیرت الم گوش گران را
صندلی رنگ بتی گر سر و سامان دارد | درد هم گرد سر ما تمنا گردد
بداغ هجر تو ای وای سوختند مرا | بره[ی] که نباید فروختند مرا
چسان کنم نظر او السوی روی بتان | نگه چو جوهر آیینه دوختند مرا

دل بسته رفت و هم رخصت ای قاتل بیا ‌‌ گر برای من نمی آئی برای دل بیا

حیرت کتاب عبرت ازین باغ می کنم ‌‌ از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم

همچو آن ماهی که بیخود میزند در باد دست ‌‌ با کمال اختیار خویش مجبوریم ما

ادهم مرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان است ادهم بیانی خوش دارد [illegible] لکن میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید

[illegible] ادهم گفته ست ‌‌ گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

[illegible]ت هندوستان کرد و باریاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه بر بندی و د[illegible] بیباکی [illegible] سودائی ساخته نیز در سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر تقرب خان او را بحبس فرستاد و [illegible] شاهجهان آباد ز زندان هستی را پدرود نمود و بهار سخنش چنین جوشش میزند

رسوا ببین که چون ز خیزد از جا قد رعنایش ‌‌ افتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد بر پایش

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم ‌‌ غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

چمن جویای وصل کیست کز جوی خیابانش ‌‌ سراسر میرود چاک گریبان تا بدامانش

الهی میر عماد الدین محمود از سادات همدان است در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و آقا رضی همنشین مانده آخر بنزهتکدهٔ هند شتافت و در سلک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در سنه [illegible] بگذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ گلگش جوهر سخن باین خوبی عرض میکند

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد ‌‌ ز آب دیدهٔ من میتوان تیمم کرد

رباعی

از دوری تای تازه گل باغ مراد ‌‌ چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله پرم و کف بدست ‌‌ نالان چو سبوی خالیم در ره باد

دو عالم گرچه بر سوی نگاه ما حجاب آید ‌‌ ز بیدای جمالش در نظر پیش از نقاب آید

قهر انتقام آن کشد اکنون زمن که دشت | آسوده چند روز به پشت پدر مرا

زبس طراوت رویش نمیتوان دانست | که شبنم ست بگل یا گره به پیشانی

رباعی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت | زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد [illegible]

دل خود بروزگار جوانی کباب بود | موی سفید شد [illegible]

عیب و هنر مجوی الٰهی ز کفر و دین | عاشق بملت خود [illegible]

اثر

اثر شفیعای شیرازی پدرش از موضع پرنگفت از اعمال شیراز بود وی در [illegible] رسید در خردسالی چشمش از آبله بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند بسیار کریه منظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شیفتهٔ حسن کلام خود میساخت بعد سنه [illegible] بمرد این

چند بیت منتقط از دیوان اوست ه

رشتهٔ طول امل تار جهان طنبورست | چه قدر بر سر این کاسهٔ خالی شورست

ز آب گلستان آموخت شوقم جانفشانی را | بپائی نونهالان صرف کردم زندگانی را

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | درکار بود حاشیه این متن تنگ را

دوستان از کسوت تجرید می پوشد خدا | شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

ز خلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را | چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا | ز انگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را

اثر آخر بزلف پرفن او نقد جان دادم | امانت دار خود کردم ز نادانی پریشان را

آرزو

آرزو سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحاست در تماشای خوبان معانی تمام آرزوست و در کسب لطائف مبانی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده و عمری دراز بدستیاری ثعبان خامه بازار سحر سامریان شکسته در سنه ۱۱۰۱ متولد شد هنگامهٔ سخنوری

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف ست مثل رساله موہبت عظمیٰ در فن معانی و رسالہ عطیۂ کبریٰ در فن بیان ہر دو بزبان فارسی مثل مفتاح و تلخیص ست و فرہنگ سراج اللغة بطور برہان قاطع و چراغ ہدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعرا جدید که در کتب سابقه نیست و نوادر الالفاظ مشتمل بر لغات ہندیه که فارسی و عربی آن در ہند غیر مشہور ست و خیابان شرح گلستان وغیرہ و تذکرۂ مجمع النفائس [illegible] ست در جمع اشعار آبدار و انتخاب دواوین شعرا از نامدار اہتمام عظیم کا[illegible] متقدمین و متاخرین ست مؤتمن الدوله اسحق خان شوستری و لپسرش [illegible] و پیه ماہوارش میدادند بعده در سرکار اوده بدرماہۂ سه صد روپیه بلازم شجاع الدوله گردید در [illegible] بلده لکھنؤ بجوار رحمت حق پیوست نعش او را بشاہجہان آباد برده دفن کردند کلیاتش نظماً و نثراً قریب سی ہزار بیت باشد این اشعار را ملتقط از مجمع النفائس وغیرہ ست

کن از منت دام بقفس آزاد مرا	بال و پر بسته دہد ہر که بصیاد مرا
عقل ست سراسیمه تر از عاصی محشر	کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
عندلیب نوحه گر چون من کجاست	آشیان بر نخل ماتم بسته ام
ز تو چشم مہربانی دگر ای فلک ندارم	شب ہجر بود ممکن که سحر کنی نکردی
بگو که چارۂ دل از سبو نمی آید	کدام کار که از دست او نمی آید
چند چشم دوستی زین ساده لوحان داشتن	چشم حفظ الغیب از آئینه نتوان داشتن
محض معدومیم و در عالم ہویدائیم ما	خوب اگر فہمد کسی تصویر عنقائیم ما
وقع غفلت زندگی افزای انسان میشود	عمر از شب زنده داریہا دو چندان میشود
دلبران باہم آشنا نشوید	مبتلائیم ما شما نشوید
عرض بیطاقتی خود بچه انداز دہم	بشکنم شیشۂ دل تا بتو آوازہ دہم
اگر از نازبتان اذن تماشا گیرند	از کف آئینه گذارند و دل ما گیرند
گل رخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید	چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

بنوش خون دل من که خوش نمک دارد　　شراب میکده ام لذت گزک دارد

بدار دیاد ایام جدائی چشم مست او　　حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

وحشت آموز غزالانم من　　شهره استاد بیابانم من

شنیدم از ره دور آمد آن شوخ فریبنده　　شود ای کاش شمع محفل [illegible] ماه آینده

گرفت آن مه هندی مه دگر در بر +　　دگر مپرس حکا[illegible]

نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری　　ساق سیمین [illegible]

نمی فهم زبان ترکی چشم سخنگویت　　اشارتهای ابرو [illegible]

آرزو بیجاست سعیت در تمنائی وصال　　عالمی گر جان دهد آن شوخ کی [illegible]

کین دل ما آخر از آن شوخ کشیدسے　　ای آیینه ما قدر تو نشناخته بودیم

پامال کرد خون من تیره روز را　　زانو سیه سمند سواری که دیده ام

نصیب اهل کمالست از جهان تعذیب　　که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام

ربود از دل عشاق حبشوری را　　غبار خط تو خاک شفاست پندارے

زنار و قشقه مانبی سبحه نباشد　　چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی

شود چو بازوی من ناز بالش خوابت　　تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد

شکسته پا بنشین آرزو بگوشه صبر　　که شاه مملکت فقر چون تو لنگ ست

هر که خود تربیت خود نکند حیوان ست　　آدم آنست که او را پدر و مادر نیست

تغافل این همه رسم کجاست جان کسے　　بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

گر مصحف عذار تو افتد بدست من　　ختم فنی لشوق بیک بوسه کردنست

فریب خوش پسران خوردن آرزو رسم ست　　زروی تجربه گفت این چنین پدر ما را

حسید دانند آسمان را بهر کار خاکیان　　از بزرگیها بود گر بی وقارم کرده اند

دیده باشی گل شبنم آلود　　گریه را هم دل خوش می باید

خطاست جنبه معانی زفکر معاصران	زمین شعر که باحق تنفسه داشته ست
تن دو گیسوی سیه بروی مهوشان آرزو	شعر ہندی بوده ست انییرنا روشن ضمیر

رباعی

زلفت که از و نظم جہان حسن ست
نازل شده سورهٔ لیشان حسن ست

[illegible]روشده ست خوبی ختم
پیغمبر آخر الزمان حسن ست

[illegible] سید نوح بلگرامی رح از نسل زید شہید ست تولد او در ۱۱۱۶ اتفاق افتاد [illegible] ست و فارس میدان مبانی و معانی سلطان اصحاب فصاحت و برہان [illegible] را و طبعش نور چه کلام دارد بلکه مرتبهٔ الہام باوجود بسیار گوئی برنگی که او سخن دارد قالب نفیس بخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان شور انگیزش نمک مجالس ارباب دانش ست و کلمات سحر آمیزش حیرت دیدهٔ اصحاب بینش طبع گہر پاشش ابر نیسان ست و سواد اشعارش آب حیوان معدن علوم بی غایت و مخزن فنون لانہایت صاحب تالیفات نفیسه و تصانیف کثیره ست دواوین عربی و فارسی دارد عربی سه ہزار بیت باشد و سخن تازی را بطرز خاص ادا می کند و بازار افسون خوانان بابل می شکند ملقب بحسان الہند ست زیرا که قصاید بی شمار در مدیح جناب نبوت صلعم پرداخته و مخالص غزلیه برشتهٔ ابداع کشیده و طوطی ہند ست با قمریان عرب دمساز نغمه سنج پورب ست با خوش نوایان حجاز ہم آواز معلوم نیست که در گلشن ہند از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت و دستگاه در نظم بلیغ و نثر فصیح در اقران و اقطار نام بشہرت و قبول برآورده دیوان عربی و فارسی ایشان نزد نامه نگار موجود ست و بدلربائی خوبان طبائع مشکل پسند مستعد ترجمهٔ حافلهٔ او را در اتحاف النبلاء نوشته ایم و غزالان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی منظومات از دیوان او در ینجا ثبت می افتد

شعر

برآر از مدہم الله تیغ خوش مقالی را
مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

ملا[illegible]

نگاهی هست چشم یار را با چشم گریانم — که مستان دوست میدارند لب بر بنگالی را
دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب — پریزادی کرم فرمای این مینای خالی را
الهی نالهٔ گرمی دل دیوانهٔ ما را — کرامت کن نهالِ آتشینی دانهٔ ما را
مده در دست زنگاری سوی آیینهٔ دل را — بحسنِ خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
گریبان را نظر بر رشتی مهمان نمی باشد — مباز باغِ بیرون [illegible] ما را
بی فنای خود میسر نیست دیدارِ شما — میفروشد خویش را [illegible]
منکه باشم تا شوم در بزم والا باریاب — میکنم سر را فدای [illegible]
آخر تراکند اثر عشق رامِ ما — گیراترست از سر زلف [illegible]
چندین هزار میکده را وقف میکنم — روزی که جام چشم تو گردد بکام ما
رها کن از گره دام عنبرین دل را — بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون — مکن برای خدا بی چراغ محفل را
می داد چشم یار دل زخم دیده را — داند که نافع ست جراحت رسیده را
پیری رسید بر در طاعت مقیم شو — ضائع مساز حلقهٔ قدِ خمیده را
الهی معالج دیدهٔ گر نرگس یار مرا — بر طبیعت همچو او بگذار بیمار مرا
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را — آتشی شیشه بود چشم تماشای ما
الهی وای رنگ و بوی چمن کرده غارت — کم فرصتی ز زندگی مستعار ما
آخر شود کمند غزالِ رمیدهٔ — آزاد رشتهٔ نگهِ انتظار ما
همان آغاز باشد انتهائی سیر کامل را — تمنا می کند بار دگر غواص ساحل را
دهانش جستم و آخر نشستم باز خندانش — لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع — که در وقتِ جدا کردن بپا افتاد قاتل را
بهارِ این چمن آزاد آخر رنگ می بازد — چو شبنم از جهان رنگ و بو بربند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما
صبح محشر داغ از شور نمکدان شما

تشنه ما را بآسانی توان سیراب کرد
بوسهٔ کافی ست از چاه زنخدان شما

اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما
ز دست و تیغ تو بردن نهی سعادت ما

بشهد خنده بر آمیخت ترشی دشنام
انار میخوش او بیش کرد رغبت ما

بر [illegible] زده حقی ستم را
صیاد شبانی کند آهوی حرم را

[illegible] کنم حساب را
وعدهٔ سال بیش نیست دو روزهٔ آفتاب را

حالت [illegible] از گفت لبس
گویند هر مراد من بنده ام این جواب را

[illegible] گل داد رس ما
آویخته صیاد ز گلبن قفس ما

آزاد نداریم سر شکوهٔ خارے
چون غنچهٔ گل پاک بر آید نفس ما

بیا که چون گهرم بتو چشم تر باقی ست
تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقی ست

جدا ز بزم تو هرچند کرد خاموشم
توان نواخت مرا آه در جگر باقی ست

دل با علو همت خود از جهان گذشت
بر پشت این براق ز نه آسمان گذشت

با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت
بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت

حرفی که آشنای سخن شد جهان گرفت
این طفل نی سوار زمین و زمان گرفت

روز بد حاجت اشراف بدونان افتد
تکیه گاه سر لبریز تفکر زانوست

در دلم یاد تو از چار طرف می آید
راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سوست

دلی که آینهٔ مهر احمد عربی ست
درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی ست

گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن
مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست

من از تفرج این گلستان نظر بستم
کرا دماغ که ممنون باغبان باشد

عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت
چرا بحاشیهٔ بزم من فلان باشد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد
که آهوان حرم را حرم شبان باشد

دارم دلی که عشق تمنای او کند   آتش بجانب که نمایش رد کند
اگر چه طرف کلاهِ تو جز ستم نکند   خدا تسلط این سرفراز کم نکند
ترا نه پرتو رخسار خود گریبان سرخ   مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ
فتاده است بزنجیر آتشین کارم   که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ
روزیکه قضا فرصت عمر شررم داد   تا چشم کنم باز [illegible] سفرم داد
نقشی ست عجب دائرهٔ هندی خطش   کز سایهٔ خورشـ[illegible]
والله که من قابل پرواز نبودم   دلگرمی آن [illegible] داد
دوشش صد دست دعا در هر خم موئی تو بود   لیلة القدری که میگو[illegible] بود
شب زما آواز یاد دیدنت سودی نداشت   نکهت گل فاش از خاک سر کوئی تو بود
نقش حسن روز افزونِ ترا مانی کشید   ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید
خط به رخِ زیبا نه پسندید بجا کرد   این صفحه غلط بود تراشید بجا کرد
دل در برِ من چسپان نشیند   او پهلوی دلستان نشیند
مرا آزادوضعِ پرتو خورشید خوش آمد   سحر گر بر زمینی می نشیند شام برخیزد
زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر   پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر
قدِ تو نشو و نما کرد در دلِ خوبان   چو آن نهال که روییده در نهال دگر
بقربانت روم یاپی تو بوسم جای دل   که می آئی ز سیر لیلة المعراج گیسویش
زدم بر دست او گر بوسهٔ گستاخ معذورم   مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش
چه می پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش   کتابی در بغل دارم که قرآن ست تفسیرش
سعادتمند بیند زلف مشکینِ تو در رؤیا   که چون در خواب آید اژدها گنج ست تعبیرش
هلاک حیرتم از شوخی نازآفرین طفلے   کند صد رنگ بازی بر زمین صفحه تصویرش
سرت گردم شنو از قاصدِ آزاد پیغامے   چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

اشک بیتابم کند در غنچه صبح و شام رقص — میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص
گرچه با دم کار من دیوانگی آشفتگی ست — میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص
کسی چگونه شود آشنای نشهٔ تاک — غذای روزخیان ست آب آتش ناک
کمر بکوشش دنیا مبند چون جاروب — که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک
[illegible] ز قبا[illegible] دست گیر دامنٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
[illegible]یا قتیهای کنی — دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

رباعی

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلکشائی دارم
کشیده اند ز رنگ نیاز تصویرم — خط شکستهٔ از خوش نویس تقدیرم
ز دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم — چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم
تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن — چشمی کشادم و گل حیرت ببر زدم
بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم — ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم
ز پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش — ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم
کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد — خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام
نگاه تست بآزادیش از دگران — غلام معتقد حسن امتیاز توام
شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم
ز من جدا شده دل رفت در پی روش — ازین مسافر راه عدم نشد خبرم
تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق — بیا درین دو سه شب بیتو داغ شد جگرم
یار را دیدن من در عرق شرم نشاند — از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن   تصدق سر خود بر سر عنایت کن

اسیر دار گرفتاریم درین صحرا   ز دام جذبهٔ خود حلقه کرامت کن

گره ز ابروی خود وا نکرد قاتل من   شهید این دو کمان مهره‌ست بسمل من

حباب خوش منشم میزیم بوضع صفا   ز آب صرف بنا کرده اند منزل من

چو شیشه که دران نرگس از هنر سازند   خیال چشم کسی جا گرفته در دل من

بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزیست   خدا دراد کس [illegible]

ز تسبیح [illegible] گل راه گلستان سر کن   چو گل زر [illegible] کن

نهایت است اگر قطره رسد از می   برنگ برگ گل از [illegible] من

نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من   که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من

میسر گر شود آزاد اب مطلب چه خوش باشد   دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

دل ما هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد   چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی

دل که شد واقف اسرار میان من و تو   نیست وسواس که او هست ازان من و تو

کشته را گرد سر قاتل او گردانند   خلق حیرت زدهٔ رسم زمان من و تو

من هم آخر دردمند چشم بیمار توام   ای بقربانت بهم درفکر درمان کنه

خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی   خیر باشد والهٔ زلف پریشان کنه

الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی   کرامت کن مرا چون شاخ سنبل مو بمو دستی

نیستی در عالم ایجاد از طاوس کم   گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی

بیتو دلهای محبان چه خرابی دارد   شهرها می شود آباد اگر می آئی

آیینه وار تصفیه گر آرزو کنی   دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی

آزاد پیر میکده ارشاد می کند   در پای خم نشینی و می در سبو کنی

تو از کشیدن گردن همیشه در خطری   به تیغ داد شمع را زیاده سری

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستان ست | قدم فشار بدار الامان بیخبرے
تنود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی | نماند شوخی چشم شرار بو لهبی
فدای خاصیت وادی عقیق شوم | که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر | رود صباح جلو ریز جانب عرنے
ز بسکه [illegible] تو داشت ساغر ماه | گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبی
[illegible] با قبان کریم | نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی
آ[illegible]ده ایم نسب | توان ز ذرهٔ ما دید نور خوش نسبی
بیاکِ هند چو من هست طوطی آزاد | که کرد تربیتِ من شکر لب عرنے

ابو القاسم شیخ گاذرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده هزار بیت بنظر رسیده بر اقسام شعر محتوی ست ازانجمله است **ه**

بر لوح دل چو تختهٔ تعلیم کودکان | هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد
زبانِ شکوه ندارم وگرنه می گفتم | که دوستی تو ما را بکام دشمن کرد
ز معجز های عشق ست اینکه ما را بر سر کویش | نگاهِ بام و در را لذتِ دیدار می باشد

احمد خان پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود در ۹۲۰ه بلبل روحش بگلشن بقا پرواز کرد و در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چهار صد بیت دیده شد از وست **ه**

شامِ فراق کار من زار مشکل ست | صبح وصال گر نه دمد کار مشکل ست
جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی | محروم میم ز دولت دیدار مشکل ست
تا صبح بگو که قطع نظر چون کنم ازو | حسنش همان و عشق همان و دل همان که بود

رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما | دل شاد شدند از پریشانی ما
سهل ست اگرچه ما پریشان باشیم | جمعی شادند از پریشانی ما

نام ابو القاسم

نام احمد خان

سوزان ز آتش دل انسان بمحشر آییم | کز سوز دل گر بیند روز قیامت از من
بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم
ترا ای همنشین بر گریهٔ من خنده می آید | چو من کارت به بیرحمی نیفتادست پنداری
مسافری نرسید از عدم کز و پرسم | که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش | تلخ ست [illegible]
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا | زه کرده ام این کمان [illegible]

ابوالحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود صاحب تصانیف عالیست از وست

سوزم چو من گرم در آئی که مبادا | این مهر و وفا با دگری داشته باشی

اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوشگو معنی جوست از وست

روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا | کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا
ز آندم که چشیدم نمک خوان تمنا | هر چیز که خوردم مژه خون جگر داشت
حکم عشق ست که در کوی تو افغان نکنم | تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم
از دورش برد مرا سیل سرشک آخر کار | اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم
هلاکم میکند و رشک بازی رشک پروانه | که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد
ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار | بر گرد جان که همره باد صبا نرفت

اسیری مشهدی از سخنوران عمده بوده از وی می آید

در عمر خویش مرحله پیمای عشق را | چندان امان نبود که خاری ز پا کشد

اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی مسعود سیفی حسینی وی بهند آمده در بنگاله اکبری انحطاط یافت در آخر عمر متوجه دیار خود گردید و در سنه ۹۸۲ در کوچهٔ فنا منزل گزید از وی می آید

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

از غیر کنم گله چو آن سیمتن آید   شاید بهواداری او در سخن آید

احمدی سید لطف احمد بلگرامی سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چنانچه گیر
ودت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهار صد رباعی گفته و در ۱۱۶۱ھ انتقال فرمود

از وی می آید **رباعی**

آنکه کنگر [illegible] نکرد پیدا نبود   او خود خلف آدم و حوا نبود
[illegible] ما از انسان نشود   عبدست اگر عفو خدا را نبود
آن [illegible] بجان نشست   آری برستی همه جا می توان نشست

ایما [illegible] سید [illegible] حسن بلگرامی گل سرسبد چمن استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد مصور
ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیدهٔ تماشائیان ریخته حافظ
مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعلهٔ آوازش دل سنگ میگداخت و حسن قرأتش
ایمان سامعه را تازه می ساخت در ۱۱۹۱ھ برحمت حق پیوست اِنَّمَآ اَشْکُوْ بَثِّیْ وَحُزْنِیْ اِلَی اللّٰہِ
تاریخ رحلت اوست که میر عبد الجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ایماست **ہ**

کشاد کارم از جمعیت خاطر نمی آید   نشد چون غنچه بی چاک گریبان فتح باب من
جمالش بسکه در بزم تخیل جلوه پیرا شد   سویدای دلم چون مردمک محو تماشا شد
وصف تو اگر بر لب دریا گذر آرد   از گوش صدف پنبهٔ گوهر بدر آرد
نگر در یاد آه من ز بلبل ناله میخیزد   که مد شاخ گلها در چمن چون ناله میخیزد
رسید قاصد و واشد گره ز غنچهٔ دل   هوای بال کبوتر نسیم باغ من ست
ز تمکین تو ای ظالم فغانم جوششی دارد   سکوت گل زند ناخن دل مسکین بلبل را
نیاز و ناز را با یکدگر خوش جلوه می بخشد   درازیهای دست من از و دامن کشیدنها

آگاه سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود بدقائق شعر خوب
میرسید و خود هم فکر میکرد از وی می آید **ہ**

با امیدی که آید یار سرش چه سالم / نه پیوند بهم دیگر لب زخم کهن سالم

گر آرزوی جمال تو نیست در دل او / به پشت آینه سیماب در کمین گریست

غرض چو متحد آمد مخالفان جمع اند / بر آشنائی ارباب دهر غره مباش

شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد / سنج کردی جامهٔ عریانی آگاه را

وانشد آن فتنه جو را از سر ابرو گره / باز نتواند [illegible] خود آهو گره

آیینهٔ من هزار بین شد / از سنگ [illegible]

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان بن خواجه ابوالحسن [illegible] وارد هند شد و بوزارت شاهزاده دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر [illegible] شد بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در سنه ۳۳ حکومت کابل ضمیمهٔ وزارت گردید چون خواجه ودیعت حیات سپرد ظفر خان را صوبهٔ کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت افتخارش همین بس است که مثل میرزا صائب مادح آستان اوست ظفر خان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از انجمله این ست

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست / تازه گوئی های او از فیض طبع صائب ست

دیوان مختصری از ظفر خان بمطالعه افتاد و این چند گوهر شاهوار از خزینهٔ طبع اوست

دلم بکوی تو امیدوار می آید / نگاه دار که روزی بکار می آید

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنیدست / یاران برسانید دماغی شب عیدست

شادم بدل شکستگی خود که پیش من / قدر دل شکسته چو زلف شکسته ست

گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست / عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم

به تیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن / فلک تا افگند از پا ترا خود پیش دستی کن

بهر کجا گذرم وصف دوستان گویم / برای باده فروشی دکان سنگی باید

زبهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد — مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما

آشنا میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفر خان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزار و پانصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویهٔ عزلت گزید و در ۱۰۸۱ رخت بنهانخانهٔ عدم کشید [illegible] مثنوی محتوی بر انواع سخن ست در ساقی نامهٔ خود گفته ✚

[illegible] ساقی بمجلس نشست — چرا نبض مینا نگیرد بدست

این چند بیت زادهٔ طبع بلند اوست

الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضهٔ خنجر نمیشود
بسکه در راه فنا با خاک یکسان شد تنم — میتوان همچون غبار افشاند از پیراهنم
از حوادث گوهر مردانگی کمتر نشد — تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد
هر دم نوید لطف دگر میدهد مرا — دل می برد ز دست و جگر میدهد مرا
گر پشتم چو نافه کشد آسمان بجاست — مو شد سفید و تیرگی دل همان بجاست
کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند — بغیر اینکه از احوال هم خبر گیرند
بیاد روی تو شبها کنم نظارهٔ ماه — زر سفید بود از برای روز سیاه
ما بزندان غمت خو با شکستن کرده ایم — گاه گاهی ناله برخیزد از زنجیر ما
لقمهٔ چرب خوشامد نکند رام مرا — دل من از سگ کوی تو وفادار ترست
از بسکه دست من ز تعلق بریده ست — رنگ گرفته را بحنا باز میدهد
سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد — گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم
عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
تا درون پر بود از تفرقه دل وا نشود — چون پر آشوب بود شهر دکان نگشایند
چشمم بسان آینه در عیبهٔ تعلق نیست — پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

نیست نازک طینتان را طاقت بی‌تابی خویش — دیدهٔ نرگس ندارد تاب بینائی چراغ
پند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان — نتوان کرد سر رشته ز تقدیر پیدا

انسی محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهار است همراه بابر پادشاه در هند آمده و منصب واقعه نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در ۹۶۳ه در گذشت از وی می آید ؎

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین [illegible] کن
خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش — خونریز جفا پیشه [illegible]
از اهل وفا بیخبری را چه کند کس — مائل بجفا سیبری [illegible]

امتیاز زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو و بدیه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را به مرزا صائب خوانده و با آنکه سواد خط نداشت دیوانش بیست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از وست ؎

رنجیدهٔ ز من بت نامهربان من — حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر کند — یک بار در حضور تو خاطر نشان من
چون سیاهی مرا ز داغ افتد — چشم پروانه بر چراغ افتد
آفتابی کند طلوع از ماه — عکس رویش چو در ایاغ افتد

اسحق خان شوستری مخاطب بموتمن الدوله امیر صاحب جوهر بود پدرش از شوستر بهند آمد و در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شد و بکسب کمال پرداخت و از مستعدان عصر برآمد خوش فهم دقیقه سنج بود و در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در عهد سلطنت با اعتبار زیست و در ۱۱۵۲ وفات یافت از وست ؎

زبسکه در دل تنگم خیال آن گل بود — نفیر خواب من امشب صفیر بلبل بود

بیت مشعر تنام محبت اوست

شیاز بوالهوس اگر محبت نام خواهی کرد — وقار محبت بپایان آرزو ناکام خواهی کرد

دستی که مدد آغوش تو آورده بینی — دستی ست که در گردن غمهای تو دارند

چو مرغ نیم بسمل می طپید تا حشر از شادی — بخون غلطیده شمشیر او مردن نمیدانند

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا — خفاش کجا و پرتو [illegible]

هر چند ز سوختن نترسد آخر — پروانه کجا و آت[illegible]

از شراب غم تهی کردیم صد میخانه را — ساقی ما همچنان پر میده[illegible]

رباعی

من مست محبتم شرابم ندهند — در آتش افگنند و آبم ندهند

گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم — با اوست حدیث من جوابم ندهند

اشکی

اشکی قمی در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند در آگره رخت رحلت برباد پای اجل بست در مرض موت دواوین خود را بمیر جدائی ترمذی سپرده بود که مربوط سازد و میر مذکور آنچه بکار آمد بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوماتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصائد و یک دیوان بجو مجموع از دوازده هزار بیت متجاوز بوده از وی می آید

بسی سنگ از غمت بر سر من دل تنگ خواهم زد — اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند — تیغ ترا مگر که بمی آب داده اند

بسکه تن بگداخت بی او آتش سودا مرا — گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

ابتری

ابتری بدخشی اسم با مسمی بود نحیی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته و در ایان فرعون بحث میکرد و از ان جهت نام بوکیل فرعون بر آورده این مطلع از دست

گفتی وفا کنیم با حباب یا جفا — ای شوخ بنده عفو دلیم ما

نام فتحی

فتحی [illegible] خان بفضائل علمی و حکمی آراسته بود و منصب پنجهزاری داشت و بدارائی کامل
مشار الیه زیست طبع بنظم شعر هم داشت از وست

[illegible] آن نرگس مستم که در صبح خمار | عالمی را کشته و خود را بخواب انداخته
[illegible] دست تو آشوب عقل و دین من اند | کمان کشیده زهر گوشه در کمین من اند
[illegible] غنچه پیکان آن قاتل مرا | بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

نام ارشد

ارشد [illegible] بلگرامی سلیقه نظم داشت و شعر مناسب میگفت از وست

[illegible] و ترک چشم او | که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی
کلاه [illegible] چو تیغ نگه را تیز می سازد | که شد زیر نمد آیینه از جوهر زره پوشی

نام احسان

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از آن اوست

شرط است اضطراب نکردن قتیل را | آخر رسید فدیه ذبیح خلیل را

نام ابوالفضل

ابوالفضل برادر فیضی در سنه ۹۵۸ بوجود آمد و در کمتر مدت بجودت طبع و رسائی فهم و علو حوصله
کسب فضائل نموده وحید عصر گردید و در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرد و در فن
انشا صاحب ید بیضا بود باتفاق فصحا، روشی که او اختیار کرده عدیم المثال ست با آنکه تکلفات
منشیانه هیچ ندارد لیکن متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و تراکیب عجیبه بوضعی
واقع شده که دیگری را تتبع آن دشوارست تا آنکه نصیرای همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده و گفته بساده نویسی
ابوالفضل منشی با کمال قوت ناطقه او در اکبرنامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش ست
آثار موزونی طبع از وی پیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نقصی دارم که هر نفس به گردد | گویم که ریاضتش دهم به گردد
هر چند بجهد لاغرش میدارم | از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری و نظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن باگره طلب حضور

خموشی آینه پرداز جوهر هوش ست — چراغ انجمن دل زبان خاموش ست

بغیر نرگس و نباله دار یار که دید — دخود رسیده غزالی که دام بردوش ست

[illegible] جام گل و شیشهای غنچه شکست — شراب ناله بلبل هنوز در جوش ست

خیال بیکسی من وفا بیادش داد — بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت

کشیده ا[illegible] ساغری که هوش نماند — دگر معامله با پیر می فروشش نماند

بر [illegible] ام و ر دشت [illegible] — بود سر گشتگی شیرازه مشت غبار من

شب [illegible] و گلشن غنچه دلتنگ بود — شعله آواز بلبل آتشی در سنگ بود

ابراهیم بن عبد الزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین ست ترجمه بسیط او در تذکره حسینی قوم

این ابیات بنام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده ه

با چراغ مه و خورشید چه کار ست مرا — نفس سوخته شمع شب تار ست مرا

حیرتم بسته چو تصویر ره گفت و شنود — خاطرم شاد که در بزم تو بار ست مرا

اشکی که از دل تو نشوید غبار من — خاکش بسر اگرچه جگر گوشه دل ست

تا چند اضطراب کند دل بسینه ام — این مرغ را ازین قفس آزاد می کنم

ازل محمد امین جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در سنه ۱۱۳۵

بملا اعلی اتصال جست این درر غرر ازان والا گهر ست ه

از بسکه در دلی که غم جاودان نشست — یکدم برای خاطر ما می توان نشست

چون تیر پا بوادی آوارگی گذار — در خانه تا بچند توان چون کمان نشست

گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری — که نباید دگرم منت تعمیر کشید

شب که در بزم همیشه گل رنگ تو بود — میتوانست گلاب از گل تصویر کشید

دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت — دانه را مور بزور از دهن شیر کشید

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت | انتقامش همه از من فلک پیر کشید
پیش تشریف رسانی کرم دوست بدل | خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید

ابراهیم میرزا همدانی طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده از وست

چه گزند ست بدل سردی افلاک مرا | نگه گرم تو برداشته از خاک مرا
در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت | میسوخت آن چنانکه [illegible] سوخت
هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم | او را وصال شمع [illegible] نت

اشرف میرزا بن میرزا عبد الحبیب نواسه میر باقر داماد بوده صاحب استعد[illegible]ات بگفتن شعر میلی بوده اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت ست که زیب این مجموعه میشود

مرگیست زندگانی هم زیر بار منت | کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد
سوختن سهل ست این داغم که در روز جزا | بر ستمهای تو هر داغ محضرے شود
پروانه وار میزند آتش بجان زرشک | چون شمع هر که سوختن آغاز می کند
چون شمع صبحدم نفسی ماند از حیات | وقت ست اگر عیادت رنجور میکنی
نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان | گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذرے

اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بوده از سادات حسینی مشهد مقدس ست در خوشنویسی انگشت نمای اہل قلم بوده مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان و خطاب اشرف خان سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته از وست

رباعی

یارب تو مرا بآتش قهر مسوز | در خانه دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم | از راه کرم برشته عفو بدوز

ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده در شعر و تاریخگوئی و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسنه مشار الیه میز لیست در لاهور بسنه ۹۹۵ درگذشته از وست

بیابان چو [illegible] منزل [illegible] گذشتیم | [illegible] آب گذشتیم

[illegible] اشعار [illegible] کرده اند ص

[illegible] چون شود که تنها | [illegible] اذان ناشنیده [illegible] گرفت

چشمم [illegible] | خبری او [illegible] که بگوید دیده

[illegible] بود [illegible] می مرا | زنده [illegible] می مرا دیگر [illegible]

[illegible] سوزها | دارم امید که نماید [illegible] روزها

[illegible] گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب | تا سیل مژه ام از سر کوی تو رود

[illegible] چون بجز نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

آثم شیخ حفیظ الله اکبرآبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده

[illegible] چشم از تماشای عالم فانی دوخت از وست ص

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا

کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

اختر قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی نواح کلکته ست در مستعدان زمانه معدود بود صبح صادق و نور الانشا و محامد حیدریه و نقود الحکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف اوست عمری در لکهنو بر سایه عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعراء سربلند گشت از شعراء معاصرین ماست برادر مرحوم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض توالیفش آگاه شده سلیقه انشاء فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنو بعد زمانه غدر هندوستان سفر آخرت گزید از کلام اوست ص

بیابان داده دست از یاد خود سودای مجنون را | جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم

بپر یا شعله رخسار او پروانه می سازد | ندارد هیچ محفل شمع تابانی که من دارم

شگفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ آتش آب ... یاد گلستانی که من دارم
چو ماه نو بسر شارست اختر ساغر پوشش تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم
تماشای عرق افشانی او سیکنم آخت ندارد هیچکس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیر الدین طغرائی ست از فضلاء عصر بود صاحب اخلاق حمیده واوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین ... معاصر سربداران بود این چند مقطعات از دیوان اوست

دو قرص نان گر از گندم ست یا از جو دو تای جامه اگر کهنه ... از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از ینجا بخیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین ✦ ✦ ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

	رباعی	

منگر که دل ابن یمین پر خون شد بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدست با پیک اجل خنده زنان بیرون شد
سرمه‌ای دیده هردم اشک غماز مرا تا نساز دفاش پیش مردمان راز مرا
عشق تا در دل آدم ندر آمد ننمود ✦ باده پر شور نشد تا که بمستان نرسید

ابو یزید سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از دست

	رباعی	

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناساز کار بود و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار ماند مع هذا شاعر عالی ضمیر و خوش تقریر ست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند تا او نیز بعتبهٔ شاهی رسیده بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست ✿

ابن یمین

ابو یزید

اقدسی

بیا بی ناقه خموشان دل شکسته کیست … که این صدا بصدای جرس نمی ماند

[illegible] نهان چنان که صبا نمی تواند … به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

[illegible] بنازم که زکثرت ملائک … بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن

دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ست … دیده بی نظارهٔ رویت چراغ مرده ست

آفتابی ان[illegible]زاده ست طبع منظم داشت از وست بدگفت + ع

بیا [illegible] پیش یاد شد … می میرم ازین غم که چرا بهتر م امروز

اصیلی [illegible] دمی از سادات بلوک جاسپ ست این دو شعر از و نوشته می شود ع

نیاز عاشقان معشوق را ابر ناز میبارد … تو سر تا پا وفاداری ترا من بیوفا کردم

گویند دل بآن بت نامهربان مده … دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

آذر لطفعلی بیگ اصفهانی در ۱۱۳۴ در اصفهان متولد شده در اواخر مائة ثانی عشر مرحلهٔ زندگانی طی نموده و صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعر اکسب کمالات نموده شاگرد سید علی مشتاق ست و صاحب تذکره موسوم بآتشکدهٔ عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگو ست ترکیب دلنشین و معنی تازه کمتر دارد از وست ع

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را … نشناختی از صید دگر صید حرم را

مثلت نتوان یافت که بر صفحهٔ تقدیر … نام تو نوشتند و شکستند قلم را

قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست … آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

بمن که در قفس افتاده ام نمیدانی … چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز … وگرنه پیر مغان هر چه گفت پنهان گفت

مترس زاه شهیدان که ساکنان سپهر … گشاده دست تو درهای آسمان بستند

شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر … نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من ست

افضل الدین محمد کاشانی عنوان صحیفهٔ فضائل و دیباچهٔ مجموعهٔ افاضل بوده و نصیر طوسی

بفضل وی معترف بوده سلطان محمود غزنوی نزد عزیمت ایمان او را مقرب خویش گردانید تالیفات نافعه دارد از اقسام نظم بانشاء رباعی بیشتر پرداخته از وست + ص

رباعی

باطبع لطیف از ره لطف در آ | باطبع کثیف از ره جور و جفا
در همه کل تاملی کن که قضا | آنرا به تبر شگافت [illegible]

رباعی

باز آ باز آ هر انچه هستی باز آ | گر کافر و رند و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد | انگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این نازبخانهٔ پدر باید کرد

ابوالفرج

ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبهٔ از مضافات لاهورست وی از عمدهٔ شعراء هندوستان و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در ۵۲۵ از زندان دنیا بنزهت آباد عقبی شتافت دیوانش متداول ست از وست +

رباعی

بادی که در آئی به تنم همچو نفس | ناری که بسوزی دل عالم بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس | خاکی که بتست بازگشت همه کس

ابوالعلا

ابوالعلاء گنجوی همگنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین لقبش استاد الشعراء می نگاشتند دختر خود بخاقانی داد چون سلوک خردانه از وندید هجوها کرد از انجمله ست ص

عمریست بچشم خویشتن از مین مردمی — حاکم بحیش که باشد از اغیار ناپدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا — از چشم ما برآمد و بر روی ما دوید +

اثیر اخسیکتی از فصحاء قدماء بوده در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فقر و طاعت و عبادت را زیور خود گردانیده در ۶۰۸ رو در نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکور است منه ره

امید وصال آن سرو بلند — کز لعل لبش پاشنی یافته قند
دوش بکرت هزار کارست مرو — ای صبح گرت هزار شادیست مخند

اوحدی اصفهانی عارف ربانی و مرید شیخ اوحد الدین کرمانی ست و از ینجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نبات ست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی با قسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجید ست در ۷۳۸ فوت شده از وست ره

بسکه بعد از تو خزانی دیهاری باشد — شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیا در روی تو هر بامداد دیدهٔ من + — ستاره در قدم آفتاب می ریزد
امروز چون بدست تو داد ند تیغ فتح — کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ — یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

رباعی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی — خندان تو برون روی و گریان همه کس

آنی هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده منه ره

عرق نشسته ز پندم برخ نکوی ترا — زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

اسد بیگ قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

حال پشیرخضاب یافته مند س
در جهان هرچه که می باید هست — نحن ست اینکه چنین بایستی
ور نهم پای فضولی بمیان — همه عالم به ازین بایستی

امینی تربتی صاحب ذهن سلیم وطبع مستقیم بوده و باشانی واقدسی ونظیر مشهدی مشق سخن کرده این بیت ازو خوش کردم س
جان رفت وعمرهاست که در انتظار تو — در دیده دایم مانف[illegible] خویش

اسینا نجفی پدرش ملا محمود کلیددار روضه علوی بوده ازوست س
دوری زدرت نمی توانم — چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خوردم ونداستم — که هر نفس بشامی کند هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف — از گریبان دست گر برداشتم بر سر زدم

رباعی

زاهد بهوای خلد سر گردان ست — دوزخ محک تجربه مردان ست
گویند که در دوغم نباشد بهشت — معلوم شد که جای بیدردان ست

الفت شوستری نامش ملا داؤد ست میگوید س
بیاد جلوه اش چون گرد باد از بیقراریها — طپیدنهای دل صحرا بصحرا می بردمارا

ایما همدانی نامش شاه میرست مند س
چون جرس ناله کنان از پی محمل رفتم — سنگ بر سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ وطنش تبریز و سخنش دلاویزست مند س
شاهد غنچه به یاران چمن بود گذشت — بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده مند س
جذبه توفیق میخواهم که از خویشم برد — آنقدر کز کاروان پس مانده ام پیشم برد

انسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بود ودر شاعری قدرتی بر کمال داشت منه

من خفته و آه گرم بیدار   چون شمع که بر مزار سوزند

آصف قمی نامش محمد قلی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگذرانید بیاید

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست   این رشته را مسوز که چندان دراز نیست

می مالم از خجالت عصیان بخاک رو   مطلب مراز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام [illegible] جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در ۵۳۶ه وفات کرده از کلمات

طیبات اوست ه

تا یکسر موی در تو هستی باقی ست   آئین دکان خود پرستی باقی ست

گفتی بت پندار شکستم رفتم   آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

اگاه مولوی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده
و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناتک هیچ او نهالی سر بالا نکرده و از گلزمین مدراس مثل او
گلی خوش رنگ ندمیده صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در ۱۲۲۰ه وفات یافت

طبع نظم داشت این ابیات ازوست ه

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا   عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را   آخر فگنده ام بسر بت بار خویش را

شیخ در میخانه با هر مست یاری میکند   ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشا میر انشاء الله خان در لکهنؤ با سعادت علیخان بسر می برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه
داشت دیوانش مرتب ست غث و سمین بسیار دارد هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع

داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد ه

مشرب رندانه میداریم و میجوشیم ما   با شمیم تند می چون خم هم آغوشیم ما

وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور   خود بگوید دیگر امشب باده نوشیم ما

تا صدای آید از بانگ و سنی کاروان ، همچو گل از فرق تا پا جملگی گوشیم ما
غلطیدن من بر در میخانه ضرورست ، بر نکهت می لغزشِ مستانه ضرورست
آن زان فروغ که شد نور آفتاب درست ، نمود پیرِ مغان نسخهٔ شراب درست
زندگانی صبح و شامی بیش نیست ، ما حصل از عمر نامی بیش نیست
هیچ کیفیت ندارد سیر خلق ، خوب دیدیم از دحامی بیش نیست
نگذشته بمحفلِ دردی کشان اگر ، پیرامن توان همه [illegible] شراب چیست
ضعف آنچنان که ضبط فغانم نمیشود ، این هم نمیشود ز من آن هم نمی شود
آن اختلاط و گرمی صحبت کجا که او ، اکنون بسوی من نگران هم نمیشود
ایمن نبود راحلهٔ وادی ایمن ، صد قافلهٔ عشق درین راهگذر زد
افتاد نگاهِ تو چنان گرم که آتش ، پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد
لباس اطلس و دیبا چه تحفگی دارد ، که سالکانِ طریقت پلاس می پوشند
ببین بطارم افلاک انجم و مه و مهر ، چه دیده اند در آنجا که جمله خاموش اند
بهاری تو برنگ پریده می ماند ، گلِ شگفته بجیبِ دریده می ماند
تو و خدای تو ای شیخ راست خواهی گفت ، شمائل تو بهیچ آفریده می ماند
کج و واکج نشستنش نگرید ، وضع شمشیر بستنش نگرید
پای کوبان بوجد رفت انشا ، اندرین حال جستنش نگرید
نگاهت رنگ مستی بر در میخانه می ریزد ، باندازی که صهبا از لب پیمانه می ریزد
صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار ، با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم
تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت ، خود سیدیم و عالم و مرتاض عالمیم

آزرده تخلص مفتی صدر الدین خان بهادر دهلوی ست استاد مهر سطور بود و شاگرد شاه عبد العزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حق خیرآبادی

افضل فضلاء و اکرم علماست ذکر محامد ایشان درین جریده آوردن نمی شاید لیکن این نامه بی نام نامی ایشان در نظر اہل بصیرت و خبرت قبول نیابد دودهٔ ایشان خاندان علم و اعتبارست در دہلی مولد و منشا یافت و صدر الصدور آنجا از طرف حکام فرنگ مقرر شد خلق مجسم بود و لطف مصور در فنون ادبیه ثانی اعشی و جریرست و در فنون حکمیه ثالث باقر و نصیر باین فضیلت شاعری از ایران سر کشیده و باین عظمت ساحری از بابل زرسیده از معاصران دیار ان غالب و مومن و حسرتی بود [illegible] در زبان تازی و فارسی و ریخته دستگاه بلند داشت و در سحر بیانی و سحر نگاری پایهٔ ارجمند آین چند بیت از سفینهٔ طبع اوست

آزرده زمن حال شب وصل چه پرسی
نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود

تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد
مراد دل تو در پهلو ترا بیگانه در پهلو

باین تقوی درون میکده آزرده را دیدم
صراحی در بغل ساغر بکف پیمانه در پهلو

کو عشق تا به پیشکش آریم گنج علم
آسان دهیم آنچه بمشکل گرفته ایم

زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین
کین موت را بزندگی جاودان رسد

طوبی لک از ملائک رحمت خورد بگوش
هردم ندای ارجعی از آسمان رسد

عالمی کشته شد و چشم تو در ناز همان
صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان

آتش عشق فلک در دل و در جانم سوخت
زانکه از داغ دگر دید که نتوانم سوخت

روز هجران تو میسوخت مرا حسرت وصل
در شب وصل تو اندیشهٔ هجرانم سوخت

هیچ گه چرخ جفا پیشه نمیساخت بمن
شکر ایزد که ز آه و شرر افشانم سوخت

رحمت از بهر عذابم مکش ای نار جحیم
که سراپای مرا خجلت عصیانم سوخت

شرر دوزخ جانتاب لبی بود بلند
چون مقابل شده با سینهٔ سوزانم سوخت

برگ و جمعیت دیوان جزا بهم خورد
جنت از حسن تو و دوزخ از افغانم سوخت

باز آن بستر خارست و همان بالش سنگ
سر شوریدهٔ من زانوی یارانم سوخت

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم — بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت
دل پروردہ بخوناب جگر سوخت مرا — آنکه یک عمر باو ساخته‌ام آنم سوخت
هر نگه کان بت ترسا بچه در کارم کرد — آتشی بود که از خرمن ایمانم سوخت
کو نسیمی که ز یثرب وزد و سبز کند — خاست از هند سمومی که گلستانم سوخت
گر ز آتش سخنی هیچ کمالم نفزود — لیکن آزردہ از وجان حسودانم سوخت
حسن کی راه زن کافر و دیندار نبود — آفت سبحه بلای بت [illegible] نار نبود
یاد روزی که جز او هیچ پدیدار نبود — پردهٔ دیده مرا مانع دیدار نبود ◆
هر دری بر رخم از روضهٔ رضوان بود — خواهش بوی گل از رخنهٔ دیوار نبود
این همه شر و شور نه در صحبت رندان بوده — جمله بد مست و می حوصله بردار نبود
رب ارنی ز لب مستی من سر می زد — لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود
مست در گوشهٔ میخانهٔ وحدت بودیم — کار ما باده کشی بود دگر کار نبود
عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد — هیچ بیخود ز می وعدهٔ دیدار نبود ◆
بود سر رشتهٔ کارم بسر زلف سیاه — قصهٔ کشمکش سبحه و زنار نبود ◆
شکر صد چو بطوف حرمم آوردند — روی دل جز بطرب خانهٔ خمار نبود
دست تا بند نقابش برساندم مردم — سعی خوش بود مگر بخت مددگار نبود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار — صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
دل خون گشته مدد کرد وگرنه صد تجر — خرج یکروزهٔ این چشم تلف کار نبود
گرد غم جز دل ناشاد محلے نگزید — ورنه آیینهٔ ما قابل زنگار نبود
سهل و آسان شده امروز بعهد تو چنین — ورنه دشوارتر از ترک وفا کار نبود
از کساد هنر است این که بهیچم نخرند — جنس تا بود گران ناز خریدار نبود
لطف ساقی بنگر در بن آخر کرد — چون مرا حوصلهٔ ساغر سرشار نبود

مددلم آن مژه صد خنجر الماس شکست — زهر چشم تو بان گریه مددگار نبود
از علاج دل بیمار چرا دست کشید — گر مسیحا بتمنای تو بیمار نبود *
خواهم دم دعا بدعا ناگریستن — شد بسکه بی اثر بدعا ها گریستن
دل قطره قطره خون شده از چشم چکید — تاراج داد مشعلهٔ ما گریستن *
پیشش بضبط گریه بگوشم ز رشک غیر — بر رحم تا نیاورد اورا گریستن *
از اشک ریزی [illegible] مژه خالی نشد دلم — خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن
بی عندلیب [illegible] نبود ناله در چمن — خواهیم در خزان بتمنا گریستن
واعظا اگر بیاد قدی گریه ناروا ست — باز از چه روست از پی طوبی گریستن
ای چشم چیله ریز ادب را نگاهدار — این ست در مدینه و بطحا گریستن
سواشت ن چو برق بود با تپیدنم — ای ابر با گریستن ما گریستن *
دل را همیشه خندهٔ من خون کند چو گل — بشگافدم جگر قلم آسا گریستن
ای دل غمین مباش بالفت که شمع وار — با خنده همعنان بود اینجا گریستن
یارب نگاه بوالهوسم ده که شد مرا — در بزم او حجاب تماشا گریستن

نالان

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر وزیر سلطان معتمد گورنمنٹ رفیع الشان نزیل دار الامارهٔ کلکته ابن سعد الدین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسیکه از انها از دار السلام بغداد برخاسته بگلگشت گلزمین هند خرامید قاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدهلی افشرد و از حضور سلطان ملقب بشاه و معنون بشیخ المشایخ و ممتاز بعطای تیول در صوبهٔ بهار گشت که هنوز بعضی از ان اقطاع باقی ست ایشان نیز بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آبا کرام خود اند و باوصاف گرانمایه متصف و بلطف طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس و سعت خلق و جوهر مردم شناسی موصوف و بمزید اعتبار در سرکار عالیه انگلشیه و شاه اوده واجد علی شاه لکهنوی متوطن مٹیا برج کلکته مفتخر ممتاز بطوریکه چون بتقریب شرکت دربار زینی شاهزادهٔ ویلز ولیعهد بهادر انگلستان باه

ذیقعده ۱۲۹۲ هجری نزول بشهر کلکته کرده رخت سفر بکوٹهی عطیه گنج جهل گشاد با جناب
ایشان اولاً بمکان لشفت صاحب بهادر سالار ذوالپادریان لقا دیگر بست بهم داده خرمیها
حاصل شد سپس برخوردیگر بمسکن امارت مخزن لطافت متوطن ایشان اتفاق افتاد بعده بر
فرودگاه محرر سطور قدم رنجه کردند در هر صحبت و مجلس متن متین اخلاق را شرح بسیط نمود و بنا بر اهل
لطف بجل معانی الفاظ تهذیب پرداختند ترجمهٔ حافظ الیشان حد امیر نامه مولفهٔ خود ایشان مرقوم است
و بدستگاه تام ایشان در انشار فارسی و املا نظم از قصاید و غزلیات و ... شاهد علوم این
چند بیت مشتی نمونه از خروارست و گلی تازه از گلزار اشعار آبدارست

نخل بن انتظار کام دل آورد بار   در چمن روزگار روم زده فصل بهار
فصل بهاری که داد برگ و بر دی بباد   خار بن از پا فتاد ملک خزان تار و مار
کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید   گوش جهان را رسید مژدهٔ فصل بهار
زهره بکرسی نشست بربط شادی بدست   بوقلمون نقش بست نادرهٔ روزگار
زخم زبون تا دهن تا نشود خنده زن   خشک کند خون بتن آهوی مشک تتار
برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو   طرفه که در عهد او نور کند کار نار

بلای عشق را آسان مگیرید   اگر اندک وگر بسیار باشد
چه پرسی حال دور افتاده از یار   که با غم سازد و ناچار باشد
بود آسان ترا زجان درگذشتن   ز جانان درگذر دشوار باشد
ز هر فکرست امیر امروز آزاد   که صید دام زلف یار باشد

اخگر حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمه الله تعالی ولادت ایشان روز
شنبه سیزدهم محرم ۱۲۳۳ هجری بوده کسب علوم متداوله و فنون ضروریه از هر نوع بخدمت
مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علما نواح کرده در اندک فرصت وقت
باستعداد ذهن و قوت فکر پایهٔ علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاهی تام بهم رسید

شش [illegible] عبدالله خان علوی کرده اند درین حین بسلک ملازمان معزز ریاست بهوپال منسلک اند و [illegible] و تعلق محکمهٔ اپیل و مشوره ممتاز نثر و نظم ایشان بنهایت شیرین و بنهایت نمکین می باشد از احباب مکرم نامه نگار اند این چند ابیات ریختهٔ خامهٔ بلاغت جامهٔ ایشان ست ؎

بهاران ست پر کن ساقیا مینای خالی را — بود کیفیت دیگر هوائی برشکالی را

مگر بوی [illegible] طراوت و نوید می آید — نباشد این همه جان پروری باد شمالی را

پس از خون [illegible] عالم حنائی پای خود کردی — بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را

نگاه التفاتی کن بفریاد و فغان من — که چشم سرمه سا دانند وای زار نالی را

خوش آسودیم زیر سایهٔ سرو سرافرازش — نگهدارد خدا بر فرق من این نخل عالی را

هوای در سرم پیچیده از زلف پریشانی — صلای خیر مقدم ها ز من آشفته حالی را

نسیم انگه که آرد در حسابم داور محشر — که می پرسد دران هنگامه رند لاابالی را

ساقی پیاله که کند بیخود مرا — در بیخودی بعالم دیگر برد مرا

جز نفس پروری نکنم روز و شب عمل — نازم بر همتش که چنین پرورد مرا

از دست بر ضعف بدستم نمانده ست — آن مایه قوتی که گریبان درد مرا

اکنون که هوای دلبر یکتایم آرزوست — نقش دوئی ز صفحهٔ دل بسترد مرا

اشک گل کرد دشت و هامون را — آب دادیم خاک مجنون را

آنقدر شهره گشته ام در عشق — که نگیرند نام مجنون را

چه نویسیم نامه های نیاز — یاد از دل ربود مضمون را

ساقیا ساغری که از رشکش — خون بساغر کنیم گردون را

بین که سیل اشک تا بسر ما رسیده ست — این شوخ دیده طفل ببین سر کشیده ست

در پیش او بهای نگاهی چه آورم ؛ — کو عالمی به نیم نگاهی خریده ست

چرا رویم زکویش بوادی مجنون ⁂ هنوز چون هوسِ سنگ کودکان باقیست
سراغ اندل دیوانه نیست در پهلو ⁂ تلاش او بکوی طرهٔ بتان باقیست
اگرچه آن مه نوگشته مهربان بر من ⁂ ولی بدل خطر از کینِ آسمان باقیست
هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو ⁂ بیا بسوی من اکنون که این نشان باقیست
خوش ست سیر چمن موسم بهار ولی ⁂ بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقیست
مرا که حضرت نواب کام دل بخشد ⁂ جهان بکام دلش باد تا جهان باقیست

م [illegible] ۱۳۰۵ [illegible]

آنکه جانم بلب از دوری وی می آید ⁂ سر بالینِ منِ غمزده کی مے آید
بلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم ست ⁂ فصل گل میرود و موسم دی می آید

گاه گاهی نگه ناگاهے ⁂ خوش نگاهان ز شما می خواهم
اوج تاثیر بلند ست اگر ⁂ ناله زور رسا میخواهم
ای شمع رخان ز ما نگیرید ⁂ پروانهٔ محفل شمائیم
در دهر نی خرند ما را ⁂ الله چه جنس بی بهائیم
آتش گرمی و آه سردی ⁂ حال زاری و رنگ زردی
زین رنگ شناختم که در دل ⁂ از عشق نگر تو داری دردی

۶۲ احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سی کروه جانب شمال واقع شده ست خودش در حیدرآباد دکن متولد شده والحال نزیل بهوپال ست اصلش از قوم بوهره بوده با حقر بطور رابطهٔ محبت ستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری ست خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز از اقران ست تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری از ان در اواخر کتب مطبوعه زیب ارتسام یافته طبع موزونش بیشتر در نظم قصاید مدحیهٔ نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروای ریاست بهوپال و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت

چون سرو ... سرو سهی بیش مگو قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر

یاد به لب لعل و خط مشک افشانش یاد ظلمت مکن و چشمهٔ حیوان کم گیر

و ... تو پری چهره گرفت ... نام جن مبر و ملک سلیمان کم گیر

اگر این غزل در دیوان خواجه کرمانی هم بنظر آمده اما این بلند شعر شاخ بیگانه را بانخل خود پیوند ... یا بواسطهٔ قبول شعاع ضمیر امیدوار زبانی داشته یا توارد دو خاطر بر یک معنی صورت گرفت

پایه ... میر الدین پادشاه جد اکبر الکبر عمده سلاطین هند بود و از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه نیست

از نتایج نظم اوست این بیت از وست

... میکند ... رفتن تو دانستم دگرنه رفتن از این کوی میتوانستم

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفهٔ بلندی گسترده تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی در ... که اشعار ... خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده بعهد سلطان خلیل بن میران شاه گورکانی در خطهٔ سمرقند ظاهر گردید ... یاف بود با کمال خجند معارضه آغاز نهاد

شیخ کمال او را آفرین کرد ... از وی می آید

از ... دل ... اگر ... برشد که بسی حق نمک بر جگر من دارد

چون نیست ... خانه جایم رخساره بر آستان بسایم

... بغیر کسی چون نمیرم از غیرت که کشته تو شود دیگری و من زنده

خیل خیالش آمد و من در خجالتم کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده ست

گفتم بنشین یک نفس ای عمر من آخر گفتا چکنم عمر گرامی به شتاب ست

نیلوفرم بچشمهٔ مهر و وفای او در روزگار تر بیتم آفتاب نیست

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش مستند مبادا که بتاگه شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی دلپسند انداخته

ملائی شعراوشاعر ملایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در ۹۲۵ بنای حیاتش منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد

تراشه تکمهٔ لعل ست بر لباس حریر — شده ست قطرهٔ خون منت گریبان گیر

سخنی سازم و رہ جانبِ کویش فگنم — تا بتقریبِ سخن چشم بروئیش فگنم

در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم — ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

باقیا نائینی در عهد جهانگیری وارد هند شد و بنا بر اقامت گاه ساخت و روزگارے بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز مهارت می نواخت در ۱۰۴۸ بعهد شاهجهانی بدهلی آمد و در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزشِ نغمات هندی تاثیر فراوان در آخر عمر احرام حج بربست و از انجا بایران دیار برگشت و همانجا تمهٔ ایام حیات بانجام رسانید نقش سخن چنین می بندد

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید — معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو — لیکن چو گل شگفته ام از رنگ و بوی تو

همه را نسبت خاصی ست بنیرنگِ دوست — هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند

بنا صدر الدین رشتی از علمای نامور بود در بلده رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد رسیده بود از وست

وعدهٔ وصلِ سحر را از تو باور داشتم — چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم

قطع پیوند ز زلفِ تو محال ست مرا — عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام

چراغ مهر او در سینها مردن نمیداند — گل داغ جنونِ عشق پژمردن نمیداند

باقی سرخوسی از مصاحبان همایون پادشاه بود از وست

بردند دلم عشوه گری لب شکری چند — غنچه دهنی سرو قدی سیمبری چند

دیر ست ز بیداد بتان دیر نشستم — باقی چه سراید ز خدا بیخبری چند

بیضا میرزا ابو تراب همراه ذوالفقار خان خلعت اصفهان و دیده اعظم خلد مکان بسری برد
روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرق داغ لاله قهوهٔ ماست ۶ میرزا بدیهه
رسانید ع نور چشم پیاله قهوهٔ ماست ۶ امیر یکهزار روپیه صله داد

باذل رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد
در دهلی متولد شد و بحکومت بانس بریلی سرفرازی داشت در ۱۱۲۳ بمرد خیلی قوت بیانی دارد
و با قتضا تخلص خود فراوان گوهر آبدار بذل می نماید حملهٔ حیدری او قریب لود هزار بیت مشهور
عالمیست نقشی از کلامش در نگین صفحه می نشیند ه

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما — هر گریه که بود گره در گلوی ما
ما مست جام غبغب و مینای گردنیم — بر دوش میکشند نکویان سبوی ما
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو — بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو
تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی — بکدام امید داری بروم بخواب بی تو
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست
بسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم — بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم

بقائی از ولایت خود سری بدیار دکن کشید و با ملک قمی می بود و از انجا در گجرات رسید ه
با میرزا نظام الدین احمد بسر برد شعرا و حالتی دارد و چون وضع او هموار است از وست ه

هر بار که تا چشم زدم تیر خیالش — در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد
بجای اشک از چشم دل افگار می بارد — همه خون جگر زین ابر آتش بار می بارد
مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود — بر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

بقائی میرزا ابوالبقا نام از سادات تفرش ست بزیور قابلیت و استعداد محلی بوده تذکره بقلم
آورده که در وی شعرای عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

کاشانهٔ ما روشنی شمع ندارد — در خانه اگر بود چراغ دل ما بود

بیکسی غزنوی بود بفضائل و موصوف کمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین
رسیده و بهند آمده علم حدیث خوانده بود و بجهت کبر سن توجه وطن شد در ۹۷۳ در منزل اثنا و زندا
ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید ه

در دیر و کعبه جز بتو مایل نبوده ام | هر جا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام
فلک از بهر بی نوری دوران ما بوده | که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

باقی کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود طبع شعری داشت از وست

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام | تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام
خوبان اگر نداهند امروز قدر ما را | داهند قدر ما را فردا که ما نباشیم
بچشم گاه خون دل گهی خون جگر بسته | من غمدیده را بیروی او راه نظر بسته
نگردد همچو سرو آزاد در باغ جهان هرگز | چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

بیدل میرزا عبد القادر عظیم آبادی در پتنه از شبستان عدم بصبحکدهٔ هستی رسید و در هند
نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست
که بیدل بمدح او پردازد بران ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیهٔ عمر درینجا بپایان رسانید پیر میکدهٔ
سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او توانا رسید
و کرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید عمدهٔ سخن طرازان و شهرهٔ سحر پردازان ست در اقسام
نظم پایهٔ بلند و در اسالیب نثر رتبهٔ ارجمند دارد طبع دراکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و
کدام ثمرهای نورس که از نهال قلمش نیفشانده خلاصهٔ کلامش شراب میخانهٔ هوشیاران و طلای
دستانیهٔ کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بسیمای معنی دوخته و چراغ عجبی بر مزار
خود افروخته می فرماید ه

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل | سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میر آزاد گفته ه

رسا نمی پایهٔ معنی بآسمان بهم — بلند طبع شناسد کلام بیدل را

نشئهٔ فقر و فنا جزو دماغش بود و فروغ روشن دلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس ست
سوم صفر سنه ۱۱۳۳ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیر ست اما انشاء بطرز خود دارد
و در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرود نمی آرند و اشعار
او بطور جمهور نیز فراوان ست اگر صاحب استعدادی از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخهٔ
اعجاز دست بهم دهد و خط نسخ بر نسخهٔ سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده همه دارد
کلیاتش مابین نود و صد هزار بیت خواهد بود میرزا را بحر کامل مرغوب تر افتاده درین بحر شنائی
کرده خالی از عذوبتی نیست از مطالع او درین بحر ست

سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او — چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی — همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست

مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست — جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست
عمر تنگی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا — خنده‌ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا — سایهٔ بیدی برای خواب می باید مرا
بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته ست — گردی ز دامن تپش دل نشسته ست
ما لاف همت از مد عجز میزنیم — پرواز ما چو رنگ ببال شکسته ست
ستم ست اگر هوست کشد که بگشت سرو و سمن درآ — تو ز غنچه کم ندمیده‌ای در دلگشا بچمن درآ
پی نافه‌های رمیده بو مپسند زحمت جستجو — بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و بختن درآ
غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام — قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان ببدن درآ
نه نوای اوج نه پستیت نه خروش هوشی و مستیت — چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درآ
بکدام آینه مایلی که ز فرصت این همه غافلی — تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درآ

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن ست
بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن ست

شکوهٔ فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم
با قبا لیکه دل برخاست از دنیا بتعظیم

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند
از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را

چه وجود و چه عدم ابست و گشاد مژه ست
چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش
در طاق تغافل همه نقاشی چین ست

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما
فارغ از جوش غبارست زمینی که نم ست

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما
صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم ست

کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت
خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده ست

کاش هجران داد من میداد گر وصلی نبود
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار
آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم
در راستی افزونی زخم ست سنان را

ندانم از اثر کوشش کدام دل ست
که می کشند بپابوس یار گیسو را

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ست

جهدی که ز کلفت کدهٔ جسم بر آئی
هر دانه که از خاک برون جست نهال ست

انقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
سر مویی اگر از خویش برائی علم ست

موج جنون میزند اشک پریشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

رشته امواج را عقده نگردد حباب
آبله در راه شوق مانع جولان کیست

رباعی

تا در کف نیستی عنانم دادند
از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع مقام راحتی می جستم
زیر قدم خویش مکانم دادند

چون سبحه یکدو روز که باهم نشسته ایم
از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

هر چند نیست [illegible] طاقت و توانم
چون تا به سرو قامت قدم راه روانم

جز زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خود میکند نمک سودم

شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست
تا سری داریم باید درد سر برداشتن

گر غنچهٔ دل از نشاط طلب از خندهٔ بی نصیب
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست
باید دو روز چون مژه با هم گریستن

گویند بهشت [illegible] همان راحت جاوید
جائی که بداغی نرسد دل چه مقام ست

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوار ست

چه کاران عجوزهٔ دهر کمیر غالب اند
آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن ست

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
فرد چو باطل شود سرورق دفتر ست

چو رنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغ ست بیدل آنکه بوئی از وفا دارد

هر که نالم بیدل از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل
سلامت سخت می لرزد بران سنگی که مینا شد

ز دل حقیقت ردّ و قبول پرسیدم
بخنده گفت بیا یا برو که می پرسد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
کز انگشت دگر انگشت نرگ بندکم دارد

کج ادایانه با ارباب مطالب سر کن
راستی بر دل این قوم شان می باشد

دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز
کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

هر چند کار فرداست امروز مفت خود گیر
شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

ای ساغر بحال [illegible] تشنه سلامی
خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زدهٔ باز

وضع فقیری ما تا شاد [illegible] چیست
ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم

چند انکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست
رنگی نه شکستم که به رنگی برسیدم

نشهٔ تحقیق ما را شعلهٔ جواله کرد — گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل — در خاک نشستی و بران در نه نشستی

گویند بهشت جای خوبی ست — آنجا هم اگر دماغ باشد

برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین — سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین

درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش — سبک چو رنگ غرور برخ بهار نشین

تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه — بهر کجا که نشینی بنگاه دار نشین

کم از غبارهٔ ای بخود رسی مشتاق — ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین

کم ظرفیم از غفلت خویش ست وگرنه — دریاست می ریخته از جام حبابم

در وصل ز محرومی دیدار مپرسید — آیینه نفهمید که من با که دو چارم

طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم — تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن

چه پردازم بعرضِ مطلبِ دل سخت حیرانم — تو هم آخر زبانِ حیرتِ آیینه میدانی

رباعی

هر صبح که درهای فلک باز کنند — مردم قانون جستجو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر — دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند

بیدل بلخی درست گو بوده از وست ع

می برد هر کس به پیشِ یار از جان تحفهٔ — ما تهیدستانِ بیدل شرمساری میبریم

بی بی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله دیوانه بود و در هرات بسر میبرد این بیت از وست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم — که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بود و در فضل و هنر اعجوبهٔ وقت میر علی شیر از نکته گیرهای او اندیشه ناک می ماند و همچنین ملا جامی از و غلهای بجائی او از وست ع

زان میخورم شراب که بیهوشی آورد — وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

بعاشق گفتگو [illegible] ازان نیست — که عاشق راز بان اور از بان نیست

پیکان تیر آن مه کاغذ [illegible] تنم — شمعی ست گشته روشن از آتش سرو تنم

باقر محمد باقر کاشی بخور خوش گو است گفتار بود از وست

روزیکه چرخ خاک وجودم دهد بباد — سرگشته گرد کوی تو گردد غبار من

کدام غم که نور زید با دلم عشقی — روم بناز که مسعود روزگار منم

بانی بانی [illegible] سخندانی ست جان جان معانی از معاصران حکیم شفائی بوده از وست

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم — بر تارک افلاس و فلاکت تاجم

یک شمه ز حال خویش ظاهر سازم — چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد و با وجود نهایت فضل و تقوی در محبت محمد تقی پسر آقا ملک معروف اصفهانی عمر گذرانیده شعر بسیار رفته و سفته میگوید از وست

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد — وز جور تو چرخ جامه در نیل کشد

آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود — جان رخت ز کالبد بتعجیل کشد

ز تغافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو — دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد

دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم — یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

خلد را از کف بمینای شرابی میدهم — گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

بزمی [illegible] شیراز نشو و نما یافته حزین این ابیات بنام او آورده

ز تاب عشق تو زیکو [illegible] میسوخت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت

شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

زآهِ نیم‌شب و نالهٔ سحرگاهے | ستاره برفلک و غنچه در چمن میسوخت
درون سینهٔ من درگرفت آتشِ عشق | کرآه و جگرم ناله در دهن میسوخت

بهرام میرزا ابن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساخته ہ

رباعی

بهرام درین خرابهٔ پرشر و شور | تاکی چنین حیات باشی مغرور
گردست درین خرابه صیاد اجل | در هر چمنی هزار بهرام بگور

برقی خواجه غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجه دراستر آباد کشته شد این رباعی ازوست بدگفته

رباعی

جانا غمِ نیکخواه می باید داشت | فکرِ دلِ بیگناه می باید داشت
دل از کفِ عاشقان برون آوردن | سهل ست ولی نگاه می باید داشت

بازاری خواجه علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی ازوست

رباعی

بادل گفتم که ای دل احوالِ تو چیست | دل دیده پرآب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسے | کو را بمراد دیگری باید زیست

بیخود ملا بیخود نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بوده در تاریخ یابی کار‌های بوست [illegible] میکرد ازوست

رباعی

هرکس که دل از مدار دنیا برداشت | عبرت زشمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو ست ملی | گاو ست کسیکه بار دنیا برداشت

بیخبر میر عظمت الله بن سید لطف الله احمدی معروف بشاه لدها بلگرامی [illegible] صوفیهٔ صافیه و بندکشائی نقاب حقائق و معارف وافیهٔ کافیه طرز کلامش بنمکینی [illegible] آمدازبیانش بدلنشینی عشوهٔ محبوبان نکهت خلقش سرمایهٔ گلشنها و رنگینی حرفش سازو برگ چمنها بیخبر تخلص بجا میکرد

زیرا که با خیر تذکره دار وسی پیغمبر بجوان مجلس بود با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت است میر آزاد و سفری رفیق او بود سخنش نامه نگار را بسیار خوش می آید و از چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذت خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در ۱۱۸۰ به بساتین قدس خرامید سا غر عرفان چنین میگرداند + + سه

سخت زندانی ست هستی ای ز خود غافل بر آ — میشوی پابند آخر پیشه زین گل بر آ

ما غریبان را بزیر خاک هم نگذاشتند — صبح محشر میکند فریاد کز منزل بر آ

تا توان لیلی شدن حیف ست آهنگ جنون — این چنین کز خویش بر می آئی از محمل بر آ

تا کی نهی بپای صبوحی بباغ پا — چشم کسی ببین و بزن بر ایاغ پا

صد کاروان بروشنیم راه می روند — در تیرگی ست گر چه مرا چون چراغ پا

آن را که زیر خاک کند چیخ مرده نیست — چندی دراز کرد بکنج فراغ پا

عشرت در این زمانه همین غفلت ست و بس — می نیست گر بکام تو بشنو فسانه را

صبح دیدم ز سر هستی چو دمی گذرد — یادم آمد که بخاطر سفری بود مرا

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا — یکدم ای ظالم بگیر از خویشتن گردان مرا

کی بود بازیچه شادی و غم آئین ما — گردش احوال قربان ست بر تمکین ما

صحبت یاران موزون سرو و گل زیاد برد — غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما

تا بکجا بر چیده بندی زلف را از روی خویش — در چمن بگذار تا رقصند این طاؤسها

زیاران لباسی کی نماز عاشقان آید — وضو بسیار دشوارست این تنگ آستینان را

کوی رضا گزین ز غم خیر و شر بر آ — تسلیم کن سر خود و از درد سر بر آ

تا کی اسیر هستی موهوم بود نت — دستی بخود فشانده چو آه از جگر بر آ

نمیگویم بلندی بر گزین یا پستی کن — بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را

اینقدر رهزن چه پیچ راست دو یدن عبث ست — چاک کن سینهٔ خود را سر راهی دریاب

باره گل رنگ و چمن سبز و هوا دریا باید | لذت این همه را بیگناهی دریاب

بیخبر بهر چه از خانه برون می آئی | باش فرش در خود و مسند جلوه دریاب

این جهان و آن جهان تبدیل جای بیش نیست | انچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست

گرچه شب در خواب و روز در قدح نوشی گذشت | اینقدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

خواهش ملک سلیمان الهی ست | دولت پاینده در دست تهی ست

قد خمیدهٔ پیران بعجز میگوید | که عمر بار گران گشت و بر سر افتاد است

هرگز بسیه خانهٔ لیلی نکند میل | در سایهٔ دیوار خود آنکس که غنودست

طفلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست | مردیم که از شوخی خود هم خبرش نیست

هرگز فروتنی نگزیدست پیکرت | خاک رهِ کسی نشدی خاک بر سرت

همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق | کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست

کس نشان دل گم گشتهٔ من هیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش پیچیده است

ستم رسیدهٔ غمهای دهر میداند | که ماه نو بکف چرخ تیغ عریان ست

این سروها که سر بگلستان کشیده اند | شمشیر بازی قد او را ندیده اند

هر چند حسن از پس صد پرده رو نمود + | ناموس پرده ایست که رندان دریده اند

جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر | بیت المقدس دل خود را ندیده اند

کیست تا از دست بر حسن صورت بگذرد | معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد

هر قدم مژگان گیرائیست خار این طریق | مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد

بیخبر زین حلقهٔ احباب می باید رسید | بگذرد عمر عزیز و در اطاعت بگذرد

قیامتی ست ز جای بلند افتادن | زبیم روز بدی حب جاه نتوان کرد

ز داغ جبههٔ زاهد گرفته ام عبرت | که در نماز [illegible] سیاه نتوان کرد

کنون که پیر شدی از خود ای فلان بگذر | ز قد خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی ز هر دو جهان [illegible] کسی ز خویش رود
نمی‌رود [illegible] گرایه چنین چنان بگذرد

کاید نیاید گرفتاری بود هر رنگ زلف
واکنی گر عقده‌ای بند دگر پیدا کند

خوشا جهان تهیدستی و غریبانش
زوال نیست در اقبال بی‌نصیبانش

فلک تمام شفق‌پوش شد چه شام است این
پرید رنگ مگر از رخ غریبانش

دماغ نازک فقرم ملامت چه نمی‌تابد
همان واکرده دستار از برای دوش بستم

گره ملال که از دل صد چاک بیختیم
برداشتیم بر سر مقصود ریختیم

بودیم پای سعی ولی از نهیب خار
چون سایه در حمایت دامن گریختیم

تا آمده است فرد حقیقت بدست ما
سررشتهٔ حساب دو عالم گسیختیم

زاهد از چشم بتان روغن بادام طلب
سر خشک تو سفالی است که من میدانم

بارها از سخن خویش بوجد آمده ام
قال را رتبهٔ حالی است که من میدانم

در دلم زین ره و رسمی که جهان میدارد
بیخبر سخت ملالی است که من میدانم

آخر ز راه و رسم جهان بیخبر شدم
رنگ زمانه دیده برنگ دگر شدم

فیض سخن است این که بهر بزم رسیدم
از بال و پر مصرع برجسته پریدم

بهر تحقیق خود از پیش خدا می آییم
فکر بیار بلندم ز کجا می آییم

دوش تا رتبهٔ منصور بمن میدادند
بر سر دار دل کم حوصله غم میکردم

نیم شبنم که گه در باغ و گه در راغ بنشینم
توکل هر کجا رخصت دهد چون داغ بنشینم

مرا بر مسند جم می نشانند
الهی بر سر آن گو نشینم

ز بس صحرای امکان وحشت‌انگیز است در چشمم
در اول دیدنی همچو نگاه واپسین جستم

ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان
رهی نماند که در خود دگر گریختم رفتم

بی‌نیازی همتی دارد که [illegible] واقف اند
ما هم از دست دل خود چیزها بخشیده ایم

کجا تاب رخ خورشید دارد دیدهٔ شبنم
تو در بزم آمدی من خویش را سنجیدم و رستم

عاقبت دل زین جهان پر خطر برداشتم | دیدم افتاده ست مشت خاک این گوهر برداشتم

از خجلت دیروز که آهی نکشیدم | امروز عرق کردم و چون اشک چکیدم

از صفِ مژگانِ خونریزش نگاه آید برون | چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون

رند میداند که بیرون آمدن از خویش چیست | زاهد ار جرأت کند از خانقاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین | وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشمِ او نگه مستانه می آید برون | همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون

کی شود یارب که در بزمِ وصالِ آن پری | من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون

شبنمی اما توانی سیل صحرائی شوی | قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی

عقل را در بارگاهِ حسن هرگز دخل نیست | انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی

تا توانی بیخبر تنها نشین و شاد باش | نیست غیر از درد سر گر محفل آرائی شوی

لغزشی در همتِ والای من خواهد رقیب | آن بود کز قامتِ دلبر کمر جوید کسے

دلت پر می طپد بر اختلاطِ صحبتِ دنیا | مبادا بیخبر پیدا کنی زین قحبه سوزاکے

برهمن چندر بهان زناردار ساکن آگره خالی از وارستگی نبود در سرکار دارا شکوه عنوان منشی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در سنه در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیر خان در مرآة الخیال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده ه

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را | بمشتِ خس نتوان بست راه طوفان را

همیشه زلف ترا اضطراب درکارست | چگونه جمع کنم خاطرِ پریشان را

شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم | دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را

برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم | که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

هرگز کسی نکرد نگاهے بروی ما | کس گرم تر ز اشک نیامد بکوی ما

چشم تا [illegible] شد آغاز عمر | [illegible] چنان کالا [illegible]
[illegible] جوش ست | [illegible] شعله فروش ست
از مرهم راحت نشنیدست دماغی | عمریست که داغ دل ما غنچه بگوش ست
خیال روی کسی [illegible] چون خورشید | غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف بای فارسی

پروانه شاه ضیاء الدین برهانپوری از وست

دل سنگین او را نرم کردا ای چنین باشد | تکلف بر طرف دل را بدل ای چنین باشد

پردل میرزا محمد تقی از جوانان خوش جبهه و شگفته پیشانی بود و بنابر کمال دلاوری پردل تخلص میکرد تلاش تازه گوئی بسیار دارد از وی می آید

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم | سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر | رائگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شد آخر ز ویش | پر دلا هرچه وابستهٔ تعمیر شدیم
بی نشئهٔ دیوانگی او نتوان خواند | مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا
مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت | یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

پیامی شیخ عبدالسلام از ولایت خود بسیر هند شتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافت در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست

بزمی که در وی سخن جانب ما نیست | ای دل کی از ماست که بسیار نشستیم

پیروی پیر و خواجه آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورتپرستی برده [illegible] صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدرد را شراب محبت کجا دهند | کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند
در دیده چون نگاه بتان [illegible] کنم | چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم

فصل ابحکم بر و یارسد جولیش شب و — خوش تیا بود دین رنقه عمی بیش نهاد
باز پرورده چو تابِ ستم عشق ندانست — یار را نام جان پیشه عهد کیش نهاد

پیری درویش علی نام داشت چون لستی و صد سال رسید باین لقب اظهار یافت طبابت و تصوف
هر دو میکرد واز وست

مهای بغیر من رخ ای سیم ذقن — کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق — تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبرآباد ست در فنون شعر مهارت شایسته و در لغز گوئی
لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزو ست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ
اوسط خامس بعد مائة والف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست

چو آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ — بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا
ناله میر قصد مگر گوشش بفریاد من ست — می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من ست
چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت — نکهتِ گل ز خرامت سبقِ ناز آموخت
اشک گرمم که زهش دوش بمژگان افتاد — آتشی بوده که ناگه بنیستان افتاد
مرا نه از غمِ مردن بدل گرانی بود — که خصم جانم اگر بود زندگانی بود
ایام زندگی همه با این و آن گذشت — عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی ملا بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ
که بوسیلهٔ آن بزر کشیده شد و عدد ابیاتش چهل و شش باشد مطلعش این ست

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسائے — دگر آن به که بنشینم و حریم کعبه ماوای
از وی می آید

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

تراب میرزا ابوتراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان بست و آرزو گفته پسر میرزا محمد علی ست
داماد ... ملک آرزو با وی انسباب ... دهم ... بوده در معرکه مبارز الملک در ۱۱۴۳
بدرجه شهادت رسید شعر خوب میگفت تخلص میکرد چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید

رباعی

گویند که هجو کرده مارا جعفر — شیرین و لطیف همچو شیر و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود و غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده

طفل بدخوی سرشک من نمی گیرد قرار — خواب آسایش مگر در دامن محشر کند
نکهت گل رساند پیغامی — بید ما غی نداد هیچ جواب

تشبیهی کاشی پدرش گازری میکرده و او دو سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت الحاد
می نموده . لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی
ذره و خورشید از و دیده . شد این دو سه بیت از وست

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان ز شادابی — که چون من کشته زان دست و خنجر در لحد داری
تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش — که من آن جلوهٔ قدمی شناسم
مست آنچنان خوش ست که گوید بروز حشر — من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خدا داند — سیاهان دکن کشتند یا سبزان کشمیرش
کف پا هر زمینی که رسد تو نازنین را — بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد — بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم درسیه بهند آمده معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان
گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورده باصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس
ثانی قریه از مضافات اردکان در سیورغال عنایت شد بعده در سنه ۱۰۸۳ مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بجنون مجلس او مختص شد و بر جادهٔ ذکر علم و تالیف و مصاحبان مقیم ماند تا آنکه
جنون دل خاموشان شگافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل
و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال او مشهورست این چند بیت از وی بتحریر رسید

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر و دوشم — لبالب [illegible] چون هاله از مهتاب آغوشم
گل شگفته بیانگ بلند میگوید — که ناخن گره دل لب خموش آمد
در ره محمل نشینان وفا و اپس مباش — تا توانی بوی گل گردید خار و خس مباش
هرچه آید در نظر آیینه دار ناز اوست — کفر و ایمان چون دو چشم از یک ادا در گردش ست
نفس بدر اگر رسد فیضی نصیب دیگرست — انچه باز بنو رسی مانده همین غیش ست و بس
رفتست ز بیداد تو جور فلک از یاد — مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را
گر در سر کوی تو ننالم عجبی نیست — در جائی خطرناک به بندند جرس را
تو کشتی باده و تجلی آه — آتش آنجا بلند و دود اینجا
تسکین دهم بوعده بسی اضطراب را — مانند تشنه که به بیند سراب را
چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را — براه باد گذارم چراغ حوصله را
چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی — بروی بسته حریفان زنند قافله را
هجر جانسوز چه یکروزه چه یکساله یکی ست — نقطه و دایره و شعلهٔ جواله یکی ست

تجلی کاشانی از پروردگان و ترتیب یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب جلت نموده نظیری از فرط محبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از وست

دود از نهاد گوش برآرد فغان ما — اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام
بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلے — هر طرف پروانه کرد طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهیجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده ترا نه پیر خرابات کسی نیست — جز شیشهٔ می خضر مسیحا نفسی نیست

کس حاصلی از سجده آفاق ندیدم * دیگر تو از گنبد گردون قفسی نیست
تا ناز نگه ... در دل آنقدر خونم   که گر خواهم بپرسم داد خواهان جبین عالم

ترکمان میرزا نجم علی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده. با خوش رو خوش خو بود
و در نظم و نثر خوش گفتگو در اواخر مائه حادی عشر آنجهانی شد این ابیات از وی ست

دل غم گرفته ما ز نشاط کی گشاید   نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را
گفته بنویس نامه من بدل   این سخن در دل بجان خواهم نوشت
گوهر و لعلی که چشم بی تو ریخت   حاصل دریا و کان خواهم نوشت
باده نوشی از جام وصل یار می باید شدن   مست از کیفیت دیدار می باید شدن
هرچه هست از خویش می باید بجام باده داد   چند در بند سرو دستار می باید شدن
دلت تا شود مست از خانقاه و مدرسه   بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته ست   صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن
نمی گنجد بظرف جذبه دل اضطراب من   برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من
نگارین شاهد هستی بود آغوش طلب باشد   اگر از جلوه برق فنا سوزد حجاب من
کشته ام صید نگاه دلربای تازه   فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تازه
کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه ام   شوخ الفت دشمنی رم آشنائی تازه
بسته ام دل را به لعل سنگدل عاشق کشی   دیر صلحی زود رنجی بیوفائی تازه
دل تا نیافت نشئه عشق تو وا نشد   نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

تائب اصلش از هرات ست اما در بخارا نشو و نما یافته از وست

واد زین غفلت پرستیها که هر موی سفید   برکتان توبه من کار صد مهتاب کرد

تجرید اصفهانی نامش شریف و شعرش لطیف ست

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم   مانند سایه در ته دیوار مانده ام *

ترکمان

تائب

تجرید

تنها

تنها میرزا عبد اللطیف خان شاعر دلپذیر بود خواهرزادهٔ میرزا جلال اسیر دیوانی صوبهٔ پنجاب داشت در اواخر مائة حادی عشر راه آخرت پیمود از وی می آید ه

میتوان از ضعف تن فهمید احوالِ مرا / میکشد این خامهٔ مو صورتِ حالِ مرا

یارم بکنج غمکده تنها نشاند و رفت / گفتم که من غبارِ تو دامن فشاند و رفت

خشکیِ زاهد شود از گریه رسوا بیشتر / میشود از بارشِ دی جوشِ سرما بیشتر

آتش بدم و با ناله گفتگو دارم / نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم +

هر گه ببزم آن بتِ بدکیش میروم / از خود همیشه یکدو قدم پیش میروم

تاثیر

تاثیر محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش بر دقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشناست این ابیات از وی خوش آمد ه

مهربانانه بمن آن بتِ محجوب گذشت / لله الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام / در ریاضِ آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

بشکست چو دل چارهٔ و تدبیر ندارد / چون رخنه شود آینه تعمیر ندارد

با بخت تیره پرسشِ دل یار کی کند / در شب کسی عیادتِ بیمار کی کند

از بسکه گرم میگذرد کاروانِ عمر / هر جا نشسته بر سرِ آتش نشسته ایم

از بس گداخت عشق تنِ ناتوان مرا / شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا

در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت / هر عضو او ز عضو دگر دلرباترست

ه

تقی

تقی آصفخانی شاعر صاف گو معنی جو مرکز دائرهٔ نیکو بیانی بود از وست ه

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال / چون مور قحط دیده بجز من فتاده ام

مست نازی و سر خانه خرابی داری / از سر کوچهٔ ما میگذری خوش باشد

تقطائی

تقطائی قمی از تلامذهٔ میرزا صائب بود و بسیر هند قدم فرسوده بود در اواخر صد یازدهم جادهٔ آخرت پیموده از وی می آید ه

دلم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن دزدد — برنگِ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

در آغوشِ لطافت پرورانده است جسم خاکی را — شکست افتد به بیداری که نم در خویشتن دزدد

تقی حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود و حزین او را در شیراز دریافته میگوید در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنائی داشت از وست

دوشش در بزم تو ذوق گریه‌ام بیتاب کرد — آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد

خونِ دل از چرو هائی دیده‌ام گردید صاف — آتش حل کرده را چشمم شرابِ ناب کرد

در باغ دهر گر ز مکافات آگهی — مفشان نهالِ ظلم که افغان شود بلند

توفیق مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عمر هشتاد و نه سالگی اواخر صدی دوازدهم ره نورد عالم بقا گشت

تیرت از سینهٔ من غمزده آید بیرون — همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

تسلیم خراسانی نامش شاه رضاست مردی درویش بوده و در هند میگذرانید منه

زبال افشانیِ پرواز رنگِ خود ازان شادم — که گاهی از شکستِ شیشهٔ دل میدهد یادم

تعظیم ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شد و در صحبت شیخ علی حزین ببعض مقاصد علمی و مراتب شعری تحقیق نمود سخنش خالی از لطف و صفائی نبوده است میگوید

مرا سرگشته دارد تا بکی در حضرتِ کوئی — الهی آتش آهم بجانِ آسمان افتد

عشق با در سینهٔ اهلِ هوس نبود قرار — کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

تمنا ابوالحسن میرزا از سادات شیراز بود و با نواسنجان همساز از وست

با نه چشمم ناتوانی برده از بس چشم بزور — کرده است آئینهٔ رخساری نمد پوشم بزور

در لباسِ زندگی راحت نمیدانم که چیست — این قبائی تنگ را عمریست می پوشم بزور

بستهٔ دام توام در کوئی دلدارِ دگر — با قفس رفتم ازین گلشن بگلزارِ دگر

میکشم از خود تمنا انتقامِ خویشتن — کرده ام وقفِ گریبان دستِ دامنگیر را

توسنی تخلص ای منوہر ولد لونکرن راجۂ سانبهرت صاحب حسن غریب و ذہن عجیب بود هندو نژادی ست که چون آب حیوان ظاهرش لباس ظلمت پوشیده و باطنش بجواهر شرب ایمان جوشیده اکبر پادشاه او را خطاب میرزا منوہر داد همیشه با شعرای اسلام مختلط بوده و طبع نظم داشته اشعارش مدون ست

رباعی

شمع آمد و گفت جان من می تبرند — وز من همه دوستان من می برند
ناگفتنی نگفته ام در همه عمر — پس از چه سبب زبان من می برند

تمنا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمه الله تعالی معنی یاب سخن آفرین و گلدستہ بند افکار رنگین ست جواهر آبدار سخنش در نهایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از شرفای بلدۂ مرادآبادست و صاحب ذہن و فکر خداداد از عمری در از زلف سخن را شانه میکشید و رخ زیبای عرائس مبانی و معانی را غازۂ تازه می مالد شاگرد شیخ مهدی علی زکی ست که در اواخر عهد شاه او ده مثل او شاعری بر نخاسته و نیز زانوی استفاده بخدمت میرزا اسدالله خان غالب دهلوی ته کرده میرزا پسین شعرای نامدار هند ست و استاد بهادر شاه پادشاه دهلی چند سال گذشت که از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون زمانه دشمن هنرمندان ست و اہل زمانه صد چندان صحبت اہالی و موالی آن الکه گیرا نیفتاد و حسب دلخواه تعلقی بآن ریاست دست بهم نداد ناچار مراجعت بوطن کرد و بر بلدۂ بهوپال که سرحد مالوۂ دکن ست گذر فرمود نگارندۂ سطور در الوقت نزیل این بلده و متوسل این ریاست بود ملاقات مکرر دست داد چاشنی درد و مذاق شکستگی بر وجه اتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراسته و پیراسته الحال در مرادآباد بدار الامن انزوا بسر می برد و با مردم دنیا کم اختلاط می باشد در حین تحریر این جریدۂ خطی بطلب بعض نتایج فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان محفل تحریر فرمود ست

غبار کجا در طلبش آبله پا را
آتش کند آن گرمی رفتار حنا را

گر هست چنین سرزنش جوهر طپیدن
وحشی نگهان دام کنند آئینه ها را

نشیمن کرده تا دوشِ هما بین بستانش را
هما در دام باشد سایهٔ زاغ کمانش را

هر کجا سودای حسن او لطافت گستر ست
میتوان در شیشه کردن چون پری دیوانه را

بقدر یاد او فتادم قطع شد صحرا نوردیدن
بهراه جستم در رمیدن آرمیدن را

گردشِ چشمش نماید سر بسر تسخیر ما
اندرین صحرا رم آهو بود زنجیر ما

ذره ذره ز جنون بر سر کار ست اینجا
صد پری شیشه بهر دشت غبار ست اینجا

موجهٔ ریگ روان نیست بخاکِ عشاق
جوش خمیازهٔ آغوش و کنار ست اینجا

چو برقِ شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد
پری رقصان بگردِ شمع چون پروانه برخیزد

نگردد محرمِ تحریر نقش شوخئ نازش
طلسمِ حیرتِ مانی بود بیرنگ پردازش

چه گوئی حالتِ زاهد که مدهوشانه می آید
پری هم از سر کوئی کسی دیوانه سے آید

سویدای دلِ عاشق مگر باشد سپندِ آنجا
که دودِ خونچکان از محفلِ جانانه می آید

موجهٔ غم هر نفس طوفان فریادم کند
ماتمی دارم که مرگِ ناگهان شادم کند

در جهان نبود بدستِ هیچکس معموریم
خانهٔ عشقم خرابئ غم آبادم کند

کند راهِ گلو از بیخودی گم بسکه آوازم
نهان در پردهای ساز ماند نغمهٔ رازم

ز موج دود آهم گردباد سرو می خیزد
بیا در شوخئ چشمی بصحرا بسکه می تازم

نباشد دور گر دل بدرد ضبطِ فغانِ من
ز جوش نغمه نزدیک ست کز هم بگسلد سازم

شور یاربهای من نشست در بزمِ صنم
از خدا غافل نیم هر چند در بتخانه ام

تختهٔ مشقِ جورِ طفلِ سخت نادانی شدم
جمع شد مضمونِ غم چندانکه دیوانی شدم

جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن
بخاطر هر چه داری کن نه ترکِ آشنائی کن

تعلق از منِ دیوانهٔ خود یکقلم مگسل
وفا گر نیست جانان بیا و بیوفائی کن

آشفتهٔ زلفم بروای شور قیامت — هنگامه مکن جمع که در بزم هیم من
بشوق روی او از بسکه میگردد صفا هرشی — بدست بیخودی آئینه میگیرد غبار من
نتوان خورد فریب دم پرجوش کسی — شب در آغوش کسی روز در آغوش کسی

حرف الثاء المثلثة

ثنائی خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصهٔ سخنوری ست و دلیران معرکهٔ معنی پروری از مشهد بسیر هند خرامید و بافیضی و عرفی هنگامهٔ مشاعره گرم کرد دیوانش پنجهزار بیت دارد این چند بیت از انجاست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را — دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر — بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
نام قیامت مبر حرف ز محشر مگو — گردش بالین ببین در شب هجران او
زمان بی مهر گیتی دشمن و دلدار مستغنی — مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی — باین بهانه که نشناختم دگر دیدی

ثاقب میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن سهرند بود همانجا بگذشت از وست

راه رو را رهنما افتادگیها میشود — هر کجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود
ز دستگیری غربت بپاست جلوهٔ من — چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم
اشک چشم سرمه آلودم درین سرگشتگی — شام غربت می برم با خویش هر جا میروم

ثابت میر محمد افضل اله آبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان خوشنویسی سفید و متخلص بوالاست ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیار فلک بلند فکری ست پایهٔ فضیلت درسی محکم داشت و در گفت و فهمید شعر و زبان دانی فرد استاد مسلم کاملان دهلی میرسیت اقسام سخن را بتسلط تام میگوید و بتر زبانی کلک نسخهٔ سحر سامری را می شوید مناقشهٔ او با عبد الرضای

متین صفاهانی معروف ست وی در پایان عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده منقطع بسر برد تا آنکه دامن از غبار هستی بر چید و در [illegible] بمرد این ابیات از منتخب دیوان چیده شد

آتش بجو مبیج وصال تو شمع جان مرا ‌ ‌ ببو شهید پروانه استخوان مرا +
شمیم زلف تو از داغ دل برآورده ‌ ‌ چو بوی نافهٔ چین موکشان فغان مرا
طفل بیرحمی که می بندد پر پروانه را ‌ ‌ گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را
دشنه حاجت نیست خونریز دل بیتاب را ‌ ‌ کار با خنجر نباشد کشتن سیماب را
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما ‌ ‌ شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیمارت ‌ ‌ فرنگی لائق کار خدائی دید عیسی را
آشنا بر پنجه پستی ریخت خون دیده ام ‌ ‌ در فشار دل ید بیضاست این گلدسته را
دل بستهٔ معنی نشود عاشق صورت ‌ ‌ از خامهٔ مو سلسله بر پای سخن نیست
دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد ‌ ‌ مد نگه ما الف خط غبار ست +
مردم حلقهٔ زنجیر جنون شیون کرد ‌ ‌ شور عشقم اثری در جگر آهن کرد
انار باغ بهشت ست روی خندانش ‌ ‌ کسیکه کرد قناعت بآب و دانهٔ خویش
مرد هر دم قطع اسباب معیشت میکند ‌ ‌ هر چه می افتد بدست تیغ قسمت میکند
قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام ‌ ‌ بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام +
صد بار گر توانی مانند نبض جستن ‌ ‌ صورت نمی پذیرد از دست خلق رستن
بخانهٔ ننشستم بغیر خانهٔ خویش + ‌ ‌ شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش
غنی چو آتش سوزان همیشه چون حمام ‌ ‌ عذاب میکشد از پهلوی خزانهٔ خویش
شمع افروخته را کس نفروشد ثابت ‌ ‌ داغم و گرمی بازار ندارم چه کنم
خواب دیدیم که آیینه معارض بتو شد ‌ ‌ میکند صورت این واقعه حیران ما را
چشم بیمار ترا حاجت تعویذی نیست ‌ ‌ هیکل ناخن شیر ست صف مژگانت

نیست چون سجه بهم ربط عزیزان جهان | نه یکی ماند ازین سلسله بر جا نه صدی
همچو گردی که بلند از اثر قافله شد | داد برباد فنا رفتن یاران ما را

ثبات میر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت با شیوهٔ سخن سنجی سخن فهمی را آشنا واصل او ثابت و فرع سخنوری او در سما در عین جوانی از جهان فانی در گذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود بقدر فهم در محو و اثبات آن مضائقه نکرد پاره از اشعار او درینجا نوشته می آید

چون شمع تا فتاده بدست گذر مرا | در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا
چون آن دانهٔ عنب که بپیچد ببرگ تاک | از کف نمیدهم من بیباک شیشه را
با آنکه همه عمر نرفتم ز در او | پرسد ز من انه نا نترا خانه کدام ست
دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار | چون میندم زد و گره بر جبین زند
جز محفل تصویر درین باغ ندیدم | بزمی که کسی را بکسی کار نباشد
میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد می آرد چو زخمم لذت تیر ترا

ثمین شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود گاهی فکر شعر میکرد از وست

از بسکه سودم از سر افسوس کف بهم | دستم رساند آبلها چون صدف بهم
ز سنگهای جفا مشکن ای پری پیکر | ترحمی که مرا منزل ست شیشهٔ دل

ثانی ملا حسن پسر شانی نیز شاعر خوشگو بود به بند آمد و در همین جا بعین جوانی در رشتهٔ گرفتار ہاذم اللذات گردید از وی می آید

چو آدمی بجهان نیست دل بهر که بندم | کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
شاهد بی نمک من که شرابش نام ست | گرمی صحبت او کرد کباب هم چکنم

حرف الجیم

جامی مولانا عبد الرحمن اصلش از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام نسبش با امام محمد شیبانی

ثبات | ثمین | ثانی | جامی

شاگرد امام ابوحنیفهٔ کوفی میر سید در [illegible] متولد شد عالی از کیف کلامش مدهوش و جهانی خاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن و امام ائمهٔ سخن ست سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند تصانیف او در عربی و فارسی مثل شرح کافیه و سلسلة الذهب و سبحة الابرار و یوسف زلیخا متداول ست گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه و چهار کتاب میرسد شهرت اسم و رسم وی از بیان حالش مغنی ست نام او درین جریده تبرکاً و تیمناً بزبان خامه آورده شد کاشف سرّ اله تاریخ وفات ست پیش ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت الله خان گوپاموی در نتایج الافکار اشعار بسیار بنام وی نوشته این چند بیت حسب ضابطه نوشته می آید

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی — که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

آه از ان شوخ که بهر سر راهی که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد +

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید و همان دم نفس سرد کشید

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد + — برای آمدن آنجا بهانه باشد

هر چه اسباب کمال ست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمال ست کما لا یخفی +

گهی بوسم گهی پای خم گه دست پیمانه — کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

جلال الدین اکبر پادشاه بن همایون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود و در الحاد و کفر گوی سبقت از اهل جاهلیت بربود ترجمهٔ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست و عبرت گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات ازوست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده ست | کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده ست
دوشینه بکوی می فروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم +
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم
من بنگ نیخورم می آرید | من چنگ نمیزنم نی آرید

جهانگیر نورالدین بن اکبر پادشاه از نهایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی ازو آمده ست ہ

	رباعی	

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده | اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین | جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده

	رباعی	

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس + | این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت ست
ما نامه ببرگ گل نوشتیم | شاید که صبا باو رساند
جام می را برخ گلزار می باید کشید | ابر بسیار ست می بسیار می باید کشید

جمالی دهلوی جمال باکمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله یا جمال خان ست و اصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی و اکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نمود و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت و در سنه ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی ست در نعت گفته ہ

موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات | تو عین ذات می نگری در تبسمی

زمین سخن را چنین طی میکند ہ

یاد لبِ تو در دلِ غمگین بود مرا ❊ جان کندن از فراقِ تو شیرین بود مرا

آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان ❊ گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست

میکنم فکری که آن زلفِ دراز آید بدست ❊ دستِ کوته دارم اما میکنم فکری دراز

نعت نگار و توبه ما و سرِ رقیب ❊ این هر سه را که نام شنیدی شکسته به

هر کس که بیند آن لب مانند قند او ❊ چون نیشکر شکسته شود بند بند او

گویند زنده میشود اندر نماز دل ❊ محراب ابروئی تو مرا در نماز کشت

بگفتمش که بعشاقِ رحم کن نه جفا ❊ بخنده گفت لکم دینکم ولی دینی

عشق را ملی لسانی ست که صد ساله سخن ❊ دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید

چون غنچه کند پیش دهانِ تو تبسم ❊ خالش ز کفِ باد صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب امیر الامرا سید حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشاء سرفرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری بلند گردید میر آزاد درج او را دریافته و باهم مجالس مستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچهٔ دلهاست و گلریزی حرفش رنگ افروز چهرهٔ مدعا این چند بیت از دیوانش فراگرفته شده

پاسِ دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی ❊ این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی

نه بهرِ آنکه منزل دور و پا لنگ ست می نالم ❊ دلم را چون جرس جای تپش تنگ ست می نالم

در دیده ام خیال رخِ خوب یار ماند ❊ این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسانِ توام ❊ سرو آزادم و پا بندِ گلستانِ توام

بسملم کردی و پرمی تپم آزرده مشو ❊ میکنم رقص که در ذیلِ شهیدانِ توام

نی بهارِ خلق شهرت با هنرمند ساز نیست ❊ نکهتِ گل بی شگفتن قابلِ پرواز نیست

منتهائی کار عاشق از بدایت روشن ست   شمع را آیینهٔ انجام جز آغاز نیست
شد صرف سوز عشق بیانی که یافتم   مانند شمع سوخت زبانی که یافتم
منظور از نظارهٔ حسنت شهادت ست   از قتل بدترست امانی که یافتم
راز جانان نیز عشق ست باید پاس داشت   بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی
ناتوانی همعنان بوی گل دارد مرا   از نسیم صبح میجوییم سراغ خویش را
از جلوه ات آباد شود کشور دلها   از بهر خدا جانب ما هم گذری کن
لذت همه در مناسبتهاست   از شیر دل شکر کشاید
هوس زخم بمهتاب تجلی دارم   کاش عریانی من رنگ کتانی میداشت
تو آن خدنگ نگاه بسوی ما افگند   هنوز با تن مجروح نیم جانی هست
آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل   گفتم آن شفتهٔ بی سروپا حاضر نیست
بخاک میکده رندان هست محترم اند   سبوی می چو مرا دید دست بر سر شد
تا رفته اند از پی روزی بسیگدگر   صف بسته اهل حرص چو دندان نشسته اند

جدائی میر سید علی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع از وست

حسن بتان کعبه ست عشق بیابان او   سرزنش ناکسان خار مغیلان او

جنونی قندهاری شفته شاهد گهر نثاریست بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر از وست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار   به ز بزمی که درو انجمن آرامی نیست

جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائیست و استاد معنی پیرائی از ولایت خود بسند آمد و وطن گزید نغمهٔ سخن چنین سراید

چون گردباد جائی هرگز گذر نکردم   کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

جدائی
جنونی
جانی

جعفری ساوجی ذوالفقارخان نام دارد شاعر خوشگو معنی جوست این ابیات از وی است

دل رفته و جانم هدف ناوک نازست / اینها همه از شومی اظهار نیازست

گر داد بی تحملی پیش تو پرده در شود / شکوهٔ بی نهایتم باعث درد سر شود

غمزه دوباره باید و طاقت بی نهایتی / تا دل دور مانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش / ظلم از حد مبر امروز که فردایی هست

چاکری شیرازی بدلالی مشغول بود شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزد

هر تیر کزان شوخ بود در دل چاکم / سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو می بینی مه عید و من ابروی تو می بینم / هلال عید را ایماه در روی تو می بینم

جسمی همدانی دیوانش قریب نه هزار بیت بنظر رسیده از وست

بگریه زادم و باگریه از جهان رفتم / درین دیار چنان کامدم چنان رفتم

نگذاشته زینسان سناز بر سر غیر / اگر مراد تو جان است نیم جانی هست

جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات / تیغ تو جای عیسی مریم گرفته است

مرد ستم نیستی لاف محبت مزن / منصب بط نیستی رخت بدریا مکش

کوشش تدبیر را مانع تقدیر نیست / چون شدنی میشود زحمت بیجا مکش

جعفر مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردید مرد صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی است

من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک / بیهوده هجر در صدد انتقام شد

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد / وصال را به این انتظار می ارزد

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد / طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار می افتد

دلت گر با ترحم آشنا نبود عجب نبود / بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چون من کسی بدوری جانان نزیسته است / با مرگ خویش دست و گریبان نزیسته است

معذورم از فراق تو جانے بسر برده ام | خوکردهٔ وصال بهجران نزلیست ست

سوزنده ترا زعادت دوزخ شده ام من | این شعله مگر عادت خوی تو گرفته ست

جاہی

جاہی ابو الفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در مزید هوشمندی و فطانت و جامعیت علم و هنر یگانهٔ روزگار بود هیچ علمی و هنری و صنعتی نبوده که وی را دران مهارتی تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بمرتبهٔ کمال رسانیده و دیوانش از هزار بیت افزون ست در عهد اسمعیل میرزا در اواخر مائة عاشر بشهادت فائز گردید از وی می آید ؏

ای ترا غمزه بخونریز نهانی مشتاق | دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق

مریض عشق دوائی بغیر صبر نداشت | ولی کشنده ترا زدرد بود درمانش

آن حسن دلربا ست که هنگام دیدنش | بیدست و پا شود دل و بی اختیار چشم

بعد از هزار شب که بوصلش رسیده | جاهی غنیمت ست از و بر مدار چشم

در کنج هجر تا کی هر شب ز آتش دل | بر یاد عارض تو سوزم چو شمع محفل

دور از نهال قدش هر شب چو نا امیدان | از غصه دست بر سر زنگریه پای در گل

حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان | هر کس کند ز جائی مقصود خویش حاصل

تا آنکه دولت بدشمنی تیغ افراخت | دل دامن دوستیت از کف نگذاشت

آین دوستی وگر که هر دشمن را | از بهر دل تو دوست می باید داشت

شنیدم که چشم تو دارد گزندے | همانا که افتاد بر دردمندی +

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش | زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جذبی

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد ست در هندوستان آمده شهرت بشجاعت یافت طبع خوشی داشته از وی می آید ؏

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش | که سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش

جذوی

جذوی اصلش از الوس جغتائی ست در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در سنه ۹۱۰ درگذشت

از وست ؎

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش ست　　عاشقی بدنامئی دارد ولی کاری خوش ست

جعفر بیگ از اکابر اویماق بیکدلی برادر مومن خان وزیر اعلی بود جد مادری لطف علی آذر ست از وست ؎

هر شگاف خرابهٔ دهنی ست　　که بمعمورهٔ جهان خندد

جدائی از مردم ساوه ست و آتشکده این ابیات برنام او نوشته ؎

گیرم که لعل توبه ازمیٔ گلگون کند کسی　　با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی

به پیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش　　چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست در زمان اکبر پادشاه بهند رسیده مورد عنایات فراوان گشت و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردید و همانجا در سنه ۱۰۲۱ رخت بدار البقا کشید از وست ؎

جعفر ره کوئی یار دانست　　مشکل که دگر ز پا نشیند

بنگاهی همه احوال نهان مے داند　　چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را　　پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

بترس از تیر آه من که چون شد گرم تابیدن　　دل دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند

ز بدگمانی او یافتم که عاشق را　　ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب　　چشمی که ندارد برو قافله دارد +

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن　　ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن +

جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدراس ست جودت طبع و ذکا ذهن داشت در سنه ۱۲۱۳ درگذشت از وست ؎

بسکه از نازک مزاجی بید ماغم کرده اند　　می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب | هر نفس ممنون استغنای آزار خودم
تا که ام فاخته سرو قباپوش کسی | داغ دل آینهٔ حسرت آغوش کسی
ناله‌ای اثر و جسم بدلها کمتر | چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم | نکته یافته ام از لب خاموش کسی

جودت میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت دکن شتافته و در سلک منصبداران عالمگیر پادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۵ ندای ارجعی شنیده شاعر خوش طبیعت پاکیزه رویت بوده آزوست ؎

بود حلاوت تن پروران ز طول امل + | ثبات هستی شان پای بند این تارست
ز رجعت بیشتر باشد صلابت خاکساری را | ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

جامع خواجه مسعود کشمیری شاگرد عبدالغنی قبول است منه

سخن سازی نه آسان ست عمری باید وجهدی | چو شد موی سیه سفید اشعار رنگینم بیاضی شد

حرف الحاء

حسن غزنوی حسن الاخلاق و نخبهٔ انفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بلآلی ناطقه می آمود و وعظ در داگیر میگفت قصیدهٔ افتخاریهٔ او مشهورست که سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداخته اند و تا زمان حال سلسلهٔ جواب برپاست اوله

داند جهان که قرت عین پیمبرم | شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

وفاتش در ۵۶۵ بوده دیوانش بسیارست اما دل بجنت انتخاب نگرائید این دو سه رباعی از وی نوشته شد **رباعی**

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد | عالم تاریک چون دل من گردد
صد آه برآورم ز آیینهٔ دل | کاینهٔ دل ز آه روشن گردد

رباعی

در خدمت کس گر نزدیم پشت بخم ‌ ‌ ‌ شاید که زمن روی نگرداند هم
چون من سر خود نهادم اندر پیری ‌ ‌ ‌ پای دگری چه گیرم از بهر قدم
گفتم رسد بگوش تو پیغام چو گوشوار ‌ ‌ ‌ آری رسیده دست ولی حلقهٔ در است

حسن دهلوی معاصر امیر خسرو است گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق ان هذان لساحران در مکارم اخلاق و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیاوی مثل و کمتر دیده و شنیده شد مرید شیخ نظام الدین اولیاست در سنه وفاتش اتفاق افتاد قبرش در دولت آباد دکن است چند شعر از وی درینجا صورت ارتسام می پذیرد

کاری که بود با تو مرا بیشتر برفت ‌ ‌ ‌ سر رفت در هوای تو این درد سر برفت
مرا از زلف او موئی بسندست ‌ ‌ ‌ فضولی میکنم بوئی بسندست
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق ‌ ‌ ‌ صف مغلوب را موئی بسندست
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب ‌ ‌ ‌ آن شهسوار یک قدم از من دریغ داشت
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان ‌ ‌ ‌ بر سر سبوی باده بجای عمامها
تو آفتابی و من صبح میتوان دانست ‌ ‌ ‌ که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن
از خویش برون روز دری دوست درون آی ‌ ‌ ‌ تا گم نشوی گم شدهٔ خویش نیابی
نیست چو روی تو بگلستان دگر ‌ ‌ ‌ روی دگر باشد و بستان دگر
یار چه سخت ست دل کافرت ‌ ‌ ‌ سخت دگر باشد و سندان دگر
از تف عشقت جگرم پخته شد ‌ ‌ ‌ پخته دگر باشد و بریان دگر
غمزهٔ خونخوار تو خونم بریخت ‌ ‌ ‌ غمزه دگر باشد و پیکان دگر
گفت اگر عاشق مائی بمیر ‌ ‌ ‌ عشق دگر باشد و قربان دگر
چشم حسن بین و درو موج خون ‌ ‌ ‌ موج دگر باشد و طوفان دگر
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی ‌ ‌ ‌ غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد

بشکل سروکاری ست که بر وعدهٔ معشوق — صبا بر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج — ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند

یکسر سبلت سفید نشد — گرچه موی بتن سیاه نماند

ای حسن توبه ز انگهی کردی — که ترا طاقت گناه نماند

حافظ

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال هندولیش بخشندهٔ سمرقند و بخارا در سمی از میخانهٔ عرفان کشاده و صلای ادر کاسا و ناولها داده در عهد سلطان محمود شاه بهمنی راغب سفر دکن شد و تا هرمز رسیده برگشت شاه ماجرا دریافته هزار تنکه طلا را استعهٔ هند خریده برای خواجه بشیراز فرستاد و چون غزل وی

شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته بتقدیم رسانید در ۷۹۲ه در شیراز بخاک مصلی مدفون شد و خلف خواجه شاه نعمان بهند آمد و در برهانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعهٔ آسیر ست اشعار خواجه ورد مناجاتیان و زمزمهٔ خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا نقطهٔ انتخاب ست حاجت چیدن ندارد تیمناً این چند بیت حوالهٔ زبان خامه میشود

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند + — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما

چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست | باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین + | کاینجا همیشه باد بدست ست دام را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را +
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را +
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
دردمندیم و خبر سیدها از سوز درون | دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
بست گر همه عالم بسرم بخروشند | نتوان برد هوائی تو برون از سر ما
گمان مبر که بدور تو عاشقان هستند | خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر ست | شمشاد سایه پرور من از که کمتر ست
از آستان پیر مغان سر چرا کشم | دولت درین سرا و گشایش درین درست
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب | از هر کسی که می شنوم نامکرر ست +
فرق ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر ست
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن — آئینهٔ خدای نمای فرستمت

خونم بریز و ز غم هجران خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکند

دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند + — دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین +

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق + — صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن +

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ای پیر خانقه بخرابات شو و مے — غسلی برآور توبه هفتاد ساله کن +

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

مقام میکده خواهیم یافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن +

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات زمانی سخ مشکر دهنی

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

بوی زلف و رخت می روند و می آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع محفل دگری

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد | وای گر در پی امروز بود فردائی

حیاتی — **حیاتی** بخاری از هر سه حیاتی تخلصان که از توران و هرات و خجند بوده اند اشعرست دیوانش سه چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید | عاشق بسرود غم و مطرب بترانه

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار | او خانه همی جوید و من صاحب خانه

گیسو برید و شد فزون مهرش من گمراه را | گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را

خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد مرنج | گویم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را

هنوزم دست بر سر باشد از شوق می لعلت | اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

حسابی — **حسابی** میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن موسیقی که نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

تکمیل سیح فن چنانکه باید نپرداخته ظرفا او را دکان پس کوچه میگفتند خود را بقزوین رسانید و روزگار بخود را بعشق گذرانی می‌گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسید ازوست

زین بزم همچون رفت و کدورت حسابی ... کازرده دل آزرده کند انجمنی را

امشب کسی بحال من ناتوان نبود ... زاحوال دل مپرس ولی در میان نبود

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم ... ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم ... که شب امیدواری در خانه باز باشد

حسابی یار می آید بآیینه که میدانی ... ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم

بمن شبی نمیگذرد کز هجوم رشک ... صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنیم

این احتیاط از دگران بس که وقت خشم ... بر من بود قصاص گناه نبوده را

بیتابیت ای دل همه بهر نگهی بود ... اکنون که نگه کرد چرا تاب نداری

من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم ... مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم

شب او بوده ست و غیر و صحبت ای خلوت خالی ... من این تحقیق حال از پی الصحبت برده دارم

اگر دیرانه برش بر خاتم معذور داریدم ... که پای عشق بر بنیاد جان افسرده دارم

حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید ... بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم

بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش ... که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

حسین صراف اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگیرد

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا ... نظر از ناز بهنگامه محشر نکند

آلوده گردی ز پی صید که گشتی ... غرق عرقی از دل گرمم که گذشتی

حاجی علی تبریزی زره میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع در مرثیه ازوست

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن ... سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباعی ازوی سے آید

نام حسین

نام حاجی

نام حافظ

رباعی

بنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری

حضوری قمی عزیز الله نام دارد از استادان سخن و موزونان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر سنه در نجف بمرد دیوانش قریب بست هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست

براه عشق بتان شام بینوائی ما | دل شکسته بود کاسه گدائی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد | بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را | ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنای کرد | در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری سیر و با چشم گریان از سر کویت | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی که زو دارد دل امیدوار من | تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فتراک خون چکان ببینید | هوائی دیدن چابک سوار من نکنید
بامید یکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق انچه بمن میکند سزائی من ست

حیرتی

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر برلب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب هزال معرکه آرا بود شعر بسیار در کمال روانی دارد بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعض از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب و روز در تجرع باده بود تا آنکه درگذشت آز وی می آید

پرسید کسی بتو زمن قصه یعقوب | گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هرچه بود در دل من | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

میان خلق [illegible] مکن | بلطف خود همه کس را امیدوار مکن
چه سرنوشت مرا [illegible] | خط غلامی خوبان بروزگار نوشت
کسی بحرف نهان [illegible] گوش | ورنه در درد دل مرغان چمن بسیارست
نظر بکس [illegible] در میان خلق مباد | که من زهوش روم دیگر این نظاره کنند
مانده در زلف تو دلهای بران صید آری | که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
چه شبهای دراز هجر دیدم | باین ده روزهٔ عمر کوتهٔ خویش
چار ده ساله حوی گر بکف افتد عمری ست | ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست
جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام | آن ترک مست را که تواند عنان گرفت
محنت روز قیامت که عذابی ست الیم | کافرم گر چو بلای غم هجران باشد
هیرقی ناله در درد دل خود چندان کرد | که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست

حرفی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حرف موزون میگفت و لآلی آبدار می سفت در عروض و قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذهب زیدیه زبان او را قطع کردند با وجود آن چون قلم طلاقت لسانش همچنان بحال بود در سنه [illegible] در مشهد فوت کرد زبان آوری این مقطوع اللسان باید دید

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد ست | هزار داد ز دست تو این چه بیدادست
آنکه منعم میکنی از عشق رخسارش ببین | آنکه میگوئی مرو از راه رفتارش ببین
دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی | می با که زدی شمع شب تار که بودی
یار برافراخته قامت رسید | فتنهٔ ارباب سلامت رسید
میرسد آن شوخ شهیدان عشق | مژده شما را که قیامت رسید
نشسته بر سرم کز مردنم خاطر شود شادش | اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

حیدری تبریزی شاعر خوب و مادح جائزه روب ست شرف زیارت حرمین شریفین

دریافت مدعا سیر هند کرده [illegible] ولایت خود [illegible] آمد بپادشاه و امرای اکبری کرده
وصله گرفته شیخ عبد القادر بدایونی که دیوانش مشتمل بر پنج هزار بیت بنظر آمده اما قماش
سخنش [illegible] بغایت اندک دیده شد ساقی گو که من چنین میگوید نه

چو یادم اشک از دل آلوده دود آلود میخیزد — بلی چون آب بر آتش بریزد دود میخیزد
منم که تیر جفای ترا نشان شده ام — جدا ز آن سگ کوشت استخوان شده ام
در آتش ست ز عشقت تن بلاکش من — بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
گر هجو مرا بدشمنی گفت کسی — من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

میان حیدری و وحشی یزدی مهاجات رکیکه بوقوع آمده او را به سبب سرمایه جمعیتی که از هند
بهم رسانده رفته بود بر وحشی مزیت می دادند حالانکه حیدری در اوائل تاج دوزی میکرد
حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده میر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و
توران قاطبة با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبه امیری میرسند و از نکبت قلندری بر آمده
بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عمرها نمک از خوان
الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان ست چرا از خود
بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را بشیوهٔ حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه
آنکه ولاتیان هم هندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و
آثار صحیحه ثابت گردیده چون اولاد او بحد کثرت رسیده از هند منتشر شده رفته رفته اقالیم سبعه را
آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هند ست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی ست و ناظم کشور شیوا بیانی جماعهٔ عظیم را از علما
و شعرا مثل جامی رح تربیت کرده خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده ست — این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده ست

حسن قندهاری شاعر مصور بود تصویر سخن چنین میکشد

چون نالم کز درین سینه دل از دری هست — راحتی [illegible] مست دمان تا که بیماری هست

حسینی مشهدی [illegible] هند [illegible] ذکر شاه جهان پادشاه آین مطلع ازوست

هیچ دل [illegible] گرم ز الفت ذی نیست — رنگ خاکستری فاخته بی سوختنی نیست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانهٔ سخندانی از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید عمدا شناخ امجمله لاهور حرف فنا از صفحهٔ عالم برخواند آزوی می آید

نگهی جگرم دوش چشم تر می سوخت — چراغ دیده براه تو تا سحر می سوخت

نماند روغن بادام چشم میدیدم — که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر میسوخت

حزنی سادهٔ دل امروز دگر چون هر روز — بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

گرد دل گردم و بینم که درو جائی هست — غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت — یاد زندان که درو انجمن آرائی هست

ناامیدم ز تو اما محبت چه کنم — که میان من و او رسم تقاضائی هست

مدعی حاضر و این روز جزا هان ای دل — میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست

آسوده ز درد دل افسوده نگشتم — تا خو نگرفتم بغم آسوده نگشتم

این پاکدلی بین که ز هجران تو صد بار — در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم

به ازین نگهم دار که دل بر سر نازست — کنجشک مرا رشتهٔ پرواز دراز ست

نیست یکدم که ز سرحد شهیدان فراق — بسر کوی تو صد قافلهٔ جان نرسد

دوش در بزم تو آزردهٔ و ناشاد که بود — من نبودم هدف ناوک بیداد که بود

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

حجت میرزا مهدی مشهدی سخنور نامی و صاحب دیوان گرامی ست میگوید

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او — غنچه همچون گره از بند قبا برخیزد

حسینی

حزنی

حجت

حیاتی گیلانی نفس روح پرورش مسیحیات ست و نوائی اشعار آورش مفرح ذات با موزونان کاشان با دلمشاعره می بود و وقتی و رگیلان میل شاه در حالت ستی شمشیری برو رست از دستش نجهان آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص درگذشت و انتقام نگرفت و از انجا بکاشان رفته بدار النعیم هند روآورد و نزد اکبر پادشاه اعتباری بهم رسانیده سرمایه جمعیت اندوخت و در پایان عمر دامن دولت خانخانان گرفت شیخ معروف بکری در خزینة الخوانین گفته خانخانان ملا حیاتی را در خزانه برد هر قدر زر شرفی که توانست بر داشت وفاتش در ۱۰۲۸ واقع شد آب حیات

سخن از ظلمات دوات چنین می برآرد ؎

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش	ز گفتنی که دلی نشگفد پشیمان باش
چو بال مرغ که گر شغل روزگار این ست	ز معرکه هم قدمی وام کن گریزان باش
تا کی بغیر یار و بمن سر گران بود	با دوست این چنین و بدشمن چنان بود
ای دل اگر ندید بسویت مرنج ازو	شاید که یار در صدد امتحان بود
چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل	که مبادا دیده باشد نظر عنایت از تو
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات	رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوئی درد	بسکه در هجران او گلهای غم بو کرده ام
ترا هرگز گریبانی نشد چاک +	چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک	این سینه همه بدوختن رفت +
در میان کافران هم بوده ام +	یک میان شایستهٔ زنار نیست

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات ست و سیراب چشمهٔ آب حیات در آغاز حال سقائی تخلص میکرد و نقد هوش در عشق صراف پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت در علم نقطه از دائرهٔ نقطویان بود آخر نقطه را از لوح خاطر شسته سر بر خط دین نبوی گذاشت و بدکن آمده در احمد نگر بسر می برد جهانگیر پادشاه بتکمیل مبحث مفقود تغلق نامه خسرو دهلوی او را بزر سرخ

وسپید شجید آرند را در مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده و این

چند بیت از انفاس روح پرور حیاتی ست ؎

فغان که [illegible] جانان بآن مقام رسید ۔ که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

دل من درد افزودی و بگوئی منال ۔ آتشی در جانم افگندی و بگوئی مسوز

خاک کوی تو ز سیل مژه پر نم کردیم ۔ تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد

مینمایم شاد خود را اگر چه می میرم ز جور ۔ تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا

بهر شوخی گو ندانند دوستی در اصل چیست ۔ خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کردهٔ

بی لعل تو گر خون رود از چشم تر من ۔ شادم که نیاید دگری در نظر من

ترسم که شود یار غمین غیر شود شاد ۔ ای باد مکن جانب آن کو خبر من

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش ۔ نی وصل طلب محنت هجران کش

خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد ۔ بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حشری تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاد و با او بسر می برد سی تومان در جائزه وظیفه او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست ۔ آنکس که دهد وظیفه رزق خداست

جان شد گرو روزی و رازق ضامن ۔ دارم گرو و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگار ست از طائفهٔ چغته بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب دیوان ست او راست ؎

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم ۔ که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد ✤

بجای رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم　　باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم

در ناله ز رعنائی آن گل شده ام باز　　گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز

[illegible] سر زده از آن چاک گریبان　　بیدار شو ای گوشه نشین [illegible] نماز ست

گذر در دل نریزد آب چشم دود نیست　　ز انکه دود خانهٔ ویران سوی روزن نرفت

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبهٔ او از آن عالی ترست که در شمار شعرا در آورده شود به هند آمده بحج رفت و در ۹۷۰ بوطن برگشت در شعر سلیقهٔ خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان ست

آین بیت از وست ه

دل گم شد و نمیدهدم کس نشان از و　　در خنده ست لعل تو دارم گمان از و

حاتم کاشی از مشاهیر شعرای کاشان ست پدرش همسار بود او نیز در اوائل همین شغل اکتساب معیشت میکرد لبیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب هفت هزار بیت بنظر رسیده از وست ه

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست　　آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست

برگردن خورشید نهد تاج لطافت　　این دست که امروز طراز کمر ماست

بخاک گشته خورد رخش اگر برانگیزی　　چو گرد خیزد و چون باد در عنان بدود

بر گریهای مستی من شب سبوی من　　خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

حدیثی اصفهانی علی حزین گفته کم سخن پاکیزه گوست از وست ه

رباعی

شوخی که ز جور چشم مستتش　　بر گوشه چو من هزار کشته هستش

ترسم که بحشر نیز دادم ندهند　　هر چند که فریاد کنم از دستش

دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب　　دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

رباعی

حکمت قلی از شعرای خوش طبع جواہر مرزا ابوالحسن است از وست ؎

هم مینند از بسکه تمثال خود آن شوخ — از عکس رخش تا برخش راه دو ما وست

حسن بیگ شیدا علی قلی دیوانه شعر او تخمینا یکهزار بیت دیده شده بهند رفته پیش خانخانان

عبدالرحیم فوت شد از وست ؎

بهر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت — چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست

گره بکشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را — علم کن تیغ کین یا خاطر غم شاد کن ما را

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت — بحسرت مرده هر جا که ببینی یاد کن ما را

حقی خوانساری عارف دانشمند وش عار مجمند بود در شعر او ستاد ست از وست ؎

امشب دل را ز هجر نالان دیدم ✽ — جان را با جل دست و گریبان دیدم

قربان سر رت دی یکه همره بود سے — کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

حاذق حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست و نبض شناس سخن میرزا صائب گوید ؎

جواب آن غزل حاذق ست این صائب — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

مولد حاذق فتح پور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نمود و بعد مراجعت بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر امتیاز بخشید در پایان عمر در آگره گوشه انزوا گرفت و وظیفه سالیانه او بچهل هزار رسید در سنه ۱۰۶۸ شربت فنا چشید او هم خامه را باین روش

جولان میدهد ؎

زگردش فلک امسال مهر و مه شد فاش — بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن

شد دشمن من کمال بسیار — چون بر رخ خوب خال بسیار

ما قدر جوانی چه شناسیم کز اول — تصویر کشان قامت ما پیر کشیدند

بقول من نرسیده ست فعل من هرگز — خوشا کسی که دراز ست از زبان دستش

نمود فاش بد انسان که گوش ها نشنید — سکوت من سخن نا رسیده بر لب را

حبیب اصفهانی و عقلیات مشهور زمان بود و نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود تطبیق می نمود در عباس آباد اصفهان بجوار رحمت الٰهی آسود آزوست

در آ و در بزم رندان تا ببینی عالمی دیگر | بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم | تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم
بدل ز حسن نمایان از تو دارم | چه منتها که بر جان ز تو دارم

حالتی ترکمان قاسم بیگ نام از شاهسیر قزلباش ست در بلده طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسپ در قزوین بملا مشهور رشد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب بده هزار بیت دیده

آزوست

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت | فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت
آه در شهر یکی فتنه نخوابید و نماند | که سر پا زده مژگان تو بیدار نکرد
هر جا حدیث جور و جفائی بتان گذشت | بی اختیار نام توام بر زبان گذشت
خط بر دمید و لعل لبت جانفزا هنوز | جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز
رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت | عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت
نی صبر کرد در ستم عشق و نی سفر | این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت
روزی بشب رساند عجب بیتو حالتی | هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت
آواره که بهر تو از خانمان گذشت | از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت
از دشمنان مپرس که در دوستی رواست | آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت
صبر از من و وفا ز تو این بود خود بگو | عهدی که روز هجر و وفا در میان گذشت
پی گم شده ز راه روان طریق عشق | با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت
غم تو میکشدم بر رقیب تهمت نه | که بهر کشتن او هم بهانه می باید
افتادگان چو تکیه بدست دعا کنند | صد درد را بقطرهٔ اشکی دوا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم ‌‌ ‌ گر در عذاب من همین اکتفا کنند

ز الطاف عنقان او شدم اکنون بین که ‌‌ ‌ گر گر لطف کند با دگران از من نهان داغ

پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز ‌‌ ‌ بس هست از تو برای امیدواری ما

بنامم میکشی تا بمکه میخواهی نهی منت ‌‌ ‌ وگرنه من که باشم آنکه هم میتوان کشتن

بقاصد جان ندادم خالتی از مژده وصلش ‌‌ ‌ بجرم این زود در انتظارم میتوان کشتن

در عاشقی ز حیرت خالم که بر دلم ‌‌ ‌ هجران نکرد و آنچه امید وصال کرد

از تو وفای وعده بنا شد هوس مرا ‌‌ ‌ شادی وعده‌های وفائی تو بس مرا

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن ‌‌ ‌ یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

تو کی بوعده وفا کرده ولی چه کند ‌‌ ‌ بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنت

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست ‌‌ ‌ تا کجا همره یار آمده یار کجاست

بتن ره ز جدائی وعده‌ها کردی و می ترسم ‌‌ ‌ که آنرا برده باشد استداد هجر از یادت

بمری یک سخن گر با من آن نامهربان گوید ‌‌ ‌ نشنید با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

حقیری اگرچه خود را بشیوهٔ صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می نمود لیکن برتبهٔ شاعری و سلیقهٔ نظم درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را به راستی و درستی می پیمود آن دوست

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت ‌‌ ‌ من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است ‌‌ ‌ وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند ‌‌ ‌ بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

صد نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم ‌‌ ‌ تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید ‌‌ ‌ که تا بحسرت بسیار ز انتظار بمیرم

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران ‌‌ ‌ گویمت تا سخن خویش بنام دگران

با وجود بی وفائیهای او ‌‌ ‌ سوخت جانم ز آشنائیهای او

حسن

حسن میرزا ابوالحسن اصلش ز فراهان ست دیوانش ملاحظه شد تخمینا دو هزار بیت باشد و اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکند این اشعار از وست

خوشم بسنگدلیهای او که درد مرا ● دل ار ز سنگ بود طاقت شنیدن نیست

نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید ● اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید

نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من ● زانکه میدانم نمیداند که فریاد من ست

تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد ● باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

حیرانی

حیرانی در اصل قمی ست و در همدان کتخدا شده چندی در کاشان دل بجوانی داده بود قاضی آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید ست وفاتش در سنه ٩٣٠ اتفاق افتاده از وست

دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود ● آتش نبوده آه من مستمند بود

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته ● که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد

صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم ● ز شادی تا بشب آن روز دست خویشتن بوسم

حشمی

حشمی میر حشمی با شیدا صحبت داشته دیوانی بطرز قدیم دارد یک بیت او اندک بامزه ست

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد ● دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حیران

حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط معلم زیب النسا بیگم بوده سرخوش گوید میخواست که بتقلید ناصر علی راه رود راه اصلی خود را هم گم کرد حیران ست (منه)

آهو شنیده ایم ندیدیم جز رمی ● نقش جهان بگردش چشم که بسته اند

به نیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش ● که رقص صد چمن طاوس نقش پا بدنبالش

آن نهال شعله پرورم که ذوق سوختن ● چون رگ یاقوت در آتش دواند ریشه ام

حزین

حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد و در هنگامه نادرشاه از از اصفهان رخت بدیار هند کشید و از راه بکر و ملتان بدهلی رسید و چهارده سال در انجا منزوی ماند بعده از انجا برآمده چندی در آگره وقفه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

در علوم عقلی و نقلی پایهٔ بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبهٔ ارجمند زبان او از غایت
صفا آب زلال میماند و کلام او از نهایت آبداری نسب بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح
فسائی ست در سنه ۱۱۴۴ بهند رفت محمد شاه پادشاه برای او سیور غال مقرر کرد و سپس آن باده
توکل فارغ البال بسر حال میگذرانید میر آزاد بلگرامی او را دیده ست میگوید بنارس را دل نهاده
توطن ساخت الحال در انجا عافیت خانه ترتیب داده چشم بر راه داعی حق ست آرزو بر سخن
وی اعتراضها کرده انتهی میر آزاد در آن محاکمه فرموده و هم حسین دوست در تذکرهٔ خود
ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی
دهلوی هست دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن ست قریب بست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد
اما به تتبع شعر فارسی نیست بلکه عربیت او محل نظر ست در ۱۱۸۰ دامن از خارزار جهان برچید
و در گوری که در بنارس برای خود مهیا ساخته بود بخواب راحت برگزید برخی را از نتایج طبع او

درین انجمن تکلیف ورود داده میشود ۵

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا ... می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
ممنون سپهرم که شکنج قفس او ... نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را
کوتاهی پرواز بود لازم هستی ... پیچیده ببال و پر ما تار نفسها
در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را ... یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
هلاک گوشهٔ دامان بی نیازئی تو ... بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت
نبود لائق حسن این همه بی پروائی ... داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
به پستان آمدن خون جگر را شیر میسازد ... جوان را یکدم اندوه غریبی پیر میسازد
شمع رشتهٔ مسلسل ز دل آید بیرون ... آه دل سوختگان متصل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا ... نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم ... دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین — دود دلیل میشود آتش ناپدید را
تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان من ست
مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر — بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باشد بچمن هر رگ گل دام هوسها — رشک ست بآزادی مرغان قفسها
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
دلم نه وعده بر آتش فگندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیک ست
ز جوش اشک رنگین خامهٔ تصویر را مانم — که هر مو بر تنم مژگان خونبارست پنداری
ادب مغلوب مستی بود آن ساعت که میگفتم — شمیم گل غبار کوچهٔ یارست پنداری
ز غیرت می تپد دل در برم شیون کنان امشب — سپندی را بآتش پارهٔ کارست پنداری

رباعی

بی ضامن رهن جام می باید نیست — عنقا ما را بدام می باید نیست
دندان که بمعطل ست در کام هست — نانیکه صباح و شام می باید نیست

حسام محمد صلبش از قصبهٔ خواف من اعمال قهستان ست مقیم جادهٔ قناعت بود طبع موزون و خاطر سخن فهم داشت در سنه انتقال کرد از وست

ای غره بدین مسکن و دروزه خاکی — بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی — فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شادمان خلفی منصب متعهدی از خلد مکان داشت

وفات نخور دی رسید و نوبت و نقاره و علم رایت امتیاز افراخت و آخر دامن دولت فقر گرفت بحکم ملکیان کشمیر و دهلی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بربست و با نور العین واقف قصد دکن کرده در اورنگ آباد و وقت آمد و شد با میر آزاد برخورد و تحفۃ المجالس نام تذکره از وی ست سخنورانی راکه دیده و دران درج کرده آزاد نامش مردم دیده نهاد و پسند کرده همین نام مقرر کرده و چون بلباس فقر درآمد بشاه عبد الحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری ست آرزو در مجمع النفائس حاکم را و حاکم آرزو را در مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت منتخب از دیوان اوست

حال دلم نه پرسد و زلف خویش گاهی ... زان رو که شب نپرسند حوال خستگان را

گر شوم پیر همه عیش شباب ست مرا ... چون شود خم قد من جام شراب ست مرا

بس بود ستر دق زین بحر ما را چون حباب ... آرزوی دولت بسیار کم داریم ما +

قاف تا این تن کاهیده اشک بارم ساخت ... هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت +

حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار + ... تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما

حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست ... یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست

زا بلهی مکن اشعار را وسیلهٔ رزق ... ببین زمین سخن قابل زراعت نیست

کی بسر گوشئی زلفت برسد ... نافهٔ چین دهن بو دارست

کسی بعجز من زار بر زمین نه نشست ... نشست نقش قدم لیک این چنین نه نشست

تهمت دزدی دل را که ببندم آخر ... هر کرامی نگرم نام ترا میگیرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرای محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون میکرد از وست

ما جو رکشان نام نگیریم وفا را ... پرورده درد یم نخواهیم دوا را

از آن در پهلوی خود میکنم دل را نگهداری ... که برگرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

نام نشان

حسرتی نواب مصطفی خان ابن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ
رئیس جهانگیرآباد من توابع دهلی انامان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برده
و در مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان متناسب افتاده که بهر شیوه
سخن خوش و حرف دلکش میگذارد و اگر مجموعهٔ منثور و منظوم او به بینی انصاف مسلم داری شاگرد
مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد و محرر سطور در زمانهٔ قیام شاهجهان آباد که
که قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کدهٔ ایشان پای اقامت افشرده تا تقیید
حیات بود بخط و کتابت یاد و شاد میفرمود ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکرهٔ گلشن بیخار
و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقیست سنهٔ مذکور در ۱۲۶۴ از دهلی هدیتاً نزد کاتب
حروف فرستاده و در ۱۲۷۳ بزمانه برگشتگی افواج هند هرگاه بتهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد
محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برد و حق تعالی او را ازان عقبهٔ کود نجات
بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرد که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن مخلص بقید
بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و
کوششهای بسیار فرمودند که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سامی همین
بود این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست
یعنی جائداد و غیره وجوه معاش هنوز مطلق واگذاشت نشده این قدمه هم باجلاس صدر الصدور
موصوف رسید پس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق
نوشته اند ترقیم فرمایند و تحریر انمعنی که بظهور این امر شکرگزار سامی خواهم شد فضول ست که میان
ما و شما گنجایش هیچ امو نیست که یاد از بیگانگیها میدهد و ظاهر ست که بار این منت لبس عظیم خواهد بود
مورخه یکم شعبان ۱۲۷۵ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
ساکن سندیله نوشته شد و نیمهٔ معاش بعد کشش و کوشش بسیار واگذاشت شد و لله الحمد توفی
رحمه الله تعالی فی سنه ست و ثمانین و مائتین والف الهجریه درینوقت از اشعار او چیزی

دست بهم داده این چند ابیات که در خزانهٔ خیال افتاده بود با قطعه نامهٔ فارسی موسومهٔ مفتی محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین تحریرش اتفاق افتاده در اینجا نوشته شده

ای از نفس خامهٔ مشکین رقم تو — ننسون کده در جیب و بغل باد صبا را

بوی تو به زنفخهٔ گل عندلیب را — کوی تو خوشتر از وطن خود غریب را

با عشق این جنون که تو بینی تحمل ست — ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را

بر حال خستگان تو جای ترحم ست — بیمار میکنی بنگاهی طبیب را +

این مایه کین به غیا نم نداده اند + — هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشید — چون بوی گل ببلغ بر د عندلیب را

تندی چه خوش شیوه ست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود زخم نمک سود را

بر طرهٔ پر شکن چه نازی — آخر ز دلم شکسته تر نیست

آغاز محبت ست ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست

فزون ز زلف کشد خط سبز تو دل را — بدیده بیش خلد سبزه که نوخیز ست

جای رحم ست بران بسمل مسکین که هنوز — نیم جانی به تنش باشد و قاتل برود

بسنان تو هوسناک فرستد پیغام — بکمند تو سلام از دل آزاد رسد

آنکه تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا — میتوانی که تلافی بشکر خند کنی

حسرتی مرد اگر فائده ات چیست جز این — که دل غیر باین واقعه خرسند کنی

دم جان پرور تو هر چه که دارد دانیم — از ادب گرچه نگوئیم که اعجازی هست

خواجه را شوق نظربازی و من می ترسم — که درین جمع حریفی قدر اندازی هست

ظلمت شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز — حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم

مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من — نمیدانم کدامین جرم ایزد بر گزید از من

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند   نامه   دانی که باز گشت چرا کرده ایم ما +

زان مشرق لوامع قدری از چه سوی باز   اندیشه صرف تیر و سها کرده ایم ما

بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل   رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما

ای حج و عمره را ز تو دانیم رکن و شرط   زین راه طی مرحلها کرده ایم ما +

ای آگه از تفنن الفت چه دوریا اگر +   از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما

شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم   پرسی اگر صواب خطا کرده ایم ما

پور قباد را بتو همپایه گفته ایم   انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما

آن منظم شیون صفائی که اکتساب   از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما

آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده   آنی که جان بذوق فدا کرده ایم ما

مرآة دل بهجر چو زنگ الم گرفت +   از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما

جان از فشار درد جدائی چو تنگ شد   از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما

زان پاره آتشی که و لشش مجمر آمده   آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما

بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم +   دانی که اعتماد صبا کرده ایم ما

در نامه نانوشتن تو از تو پیش خود   صد گونه عذرها بسزا کرده ایم ما

وین نامه گرچه بعد دو سالی نوشته ایم   اما هزار نازبجا کرده ایم ما

هم در طواف کعبه ترا یاد کرده ایم   هم آرزوی تو بمنا کرده ایم ما

در کعبه و استان مدیح تو خوانده ایم   وندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما

هم بهر تو بمروه تمنا نموده ایم   هم بر صفا دعا بصفا کرده ایم ما

هر جائی کان محل اجابت شمرده اند   حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما

در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم   ای حسرتی حذر ز ریا کرده ایم ما

وانگه دعا بموضع دیگر چه حاجت ست   چون بارها بکعبه دعا کرده ایم ما

حرف الخاء المعجمه

خاقانی حکیم افضل الدین بقری از شروانی شاعران عجم و افتخار لوح و قلم هست تاگستر شروان شاه بود بعد قصیده مدحیه هزار دینار بصله یافتی جامی او را در سلک اولیا محسوب ساخته گویند در ۵۸۲ ه بر دوانه حبیب السیر مسطور مثنوی که تا ۵۸۶ ه زنده بود و در عربیت نیز قدر رفتی داشت قصیده عربی بمدح شروان شاه گفته صاحب ید بیضا در ترجمهٔ وی اطالت بسیار کرده و حاج بودن او نوشته از وی می آید ہ

نقش امید چون تو اندلبت	قلمی کز دلم شکسته ترست
تا چشم تو ریخت خون عشاق	زلف تو گرفت رنگ ماتم
ید و میگون لب پسته دهنت	بسته بوس خوش فندق شکنت
بحر پرتن و دیبای رخت	به ترنج برد سیب ذقنت
بفروغ رخ زهره صفتت	بفریب دل هاروت فنت
به نیاز دل من در طلبت	بگذاز تن من در حزنت
که مرا تا دل و جان ست بجای	جائی باشد بدل و جان منت
تو بمان دیر که خاقانی را	دل نماندست ز دیر آمدنت
از بسکه شنید یاربم چرخ	از یارب من بیارب آمد
همسایه شنید ناله ام گفت	خاقانی را دگر شب آمد

خسرو دهلوی خسرو قلم و معانی ست و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شورافگن انجمنها و سوز سینهٔ او آتش زن خرمنها دختر زادهٔ عماد الملک بود از ملوک عظام و امراء کرام و اعزاز فوق الوصف یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و هفت بادشاه را خدمت کرد و در زبان عرب و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر میرسد سخن آفرینی باین قدرت و سرمایگی در ایران و یا هم نیز خاسته در ۷۲۵ ه بهرای سر در خرامید مزارش بپایان قبر شیخ

اوست ترجمه حافظ او و بدیعناست [illegible] خسرو است

که ملول و ندانم سبب این تنگ ترا
که بیکشته بهر آن سرو لاله رنگ ترا

دل گشته چو شیوه شهر گشته و پیدا نیست
و همان تنگ تو پنهان شده است چیست

گفتم اینجا مردای دل که گرفتار شوی
عاقبت رفت و جان گفته من پیش آمد

نیست آن دولت که بوسم پای الایت ولی
پای آن بوسم که منکوی تو گاهی میکند

مست آن دو قدم که شب در کوی خوبشیم دید و گفت
کیست این گفتند مسکین گدائی میکند +

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده بت
خلقی بهشت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم
نی دلی خالی که در وی دلبر دیگر کشم

بهتر گر ترا پسند خسرو را چرا کشتی
سرت گردم چه خواهی گفتا من هم جان گویم

ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد
گر من بجز دعای تو کاری دگر کنم

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین
آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین

من کجا خسپم که از فریاد من +
شب نمی خسپد کسی در کوی تو

ملاقتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنائی و بیگانه وار میگذری

کشتی که عشق وارد نگذاردت بدغیبان
بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد

تو شبینه مینائی ببر که بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

دل بستمت بزلف و ندانستم اینقدر
کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

زین غم که بکس نمیتوان گفت
شبهاست که غمگسار خویشم

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن
گفتند در آ نمی شد از ترس بتن +

خواندند ملائکان بلحن داود +
در تن در تن در آ در آ در تن در تن

از تماشای پریرویان که بنشیند بهار می‌گوید

بیا ساقی بده بخشش که گر زان پایه برخیزد ... مگیر ای همنفس دستش که گر شاه جهان گیرد

ایضاً بعد ذکر محبوب

ندارد سوی آن نازک دگر هیچ آسیبی ... جگر در سایهٔ رایات شاه و کامگار آمد

خواجو

خواجوی کرمانی تخلص اصل شعراست و سر بلند فحول فصحا در رسم ختان علی سهل بن شاه ابو اسحق شیرازی قصیده گفته خلعتی پر زر باو بخشید خواجو بجز مشاهدهٔ آن شادی مرگ شد مضجع او در قبل الله اکبر شیراز ست فوت او در ۷۵۳ بوده اول کسیکه خمسه نظامی را جواب گفت امیر خسرو و خواجو ست کلیاتش قریب بست هزار بیت باشد و مثنوی هما و همایون بسیار بصفا قابل مرحبا گفته نخل سخن چنین می‌بندد

آنکه یک عهد فراموش نگشت از یادم ... ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
آن دو هندوی سیه کار کند انداز را ... همچو دزدان بسته و در آفتاب انداخته
بدین صفت که بر زد و ستان مگذر ... اگر چه عمر عزیزی و عمر در گذر ست
سرشک من که بلوح زمین نوشت خطوط ... محقق ست که او ابن مقلهٔ ثانی ست
کی برکنم دل از رخ جانان که مهر او ... با شیر در دل آمد و با جان بدر شود
بقصد مرغ دل خستگان میفگن دام ... که طائران هوایت کبوتر حرم اند
چشم تو نمی‌شکیبد از خواب ... بیمار همیشه خواب خواهد
چون خاک در ت مقام خواجو ست ... دوری ز تو تا چه باب خواهد
از آن مرا تو دهان تو هیچ قسمت نیست ... که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم ... که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی
خواهد که کند منزل بر خاک در ت خواجو ... لیکن نبود جنت ماوای گنهگاران

خسرو

خسروی خواهر زاده میرزا قاسم جنابذی ست از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزادهٔ

پر رنگ شد بچیزی ... طبع او است بیت

ز نور عشق بهشت خسروی را دل جهان شیرین   که شمع مرقد او میتوان کرد استخوانش را

نیالایند شیران حرم سر پنجه از خونم   سگان دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

خورشید میر خورشید علی بلگرامی شاعر معنی یاب ست و در زمرهٔ سخنوران انتخاب سلیقهٔ شعر نیکو داشت و صیاد خیال را بصید معانی بر می گماشت صحبت شیخ علی حزین دریافته از وست

طفل ست و رمز عشق نفهمد بهیچ طرز   ای وای راز دل بچه مضمون کنیم عرض

بس کینه جوست ترک ستمگر بعاشقان   آن به که حال خویش دگرگون کنیم عرض

دل من مائل طفلی ست که خواند   درس دیوانگی استاد از و

آگه ز بد معاملگی تو بوده ام +   روزیکه دل بدست تو دادم گریستم

چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم   آگاه نگردید کسے از اثر ما +

خاکسار نواب شکر الله خان امارت را با فضیلت جمع داشت و جواهر زواهر حقائق انفس و آفاق در رشتهٔ نثر و نظم می سفت این چند بیت از وی ست

آن چشم خون فشان ز تیغ کشیده گفتم   وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم

از حال دل چه پرسی چون زلف ابتر او   صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم

در وادی محبت هر خار غم که آمد   در پای طالع من آن نا بدیده گفتم

تلافی همه بیرحمی جفای شما   بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

جزای خیر دهد پیر عشق را کز صدق   دلم سپرد بزلف گره کشای شما

گر پا نهی بدیدهٔ خونبار ماز لطف +   رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک

تیغ تغافلت همه خون سرشک ریخت   بر گردن تغافل تو خون بهای اشک

اشکم نماند بسکه براه تو ریختم +   آید بجای اشک دلم بر قفای اشک

تسلی از خیال زلف چون زنجیر میجوییم   دماغ آشفته ام بو از گل تصویر میجوییم

زبس مضمون عالی بود و آیات حسن او نیز در مربی معنی از خطش تفسیر بجویم

خالص سید حسین مخاطب باستیاز خان صفاهانی حاجی حرم و نازک ذهن بود و بدیوانی صوبهٔ عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد و اموال او کوک زعهد و جواهر و اقمشه با خود می برد خدایار خان مرزبان سند چشم طمع بر مال او انداخت و کسان خود را فرستاد تا شبی کار او تمام کردند این حادثه در ۱۱۲۲ه واقع شد میر عبدالجلیل آه آه استیاز خان تاریخ یافته و بپوشش مطالعه اقاد صاحگوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی زبان خامه ودیعت میشود

بسائل آنچه برآید ترا ز دست بده　　نگاه دار زبان را و هر چه هست بده

رسید فصل بهار و زمانه گلچین ست　　سپند آتش می شو چه جای تمکین ست

تیره روزی مانع عرض کمالات دل ست　　روز شب چون میشود آیینه فرد باطل ست

تو تا از دیده رفتی ما نمی بینیم خود را هم　　جدائی از تو چون آیینه تنها میکند ما را

تا نخواهند مشو سبز بهر انجمنی　　که نباشد بچمن قدر گل خود رو را

بکویش قاصدی میرفت بیدردان زنادانی　　همه مکتوب میدادند من دادم دل خود را

ای کاشش همچو رشتهٔ تسبیح تار عمر　　در کربلا گسسته شود گر گسستنی ست

که بشهر آمده کز دیدهٔ حیران امروز　　هر طرف می نگرم آیینه بازاری هست

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من　　بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

با خستگی که لازم ارباب دولت ست　　دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست　　از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

دیوانه براهی رود و طفل براهی　　یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

همت هر کس بقدر وسعت احوال اوست　　آب چندین چشمه از یک چشمهٔ پل میرود

لطف حق را گر دهد با ظلمت عصیان غضب　　آب دریا را شب تاریک آتش میکند

خالص

ساقی بیا که فصل خزان زود میرسد | این می‌ تو هم برس که سفر میکند بهار
چنانی مرا که با اغیار من دلخواه می بندی | اگر منظور دل بودن بود من هم دلی دارم

خلیل میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمرود منشان وادی الملک حسدرا گلزار ابراهیم سازد و موسی طبع فیاضش درماندگان بحار غفلت را از بین السطور کوچه سلامت برد معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصراع را با بیت آنچنان پیوستگی می بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پرشرف در پتنه بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع اوست + ۵

چشمم از گلشن دیدار کسی گلچین ست | که زته جرعهٔ جامش می گل رنگین ست
کمر کوه شود خم زگرانباری عشق | بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا | رشتهٔ دوختن چاک دلم مشکین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست | غنچهٔ نورس این باغ دل خونین ست
بدام افتادنی در طالع من هست پنداری | تپیدنهای دل را دیده دام پر خود سکون دارم
رسیدن تا نشهادت نگاه او از من نمی آید | که پیش ره زسیل اشک صد دریای خون دارم

خضری لاری از شعرای پایهٔ تخت امام قلیخان والی فارس بود و بخنده راه فنا پیمود آن دوبیت

تا زعلعمارت می برد صبر دل ناشاد را | یاد ت عمارت میکند جان خراب آباد را
بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست | مژه برهم مزن ای دیده که خوابم نبرد
بنده ام آن می پرستی را که در باغ وجود | شد چو نرگس سبز ترک جام نتوانست کرد
تابوت من آهسته از ان کو گذرانید | چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا
سیرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی | ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی
امشب که جا در انجمن یار داشتم + | از شرم گریه روی بدیوار داشتم
و ربزم او کسی به بدی هم نبرد نام + | هر چند گوش در پس دیوار داشتم

خواری تبریزی از شعرای مشهور عهد شاه طهماسپ ست شاگرد لسانی شیرازی بود هم در انجا در ۹۶۰ هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده آزوست

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا — آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی — ناله‌ام نشناسی و گوشے بفریادم نهی
من که انگشت نما بودم ازین کو رفتم — تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
از گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد — وز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی ناظم خوش ادا بود معاصر سلطان حسین میرزا این بیت از وی ست

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش — این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خمی اصفهانی مالک معموره معانی ست و عامر بلاد مبانی وضع درویشانه داشت بسیر هند شتافت و بوطن برگشت این مطلع از وست

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم — من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در تقوی و حسن اخلاق یگانهٔ زمان بود بموزونی طبع از بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی سنجیده دار و این چند بیت ازان نازک خیال ست

هرکه زیبائی جهان ست ز زیبائی تست — حسن هر جا که رود صید تماشائی تست
شمع میداند بشبها محنت پروانه را — قدر عاشق را کسی داند که داغش بر دل ست

خضری قزوینی از مشاهیر اهل سخن ست طبعی خوش داشته آزوست

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند — که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
نامدز من گناهی و شرمنده‌ام ز تو — پر میل جنگ داری و هیچت بهانه نیست

خضری خوانساری پسر ملا تاجی بود میگوید

بر هم نزنم اگر بمیرم — چشمی که در انتظار باز ست

تاکی زبیم خوی تو تابے کہ سردہم | یا زشم عنان بتابم و سر در جگر دہم

خلقی محمد یوسف طہرانی صاف گو بود آبیست

بصد نیاز بروی تو جان برافشانم + | چو زلف را تو بصد تاب در براندازی

خازن قاسم نام دارد این بیت ازوی بگوشش خوردہ

نگاہم را بدام افتادہ عکس شعلہ پردازی | خموش ای ہمنفس یکدم کہ در صید پر زادم

خلاصی از مصاحبان ملا محتشم بود دیوانش تخمیناً ہزار بیت بنظر آمد ازوست

بحشر چون خلاصی سر برآرد از کفن گوید | خدایا شام ہجران دیدہ ام دیگر مسوزانم

خلقی شستری ترانۂ سخن چنین می سراید

گر کفر پسندی ہوس دین نکنم | ور خار دہی حدیث نسرین نکنم

و آخر طلب کنی ز پا ننشینم + | تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفی علیخان گوپاموی نسبش بعمر بن خطاب رضی اللہ عنہ میرسد اصلش بلدۂ قنوج ست کہ وطن محرر سطور باشد از احفاد قاضی مبارک شارح سلم منطق ست بعد کسب علوم و جمع حیثیات بعہد نواب والاجاہ کہ از بنی اعمام او بود بمدراس آمد و مدرس مدرسہ گردید بعدہ بقضا دارسایر ترچناپلی مامور شد سپس قاضی القضاۃ حکومت مدراس گشت وفاتش در ۱۲۴۳ سنہ بودہ خوشدل مرحوم تاریخ انتقال ست ترجمۂ حافلہ اش در تاریخ الافکار مرقوم ست

این ابیات از دیوان اوست

بوسم من بی برگ ولوا برگ حنا را | تا بوسہ بہ پیغام دہم آن کف پا را

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما +

چگونہ روز حساب از تو داد بستانم | خدنگہای تو در سینہ بیحساب شکست

دمی نشین بسر من کہ خواب نزدیک ست | شکستن نفسم چون حباب نزدیک ست

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل | فسون عشق بگوشم دمید و ہیچ نگفت

تن گشته ام که قضا را فنا شود | زان بت بفغانم که خدا آشنا شود
گرفته خاصیت سرمه چو برشنت ... | گرگشتگان تو بهر آه و ناله خاموش اند
کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی | پیش از آن روز که پرسی زبانی نبود
با گریه ام همه آفاق عالم آب ست | یکی بیا بتماشای اشکباری دل
فلک آسوده بکنج عدم هم نگذاشت | آسمان زیر زمین بود نمیدانستم
عمر بوحشت گذراندم تمام | منفعل از نسبت انسانیم
لیل و نهارم گذرد در سفر | دانهٔ تسبیح سلیمانیم

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم ست کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهم رسانیده و در سنه ... نوکر نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت بعده قاضی مقرر شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت صافگو ست

این رباعی ازوی خوش کردم +

	رباعی	

برخیز ز خواب میر و دعمر ز دست | برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین | با چشم پر آب میرود عمر ز دست

خاطری کاشانی در هند بسر می برد همین جا بملک فنا شتافته منه + ۵

با گریه زان خوشیم که آواره میکند | از آشیان دیدهٔ ما مرغ خواب را

خلیل کاشی نامش محمد باقر ست شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهار ده هزار بیت فراهم آورده منه

یک ناله بتو کرده ام از روی اشتیاق | از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید
گلزار دهر وسعت آرام ما نداشت | بنیاد آشیان بهر یدن گذاشتیم

خلیفه سلطان نبیرهٔ اسد الله خلیفه ست وزیر شاه عباس ماضی بود و بعد مصاهرت شاه اختصاص داشته و بعهد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشته رباعی بیشتر میگفت منه

رباعی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف | شد بی‌ادبی و غفلت و بی‌ثمری گف
گنجینه عمر از غفلت ضایع شد | ضایع کردیم پاره‌ای آب و علف

خواجه علی برادرزاده حاجی محمد جان قدسی ست در مشهد پیش نماز بوده و در آن باب گفته

این پیش نمازیم نه از روی ریاست | حق میداند که از ره راستی ست
اینک خوشم افتاد که در وقت نماز | پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

خازن نامش محمد امین ست از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز ست منه

بود ز تنگی دل غنچه سان دل جمعم | چو گل شگفتگیم باعث پریشانی ست
گلشن فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را | سد راهی چون غبار خاطر احباب نیست

خصالی هروی نامش عبید ست بهند آمده آخر حال خود را در سلک ملازمان شاه جهان پادشاه
منخرط گردانید و بخدمت دیوانی صوبه کشمیر سعادت پذیر گردید منه

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید | برهنه پای من خار راه را برچید
دل تسلی ز وصال تو نگردد بخیال + | عکس گل بوی ز آیینه نبخشد بمشام

خسرو از شعرا جونپور ست اشعار بسیار دارد از وست منه

دیوانه عشق ترا هر رنج راحت میشود | سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

حرف الدال المهمله

دانش میر رضی مشهدی بن میر ابوتراب شاعر عالیجناب ست و معنی تازه یاب زلال فکرش
بکمال صفا و شیرینی نهال بیانش در نهایت تازگی بود دلنشینی در زمره سخنوران عمده اشخاص ست و صاحب
طرز خاص انخاص نتائج نو آئینش همه والا نژاد و خوبان مضامینش در خور قرائت و ان یکاد احرام
خانه خدا بست و مناسک زیارت بتقدیم رسانید و در عهد شاه جهان پادشاه با والد خود بهند
آمد و در اشتیاق هند گفته منه

همچو نیلوفر بمنزل برد مسافر اشک | گرد منزل تکین همچو آستین باشد

نیستانم چه صدا می‌کند ز تیغت ابرو را | چو چشم دلبران و سند پرایه و خواب می‌آید

گرد و تا بهنر بدهٔ اقران گردد + | میوه رنگین چو شد از برگ نمایان گردد

دیگر زلف سیاهش ز پی تاراج ایمان شد | بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

گر آه ندارم بجگر شکر که از من | بر دامن آیینه غباری ننشیند

پس از وفات که یاد کند بجز غم خویش | چو خون مرده سیه پوش شو با غم خویش

صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز | یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم

غم و شادی مساوی دان و با گردون مدارا کن | نه کم از قدح عادت به درد و صاف عیشان کن

درین رنگین چمن چون لالهٔ زرد + | غریبم در میان همنشینان +

نمک‌شناس اسیران گر از قفس رستند | بنخل خانهٔ صیاد آشیان بستند

روی ماه نو بروی بادهٔ گلگون ببین | آب عمرافزا بنوش و حسن روزافزون ببین

در بزمم کنم سیر که جایی دگرم نیست | از حلقه برون چون قدح می سفرم نیست

بتار ساز درین بزم نسبتی داریم | خوش اند اهل نشاط از ضعیف نالیها

بپرهیز را از آفت همصحبت دیرینه باش | کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا

صفحهٔ دشت با مداد رفیقان طی کن + | چون قلم بی دو سه یاری بسفر نتوان رفت

مهتاب رخ نعشی تا بجای خود باشیم | چو عکس آینه ماند نه از نگاه تو ایم +

بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم + | گلگشت باغ آینه تنها چه میکنی +

شب عید است و می بینم قدح در دست گلگونش | شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

داود قلیخان ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب موتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب موتمن الملک و منصب هفت هزاری و ماهی و مراتب ممتاز گردید و در شعر و انشا و تاریخ‌دانی و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه‌گویی و مجلس‌افروزی بی انباز میرزا دا

با دوستان ما دوست بهم بوده [illegible] بود و اکثر بمجالست و موانست یکدیگر اوقات خوش میگذرانید [illegible] آسوده باشند در سنه [illegible] ودیعت حیات سپرد قبر او در اورنگ آباد است این چند شعر تراویده خامه

فصاحت جامه اوست

شرک محض است گمان من و تو
من و تو نیست میان من و تو

عاشقانه سوال هندوستان داریم
برای ما و شما این هوا چه میخواهد

دانا میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید مازندرانی مردی فاضل و شاعر بود در مرشدآباد فوت کرد

چند ورق اشعار بخط خودش بنظر در آمد از آنجا فرا گرفته شد

تا سینه نیست رسا ناوک نازت
کوته نظری حیف ز مژگان درازت

آن [illegible] رم کرده و ابروی جانان مانده است
یاد من کی میکند طاق نسیان مانده است

آن دل ز کشمکش هند پریشان مانده است
که زبر رو [illegible] باخوابانده است

مست چو بدر شود با دلم چه خواهد کرد
هلال یکشبه ابرویت کتانم سوخت

دوری نامش سلطان بایزید بود خطاب کاتب الملک خط نستعلیق او در هندوستان شاید کسی بهتر از او نوشته باشد سلیقه شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیارت

و حج اسلام یافت از وست

گه در درون جانی گه در دل حزینی
از شوخیی که داری یکجا نمی نشینی

تا از نظر آن یار پسندیده برفت
خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت

رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است
کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

دوانی حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی است بلطف خصائل و حسن شمائل

مخصوص و ممتاز بود طبع نظم داشت و در کحالی کار مسیحا میکرد از وست

در شب زلف سیاهش خواب مرگم در ربود
بوالعجب خوابی پریشانی که تعبیری نداشت

در کنارم نه نشیند هرگز / طفل اشکم که دویدن دانست
نکند میل دوائی به بهشت / چون گل از باغ تو چیدن دانست

دردمی از جماعت افشاریست زیاده برین حالش معلوم نشد ازوست

توئی و قوت یکتائی و گر سعی / نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاء الدین نقشبند بود شناور دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید ست در تصوف رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل ناله درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل در فارسی وارد و در ریخته صاحب دیوان ست در اواخر مائه ثانی عشر هنگامه فیض رسانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم و تمکین بود در ۱۱۹۹ بعمر شصت و شش سال انتقال فرمود وصل خواجه میر درد تاریخ ست این چند ابیات ازوست

لازم نبوده ست زمار و نهفتنت + / آئینه وار باب صفا بوده ایم ما +
ز خود رفتن بهار طرفه دارد و تماشا کن / که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا
از گردش زمانه نیاسوده ام که هست / مثل فلک مدام سفر در وطن مرا +
آمد خبر ز آمد او + / من بعد خبر نماند ما را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما / در نظرها گشته آسان مردن دشوار ما

رباعی

کردیم تماشا چو جهان من و ما / گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی / پر بود چو نقاره ز شور دعوی

یا دوسے ز ناله دل گم گشته میدهد / هر جا رسد بگوش صدائی جرس مرا
هر کس دو چار شد برخ خود نظر کشاد / گاهے ندید آئینه سان هیچکس مرا
بر سر کوئی تو ام یکبار می باید گریست / ابر تا داند که این مقدار می باید گریست
نی دوائی راست می آید نه جان هم میرود / درد بر حال من بیمار می باید گریست

قصه کوتاه ماجرا این است		آمد دل [illegible]
نه بهر جان دلی سوزد نه جانِ بهر تن فشاند		چنان [illegible]
بوئیش نفسی شنیده باشم شاید	رباعی	یکجا گل زیست چیده باشم شاید
از یادم رفت دیده باشم شاید		گویند مرا تو خواب دنیا دیدی

رباعی

بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند		این اهل زمانه دردناکم کردند
برخاست که زنده زیر خاکم کردند		از چار طرف غبار دلها چندان
فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ	رباعی	امروز اگر اشک تو شوید کاغذ
زان پیشتر ای درد که گوید کاغذ		خود گویا خود حقیقت نامهٔ خویش

رباعی

پیوسته میان سینه کاری اخلاص	در دل باید همیشه داری اخلاص
مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص	از شرک و نفاق سخت پرهیز نما

رباعی

آباد نگردید گهی خانهٔ حرص	سرسبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص
هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص	چون ظرف شکسته باز خالی گردد

رباعی

دیدی همه خیر این جهانی بالفرض	کردی شب و روز کامرانی بالفرض
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض	مرگ و پیری دوچار گردد آخر
با رخ و زلف کسی خوش کاروباری داشتیم	یاد ایامی که ما لیل و نهاری داشتیم
ای دلِ گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم	این همه از خویش رفتن در پی کار کسی
گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم	اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی

آمدی و جلا از دل رفتای بنده نواز — پیش ما بر جا نه در خاطر غباری داشتیم

ز بیکی خیال دهانی که داشتم دارم — لب بینه تا ز فغانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا — بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمی دارد — من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده ست — رهین گوش گرانی که داشتم دارم

ببینم چه رو دهد من حیرت نصیب را — پیشش چو آیینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار — من شیشه در بغل ز پی باده میروم

برو واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را — که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

کار و بار رعدها اینجا که برهم داشتی — خاطر اغیار را ابر ما مقدم داشتی

در درد اصلاح سخن سازی نمی آید مگر — خو بخود یاد آیدت ربطی که با هم داشتی

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او — مگر از بهر آن شوخ ست خاطرها گذرگاهی

چگویم شب چسان در انتظار او بسر بردم — گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی درگاهی

رباعی

چندانکه ز خود برده فناها ما را — اسباب بقا گشته مهیا ما را

طاوس بهار آن جهان گردیده — رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

آیی در دما برای خدا جلوه گر شدیم — دیگر هر انچه هست همه از برای ماست

بجلوه گاه تو غفلت خرامی ما را — به رنگ نقش قدم چشم غافل افتاده ست

الهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را — چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما — چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد — چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار — مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

گویند رحمت است ...	خودرا باین امید گنهگار ساختیم
... آخر ... دل ...	دل نمی باید نشود نیا ابنقدر برداشتن
بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن	مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن
مبادا عذر شود بدتر از گناه ترا +	خطا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن
بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید	ز جمع خاطر خود نسخه فراهم کن
اگر ز نخوت اشک ندامت از چشمت	بشرم عرق شود از عرق جبین نم کن
جراحت دلت گر رسیده ست ای درد	تو از گداختن خویش فکر مرهم کن
نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن	در بغل از داغهای دل بو گلدسته ام
بر شادی ... گل خنده می زند	داغ جگر خراش و غم جاودان ما
سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنم	گل زود بسر زد داغ بهار خزان ما
از داغ الفت است دل و سینه گلفروش	غیر از متاع درد ندارد دکان ما +
رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد +	کوه غم است کاه تن ناتوان ما +
ما ئیم و کنج وحدت و آسودگی دل	ای درد گوشه گیر بدار الامان ما
ز دست گردش افلاک در دو ازپا نی افتم	مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را
برو مجلس غم پیشگان و شادی کن	ز چاک سینه برآسودگی بخند اینجا
اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود +	فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند اینجا
به تیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست	که میکنند جدا بند را ز بند اینجا
حیف ست نظر باین و آن بکشودن	شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش	تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

رباعی

هر هستی خود نه اعتمادی میکن	نی بهر کسی قصد فسادی میکن

چندی اگر از زمانه اینجا باده   غافل نشوم تفافل بادی مکن

رباعی

گر گل نشدی نهال و نهال اگر بشو   در ماه نه برای خود دماله بشو
ای قطره درینجا گر هی سخت بپند   گر در نتوان گشت برو ژاله بشو

رباعی

کو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش   کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی   ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

داعی غواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه نعمت الله ولی ست این ابیات از وست

می بنوش که رنگ نگار ما دارد   گلی بجوی که بوی نیاز ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن   مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
صد ره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی   از ذوق خنجرت سر دیگر بر آورم
بجای دوستی چندانکه کردی دشمنی با من   چو بید روان بخاطره نداد من نا امیدی را

درکی محمد درویش سخن را محک بود و ساکن محله دهک که در قزوین ست جولاهگی میکرد و گاهی خشت می پخت و دیوان خود را بر میان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود تا رد او بود سخن چنین می بافد

بمستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران   دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران
دهن بخنده گشود و میان ز لطف کشاد   بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام   پشت بر دیوار و رو سوی تو حیران مانده ام
دل نگرد د خوش مرا از دوستان دیگران   چون تو اندر نده بودن کس بجان دیگران
هر روز اختیار جهان پیش دیگری ست   دولت مگر گدا ست که هر روز بر دری ست

دوست ... سخن بود و تماشای سخن نو و کهن معاصر سلطان حسین میرزا است
و شاعر رنگین خوش ادا این بیت از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر	جفا که بردگری میکنی بلای دگر

برکی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت و از انجا بر گشته بقم نشست بست هزار بیت
دارد آن از وست ؎

چون توان ... که زلفش گشته دامنگیر ما	پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما
تا بهم پای صیاد الفتی مست	ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست
جنون ... روز ازل بود قسمتم لیکن	بآنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد
... عالم تصویر همین نقاش ست	همه را خواب عدم برده و بیداری ست

دیری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل در ... مرحله حیات طی نمود این دو
بیت از وست ؎

پوشد همیشه مصحف رو راز چشم من	زانسان که روز ابر ز باران کتاب را
همیشه نعمت شاهان چشیده ام شورست	نمک بقاعده در شور بای درویشی ست

داؤد میرزا داؤد بن میرزا عبدالله مستوفی منصب تولیت روضهٔ رضویه داشت و بمصاهرت
دودمان صفویه ممتاز بود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع حاصل دارد در سنهٔ ... در اصفهان
انتقال کرد این ابیات از جملهٔ اشعار لطافت شعار اوست + ؎

روشنی از خویش می باشد دل پرنور را	شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را
جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد	بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا +
بجز و لا یتجزی کند حکیم اقرار	به بیند ار تکلم دهان تنگ ترا +
قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا	بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد	گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد

زخط چند اشتم حسنت زامان بیش میگردد　　چو دود شمع کزین جد و اد آخر بیش میگردد

داعی همدانی در اقسام شعر ماهر بود دیوانش قریب به هزار بیت بنظر رسیده از وست

همرا بد نتیجه وصل نگار ماست　　آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان جور تا بد میتوان کشید　　زین پاره جگر که کنون درکنار ماست

داعی اسپر ضمیری اصفهانی ست و بزم آرای سخندانی این بیت از وست

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین　　بنشین تا بخود آید دل شادم بنشین

دانا ملا دانا در سخن یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیری منسلک بود و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وے می آید

درعشق ابلهی ست بتقلید گفتگو　　این راه را چو سایه بپای کسان مپوی

بربند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر　　مفروش خویش را و نگهدار آبروی

درویش کاهن تبریزی بوسعت مشرب موصوف بوده و سلیقهٔ شعر ملایم داشته منه

رباعی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک　　چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست　　هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش مازندرانی نامش ملا علی بود در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست

به پیش ما چه زنی لاف زور بازو را　　که میکشد همه کس این کمان ابرو را

ما بذوق گریهٔ مستی باین بزم آمدیم　　می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط　　چنان بود که کسی در بهار توبه کند

دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جملهٔ منتسبان آستانهٔ شاه عباس ماضی بوده و سلیقهٔ اشعار بشعر ملایمت تمام داشته از وست

برآرد گردش دوران اگر گرد این چنین از من　　باندک روزگاری آسمان گردد زمین از من

منصور مباش غافل از احوال در میشد لعلی بسی است که در گره روزگار نیست

از وی می آید

بر جسم خویش دران کوهکن نمکریست کز شور خندهٔ شیرین بکام پرویز است

در کوی میفروش نماند آبرو مرا لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا

جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها بوده ست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی وین عمر دو روزه با خاطر کردی

بعد از مردن رسیت بخاکم افتد اول بایست انچه آخر کردی

حرف الذال

ذوالفقار

ذوالفقار شروانی سید رفیع القدر و شمشیر جوهردار است فضیلت را با شاعری جمع داشت و دبیر فلک را طفل ابجد خوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته وهفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعراو در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگار است چندی ازان درینجا اثبات نموده شده

زهی جناب شریفت خلاصهٔ ایجاد ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد

نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد

ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد

خرد که عارف اسرار کلی و جزئی ست هم از قبول تو دارد قبول استعداد

دلت ز پرتو معنی نفوس قدسی را بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد

عذار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد

طرهٔ شب نگه آن خورشید روی مه جبین در فضائی نیمروز آورد شک از ملک چین

او ز من دورست و من نزدیک بینم هر دمش دیدهٔ معنی ازین بهتر نباشد دوربین

نکهت گیسوی عنبر پرچشک افشان کو بت | شهره از خاک پای شهریار آستین

ذوقی مرتضی ذوق سخن فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان هم
ایم مثل معانی عشق بسیار کرد و ملک الشعرای سرهادر و کتاب ستاره دنیا زرا بنام پادشا
مسجل کرد و انعام وافی یافت جمعی او باش بطمع آن نقود او را شهید کردند وی پیش از قتل
غزلی گفته بود آن این ست

ما نه از ازل بشیوه منصور بوده ایم | قاتل بیا که لب به انا الحق کشوده ایم

ما مرهم جراحت هر دشمنیم و دوست | اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم

مکن تغافل از این بیشتر که می ترسم | گمان برند که این بنده بی خداوند ست

آخر مهر و محبت نه همین سوختن ست | تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

بی تو شب تنهائی زین ذوق که می آئی | تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم

ذهنی ملا حیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی ست و یکه تاز میدان بیان و معانی از
نوازش یافته های عادلشاه والی بیجاپور بود و شاعر صاحب مقدور آزوی ست

بجرم عشق توام میکشند و غوغائی ست | تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائی ست

غم چو شد سایه فگن سایه نشین من بودم | هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم

بعد از وفات بر قلم استخوان ما | سربسته نامه ایست بنام مهربان ما

ذوقی محمد امین اصلش از ترکمان ست اما در کاشان بسر می برد در مراتب علمی شاگرد میرزا جان
شیرازی ست چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد آخر در قصبه لاهجان بعالم بقا
شتافت خوش سخن ست و شمع افروز انجمن میگوید

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم | کین وصال ست که در پی غم هجرانش نیست

از تو و فکر جدائی من مضطر شده ام | چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام

خاک عالم بسرم کز تو شوم رو گردان | گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب — بود او با سرگرانیها که اکنون با من است

آنچنان بیخود به بزم از جام حسرت نیستم — کان تغافلهای پی در پی خبردارم کند

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز دستش برده باشد دلستان من

پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید — غم دل با که گویم همره اغیار می آید

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون تر هم — که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

ذوقی — **ذوقی** اردستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی ست در بدایت عمر کشتی گیری کردی آخر ترک آن پیشه نمود اشعار نمکین دارد و سخن شیرین دیوانش پانزده هزار بیت ست از کلام اوست

انگشت مزن بر لب پرحوصلهٔ ما — بگذار که سربسته بماند گلهٔ ما

هر دو برهم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند — که شب جمعه بمرگ رمضان بنشیند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — به انتهای سرشک خود استخاره کنم

نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

تا داغ تو در کیسهٔ جانم درمی کرد — عمری بهمین مایه دلم محتشمی کرد

چندان بالم خوی گرفتیم که آخر — با حوصلهٔ طاقت ما درد کمی کرد

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد — تیری ست نگاه تو که بر خاک نیفتد

رسید ترک من و خنجر از نیام کشید — امیدواریم از حسرت انتقام کشید

ذهنی — **ذهنی** تبریزی در تبریز حلوه پزی میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب روم بر بام آن مه گوش بر روزن نهم — پنبه بردارم بجایش دیده روشن نهم

ذره — **ذره** محمد سمیع اکبرآبادی مدتی در لکهنؤ ملازم شجاع الدوله بهادر بود شاگرد شمس الدین فقیرست در علم طب دستگاه داشت آخر عمر به کربلا رفته متوطن شد و همانجا در اوائل سنه ۱۲ [illegible] درگذشت

این رباعی از وست — رباعی

گر با گذشت واین دل او درمیان | سر با گذشت واین دل زار همان
القصه هر اگرم و سرو عالم | بر با گذشت واین دل زار همان

نایاب

ذوقی میر عبدالواحد بلگرامی سمن شیرینش بگلو سوزی نبات ست وشعر آبدارش بگوارائی آب حیات از یاران میر عظمت الله بیخبر بود او را نسخه ایست مسمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم و نثر در وصف حلویات درین نسخه بمناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند ورنه تخلص اصلی او واحد ست چنانکه در حرف واو بیاید آنرو می آید

آنانکه پرده از رخ لوزینه وا کنند	آیا بود تواضع صحنی بما کنند
نان از تنور بهر مربا جدا شده ست	لازم بود که حق غریبی ادا کنند
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست	اهمال در تناول فرنی چرا کنند
انجیر را از شاخ درخت ارجدا کنید	پنهان ز چشم بد بلبش آشنا کنید
هنگام آن شده که اسیران انبه را	بر کام دل ز محنت زندان رها کنید
آورده ام برای شما شربت انار	نوشش کنید و مخلص خود را دعا کنید
ببین بسوی چپاتی بدیدهٔ انصاف	که بی وصال شکر حالت نزار ان چیست
غرض ز موسم برسات اولد و بوندی ست	و گرنه این همه تمهید برق و باران چیست
در تمنای ملاقات شکر ای ذوقی	آب گردید دل شیر با لفت سوگند
بوندی و گشنه قنوج بیادم آمد	شب بچرخ انجم و مه را چو تماشا کردم

نایاب

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی ست میر خزانهٔ عامرهٔ بخواهش او از سراپردهٔ قوت بجلوه گاه فعل آورد شق سخن بر عَلَم نامدار خود کرد سلیقهٔ مناسب دارد و صافگو معنی جوست ۵

کشید آخر مرا هم جذبهٔ گل جانب گلشن	صبا این مژدهٔ دلخواه سوی عندلیبان بر
تا بسوز کشتهٔ خود را بداغ تازهٔ	بر مزار عنبر افروزد چراغ تازهٔ

گر رسی تیغ بکف از سر جان برخیزیم — پیش پای تو نشینیم ز جهان برخیزیم

تا نبینی که رسد گرد به بالائی خود سیلی — سینه بستهٔ مجنون با غلافه‌اش سر کند باز

چو قفل بسته کز نوک سوزن باز میگردد — گشایم کار دل از نشتر فصاد میخواهم

حریف وحشتم چون گردباد دامن صحرا — غبار رهِ هستی موهوم را بر باد میخواهم

برگرفت دل من رعشه گرفته ست ترا — طفلی و کوزهٔ بدسته خدا خیر کند

خواست از شیوهٔ بیداد دهد یاد مرا — خبر قتل سگی گفته فرستاد مرا

قهری ست که از بستن و کشاد مژهٔ خود — در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذوالفقار رسید ذوالفقار علی بن سعید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در بانگرمو متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن رسا و طبع ذی ذکاست در مدح نامه‌نگار در میمنهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصائد متعدده پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت — در بر هر دل خلیده تیر مژگان شما

ز حسن خویش تا آراستی بازار عالم را — گران کردی متاع درد هم سرمایهٔ غم را

تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت — مگر در مصحف روی تو یابم اسم اعظم را

ای گل بتو این رنگ دل افروز که دادست — بلبل بتو این نالهٔ جانسوز که دادست

جانان بتو شمشیر که دادست ز ابرو — وز موی مژه ناوک دلدوز که دادست

این حاشیه بر مصحف عارض که نوشته ست — این نقطه بخورشید نگه سوز که دادست

چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد — مگر از خال رخسار صنم سودا به سر دارد

بیا در پردهٔ چشم من ای نور نظر باری — که مژگان من از بهر تو در دامن گهر دارد

دل من شوق روی او دارد — ذره خورشید آرزو دارد

ای اجل چند روز امانم ده — کشت من خوشه در گلو دارد

ذوالفقار

تیر آید از قفس تن چو طائر روحم	بشوق می بکند آشیان بطارم تاک
ز تیر شوخی چو ابجان در تکلم آمده	شیوه بلبستان حسن خویش سخنوش کرده
گر در چمن گذر فتد آن گلعذار را	حسن دگر دهد بتماشا بهار را
دوش در کوچهٔ جانانه شدم	من ندانم که شدم یا نشدم
بر در کعبه نشسته بدم	سالها عاکف بتخانه شدم

حرف الراء المهمله

رودکی

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست ومقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بتدوین سخن فارسی پرداخت وگلهای بوقلمون راگلدسته ساخت اوست احوالش تذکره نویسان مفصل بضبط آورده اند ودر ید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ او نوشته این رباعی در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته وگوهر بیش بها سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد	مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد	کالبد تیره بمادر سپرد +

رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره	بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس	کانهم شب وصل در گلو ماند گره

رباعی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان	زلفت عنبر صدف دهن دُر دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج	گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

رشیدی

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم وخداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر ابن ابراهیم خاقان سید الشعراء خطاب داشت در ید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ وی ودر خزانهٔ عامره ابیات قصائد او آورده اشعار غزل ایراد نکرده این قطعه از ویست

تو وزیری و من ترا مدح   دست من بی عطا رها میی

تو وزارت بمن سپار و خر   مدح گویی تا عطا بینی

رفیعی میر حیدر معمائی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعراء دولت اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سورهٔ اخلاص بی بسم الله تاریخ برآورده و در اواخر مائة حادی عشر بدار آخرت شتافت این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه از وی ست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم   او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

این صید زبون کیست رفیعی که درین دام   نزدیک بمردن شد و صیاد نیامد

مسخر سازای دل ملک عشق و پادشاهی کن   برو بر تخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن

صف محشر خورد برهم که آیا کیست این قاتل   که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او

دی وعده داد و نامد و وعده آمد امروز   هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم

چون شنیدی کز سر کویت رفیعی شد بخاک   هیچ رفتی گریه کردی عزای داشتی

مبادا مست من در خانهٔ بیگانه افتی   همان در خانهٔ من به اگر در خانه افتی

من بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو   هم رهش گریان ترا از اهل عزا می آمدی

نازک دلم ای شوخ علاجم چه توان کرد   من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد

غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم   چکنم خانهٔ من بر سر ره افتاد ست

رفیع میرزا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع القدر و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستمایهٔ فنون بهم رسانده در ۱۰۵۲ بهند آمد و بمنصب پنجصدی چهرهٔ اعتبار برافروخت و صلهای گران در بدل مدح شاهجهان پادشاه بیندوخت در عصر عالمگیر بعذر کبر سن از نوکری استعفا خواست و در دهلی گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ تعین یافت تا آنکه از وظیفهٔ حیات مستغنی شد پریزادان معانی تازه مسخر میکند و لآلی معانی را در رشتهٔ غزل منظوم میسازد آرزو در تذکرهٔ مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او مستوفی کرده این چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شده

ای فلک دیگر بیازار [illegible] مرا　　عیب ما تا نیست تا کی بپوشانی مرا

چون نگین [illegible]　　هیچکس [illegible] بهرو از سایهٔ دیوارها

در موسم گل [illegible]　　از دست نداده‌ایم تماشای خزان را

آئینه دل وا دنشان زان خم ابرو　　دیدی ست طپیدن نفسی قبله‌نما را

افتادگیم ساخته از حادثه ایمن +　　هرگز ندهد تاب کسی پنجهٔ ما را

قد خم گشته ما را بنظر کی آرد　　چشم مستت که ندارد خبر از ابروها

چو خار بسر دیوار گلستان منشین　　که آگهی نشود از تو بهره‌مند آنجا

با قوت پرواز نداریم وگرنه +　　عمریست که صیاد شکسته ست قفس را

پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند　　هر کس بقدر طبع کند انتخاب را

تنگی دارد اگر دنیا نصیب دیگری ست　　میفروشد باغبان گلهای باغ خویش را

هنوز در نظرم از عمر رفته تاری هست　　بدستم از سر زلف تو یادگاری هست

مرا که بی تو بگلشن شراب خون دل ست　　چه سود ازین که چو نرگس پیاله داری هست

دست ارباب طلب را نیش زد　　دامن ارباب دولت خار داشت

بی همتی نگر که باین رتبه آفتاب　　تا شد بلند در پی تاراج شبنم ست

نمی کنم سخن از هیچکس چو مردم چشم　　مرا چه باک که عالم پر از سخن چین ست

نه همچو سرو و گلم ذوق گلشن آرائی ست　　چو نخل بادیه کارم همیشه تنهائی ست

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما　　این وطن سوخته را حب وطن بسیار ست

خانهٔ پرشیشه را ماند جهان بیدار　　جمله یکجا بند دلها را بدلها راه نیست

باغبان از سیر باغت منتی بر من منه　　گل بدست آمد مرا اما دماغ از دست رفت

دیگری آرد مرا بیرون مگر از بزم یار　　ورنه در پا همچو شمعم قوت رفتار نیست

برمن از قهقهه شیشه می ظاهر شد | کز پی خندهٔ کم گریهٔ بسیاری هست
خواستم سبزه صفت در قدم گل باشم | باغبان آمد و خار سر دیوارم کرد
تو گر روی ز چمن بلبلان تمام روند | گمان مبر که یکی از هزار می ماند
با من اگر سپهر بود سرگران چه باک | چون پیرگشت بار پیمان توان کشید
من کفیل از طرف بلبل گلزار که او | گر در آید بقفس یاد گلستان نکند
دل آسمان شود خون ز حسد اگر به بیند | که چو برگ لاله یکجا دو سه آشنا نشسته
آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند | چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند
دل سینه بر الفت دشمن که تا گرم ست آب | گرچه میجوشد با آتش لیک با او دشمن ست
خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنے | من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست
نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا | در خور حالت خود نامه بری درکار ست
بدام زلف تو عالم تمام در بند ست | کسیکه باز بود دیدهٔ تماشائی ست
قفای آینه را به ز روی آینه دان | که روبرو نشود با کسی که خودبین ست

رازی شیرازی شیفتهٔ شاهد حقیقی و مجازی ست سام میرزا این ابیات بر نام او نگاشته

نشان خون شهیدان عشق میجویند | حذر کن ای سر و حنای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی | که آه این چه کسست و که کشته ست این را

رشکی همدانی غواص لجهٔ معانی ست معاصر شاه طهماسپ بود شعر دلجو دارد و خوش داست میگوید

تو ای غافل ز آهم خانه رشکی چه می پرسی | ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد
پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت | سرت مباد که رسوای خاندان منے
رفتیم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو | صرف اوقات بآزار که خواهی کردن
رفتیم و اندوه هجران ترا بردم بخاک | تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

رازی

رشکی

چه حالت ست که شبها ترا بخواب کند — فغان من که کسی را بخواب نگذارد
شاید بعد عالمی تو گوش بر [illegible] — یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رونق [illegible] آب ورنگ گلستان روشن بیانی ست نامش میر رونق بود اول منکر تخلص میکرد اکنون همان نام خود را تخلص قرار داد از وست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا — نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

رسا میرزا ایزد بخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبد العزیز عزت در اثبات خلافت خلفای راشدین رساله بسیار خوب مدلل ببراهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته از وی می آید ه

ناله ام از تاب منت میگداز دپیکرم — آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

رضی سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامید و دهلی را برای سکونت برگزید در شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب از وست ه

جان را بسوی دوست خیال عزیمت ست — این ناله که میشنوی کوس رحلت ست
مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست — حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید
ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن به خورشید میزند پهلو
هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا — مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا
کافر چنین مباد ندانم رضے ترا — دود دل کدام مسلمان گرفته ست

راقم میرزا سعد الدین محمد مشهدی راقم نقوش غریبه بود و ناظم جواهر عجیبه رقوم خامه اش نسخه ارژنگ ست واشکال ذهنی او تصاویر فرنگ سری بهند کشید و باز از ینجا خود را باصفاهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات مامور شد بعده بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و قدردان سخنوران بود و مستعدان خراسان وعراق در ظل عاطفتش سیر موسم اردی بهشت می نمودند مثل احسان مشهدی و عظیمای نیشاپوری

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات ست اگرچه قصیده و رباعی هم دارد و کمند اندیشه بصید مضامین تازه چنین سے انداخته

هر کوی تو بازیگاه طفلان ست پنداری — که تا مژگان کشودم طفل اشکم می‌دوید آنجا

مرا بیتابی شوق تو دارد در بیابانی — که یکدم زندگی رهنست اجر صد شهید آنجا

لب خموشش در اظهار مدعا کافی ست — سوال مالش گوش ست اهل همت را

قبا درید گل و سوخت داغ لاله تو هم — درین بهار غنیمت شمار فرصت را

جلوهٔ شاهد دنیا نبرد دل زکفم + — یوسفی در نظر از حسن مآل ست مرا

میکند وعدهٔ دیدار بفردا امروز — یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

شهید ناز توام خونبها بس ست مرا — همین قدر که ز قتلم دلت پشیمان نیست

حرف سفر مگو که من از کار میروم — نقل مکان دور تو از دیده تا دل ست

از تو بدخو واکشیدن یک نگاه آشنا — کافری را در فرنگستان مسلمان کردن ست

زشهر پا نگذارم برون نماند مرا + — دماغ لاله صحرانشین که سودائی ست

شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا — آب باریک دم تیغ تو دریا خیز ست

همیشه بست و کشاد من از هنر باشد — کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دایم آب جو دارد و خون میخورد

بر ما مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب — شبهای هجر را نتواند سحر کند

زرسم تهنیت جاه دوستان مگذر — که هر مریض امید عیادتی دارد

شدم دور از عزیزان دیگر از عالم چه می‌پرسی — ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد

نکند چاره لب تشنگی حسرت من — آب تیغ تو مرا گرچه ز سر می گذرد

در پرده بود قطره زدن نهانی اشک من — افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند

بدستی شیشه در دست دگر پیمانه می باشد — تهیدستی نداند هر که در میخانه می باشد

آمن چون باشم ز بسیاری [illegible] — وا رهم امروز در گلزار و فردا در قفس

[illegible] — آیم اگر بمهری دوستان بحرف

نمی بود [illegible] رنگ و بغل — تا بگرفت نقش ترا تنگ در بغل

از [illegible] نتوانم اما — پاسش چندان که داغ دل بیاد کنم

نمیدانم که دیگر از که باید بود ممنونم — کمی در عمر پا نیهای او بسیار می بینم +

بیش ازین پاس دل به خو نمی آید ز من — گرچه با این دشمن پهلونشین خو کرده ام

نمی باشد لباسی گلستانی غیر عریانی — گره از خاطرم نگشود تا بند قبا بستم

نیم من در شمار بلبلان اما بدین شادم — که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

ندیم وطن نمانده بیادم که عمرها — بی آشیان چو طائر رنگ پریده ام

نشاطم نیست منظور از بساط دولت دنیا — بقدر سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم

شادم که ز فیض ناتوانی — از خاطر دوستان نرفتم

اگر این ست کدورت چمن صحبت را — فیض باران بهار ست ز هم پاشیدن

قد خم گشته ام کی طاقت بار عصا دارد — ز پیریها مرا مشکل بود زه بر کمان بستن

کردی بمن ز گوشهٔ ابرو اشارهٔ — آخر بزور عشق کشیدم کمان تو +

بس ست عشرت بلبل گمان نداشت کسی — که نغمه سنجی گلشن رسد بمشت پری

تو بیجا پای محکم کردهٔ با آنکه میدانی — بقدر سوختن چون شمع جا در انجمن داری

مپرس از عیش شوریدگان گاهی درین صحرا — ز داغ لاله می آید بیادم چشم آهوی

نمیخواهد بظاهر بزم عیشم نغمه پردازی — مرا در پردهٔ گوش ست پنهان جشن آوازی

رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر میشکند — درویش و غنی بیکدگر میشکند

غافل که دل نازک مظلومان ست — آن شیشه که کوه را کمری میشکند

چند بجا رنگ عشرتهای الوان ریختن | نیست پروانش رای غیر دندان ریختن
گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود | کر از کلید غلط بستگی زیاده شود
بس بود دوری کعبهٔ مقصد ما را | توشهٔ ره قدمی چند که برداشته ایم

رشدی ظاهرا لاابجی بود نقش خالی از لطافت نیست

تا قیامت مژه برهم نزنم گردانم | که امید نگهی روز جزا خواهد بود

رباعی

رشدی بنشین بت هوار اشکن | در مان مطلب دل دوار اشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد | تا سر نشود شکسته پا را بشکن

روشن — میر محمد هادی بنگالی مشید اساس صاحب کمالی ست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلبهٔ علم را در یکهفته سواد روشن می شد صاحب دیوان ست از وی می آید

آن رنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود | بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
بر سر دریای هستی نقش آبم کرده اند | یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

رضا — ملا رضا اصفهانی پیشهٔ جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود شعرش در کمال ملاحت و استواری ست و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد این مطلع از وست

ناله پیداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست | رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست
خط سیاه بکیفیت لبت افزود | شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

رائج — میر محمد علی سیالکوٹی نقود افکار بمین التفات او رائج و بحور اشعار بنسیم توجه او مائج مردی آزاد مشرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بود و در وطن خود دامن عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد و هنگامهٔ سخنوری بگرم داشت

قریب صد سال بزیست و در سنه ... بجوار رحمت الٰهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره
و همنا فرزند ... شعر ... عطر زبیجی داشت عطر زلف سخن چنین می افشاند سه

شد فزون ... حسن ... خوبی آرا سیم — گرد خط بر آتش رویش کباب شامیم
ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد — مرا چشم سیاه یار افسون جوانی شد
بزیر سایهٔ گم گشتگی سعادت هست — درین زمانه همائی بغیر عنقا نیست
نه غرورست که سر پیش تو افراخته ام — گردنی راست پی تیغ تو کجت ساخته ام
خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی — چند کس پی سپر فوج صد و سال شود
نه تو نه وصل از بیم هجران تو ام گریان گذشت — آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت
چه سان آموخت بیرحمانه بر فتراک سر بستن — ز طفلی آن شکار افگن نمیداند کمر بستن
اگر با حق نیازی هست حاجت نیست تعمیری — ستون و سقف درویشان همین ذکر و دعا باشد
اگر این هست آشوب خرام فتنه انگیزت — خروشان دور گیتی از تو چون خلخال پا باشد

روغنی استرابادی روغنگرست مسخره بیحیائی پیشه بود که هزل او بیشتر از جد ست بسیاری
از شعرای معاصرین خود را هجو کرده و از ایشان هجو خود شنیده و انصاف تحسین داده سالها در
سلک ملازمان اکبر شاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوگده بهن
توابع سرون روز جمعه بست و سوم جمادی الاخره ۹۸۰ سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد دیوانی
دارد قریب بسه هزار بیت او راست سه

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش — مگر در آبگیر آب حیوان داده استادش
از جفائی او نمی نالم که می ترسم رقیب — یابد از تاثیر فریادم که از بیداد کیست
زبانی گوئی قاصد شرح حالم را که در نامه — ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا — تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا
بود در دست بازی او دل گرمم چو آن اخگر — که بر دارد ببازی طفل و از دست افگند زودش

نامتی

چنان وقار تو بر کوه پای علم افشرد ... که شد ز هر رگ او چشمهائی آب روان

رازی نواب عاقل خان اسم شریفش میر عسکری ست [illegible] خوافی از عهد خوانین عالمگیر
پادشاه بود و دایم شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران [illegible] عنایت کرده بود
و بعد وفاتش بر خاطر شاه دشوار میگذشت روزی بشکار بر آمد نواب در خلوت بعرض رسانید که با این همه
ملال خاطر در شکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد

ناله‌های خانگی دل را تسلی بخش نیست — در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات سماع کرده یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت
از شخصی ست که نمیخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بحال
وی بیش از بیش برگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجه دکن بصوبه داری
شاه جهان آباد مامور شد دیوانش عالی ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی ست
از سیه فامان حروف مشکین تمکین در رستهٔ بازار سطورش متاع دردانیار انبار و بر تختهٔ دکان
صفحاتش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازست هر نقطهٔ حرفش داغ دل
عاشقی خانه برانداز وصاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شنگرف
از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخهٔ مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختن و از نظارهٔ
نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از نغمات قانون عشق اوست

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را — چند در آب افگنم آینهٔ نگار را
قبلهٔ مست میکند خانهٔ میفروش را — آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را
چند غم جهان خوری دل چه نهی برین چمن — باد خزان در پی ست جلوهٔ این بهار را
بست گره ز خون دل نافهٔ آهوی یمن — تا بگشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را

[illegible] | مستیِ ماست از نگهِ می‌فروشِ ما
[illegible] | پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
[illegible] | هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
سالها شد که دم [illegible] | روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند | مگر آن دل که اسیر خمِ گیسوی تو بود
هر گل تازه که بشگفت سحر رنگ تو داشت | غنچهٔ تازه چو بشگفت ز بوی تو بود
سامری کیست که جان در تنِ گوساله دمد | ساحری چیست همه فتنهٔ جادوی تو بود
کشته [illegible] تو کیست همین رازی و بس | این مسلمان لبسم کشتهٔ هندوی تو بود
آن حسن ترا هردم صد جلوه نقاب اندر | صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر
درد تو مرا در سر چون روح بود در تن | سوز تو درا شکِ من چون بوی گلاب اندر
تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان | می پیچم و می کاهم چون رشته بتاب اندر
احوالِ دلِ رازی گفتند درین مصرع | در کارم و بیکارم چون مد بحساب اندر
عشق از معموره میخواند بویرانی مرا | عاشقِ ویرانه کرد این گنجِ پنهانی مرا
من همی سازم بتو هرچند میسوزی دلم | دل نمیرنجد ز تو هرچند رنجانی مرا
از نظر پنهانی و دردِ تو در دل آشکار | آشکارا می‌کند این درد پنهانی مرا

رافع از شعرای کشمیر و سخنوران دلپذیر است شاگرد ملا ابو الحق ساطع کشمیری با نواب خاندوران خان بسر می‌برد از وی می‌آید

کفم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالی ست | بآن محیطِ کرم گرچه آشنا شده‌ام

نواب هزار روپیه صله بخشید نواب هم طبع نظمی داشت این مطلع از وست

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می‌آید | دلِ آیینه را نازم که بر روی تو می‌آید

راهب میرزا سید جعفر اصفهانی فیض سجاده ار و لهذا راهب تخلص میکند و در شیوهٔ

رافع

راهب

شاعری گوی میشی از اقران می‌ربود و زندگانی در کمال [illegible] بسر می‌برد مجموع
اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود و در سنه ۱۱۲۲ وفات کرد [illegible]

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود | غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود
شب ز بیتابی اشک ست دلم بی آرام | دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

رباعی

جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت | از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید | لب تشنه نمی‌تواند از آب گذشت

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم | تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده ست
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم | خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده ست
گر پیش نهال قد او جلوه طراز ست | عذر گنه سرو همین بس که دراز ست
جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین ما را | زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را
صد لاله شگفت از گل ما | داغ تو نرفت از دل ما
ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست | وصیتی ست بیا تا هنوز زبانی هست
بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا | نه فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد | بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطران چمن را چه آگهی | از ناله که مرغ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والانژاد بود و راسخ القدم جادهٔ استعداد معانی
تازه می‌یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میدهد از عمدهٔ ملازمان شاهزاده محمد اعظم
بود و بمنصب هفتصدی سرفرازی داشت وفاتش در سنه ۱۱۰۷ واقع شد راسخ بمرد تاریخ ست
طوطی ناطقه آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم | مشتی از سر گرفتیم و پریشان کردیم
جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد | آنچه از دست برآمد بگریبان کردیم

گل شگفته [illegible] نازم | دلی طپید که بر نیم بسمل را نازم
[illegible] سوزم | شکست شیشه که قربان شوخی نازم
[illegible] دل که تیغه شوقم | بسینه تاخته ناخن که زخمه سازم
ز پا فتاده تمنا که از آشیان دورم | طپید دست تأسف که بال پروازم
کدامی ناله شد افسانه خواب پای طلعت را | چو شبنم سوخت چشم انتظارای نامه بر رحمی
ز بوی مرهمی کافور داغم رنگ می بازد | چراغم ناز پرورد است ای باد سحر رحمی

رهی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در وادی شعر رتبه اعلی داشته

این ابیات از وست

آزادیم از دام تو شد فتنه تاراج | مرغان به تبرک همه کندند پرم را
از خرابی بسکه گشتم منزلم آمد بیاد | دست و پا گم کرده را دیدم دلم آمد بیاد
پیهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

روحی سید جعفر زنبیرپوری قصبه ایست پانزده کروهی لکهنؤ بر وزن زنجیر سیدی پاکیزه [illegible] صوفی مشرب بود در توحید مذاقی عالی داشت در عهد شاه عالم بدهلی تشریف برده با صاحب طبعان آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلده لکهنؤ پا بگوشه انزوا و توکل کشیده عرض عمر را بطول مشق فنا خوش گذرانید از دوستان میر آزاد بود سید جعفر در سنه [illegible] بحظائر قدس انس گرفت دیوان مختصری دارد عرایس افکارش بر منصه ورق چنین جلوه مینماید

تفسیر نزول ذات بانسان رسید و ماند | چون وحی آسمان که بقرآن رسید و ماند
گذشت چشم تو ولی فتنه قامت باقی ست | نیست آرام بمردن که قیامت باقی ست
از عدم بیداری دل هست ره آورد ما | آب چشم خفتگان چون صبح باشد گرد ما
چو ماه نو کند جذبه حسنت هر سو میم | بسر خورشید غلطان آید از تحریک ابرویم
ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را | لباسی غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

شگفته چهره کدام آفتاب می آید　　که [illegible] گرد کاروان پیداست

رحیم عبدالرحیم خانخانان سپه سالار پسر بیرم خان بار مقدار اکبر بادشاه بود در عصر خود در شجاعت و سخاوت منفرد می زیست و در زبان فارسی و ترکی و [illegible] طبع آزمائی می نمود و در نتائج الافکار ترجمهٔ او بسط تمام نوشته و سال وفاتش سنه [illegible] بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده و او صاحب دولتی ست مشهور جهان و عالی همتی ست معروف زمان نسیم ذکر جمیلش باقطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده در صفت شجاعت بی نظیر و در شیمهٔ سخاوت ابر مطیر در فنون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترویج طائفهٔ اهل فضل و کمال انگشت نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از وی بروی کار آمده مقبرهٔ او در دهلی ست طبع نظم داشت از وی ست

شمار شوق ندانسته ام که تا چند ست	جزین قدر که دلم سخت آرزومند ست
بگیش صدق و صفا حرف عهد بیکار ست	نگاه اهل محبت تمام سوگند ست
مرا فروخت محبت ولی نمیدانم	که مشتری چه کس ست و بهای من چند ست
روای حق محبت عنایتی ست ز دوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسند ست
از آن خوشم بسخنهای دلکش تو رحیم	که اندکی بادای عشق مانند ست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من	دل تو طاقت این گفتگو نمیدارد

رباعی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست	خوی تو نه دهر ست ستمگاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا ست	بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

رباعی

سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم	دل بر کنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دارم دردی	ای درد بصد هزار درمان ندهم

رباعی

[illegible] غم تو	بهتر ز هزار شادمانی غم تو
[illegible]	دانی غم تو و گر ندانی غم تو
بهای [illegible]	که من بخون تپم و تا کنم نظاره کند
نشان یافتن صد هزار مضمون ست	نخوانده نامهٔ مارا چو دوست پاره کند
تیم فضول که جویم وصال همچو توئی	بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

رسائی محمد ارشد در سواد پنجاب سکونت داشت مردی درویش وضع فانی مشرب بود اما طبع رسا داشت و علم شاعری چنین می افراخت

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست	این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

رباعی

در موسم دی هر که هستم درویش	فکر نمد گرم ندارد در پیش
دستا بش خورشید نشیند دلخوش	افگنده بپا گلیمی از سایهٔ خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدرآباد ست نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافته و از مجلسیان خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت صاحب کمالان آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و جامهٔ میرزائیت بر قامت او دوخته میرزا دررا باوی یکجهتی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیاضش درین سواد نقش می بندد

خود را از تنگی قفس آزاد میکنم	این مشت پر تواضع صیاد می کنم
در پیرا پردهٔ دل هر نفس آوازی هست	که درین خانه نهان خانه براندازی هست
ترسم اگر بنزدش ز هجوم نارسائی	بخیال آستانش من و دشت جبهه سائی
که برد پیام مارا بحریم خوش نگاهان	رقمی نموده آهم و دسته مصرعهٔ هوائی
رحم کن ای باغبان گلدستهٔ پیش من بیار	مجمع یاران رنگین یاد مے آید مرا

نامه ۱۲۲۱

نامه

بگلشن دل پر داغ سیر یاد دارم   معاشر این چمن انتظار من مبرید

نمیتوان بفلک طرح اختلاط انداخت   مرا ز صحبت این [illegible] تنگ می آید

خو بغربت کرده را دیگر کسی هم عالمی ست   بلبل ما در قفس کم [illegible] یاد وطن

راغب جعفر خان پانی پتی نبیرهٔ نواب لطف الله خان و نبیرهٔ نواب شیر افگن خان شاگرد تمکین ست و شاعر با تمکین در اواخر سنه [illegible] ببلدهٔ عظیم آباد جان بحق تسلیم نمود از وست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب   امروز چنان سوخت کزان هم اثری نیست

کدام تیغ نهان بر سر دل افتاد ست   که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد ست

رهائی نامش قاضی عبدالله ست از نبایر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند بسر برده منه

دیدیم اثرهای ترا وقت اجابت   ای ناله ازین بیش مده درد سر ما

روزبه ملا شیرازی از وطن بهند افتاده و همین جا رو بوادی عدم نهاده منه

بملک حسن بخوبی سر آمد ست آن زلف   که در نسب ز دو جانب بآفتاب رسد

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی فکرش رسا و سنجیده مثنوی نشتر غم و چهار دیوان فارسی ازوی یادگار و ید طولاش در خوش نویسی سرآمد روزگار مشق سخن در ابتدا از طالب علیخان عیشی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخدمت ملا ابوالقاسم سمنانی رسیده و با ملا عبدالباقی مینائی و قاضی محمد صادق خان اختر همطرح گردیده و پیش حکام فرنگ بعزت سرفراز و بعهدهٔ تحصیلداری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار انگریزی دل برکند و بوظیفهٔ اعتزالیه آن سرکار قانع شد و در وطن طرح اقامت افگند بقیهٔ عمر بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق و وجد گذراند تا تاریخ بستم ماه شوال سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضهٔ رضوان شتافت تلمیذ رشیدش

مولوی عبدالعلی [illegible] متخلص بفروغ تاریخ وفاتش چنین یافته

احمد علی بسال که دار البقا رسید — استاد غمگسار من پر ملال بود ✦
تاریخ او نوشت فروغ از سر الم — احمد علی چه صاحب فضل وکمال بود

۱۲۹۲

این تذکره کرمی بینی بکتابت منشی احمد حسین دختر زادهٔ رسائی مرحوم ست که درین چنین بزمرهٔ خوش نویسان ملازم این ریاست بوده ست سلمه الله تعالی

از نشتر غم رسا ه

مرحبا ساقی میخانهٔ ما — کام بخش لب مستانهٔ ما
مرحبا مرشد ما هادی ما — رهبر مسلک آزادی ما
مستی و شور خرابات از تو — سبحهٔ قبلهٔ حاجات از تو
شیشه از عکس تو یک بزم پری — جام از لطف تو در جلوه گری
بهار آمد نویسم نامهٔ پرشوق بلبل را — توان عطر گریبان کرد چندی نکهت گل را
جز نیستی به دهر نباشد نشان ما — باشد بزیر سایهٔ عنقا مکان ما ✦
نهفت زلف سیاه تو روی تابان را — بجزدان پی تعظیم کرد قرآن را
مشو چون گل پریشان تنگدستی گر شود پیدا — چو غنچه خاطر خود جمع کن تا زر شود پیدا
نگار کشور دیگر نمی فهمد زبان ما — ز حال زار ما یا رب که باشد ترجمان ما
باوج نظم ما کی میرسد فهم سخندانی — زمین شعر باشد از بلندی آسمان ما
خاطرش تنهائی سوزد ز آه سرد ما — رنگ رویش سرخ میگردد ز رنگ زرد ما
خدمت بیمار شاق آید چو از حد بگذرد — نالهٔ ما هم تر آمد از دل پر درد ما ✦
اشک خونین تا بسر داریم ما — آبرو از چشم تر داریم ما
عاقبت معشوق عاشق را بگردد هم نوا — از شگفتنهای گل آید صدائی عندلیب
گو گنهگارم ولی فردوس باشد منزلم — زانکه باشد فطرت بستان برائی عندلیب

میکشد جذب محبت سوی دوست ‌‌‌‌‌ می برد دل [illegible] گیسوی دوست

فتنهٔ دوران چه میسازد بمن ‌‌‌‌‌ زانکه دارم تکیه بر [illegible] دوست

فرصتی ای چشم گریان زربا ‌‌‌‌‌ تا نویسم نامهٔ غم سوی دوست

بهار خسته دلان زخم خونچکان من ست ‌‌‌‌‌ کجاست گلچین که سیر دبستان منست

لب خموش من او را بگفتگو آورد ‌‌‌‌‌ که بی زبانی من سر بسر زبان منست

نی همین شمشیر آن سفاک از بازو گذشت ‌‌‌‌‌ تیر ظالم تا لب معشوق از پهلو گذشت

در کشید نهای تیغ آزردن بازو چرا ‌‌‌‌‌ جان این مشتاق مرگ از جنبش ابرو گذشت

دل فدای خال مشکین لب دلدار شد ‌‌‌‌‌ آه یک مسلم ز جان در عشق یک هندو گذشت

رمزی که جای حرف نباشد دهان تست ‌‌‌‌‌ چیزی که غیر نام ندارد میان تست

چشم دیوانهٔ آهوی کسی ست ‌‌‌‌‌ عاشق نرگس جادوی کسی ست

اینکه گویم سخنان شیرین ‌‌‌‌‌ سخن لعل سخنگوی کسی ست

رهین منت آن قاصد جگر سوزم ‌‌‌‌‌ که بر نوید لقا خط آشنا آورد

در قلب تو جز خدا نگنجد ‌‌‌‌‌ در چشم تو ما سوا نگنجد

ما را چه گذر بدیدهٔ تو ‌‌‌‌‌ در چشم تو توتیا نگنجد

بهر دلی که توئی غم درو نمیگنجد ‌‌‌‌‌ چه جای غم که درو نام او نمیگنجد

کسی چه وصف کند لعل شکرین ترا ‌‌‌‌‌ حلاوتی ست که در گفتگو نمیگنجد

راستی هائی کج ابروئی مرا دیوانه کرد ‌‌‌‌‌ خوش بیانیهائی بدخوئی مرا دیوانه کرد

صرف با من کرد چشمش طرفه انسانیتی ‌‌‌‌‌ آدمیتهائی آهوئی مرا دیوانه کرد

گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست ‌‌‌‌‌ دلنوازیهائی هندوئی مرا دیوانه کرد

غم گر نه بجان ما نشیند ‌‌‌‌‌ بیچاره کدام جا نشیند

شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد ‌‌‌‌‌ که آب تیغ کفایت بغسل او دارد

گل بروی تو انجمن مشتاق • مشک زلف ترا ختن مشتاق

خلق پروانه شمع روی ترا بلقای تو انجمن مشتاق

عشق در پرده نهان بود ندانستم نیشتر در رگ جان بود ندانستم

زکوه برتر افتم اگر از پا افتم مبادآن ساعت بد کز نگاه آشنا افتم

اگر توفیق یاری می‌نماید زود ترمن هم رسا از سر قدم کرده بپای مصطفیٰ افتم

گر دل دیوانه را سر تپیدن دهم هوش ترا ای پری بال پریدن دهم

بدل خیال نگاری که داشتم دارم هوائی وصلت یاری که داشتم دارم

جان مناسب نبود نذر بجانان بردن شرم می‌آیدم از زیره بکرمان بردن

ای دل طریق آشتی از اهل کین مجو از زهر تلخ فائدهٔ انگبین مجو

ای دیده زد چشمهٔ سوزن مخواه آب زنهار زشکتافه ز چین جبین مجو

دلم افتاد در چاهِ زنخ ای عقل تدبیری نداردِ ناله در گوشش گذر ای آه تاثیری

بوقتِ نزع بربالینم آمد خانه آبادش بجان مشتاق نطقِ دلبرم ای مرگ تاخیری

رضائی شاه رضا خلف بهاء الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نوربخش بوده این

بیت ازوست

بروز وصل ازان خاطر حزین دارم که دشمنِ چو فراقِ تو در کمین دارم

رضائی از سادات رضوی ست مردی نیک طینت درویش سیرت بود و اوقات عزیز در

تحصیل علم بسر می‌برد این دو بیت ازوست

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست بسکه دارم ضعف آهم گاه هست گاه نیست

دلم نیاید ازان زلف پرشکن بیرون باختیار نیاید کس از وطن بیرون

رائق حکیم باقر حسن خان مؤلف تذکره گلدستهٔ کرناٹک از اعیان قوم نائطه بوده و در

قصبهٔ اودگیر مضاف مدراس ظاهر گردیده شاگرد محمد باقر آگاه است فکر بلند داشت و طبع ارجمند

بمصاحبت نواب اعظم جاه بهادر شرف اندوز گشته جمعیت خاطر بهم رسانید و در ۱۲۴۳ﻫ بعالم آخرت خرامید از وست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری — اثرها در گرو باشد دعای وقت باران را

همین ادائی تو تنها نه آفت جان ست — به پرده چشم ترا فتنه‌ای پنهان ست

از تماشای جمالت چه بلا جوش شد اشک — حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد

کرد بیهوش مرا گردش چشم سیهش — من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم

راقم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در ۱۲۲۲ﻫ بوده و فیض سخن از حضرت سائق و مولوی محی الدین واقف ربوده و تحصیل علوم عربیه بخدمت مفتی بدر الدوله بهادر نموده و هم مشق سخن پیش ابو طیب خان والا کرده این ابیات از وست

گداخت شعلهٔ رویت دماغ آیینه را — شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را

ز جور چرخ نرستند خوبرویان هم — نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

لبان تشنهٔ شعاعی ز تاب مهر رخت — نگه بدیدهٔ من رعشه دار میگردد

رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مؤلف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزیل بهوپال و متوطن این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگوست در حین تحریر این نامه مهتمم محکمهٔ ترتیب دستور العمل ریاست ست و قرین هرگونه رفعت عارف فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معامله نویس و شیوان ست

این چند بیت از شهرستان طبع اوست

حال من آشفته بجانان که کند عرض — درد من رنجور بدرمان که کند عرض

روداد دل خسته و سوز دل وحشی — جز خامهٔ عباس سخندان که کند عرض

بی نیازم کرد از کون و مکان تاثیر عشق — سیم شد ارزیر من تا یافتم اکسیر عشق

قطب شاه وقت بودم آه گشتم خسته دل — حیدرآباد دلم شد جای عالمگیر عشق

من چگویم حال من چون نیست از مهربان — دردمندان نیک میدانند دارد گیر عشق

زیست در روی [illegible] پر نور — شام و صبح هجرت و مینا بود
چشم جادو زای او یک نگاه و صبح هوش — دفتر سحر و فسون بابل و بنگاله شست
امشب از شمع رخ جانانه بزمم روشن است — بر بساطم از پر پروانه خرمن خرمن است
مژده ای یاران [illegible] کان ماهرو — با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من است
سوز من از گریه هرگز کم نگردد مثل شمع — آب اشکم بهر آتش مثال روغن است
یافت بازار محبت رونقی از داغ من — دودمان عشق از نور چراغم روشن است
تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را — د فتنه گری داد سبق چشم پری را
درد سر من به شدنی نیست مسیحا — بیهوده بخود راه مده دردسری را
مهر و مه و انجم همه گرم گزافند — وقت است که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبدالرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خوشگو ست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمهٔ افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشنا ست طبع نظم دارد بتقریب تسوید این جریده شعری چند از طبع ارجمندش درینجا ثبت افتاد ه

پیوسته به پیش یار دل هست — گوئی که ضمیر متصل هست
بر دل یار نشد حال دل ما روشن — عکس آئینه در آئینه نمایان نشود
صبح از دل نتوان برد غم شام فراق — زنگ آئینه ز آئینهٔ رخشان نشود
چه می پرسی ز حال من که در سودای آن کاکل — ز سر افتاده ام در پیچ و تابم پا بزنجیرم
طرفه دیدم پری رخی امشب — زلف دامی و چشم بادامی

حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی طوفان میکند و نیستان کلکش درین بحر لآلی شاهوار می افگند سبعهٔ سیارهٔ او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و صد بندان خیال را در دائرهٔ حیرت کشیده از عمدهٔ مثنویات او محمود و ایاز است اما ترتیب نا داده ورق حیات

گرداند فوتش در سنه ۱۰۳۱ واقع شد در ید بیضا ذکر او بطرز شایسته کرده و از مثنوی آتش ابیات چند
آورده از وی می آید ؎

می کز وی خرد بی برگ گردد ٭ غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
چنون یک قطره از لای خم او ٭ سر بیهوشی و پای خم او

مرزا ابراهیم او هم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب نموده

کواکب مینمودی در زمانه ٭ چو چشم گربه در تاریک خانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید ؎

ای ز تو ذره کند خورشیدی ٭ ناامیدی همه دم امیدی
اشک را چهره بخون غلطانی ٭ صبح را از لب خود خندانی
دم ز نامش چو زنم گل رقصد ٭ ناله در سینهٔ بلبل رقصد

زمانی

زمانی یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی پنداشت و باین رعایت زمانی
تخلص کرد و این خام خیال را در عالم قال آورده گفت ؎

در گنجه فرو شدم پی دید ٭ از یزد بر آمدم چو خورشید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفت و دم همصفیری بلبل شیراز زد و دیوان
خود را نزد شاه عباس ماضی برده عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را
چه جواب خواهی گفت کلیات او ده هزار بیت است وفاتش در سنه ۱۰۱۷ یا در سنه ۱۰۲۱ واقع شد نتیجهٔ
تاملش باین رنگ میشگفد ؎

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید ٭ باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید
هلاک شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم ٭ که آخرین نفسش عذرخواهی سنگ است
زبان حال خموشان کسی نمیداند ٭ وگرنه سوسن آزاد در فسانه رست
یار در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت ٭ لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد / از اشتیاق رو به ره کربلا کند

ذکی

ذکی همدانی ذکی الخلق و ذکی الطبع بود و ذهن عالی داشت و گوی غزل گوئی بافراط می‌ربود و قوت بهمرسانید شعرش خیلی بلند بود و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس میخواند و خاطرش در [illegible] واقع شد ساز سخن باین قانون مے نوازد

ستم کشان محبت دم از فغان بستند / گره بغنچه کشادند و بر زبان بستند
ترا به نکهت پیراهنی مضائقه نیست / ولی بطالع ما راه کاروان بستند
نیایدم بنظر دیگری که چشم مرا / بروی دوست کشادند و از جهان بستند
گر دل از غرض تمنا بمرادی نرسید / اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
لب تو کرد چنان رحم عام احیا را / که میدهد با جل منصب مسیحا را
شگفتگی ز گلی نه بیاید نه از خارے / درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
غرض الم بود از زخم ورنه فرق نیست / میان چاک دلی و شگاف دیوارے
اگر حریف بلائی هلاک خویش مخواه / چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست
غباری مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم / ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا
عشق گل رنگیست فیضی عندلیب غنچه باش / خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده ست
دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد / که در قفس بتمنای گلستان میرد
چه دور میکنی از بزم ناتوانے را / که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

زمانه

زمانه در معنی یابی یگانهٔ زمانه بود و در سخنوری فرزانه آزوست

ور دسر کیفیت پیمانهٔ فرزانگی ست / نشئه آسودگی در بادهٔ دیوانگی ست
بی تغافل از تو می بینم نه روی دل بخود / گر چنین ست آشنائی صرفه در بیگانگی ست
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام / آستین ست که بر دیدهٔ تر داشته ام
اشک در راه طلب تخت روان ست مرا / زحمت گام ازین بادیه بر داشته ام

زینتی سید حسن از شعراء عصر شاه عباس بود از موقوفات صفهان و طبع خوشگوت میگوید ؎

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد | ناله مرغ قفس را بقفس نتوان کرد
راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر | گرم رفتی چو شدی سوی بپس نتوان کرد

زائری ایرانی ماهر مستعد بود طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت از وست ؎

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام | خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان | من ز استاد قضا اینقدر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوی کسے | صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زیبائی از اساتذه گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت از وست ؎

قامتت شیوه رفتار چو بنیاد کند | سرو را بنده خود سازد و آزاد کند

زلالی خوارزمی محیط مواج شیرین مقالی ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته از وست ؎

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست | از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست
نخواهی کرد باور خار خار سینه چاکم | مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب الله آبادی دختر زاده شیخ محمد افضل اله آبادی ست زائر بمصداق فعززنا بثالث زیب سجادهٔ ابوین و فرع آسمان سای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب سنیه آساس محکم مدارج علیا قیاس منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبه فضیلت و منصب ولایت دارد شرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبهٔ اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش نمو خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید در عمر چهل و چار سالگی

در برهانپور بمرض سرسام و اجل چو از رحمت الهی شد بعزم بیت الله آمده بود جان عزیز را
در راه خدا فدا ساخت میرزا تاریخ او بسیار کرده و همه بجا نوشته میرزا مظفر سیفر بود که بسے
ارباب کمال را ابد نقد کرد از شیخ محمد مظفر استاد قدم با اتفاق بیتاد یعنی
میرزا بر خلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثر می رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوهر
فشان اوست

بباغ عاشقی از میوه و گل نیست سامانی
کنم بادام و نرگس را فدای چشم گریانی

آیینه با صفای رخت رو گرفته ست
گل پیش آن دهن دهن بو گرفته ست

دارم دلی که بر دم تیغ ست راه او
مژگان چشم یار بود سیرگاه او

بر میان بنده دامان تو کجا می آئی
مرحبا گر بشکار دل ما می آئے

حب دنیا سفر یید خاطر افسرده را
گوشمالی میدهد روباه شیر مرده را

مور را در غم زلف تو به بیند مارسے
عینک دل غم دلم از چه کلان بین شده ست

مرا از آمد و رفت نفس روشن شد این معنی
که اقبال جهان در دم زدن ادبار میگردد

دنیا عزیز کرده دنیا طلب بود
از التفات شوی شود قدر زن بلند

کنند گور پرستان زیارت زاهد
که زیر گنبد دستار زنده در گور ست

بعد مردن نیز بارم نیست بر دوش کسے
همچو رنگ گل عدم پیمایم از پرواز خویش

در گلستانی که ما رنگ تماشا ریختیم
آسمان یک بال بر هم خورده طاؤس بود

رباعی

تا پیر و چار یار اختیار نه
از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم
تا هست باعتدال بیمار نه

رباعی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد
از کف سر رشته رضا نتوان داد

در سر هر نقطه نگو چنین بایستی — تعلیم خدائی بخدا نتوان داد
تو فالی کرده باین من بمن — کاش می بافتامکردن بمن

زین العابدین میرزا از شاهزادهای صفوی بوده و مدتی بشعر شعر [illegible] داشته منه
اسیر بند غم خانمان نمیدانم — محاوره تغیر آشیان نمیدانم
تو میکشی و خیال تو زنده می سازد — تفاوتی بجز این درمیان نمیدانم

زائر داصفانی نامش اسمعیل ست نغمه سخن چنین میسراید
ز لیلی لیلی من دلربائی بیشتر دارد — ز مجنون اندکی دیوانه تر میخواستم خود را

زمانا زرکش اصفهانی در وطن خود بشیوهٔ زرکشی اشتغال داشته و بهند آمده و مراجعت نموده آز وست

انچه از جامهٔ رسوائی ما ماند بجا — آستینی ست که بر چشم تر خود داریم
خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه ست تولدش دهم شوال ۱۰۴۸ از بطن دختر شاهنواز خان صفوی بوده حافظ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بهرهٔ تمام داشته و از انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکسته نصیبی کامل ربوده و همت بتربیت حال ارباب فضل و کمال مصروف داشته جماعهٔ کثیر از علما و شعرا و منشیان و خوشنویسان بسایهٔ قدر دانیش آسوده بوده کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفته و در ۱۱۱۳ در قباب رحمت آلهی متواری گشته اد غلی خفتی بزیادت یکعدد تاریخ وفات اوست گویند وی از کمال بیدماغی و عار همسری بتزوج نگرائید دیوانش بلاحظه درآمد فرصت انتخاب دست بهم نداد سرسری این چند بیت فرا گرفته شد

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را — از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود — گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بجلوات بر دل مو گو مزن
بدعت تازه منه قاعده بشکست ما

علاج تشنگیم کی شود ز قلزم عشق
بود بجا چه یک قطره رود نیل مرا

کجاست جذبهٔ عشقی که از دیار خرد
کشد برون بیک آه هزار میل مرا

تنگر بهیستی ما کز بس دهت
بر سفرهٔ ماتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

نرست سینهٔ شوقی ز خاک هستی ما
نداد نشهٔ ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی ما

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما
ترک وفا نمیدهد این دل خود پرست ما

ما بخلاف آینه شیشهٔ دل شکسته ایم
سنج عبث برد فلک این همه در شکست ما

چیند دلا ز دیدن گلزار را
صحن قفس گلشن ست مرغ گرفتار را

دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک
وعدهٔ قیامت بود طالب دیدار را

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی
کز رگ جان میکند رشتهٔ زنار را

مخفی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم
کس نشناسد ز من سایهٔ دیوار را

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را
تازه میدارم بهوی گل وباغ خویش را

گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را

چو بندد پاسبانش در بروی من رو نگردانم
کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را

ساقی نفسی بخش دل مردهٔ ما را
از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را

عمریست که بلبل بچمن نغمه سرا نیست
ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

درس عشقت را بیانی دیگرست
این مدرس را زبانی دیگرست

تا بکی سرگرم کار این جهان
این جهان را هم جهانی دیگرست

از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این میخانه کباب دیگر ست

باز امشب ناله ام پریشان میرود — سیل اشکم [illegible] خوش طوفان میرود

جذب عشق ست آنکه محمل از میان کاروان — بر سر مجنون [illegible] در بیابان میرود

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و ناله‌های زاری که بلبل گذر ندارد

چنانکه در حرم خاص کس نمیگنجد — درون سینهٔ تنگم نفس نمیگنجد

بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد — دگر شکستن فریاد رس نمیگنجد

پنهان ز اهل قافله در سینهٔ جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم — مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

ای ناله بیا همنفس آهِ جگر باش — رونق ده خونابِ دل و دیدهٔ تر باش

ز طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر — مخفی منشین غافل و در [illegible] سفر باش

چشمِ گریانم پیامی از بهار آورده ام — نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

دوش بر خاکِ درت پهلو به بستر داشتم — در طوافِ کعبه بودم حج اکبر داشتم

تا کی بگرفتاری دامِ هوس افتم — تا چند چو مرغانِ چمن در قفس افتم

تنگ ست ز بس بر دلِ من عرصهٔ ایام — خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم

بر کندنِ بنیاد من ای چرخ چه کارست — من کاه ضعیفم که ز بادِ نفس افتم

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی — خمار آلوده ام یک صبح هی هی توان کردن

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم + — شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

سراپا سوز عشقم پائی تا سر چشم گریانم — گلم داغم بهارم شبنمم ابرم گلستانم

بهارستان سودا جلوه‌ها دارد تماشا کن — جنونم وحشتم بیتابم بضم موج طوفانم

حرف السین المهمله

سعدی شیرازی [illegible] از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثهٔ شعر و مسلم است سخنان
نمکینش شور در عالم انداخته و تمام [illegible] نمکینش و ملح شعر جهت [illegible] ساخته آری بیکه
زمزمهٔ غزل سنجیده و [illegible] نمکدانی نرسیده است اگرچه پیش از وی [illegible]
قانون غزل نواخته اما بلی نمک و بی مزه شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و نمک بر جراحت
دردمندان ریخت و لهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو
و امیر حسن در هندوستان غلغلهٔ غزل انداختند و بسوز سینهٔ داغدار انجمنها گرم ساختند
سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد شیخ بسبب استیلای ضعف
پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد بعد زمان این فصحاء ثلثه باب غزل
مفتوح شده و در هر عصر جمعی طریق اجتهاد پیموده و حسن غزل را بانواع آرایش افزوده شیخ
قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحرکاری می نوازد و در کتب
پیشینیان احوال شیخ بروجه تفصیل مرقوم است لهذا خامه تحصیل حاصل نگرانید و کلیات شیخ
نظماً و نثراً شهرت و تیسر تام دارد و در هر دیار و قطر موجود است تا آنکه ترجمهٔ گلستان او درین
نزدیکی جبرئیل نام شخصی اهل ادب با مصر بتازی کرده و داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر
و نظم را بنظم ادا نموده وفات شیخ در سنه شش صد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ خاص تاریخ
انتقال است صد و دو سال عمر یافته و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم
آموخته و اقصای عالم را پی سپر سیاحت کرده و بارها حج پیاده برآورده و بصحبت بسیاری
از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت
سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده این
پارهٔ نمک از نمکدان اوست

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزهٔ قاتل بس است آهو را
حالتی دیدهٔ گریان بطبیبی گفتم — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

خبر من برسانید بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفس افتاده است

غیرت نگذاردم که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوق کدام است

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست

خواهی که دگر حیات یابم + یکبار بگو که کشتهٔ ماست

ساربان آهسته رو آرام جان در محمل ست اشتران را بار بر پشت ست و ما را بر دل ست

بچشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام بیا که ما سپر انداختیم گر جنگ ست

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپر ست

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت که نه از نسیم نسیمی کزان دیار آید +

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست خبر نداشت که از تو چه فتنها زاید

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی بعد از هزار سال که خاکش سبو شود

ماجرائی دل نمیگویم بکس + آب چشمم ترجمانی میکند +

قاضئی شهر عاشقان باید + که بیک شاهد اقتصار کند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن خون ایشان که روا داشت که صید حرم اند

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار دست او در گردنم یا خون من بر گردنش

آنکه دشمنان برند شکایت بدوستان چون دوست دشمن ست شکایت کجا بریم

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

گفتی برهم منشین یا از سر جان برخیز برگرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال و قدرت الله خان در نتائج الافکار این غزل را بنام سعدی نوشته اند گرچه در دیوانش یافته نشد

یا بود دلم در چمنی [illegible] روانی — زرین کمری [illegible] حیاتی

خورشید رخی ماه [illegible] پر چینی — یاقوت لبی [illegible] تنگ دهانی

عیسی نفسی خضر [illegible] — جسمم ز غم تاج عدی شاه شهانی

تنگ شکرینی چو شکر در دل [illegible] — شوخی نمکینی چو شکر شور جهانی

جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی — آسیب دل هیچ تنی آفت جانی

بیدادگری کجکلهی عربده جوئی — لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

در چشم اجل معجزهٔ آب حیاتی — در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غباری و دخانی

ز من مپرس که در دست او دلم چون است — از او بپرس که انگشتهاش در خون است

حدیث از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست

دی تن زمانی بتکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه لب یار بجوئی و نیابی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلال است آب بی تو حرام

ز ضعف قوت آهم نماند و می ترسم — گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید — دمم تا جان برآید من چو یک همدم نمی بینم

مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده — ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم — تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم

نم چشمم آبروی من ببرد از بسکه میگریم — چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی بینم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه — ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه

دانی که آه سوختگان را اثر بود + — مگذار تا له که برآید ز سینه +

سلمان ساوجی سرآمد زمرهٔ شعراست و سرخیل طائفهٔ نظما، تا آنکه استادان سخن

قائل اند که سلمان مثال ابن البیت و نقاد ان فن سخن معترف اند که شاه کلامش مبراست
از وصمت کیت و ذیت تا چهل سال بشاگردی امیر حسن [illegible] خاقان او و سلطان
اویس پرداخت و تمام اینها را تا بقای ایشان [illegible] آخر الامر
بنا بر کبر سن و استیلاء امراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت معزول شد
با خواجهٔ حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و مسودات اشعار خود میفرستاد وفاتش در سنه
ثمان و سبعین و سبعمائه واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست ؎

یا رب بآب این مژهٔ اشکبار ما — آن سرو ناز را به نشان در کنار ما
شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکست — امید وارم ازان رو که صبح نزدیکست
دادی هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
گفته باد سحری با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که شبش را سحر است
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه برانداز انند
آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
مدتی گردش این دائره ما را از هم — همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد
افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی — شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان بر دهنش زد که دهن پر خون شد
میکشم خود را ولیکن دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگاه — پیغام تو آورد و صبا سلمه الله

سعد

سعد خواجهٔ سعد گل از مریدان حافظ شیرازی ست و استاد سخن طرازی متصل مرقد ابدی د
مصلای شیراز آسوده ست گل نعش چنین بو میدهد + + ــه

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمن ست — پنبهٔ داغ دل بلبل خونین جگر ست
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در پیرهن ست

شفیعی [illegible] مراد [illegible] محمد [illegible] بود این ابیات از وست ع

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست — گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی — پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

سوائی ملا حسن ساکن ساوه سخنش خالی از لطف و حلاوه نیست این بیت از وست ع

همچو موی ست تن من ز غم مهروئی — دل سودا زده ام چون گرهی در موئی

ساقی نصیر الدین قزوینی موشگاف معانی ست و استخوان بند مبانی وفاتش در سنه ۹ بوده

از وی می آید ع

منع کنم همه جا ز بیوفائی تو — که تا کسی نکند میل آشنائی تو

ستار محمد صالح تبریزی ابر نیسان اوج گهر ریزی ست در عهد شاهجهانی بهند آمده با منعم خان قنوجی صوبهٔ بنگاله بسر می برد از وست ع

اگر اسیر سیه چردهٔ شدیم بجاست — دل شکستهٔ ما مومیائی میخواست
کبابم میکند در می پرستی همت مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

سیادت میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخنور مجید ست در سنه ۱۱ بلاهور سکونت داشت

از وی می آید ع

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را — مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلت — رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود — که شمع از در فانوس در تماشا بود
همین نه دل بقفایش رود ز کوچهٔ آه — چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه
ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم — چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد

ما را بجدائی تو پس از مرگ هم بلاست   گریان شود چو ابر زکویت غبار ما
خلاص از اهل دنیا بود خوش باز پس گیرد   برات سیلی [illegible] دنیا بار دیگر دد
بتشاهراه غنا رهنمای خویشتنم ❊   بهان شمع [illegible] رهنمای خویشتنم

ربـاعی

گرد رسید کامل از موی سفید   بسیار شود حرص ال از موی سفید
چون رشته که از پنبه بدن آید   طول امل ست حاصل از موی سفید

سنجر میرزا ابن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیاری گفته است

گر گشت غمزهٔ تو مرا بی سبب نبود   اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود
چو می پرسم از حال دل خویش   بمن زلف پریشان سے نماید

سپهری از بلدهٔ آواره ست از فضلاء عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده و در نجوم و ریاضیات دستی داشته دیوانش از ده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش رتبهٔ سپهر وار دارد از وست

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست   که بیم هجر تو سر در کنار من دارد
بتان بمن منمائید آتشین رخسار   ترحمی که کهن گبرم و نو مسلمانم ❊
خالت خلیل و چهره گلستان آتش ست   خطت سیاهی که بدامان آتش ست
آسان نگشت روزئی دل کعبهٔ وصال   طی کرده هزار بیابان آتش ست

سیری از مشهد مقدس بوده ست و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی   که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و پدر میرزایان خوش بیانی معانی سخنش هموار ست و گوهرش آبدار در سلک ملازمان اکبر شاه انتظام داشت و بثنا گستری او و دیگر شاهزادها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت وی شکسته حالی او را بمو میائی لطف و احسان مداوا فرمود و از اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد در زمان شاه عباس ماضی

با خلعت فاخره بنام او [illegible] و قصیده‌ای پیش از وصول در اثنا منشور اجل نامزد او گردید دیوانش
بنظر اسمعان درآمد غزل و قصیده و مثنوی یک ترتیب بود این ابیات از غزلیاتش فرا گرفته شد

سپهر حسن ست [illegible] مرا | تو نخواهی دگری هست خریدار مرا
نه تاب دیدن [illegible] | تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائیست
محققان که ز دریای علم و [illegible] | چو گوهر تا نکنی شان سوال خاموش اند
آتش حزن منی شبنم کشت دگران | دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دگران
ناخوانده گرچه آمده ام زود میروم | طبع ترا زیاده مکدر نمیکنم +
الماس بدل پاشم و منت کشم از خود | من لذت این زخم بسوزن نه پسندم
اگر آمد دامن محمل کشیدم دست بیتابی | بپای ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم
ما عجز دشمنیم و حریفان زبون طلب | ای خون [illegible] گردن طبع غیور ما
ای غم هجر بیش ازین جای تو نیست در دلم | یا بگذر ازین سرا یا بنما قباله را
امشب ای همسایه او مهمان من از خود رفته ام | گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست
مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج + | گو بیا گر هوس دست بریدن دارد
مرا که سینه زمین نمک فروشان ست | دماغ سودن مرهم بداغ من غلط ست
نیست او را سر آزادی این مرغ اسیر | ورنه صد مرتبه گرداند بگرد سر خویش
این زمان بی نسبتم سنجر وگرنه پیش ازین | دست من در زلف او گستاخ تر از شانه بود
تو خود ناخوانده‌ای شوق [illegible] بردی ببزم او | نمیدانم که خواهد خواست فردا عذر غیرتها
برگ سبزی هم نیاوردی زهی بیطالعی | از گلستانی که هر کس گل بدامن میکند
شرم باد از اهل مجلس سنجر بیقدر را | تا بکی ناخوانده آید چند بی نعمت رود
جمعی که از تقرب او گفتگو کنند + | ترسم خجل شوند اگر روبرو کنند
ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم | خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

نمیگذارد دگر نگاه گرم در کارش کنم — نخست مجرمیست میخواهم که میخوارش کنم

بی تخت جگر از مژه برگشت سرشکم — شرمنده تمنا ز قاصد کم گردد کتابت

وقت ست که چون صبح ببالین من آئی — شمع سحرم [illegible] پیش ندارم

تا خن زده ست بوی گل بر مشام ما — بان ای طبیب [illegible] علاج دکام ما

یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن — تا کی چو صبح خنده توان زد بشام ما

داغم بهنگ خشک شد و زخم بالماس — آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را

حاجت روا انگشت مرا حاصل دو کون — صرف چراغ مسجد و شیخ مزار شد

سعیدا گیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع الاسیما حکاکی و خوشنویسی ممتاز عصر می زیست و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بداروغگی زرگرخانه طلائی اعتبارش عیار کامل داشت ازوست در مدح شاهجهان ؎

رباعی

آنی که سریرت آسمان پایه بود — بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود

تا هست خدا تو نیز خواهی بودن — زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی استرآبادی سحاب گوهر پاش اسرارست و آفتاب سرگرم افاضه انوار در ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و ارواح معانی را در چار عنصر رباعی بر وجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و ابریقی قانع در سنه عشر و الف فنای صوری را بافنای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاس اوست ؎

رباعی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست

از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست — در خلد ز هر در که در آیند خوش ست

رباعی

بیرون از حد قدم نمی باید زد	بر خاود در مدح و ذم نمی باید زد
می باید دید و دم نمی باید زد	عالم همه آئینهٔ حسن ازلی ست

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بینند — کار این سو برای آن سو بینند
زانگونه که دی جامه را خیاطان — این پرده و زند و حسن آن رو بینند

سعیدا نقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی ست و صورت آفرین هیولای خوش قماشی
میرزا صائب او را بزبان ادب یاد میکند و میگوید

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند — صائب ز بحر دل بتامل رسیده ست

سعید او در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال دیرینه
عبارت چنین می باقدس

کس نیست که خارم ز دل ریش بر آرد — این خار مگر آتشی از خویش بر آرد

سعید محمد سعید قریشی از معمورهٔ ملتان بود لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان
مراد بخش گردیده با حمد آباد گجرات رفت از وی می آید

مشکل بود بگوئی تو دیگر نشست ما — آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی — ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید — ما و سر نیاز و بت خود پرست ما

شیر خان قصیدهٔ سینیهٔ او را که در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب ست در مرآة الجمال
آورده مطلعش این ست

ز هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس — باین سرای تهی چه گشته مانوس

سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسپ [illegible]
و جلال بسر می برد تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفة السامی و در تربیت مستعدان [illegible]

فرو نگذاشت آخر محبوس گردیده بقیه حیات در حبس بپایان رسانید هنگام رفتن دو فتید این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت من نقش کنند ان الله یغفر الذنوب جمیعا و این رباعی هم یکطرف رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش | با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست | گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

ز بی صبری مراد از هیچ یاری بر نمی آید | ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده | نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بران عاشق محروم که هرگز | صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت | دردا که کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوائی سر کویت | در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سالم محمود بیگ از احفاد جهان شاه ترکمان ست و استاد عرصهٔ سخنوری دیوانش تخمینا هشت هزار بیت مشحون باقسام سخن در نظر ست اشعار عالی دلنشین دارد یوسف زلیخارا بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری گفته امتیاز داده در خدمت آن پادشاه بسر می برد تا برحمت حق پیوست ہ

نمیگردید کوته رشتهٔ مطلب رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بسر زلف مرادی نشدم پنجه کشا | این چه دستی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی از تنگی دل پرواز می آید | فغان زین پرده کز وی نغمهٔ آواز می آید
بسوخت دل دگر ... که نامه می بندم | که از شوق رخ او نامه در پرواز می آید
من خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم | سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
... چون کشد خنجر قتلم نی ز جان ترسم | بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات رنگینش گلدستهٔ سرورست و خیالات دلنشینش

سرپا حضور دارد وی جا گرم بسری می برد و در زمرهٔ خوش خیالان میز یست تمثال فکرش
این چند مثال می بالد ؎

لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوش ست — آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش ست
در رقص دست و پا زدن اختراع ماست — چون نبض زیر پوست طپیدن سماع ماست
چوگان صفت بطلب خود پشت پا زدیم — پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست
عذر دست تهی ست خلق کریم — میوهٔ بید سایهٔ بید ست

سلیم میرزا محمد قلی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراک ست صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز در عهد شاهجهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبد السلام مشهدی مخاطب باسلام خان شد و هر دو در یک سال یعنی ۱۰۵۷ یکی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بر بستند دیوانش هشت هزار بیت باشد حسین دوست پانصد بیت ازان انتخاب کرده درینجا این چند بیت از دیوان سلیم بارباب ذوق سلیم عرض میشود ؎

مگذار ز دستم که گل باغ وفایم — بر دست تو شایسته تر از رنگ حنایم
تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را — همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را
بدست آینه از عکس رخش گلدسته را ماند — ز شانه زلف او چندوی ترکش ابسته را ماند
در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا — بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا
تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت — خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت
نارسائی بهنر در یب جا همراه ست — جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاه ست
جدل از خصم هنر باشد و از من عیب ست — چون رگ لعل ز دانا رگ گردن عیب ست
امشب که ز بختم بسوی بزم تو راه ست — چون شمع سراپای تنم وقف نگاه ست
حریر شعلهٔ ما را آب می بافند — کتان ما بشب ماهتاب می بافند

بعشق خواب طلب میکنی برو ای دل / بکارخانهٔ مخمل که خواب می بافند

رسید ما را از خدنگش در دل و جان آتشی ست / ناوک او [illegible] شمع پیکان آتش ست

ساقی گلفام صحن باغ را میخانه ساخت / از طرب چون شیخ صوفی سبزه را پیمانه ساخت

نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم / دهم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم

چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم / چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم

نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست / آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب ست

سلیم از مه نو حال آسمان پیدا است / نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه ست

سلیم را نبری نام پیش او قاصد / بگو کسی بتو بسیار آرزومند ست

چشم تو بیماری خود بر سر ناز ست / مژگان تو همچون شب بیمار دراز ست

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده / داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده ست

بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن / چون به بینند ترا نام خدا میگویند

نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما / نماز بود در و کار دست بستهٔ ما +

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند / نامت نمی برم که دلم گوش میکند

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم / چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

مکن بحلقهٔ آن زلف آبدار انگشت / که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره کشائی کار مرا هنوز کم ست / بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب / نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت

مقرر ست که از بهر امتحان اول / نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

سلیم چندانکه فکر از آشنایان وطن / نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد

دماغ آشفته بسیار ست در کنعان ز شوق اما / نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

چون تندروی کاشیان تبدیل ساز و میشود / قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

بزم باده مرو سفینهٔ غزلے — سفینهٔ بطلب تا توان صدای تخست

مهمان بخانه دیده [illegible] نیست — کوتاهئ زمانه ز عمری درازِ ماست

گر سرو بود بجلوه [illegible] دامان — منعش نتوان کرد از ینها که جوان ست

هیچکس حالِ سرِ ما را نسید اندکه چیست — عالمی را چشم چون صبح بر دستارِ ماست

دل درون سینه ام میرقصد از حرفِ وطن — هیچ سازی ماهیان را چون صدائی آب نیست

از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن — چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد

سلیم گفت که دارم بطرهات سخنے — بخنده گفت که هندو زبان چه میداند

هیچکس پرورده خود را نیخواهد زبون — آب و آتش را خصومت بر سرِ خاشاک شد

اعتباری دولتِ جمشید را پیدا نشد — تاک تا از دودمانِ خود باو دختر نداد

نیست در ایران زمین سامانِ تحصیلِ کمال — تا نیامد سوئی هندستان حنا رنگین نشد

با خبر باش از زبانِ خود که دانایانِ راز — از خموشی حلقه در گوشِ سخن چین کرده اند

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آسے — همان نفس چو می آنرا بروئی من آورد

شانه می آید بکارِ زلف در آشفتگے — آشنایان را در ایامِ پریشانی بپرس

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز — پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش

سفرِ اولِ شوق ست بکویت مارا — صید ما زود توان کرد که نو پروازیم

چنان قناعت فقر ست ساز کار مرا — که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

عهد کردم که گر این بار بکوئی تو رسم — سرمهٔ دیده کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع فقیر اول کسکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت

سلیم ست میگوید ؎

سلیم امشب بیاد تربتِ حافظ قدح نوشی بکست — الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

گفت حافظ دید چون کلکِ بیانم را سلیم — بلبلی برگِ گل خوش رنگ در منقار داشت

زبان زد خلق ست که او معانی بیگانه را با خود آشنا میسازد چنانچه ملاواستگوید

وسعت غلطی که نکند دی بکلام الله ست * بیتی که نبود وقفت الله ست

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

ونیز میگوید

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم * تنها نه من ازین ستم از دست صائب ست

نام میرزا صائب را تصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که صائب خیلی صاحب قدرت بسر عت بیفتاد
حاشا که باخذ و جر پرداز د و متاع بیگانه را دستمایهٔ خود ساز د انتهی بعده مضامینی که از صائب
وسلیم همسایهٔ یکدیگر واقع شده ثبت کرده وگفته مقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین را حمل بر
توارد کنند و تا محل حسنی داشته باشد چرا در پی محمل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم سرقه وقتی
کرده میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد والا احکام سرقه مترتب نمیتواند شد و از قبیل توارد
خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته ست
و دیگری سبقت برده چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را مغتنم و خود را از دعوی
علم بغیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند کم شاعری را
از توارد مضامین خالی یابد چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم الٰهی ست تعالی شانه خامهٔ
معنی نگار تیری بتاریکی می افگند چه داند که صید وارسته ست یا بال و پر بسته ابوطالب کلیم چه خوب
گفته و گوهر انصاف سفته

منم کلیم بطور بلندی همت * که استفادهٔ معنی جز از خدا نکنم
بخوان فیض الٰهی چو دسترس دارم * نظر بکاسهٔ دریوزه گدا نکنم
ولی علاج توارد نمیتوانم کرد * مگر زبان بسخن گفتن آشنا نکنم

میر آزاد چ جزوی از اشعار توارد فراهم آورده ذکرش درینجا ضرورت نیست گرفتیم که

شاعری جمیع دواوین زبانی را احاطه کرده و دواوین زبان دیگر را چه علاج میتواند کرد و جامع
السنه مختلفه بودن خوب [illegible] در سرو آزاد است از این نوع خاص هم آورده و نوشته
علما گفته اند که اگر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمود ست و اگر دون او باشد مذموم
و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی بعید از ذم ابشر طلیکه آثار سرقه هویدا نباشد
جامی در بهارستان در ترجمهٔ سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت
بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر
و ویرا معانی خاصه بسیار ست و اکثری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده
چون ثانی در صورت خوب تر و اسلوب مرغوب تر واقع شده محل طعن نیست آزاد گوید

شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن | نکته دانی گر حریر تازه پوشاند خوش ست

سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجایب و غرایب معانی ست
دو بار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت عبهر سخنش چنین بو میدهد

مهرو کین شوخی چشمان ترا آئین ست | این دو بادام یکی تلخ دگر شیرین ست
چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را | که شیر هم شکر آب ست طفل بدخو را
عرق سعی محال ست بجائی نرسد | ابر را آبلهٔ دست گهر میگردد
فرصت به پیشدستی قاتل نداده ایم | گلگون دوانده بردم شمشیر خون ما
استخوان من و مجنون بتفاوت بردار | ای هما چاشنی درد فراموش مکن
بی برگی من فکر سرانجام ندارد | چون شمع تمام ست بیک ترک کلاهم
چین بر جبین ز جنبش هر خس نمی زنند | دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی میر جمیل سوز سخنش آتش زن دلهای افسرده ست و آتش فکرش فتیلهٔ چراغ جانهای
پژمرده محلش از معمورهٔ بخارا بود و مولد و منشاش هندوستان ست نقش سخن چنین میسوزد

بی تامل معنی رنگین نمی آید بدست | غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد

نام سالک

فاسوزی

میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا | دل ز ... از قوت باز ونگرد
گر سلامت خواه خویشی ... شکست دل ... | شیشه ... کار تیغ و خنجر میکند

سیفی قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت خوب میگفت عزیزی در تذکره خود این ابیات بر نام او ایراد کرده

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت | شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت
هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست | هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست
در دلم صد حرف تقریرش نمیدانم که چیست | دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست
گه بتیرش میزنی گه از تغافل میکشی | عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

ساقی لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفه چرکس است و در سلک ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر سخن ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامه حقیقت مآثرش مشاطه عرایس افکار اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمیناً چهار هزار بیت باشد در سنه ... در اصفهان رحلت نمود از وست

بسکه با سرو قدت ذوق و بالاست مرا | دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا
در ره عشق تو از بسکه قدم فرسودم | جوش تبخاله لب آبله پاست مرا
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را | بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را
بجد دانش خود در زمانه دانستم | که استراحت دنیا بقدر نادانیست
دل و دین گشت ویران زنگاه خانه پرداز شاز | دو عالم را بهم زد هیچو مژگان چشم غمازش

سخا میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاد و در دهلی نقد حیات از کف داد از وست

در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد | دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سرگذشت شب هجران [illegible] — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

شمهٔ از گل روی تو [illegible] — آن تنک حوصله رسوائی گلستانم کرد

خار خاری بدل از داغ گل بود مرا — دل من چون شده فارغ ز گلستانم کرد

زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر — شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

گردش چشم تو می در قدح هوش کند — یاد اندام تو جان در تن آغوش کند

نام سالک

سالک یزدی ره نورد قلمرو خوش مقالیست و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در شیراز شانه رنگ میکرد آخر بکسوت درویشان برآمده سری باصفاهان کشید و از انجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون طائفهٔ مغلیه را از انجا برآوردند بدهلی آمده بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد

در هوای عشق پروردم دل دیوانه را — چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را

آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود — کوزهٔ نو میکند روزی سرد سازد آب را

نوای نالهٔ نی میرسد بغارت هوش — تو برق تازی این نی سوار را دریاب

در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا — نرود تا نفسی سوی نفسی می آید

زبان هرزه درایان توان بنرمی بست — که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد

نام سرخوش

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار عبدالله خان زخمی شاهجهانی بود میفروش مصطبهٔ معانیست و قدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت جمعی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست سمت وضوح می یابد شعر با مزه میگوید و مضامین تازه می بندد شاگرد محمد علی ماهر و موسویخان فطرتست از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد پا در گوشهٔ قناعت شکست و بتزویج و تاهل پیوست ولادتش در سنه واقع شد عمری دراز یافت و در عشرهٔ ثالث بعد مائه والف سنگلو تکدهٔ خموشان

شتافت جامم کامش بگردش می آید و گریه مستانه کلک [illegible] حنین رومی نماید ∘

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما — قد خم کاز [illegible] بر داغ جنون ما

بتاریکی کسی گم گشته خود را نمی یابد — عبث در سایهٔ بال هما جویی سعادت را

زمین و آسمان در سرکشی غربال بسرت گردد — سرت چون گرد دار مستی جهان گرد سرت گردد

نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا — آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال — هم زبان لال را ناچار باید گشت لال

تعزیر هم بقدر بزرگی مقرر ست — از اسپ تازیانهٔ انسان کلان تر ست

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم — که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

درعدم هم ز عشق شوری هست — گل گریبان دریده می آید

از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ — شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاک ست

هموار ز کس نه بیند آزار — نتوان کف دست خود گزیدن

رباعی

با شی بسر حساب اگر ای همدم — وحدت نخورد ز جوش کثرت بر هم

در هندسه نه را چو مضاعف سازی — هر چند که بشمری نه آید بر قسم ∘

تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا — کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما — بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز میسازد بقتل عاشق خود تیغ را — اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

سخنور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را از بر کرد و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد ورود نزهتکده سن شعور در مشق شعر افتاد و چندی این قلمرو را طی کرد و بگلگشت شاهجهان آباد شتافت و با صاحبان طبع آنجا برخورد سیما آرزو را دریافت و از وی اصلاح سخن بر گرفت همواره بفکر شعری پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می سنجیدازوی ست

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود — بر سر قمریها چه آشوب قیامت میرود
میشود سرمایهٔ تاراج آن سیاهی چشم را — آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود
بید ما غان جنون از فکر صحرا خارج اند — از خراب آباد دل طرح بیابان ریختند
در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم — زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

نام سمرقندی

سمرقندی زنی بود از سمرقند سخن شیرین و ادای نمکین داشت این مطلع از وست

شد همه خاک درت گر بدر رود ما نرسے — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نام سرمد

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بود بجودت طبع و ادراک تحصیل فنون شتی نموده بکسب تجارت پرداخت در اثنای سیاحت در شهر ثهته افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شد تا آنکه ستر عورت بر خود بگذاشت ازان باز همواره برهنه زیستی چون خاطر دارا شکوه بجانب مجانین میل داشت صحبت با وی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه ۱۰۶۹ اورنگ خلافت بوجود عالمگیر پادشاه مزین گردید و آوازهٔ خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعتهای مرادبخشی و داراشکوهی یکسو شد از هیبت برز عدل او خال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز بتان در حجرهٔ چشم چله نشین و عریانان بلباس خاطر رسیدند و مردم لباسی از لباس هنر مستعار عریان گردیدند هنر دین مبین را رونقی تازه و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را تکلیف لباس کردند او از فرط مالیخولیا تن برضا در نداد لهذا در سنه ۱۰۷۱ بر تیغ امر شریعت غرا مقتول گردید و مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد و سوی جلاد دیده و تبسم کرد و این بیت فرو خواند

شوری شد و از خواب عدم چشم کشودیم — دیدیم که باقی ست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار	این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد	یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد	یا قطع نظر زیار می باید کرد

رباعی

سرمد که ز جام عشق مستش کردند	بالا بردند باز پستش کردند
میخواست خداپرستی و هشیاری	مستش کردند و بت پرستش کردند

وعمده در کشتن سرمد این رباعی بود که از آن شائبهٔ انکار معراج لازم می آمد

رباعی

آنکو که سر حقیقتش باور شد	خود پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک	سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آن جلوهٔ منصور کهن شد	من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالائی خوشی کرد چنین پست مرا	چشمی بد و جام برد از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش	دزدی عجبی برهنه کرده ست مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید	ور آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی	بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود درست گوست از وست

سلطان

رباعی

جانا نبود مثل تو جانانهٔ دیگر	مانند من دلشده دیوانهٔ دیگر

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان • هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد ربای چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد

از کفر سر زلف خودم کافر ساخت در مصحف روی خود مسلمانم کرد

سهیلی میر نظام الدین احمد از الوس جغتائی ست ایام جد رایت حکومت افراشته خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان ست و این تخلص از شیخ آذری یافته و چشمهٔ سهیل عمرش از اوج هستی بحضیض نیستی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مرا عاشق خسته حال را سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بغربت کس ز حال من نمی پرسد بجا رفت آن که می پرسیدم از حال غریبان دیار خود

گویند روز حشر بپایان نمیرسد صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

سائر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در تکیهٔ چار باغ بسر می برد این ابیات از وست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت عنان کشیده شکایت شنید و هیچ نگفت

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و میگوید گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

بهر که خواست ولت باده خوردی و سائر لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت

پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود بنسیم مژه برهم زدنی خاموش ست

چون گرفتاری من دید محبت فرمود که دگر دام نسازند قفس نفروشند

میخانها ز گردش چشمت خراب شد خم گرد باد بادیهٔ اضطراب شد

سهائل رازی مشهور بهمدانی شاعر شیرین زبان ست و ناظم شیوا بیان اکثر اهل استعداد مائل صحبت او بودند و خالی از حالی نبود و دائم در وجد می زیست سیاحت عراق و آذربیجان

کرده و مخاصمه و مشاعره نموده هر کس که بکلام او دخل کردی اگرچه بجای بود میرنجید و از ان
منزل میرفت در سنه [illegible] دمیده و چرد داغ بر سر خود نهاد و جان داد از وست

منم از جسم بی خویش دل | دو دیوانه و ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو بسته بخون | در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش | نه انیسی که بگویم غم دل
یار بدمهر و رقیبان بدخو | عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار | از تو اظهار ترحم مشکل

هر که بینم بدرت گرهمه سائل باشد | رشکم آید که مبادا بتو مائل باشد

سوزی

سوزی حسن علی نام دارد اصلش از ساوه ست مدتی در اصفهان بسر برده و در مدرسهٔ آنجا
کتابت میکرد تا آنکه در سنه [illegible] همانجا وفات یافت از وست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم | نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او آنجا
کنم نگاه بحسرت بر ان گریبانی | که از جفائی تو زین پیش کرده ام چاکش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری | دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست | آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخرست همدم چو روی بجستجویش | بگذار تا بماند بدل من آرزویش

سائلی

سائلی سعد الملک از سادات حسینی ست امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم قزوین ست از وست

شد فاش راز عشق من و کار از ان گذشت | کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سپاهی

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند بایران رفته با صائب غیره شعرا
صحبت داشته در سنه [illegible] در گذشت از وست

رسید یار من ار گر در راه میخواهم | کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر | رشته کی از نیزه نمناک می آید برون

ازان میان که تو داری گذشتن آسانست	زجمله گر گذری آب تا کمر باشد

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	فریاد که تا چشم گشودی برگشت
بی چشم و خلعت بنفشه و نرگس را	ایام بگوری و کبودی بگذشت

سید میر سید علی شهدی در ولایت باسیر معز همطرح بود مشق او را نیز کم از مشق میر نتوان گفت در اواخر سنه ۱۲ درگذشت از فکرهای اوست

در بحر وجودش جهان نقش بر آب ست	با هستی او هستی ما موج سراب ست
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد	چندانکه درو دیده کند کار خراب ست
خوش آن ساعت که بینم در کنار خویش جانش را	چو گل وا کرده باشم غنچهٔ بند قبایش را
نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن	جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
نگارین کی شود سید دل دلدادگان هرگز	حنائی پنجهٔ مرجان زخون خویشتن باشد

سیرابی ملا سیرابی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود فکر شعر میکرد چون در نظم نواب قلیچ خان دخل کرد نواب برآشفته لب بدشنام کشاد وی سر فرو افگنده می شنید بعده برخاسته عرض کرد که نواب صاحب نثر شما به از نظم شماست از وست

مژگان من از گریهٔ بسیار فرو ریخت	آخر فتد آن نخل که نزدیک بآب ست

سیف الدین اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطرة عظیم الفکرة صد سال عمر یافته و در سنه ۶۵۲ سیف اجل رشتهٔ عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت ست منه

رباعی

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت	دوری که دلی درو نیاسود گذشت
ایام جوانی که بهار خوش بود	چون خندهٔ برق و عهد گل زود گذشت

سلطان پسر شهاب الدین قمی معمائی ست نامش سلطان محمد این رباعی از کلام اوست

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد — بو هجر نظر به ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پر پیچ و خمش — دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد اسلم کشمیری از همطرحان بیدل و راسخ و شهرت بوده و [illegible] گذرده و در سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر می برد در کشمیر سنه ۱۱۱۹ تن بقضا در داد از وست

زلکنت نیست گر نطقت تمکین آشنا گردد — سخن گر و لبت صد بار گردد تا صدا گردد
سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت — ما گم شده گانیم که یابد خبر ما
از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی — بزن تا بد سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سر آمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در سخن شاگرد آفرین ست اوسط مائة ثانی عشر جهان فانی را بدرود کرد از وست

ز عاشق کی دماغت نالهٔ بیتاب بردارد — شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بردارد

سودا مرزا رفیع دهلوی در سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده میگذرانید و در شعرا دو علم شهرت می افراخت هجو بسیار میگفت طبع رسا دارد در سنه ۱۱۹۵ بکنج عدم خزیده منه

بستانم از که دین دو صد و خون بهای دل — دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل
یکشب اگر ببزم خودم جا دهی چو شمع — روشن شود بجان تو روز سیاه دل
سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را — سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سخی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینه دار جواهر سخندانی ست اصلش از اتراک بوده از وست

پرده داران دل از بیم ملاقات هوا — راه در پردهٔ رازِ تو نفس را ندهند

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ ست از موالی شاه سلیمان صفوی بوده منه

بخیه در هر نفس از جامهٔ هستی گسیخت — در بر ما زندگی حکم قبائی تنگ داشت

حرف الشین المعجمہ

شہیدی قمی ملک الشعرا سلطان یعقوب والی تبریز بود و در زمین سخن بکلک سخنان یوسف تیر کلاه گوشه سحر عبرتان شعری بشکست و هیچ سخن سنج را از سخنوران اعتبار نمی سنجید ناچار بعد فوت سلطان بمجالس اقامت مدیده هجرت بدیار ہند برگزید و قریب صد سال عمر یافت و بقرب اسمعیل عادل شاه گزیده ملا قاطعی در تذکره خود نوشته و وی در سرخیز گجرات مدفون گردیده محمد بقائی در تذکره خود نوشته که وفاتش در سنه ۹۳۵ و از تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ معلوم میشود و منتج زبانش
خون از رگ اندیشه چنین می چکاند

خوش آن سوار کز وشد بلند پستی ما | بتازیانه افشاند گرد هستی ما
از رشته جان جامه جانان نتوان دوخت | کز دل گره سخت برین تار فتاده ست
زمانه برسر آزار ماست خوی تو دارد | همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد
چه شد یارب که امشب دردمن تسکین نمی یابد | زبیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد
از سر کوییش شهیدی را مران خونش مریز | دوست را مگذار تا شرمنده دشمن شود
هر شبی تا روز در محراب می باشم ولے | در درون خرقه پنهان ست زنارم چو شمع
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم | گلی نچیدم و گریان زگلستان رفتم
مرا گوئی دل گم گشته ات پیدا کن از خوبان | چه تعجیل ست پیدا می شود جائی گمان دارم
تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم | بر خاک نشان قدمت بینم و گریم
طفل ست و بر مراد دلم کام بخش نیست | کم بر دهد نهال که آن دیر سال نیست
تو برانی که نکوخواه منی اے ناصح | من برانم که مرا هیچو تو بدخواهی نیست
از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر | گر نه پیش تست این پرسیدن بسیار چیست
خنجر کین بدل من زدن و از سر ناز | دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن ست
ساغری می که ز دست دگری می نوشی | خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن ست

دو دیده همچون شانه ام نظر کنی گاهی | بموی تو خاک گشتم گر گذر کنی نگری

چونکه زبدهٔ عمری [illegible] نقد چه حاصل | نقد بهوا امید آخر گر رسد کنی نگری

شکست کرده [illegible] شرح غمزهٔ او | خبر شود فتنه دادم که منصف کنی نگری

شائق میرزا [illegible] بیک آرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر و علن کمال جد و جهد بکار برده و از بدو حال فقر اختیاری داشت و ذهنیت پاکیزه میکرد و در اوائل ایام شباب نسخه صنعت فصد کرد نشتر فصاد نیش زنبور قضا بود و از شریان وی گذشت نسیم جاودانی دامن گلشت وفاتش در سنه اتفاق افتاد و از وی می آید

زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها | هویدا در شکر خند لب لعلت کوکبها

کنون تا چند حرف آموزد از لوح دل شوقیم | بسان تخته مشق خط طفلان مکتبها

تکلم اندهانت داروی درد دل شائق | تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها

بلا گردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش | بیابان حلقهای دام از چشم غزالان شد

کدامین سرو یارب در گلستان جلوه پیرا آمد | که سرمشق تحیر دیدهٔ نازک نگاهان شد

ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قباپوشم | بگلگشت چمن ابر بهاری را تماشا کن

سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد | بچشم آفتاب آیینه داری را تماشا کن

دران گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم | خجالتهای سرو جویباری را تماشا کن

شکیب محمد [illegible] کاکی شیرازی تدریس دار العلم شیراز در آخر باو مفوض بود و از سخن دلپذیرش فیض سحرگاهی هویدا و از صبح ضمیرش دم جان بخش مسیحائی پیدا در سنه ١١٣٥ در استیلای افغانان کشته شد از وست

برافشانی چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد | بگردانی چو نرگس فتنه در دنیا نها افتد

چه نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد | سر من در کنار او و سر او در کنار من

ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم | که چون طاوس کردم ز آشیان پرواز رنگینی

شائق

شکیب

شکیبی تبریزی شکیبش بشاهد حسینان کلام بود و نقش آنچنانکه شکیبش تمام منقش نشد و شنود و در خضاب سرخون گردید آورد و آنکه چنین میگفت

بقدر حسن خود معشوق شناسد قدر عاشق را	تو قدر خود ندیدانی چه دانی قدر عاشق را
با خیال روی او آسوده ام امشب بخواب	دم مزن ای زندو دل مرغ سحر بیدارم مکن
گل شده پیراهنم از درد بی پالودگی	گلهای رسوائی شکفت آخر ازین آلودگی

شکیبی محمد رضا بن علی بعد الصمد اصفهانی در دیده سخن ریخته و شور بمی در انجمن عشاق برنجیخته در ۹۶۶ متولد شد چون آگهی چهره برافروخت بر تحصیل علوم در شیراز و تحصیل در اصفهان کسب نمود هوای سیر هندوستان شور در سرش انداخت و بهر طریق خود را بخدمت خانخانان رسانید وی برای او سیورغال و صدارت دهلی از درگاه جهانگیری برگرفت و رخصت آرام گزینی داد و باین تقریب در دهلی برفاه و جمعیت میگذرانید تا آنکه در ۱۰۲۳ بسیر وادی خاموشان پرداخت صدر دهلی رفت تاریخ است و میر آلهی همدانی گفته

روزیکه کشید کلک تقدیر آله	بر خاک شکیبی رقم طاب ثراه
گفت از پی تاریخ آلهی ناگاه	واویلاه و امصیبتاه و اشوقاه

شکیبی میسراید

هرکس که سودی طلبد در زیان خویش	سودا کند براهزن کاروان خویش
در دست مناعم نه طرب نزخ چه پرسے	دانم که تو نستانی و من هم نفروشم
تو غنچه سحر و من چراغ صبحدمم	تو خنده برلب و من جان در آستین دارم
لائق مجلس نیم لیک از برائی چشم زخم	شاخ خشکی نیز در کار است بستان ترا

رباعی

آنانکه ز راه طمع دور اندر هم	گر نور نظر شوند کور اندر هم
مانند دو شخ که رنگ شان مختلف است	پیچند بهم ولی نفور اندر هم

ای غنا جنس مروت قیمت با دلش بود	سنگر و شمع دل بینائی طریق بندہ
شکفته دل شوم از تماشای گلست	کرانجمنه ماهم عیبت شکست
پروانه نیک رفت که در پیش شمع سوخت	اگر نشد که سوختن غائبانه چیست

رباعی

نزدیست جهان که برد نش باختن است	نزادین دانشش کم ساختن است
دنیا بمثال کعبتین نردست	برداشتنش برای انداختن است
شبهای هجر اگذرانیدیم و زنده ایم	ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

رباعی

من کیستم از خویش به تنگ آمده	دیوانه با خرد بجنگ آمده
دوشینه بکوی یار از رشکم کشت	نالیدن پای دل بسنگ آمده

شانی تکلو در سخنوری شانی بلند دارد و در شیوا بیانی پایۀ ارجمند از شاگردان شاه عباس ماضی بوده شاه او را در قزوین در صلۀ این بیت که

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست	بطاق ابروی مستانۀ اوست

بزر کشید و مبلغ هم سنگ عنایت کرد **قطعه**

بزر کشیدن شانی محل شگفت نیست چه سلاطین دیگر نیز شعرا را همچنین صلات داده اند سلطان قطب الدین والی دهلی امیر خسرو را زر هم ترازوی فیل بخشید و جهانگیر پادشاه حیاتی کاشی را بزر سنجید و شاهجهان مردم بسیاری راموزون ساخت مثل کلیم و قدسی و باقیا و سعیدا و هر کدام را بصیغۀ شاعری با زر برابر کرد و مولوی عبدالحکیم سیالکوتی را دو بار بصیغۀ فضیلت در میزان عنایت سنجید و مبلغ همسنگش شش هزار روپیه داد و قاضی محمد اسلم پدر میرزا زاهد صاحب حواشی مشهوره را شش هزار و پانصد روپیه و شیخ عبدالحمید لاهوری مولف شاهجهان نامه دانه هزار روپیه همسنگش و همچنین رنگ خان خواننده و جگناتهه دُهرپد گو و عارف خدمتگار و ما هون درویش را

همو زن هر یک مبالغ بخشید با جلوس ثانی در آخر ایام زندگانی عرش‌نشین گوشه انزوا گرفت و از
سرکار شاهی بوظیفه دوبست تومان موظف گردید و در سنه [illegible] نزد او [illegible] خاک گشت پادشاه

تاریخ ست شانی شهد سخن باین شیرینی میرسد

چه خوش ست با دو زلفت اگر که باز کردن / گله های روز هجران بشب دراز کردن

دگری را در گرفتاری شبی یک جا کن / مدعا گر شهرت حسن ست یک رسوا بس ست

ثانی دلت بکلهان دل ست باز / این لاله را بطرف کلاه که میزنی

لذت آزار گر این ست پیکان ترا / هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم / همچون نفس باز پسین باز نیاید

چون مرغ گرفتار بامید رهائی / هر چند که پرواز کنم در قفس استم

نیست ممکن که گریزم ز غزالان خیال / ورنه مجنون تو تنها [illegible] می بایست

هر ذره خاکستر من در کف راه ست / چون سرمه که در رهگذر باد فروشند

شیدا دیوانه گرفتار زنجیر سخن و شیفته رنگ و بوی این چمن ست حکیم رکنا کاشی که معاصر
اوست یادش باخلاص کرده شیدا از طائفه تکلو بود پدرش از مشهد بهند افتاد و مولد و منشاء
شیدا فتح پور از توابع آگره ست ابتدای حال در سلک احدیان جهانگیر پادشاه بود و بمدح خانخانان
پرداخته وصلها گرفته و در عهد شاهجهان در ذیل ملازمان شاهی در آمد و آخر مستعفی شده در کشمیر
گوشه گیر شد و بوجهی موظف گردید و در عشره ثامن بعد الف همانجا شربت ممات چشید شیدا
صاحب ذهن رسا و فکر آسمان پیماست شعر را بسرعت تمام میگفت و بچشم زدن جواهر فراوان
می سفت طبعش در مسلک سخن طرازی اگرچه راست میرفت اما از جاده حسن خلق انحراف
داشت طالب آملی و میر الهی و دیگر مردم را هجو کرد و چون شیوه هجا شعار خود ساخته بود خود
نیز هدف ناوک حریفان میشد مناظره شیخ فیروز با شیدا مشهور ست چون این مطلع او بسمع همایون
شاهجهان پادشاه رسید

چیست دانی باده گلگون صفا جوهری — حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری

در غضب آمد بجهت آنکه امر اقامت داده لباسی که نباید وصف کرد حکم شد که او را از ممالک
محروسه اخراج نمایند میر آزاد گفته الحق در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه وهنی در بنیاد اسلام
راه یافته بود صاحبقران ثانی از سر نو مؤسس قوانین شریعت شد و سلطان اورنگ زیب عالمگیر
متمم و این هر دو پادشاه حق عظیمی بر اسلامیان هند ثابت کرده‌اند صاحب تاریخ صبح صادق
گفته اشعار شیدا بصد هزار رسیده اما خدا داند که دیوان مرتب کرده او کجا باشد و در قصاید
زمینهای مشکل بیهوده و با وصفش قصاید را بسر حد اطناب رسانیده و در غزلیات همراه شعرا گام
پی سپر میکند اما نزد من اختیار زمین سخت هیچ چیز نیست زیرا که در سنگلاخ معانی تازه کمتر می روید
و هر چند در تنگنای لفظ معنی را بزور فکر گنجانیدن هنری ست اما در زمین شگفته ایجاد مضامین تازه
رنگین کردن عالم دیگر دارد شیدا سکه سخن باین خوش عیاری رواج میدهد ه

درین چمن نه گل و لاله شبنم اندود است — که خندهٔ گل این باغ گریه آلود است
بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن — که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن
گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل ست — با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
فسون گرداند آن خاکی که ازوی بوی مار آید — شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی
هوا یت در سری گنجد که در زیر دم تیغت — چو شمع از جیب خود هر دم سر دیگر برون آرد
شهید حسرت آغوشت ای نازک بدن گشتم — بجای موی سر در ماتمم مبند قبا بکش
بی تو روزی سوی گلشن گر گذر باشد مرا — سبزه و گل تیغ و طشتی در نظر باشد مرا
تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را — تا قیامت زنده میخواهم چراغ خویش را
لاله در گلشن سیه مست و نرگس در خمار — تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن — باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
اگر ترا مادر ایام نزادے چه شدی — ایکه دل در غم شیرین پسری نیست ترا

ہمچو می ہر چند تلخ و آتشین خوئیم ما — از صفا مشاطۂ ہر روی نیکوئیم ما

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید — کہ بلبلان ہمہ منقار از نوا بستند

مکان بسایۂ دیوار بود دولت را — چہ تہمت ست کہ بر بازوی ہما بستند

صد چاک دلش گشت ز اندوه چو شانہ — ہر دست کہ محتاج بدست دگری بود

جان من دست من از زلف تو کوتاه بود — چکند آه اگر سوی گریبان نرود

میرود سرزده اشکم ز در خانۂ چشم — ذوق آزادی اطفال ز مکتب نگرید

یک بوسہ بمن بخش کہ گوییم بحلاوت — این میوۂ تر نخل برومند کہ دارد

شب سیاه دمد ہمچو ناخن از انگشت — کسیکہ در شکن گیسوی یار پنجہ زند

اگر نشد کسے ز بہار و خزان ما — مانند گلبنی کہ بویرانہ گل کند

مرد آزاد بغم راستی از دست نداد — سرو ہر چند کہ شد پیر قد او نخمید

زلف اگر نخمید ز عدل آمد چرا — نیست جز بیداد در دیوان حسن

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلای جید فروش معدن بلاغت ست کسیکہ سخن دست افشارش و نقود معانی متاع روی دست بازارش پدرش صرافی بود از بخارا ہمانجا نشو و نما یافت و بنقادی نظر خداداد نقد سره در سوق نکتہ سنجی رائج ساخت سالہا در ہرات و مشہد بسر برد روزی میرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد دران وقت بیدماغ بود جواب داد میرزا آزرده شد و گفت یاران بہ بینید کہ با شوکت چہ بد کردم این حرف بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرو خواند ؎

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد — از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید

و ہمہ ساعت ہمراه پشت پا زده و نمد درویشی در بر کرده و سری بصوب اصفہان کشید و بقیۂ عمر در دار الامن انزوا بسر آورد و چاشنی درد و مذاق شکستگی بمرتبۂ اتم داشت میر عبد الباقی صفاہانی نقل کرد کہ من در اصفہان بودم کہ شوکت بخاری تشریف باصفہان آورد اکثر بخدمت

او می رسید هم گاهی اتفاق ملاقات نیفتاد که او را بی گریه دیده باشم واعزه که با او آزمد تها یار بودند میگفتند که تا او را دیده ایم همان دیده ایم قدخزانهٔ عامره گفته اول با ارباب کمال وخوبان عصر برمی‌خورد و آخر بعد اختلاط خلق بر روی خود بست بسیار کم حرف می زد بود و روزی یکبار بلب نانی افطار می نمود لهذا هزال جثهٔ او از حد گذشته بود و می گویند که از خراسان پوشیده تا نفس باز پسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود سال وفات او سنهٔ نوشته و صاحب مرآة الصفا سنه گفته شوکت اکثر مضامین دعای می بندد و معانی وقوعی کم دارد چنانچه برنا قدران عیار سخن مبرهن ست گلگشت دیوانش اتفاق افتاد قدری طلا از دکان این صیرفی داخل این خزانهٔ عامره نموده می شود

در راز بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد	که از وحشت بشام دیدهٔ آهو حنا بندد
در شام غم خویش مرا صبح امید ست	گر نقش نگین تیره بود نام سفید ست
از برای سرخروئی سعی بیش از پیش کن	چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن
خون من صد بار میریزی و می بندی حنا	نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا
یکشت استخوان شدم از بس گرفته ست	چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
وقت آن شد که سبک دسیم از دست برد	چون حنای سر ناخن شده ام پا بر کاب
دیده و واد یدبود ما یه سر گردانی	گردش عید مرا سنگ فلاخن گرده ست
تا تم دسوز جهان دست بهم داده اند	خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه ست
هیچ مرگی نبود سخت تر از خود دیدنی	پیش صاحب نظران آینه خشت لحد ست
میتوان دادن ازان کنج دهن کام مرا	آرزویم گرچه بسیار ست از کم بیش نیست
غنیمت ست جوانی که مو سفید شدن	بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست
هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن	خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند
خود آرا شوخ زاهد مشربی افگنده از پایم	که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

قیمت گوهر افزون زنگ میگردد ٭ گردش چشم خریدار کند غلط نم
طمع در مذهب آزاده مردان کفری باشد ٭ چرا گیرم ز تاج پند آخر ستی دارم
بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم ٭ برنگ مردهٔ فیروزه تابوت از نگین دارم

رباعی

در دهر کسی که ارجمندی دارد ٭ عیش مکن ارچه خودپسندی دارد
از بس که روی فتاده ایجاد زمین ٭ هرکس بمقام خود بلندی دارد

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود مارا ٭ که گلزمین قفس دلنشین بود مارا
چسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر ٭ از شهد خندهٔ تو بهار و خزان ما
قلم ز نشئهٔ نامش ز دست می افتد ٭ بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
ترا که حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید ٭ چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را
هرکه دارد جلوهٔ رنگین دل ما می برد ٭ بلبل ما را گل تصویر از جا می برد
تعلقها بمن قوت گرفت از ضعف پیریها ٭ قد خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد
می نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن ٭ ترا در خانهٔ آئینه می ترسم که خواب آید
مرا ای باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود ٭ گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود
چسان باشد بدام حلقهٔ آغوش آرامش ٭ که می آرد بموج آب رنگین را شوخی نامش
محیط شعله خطرناک من ز ساده دلی ٭ ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش
عهد شباب رفت می سال دیده کش ٭ ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش
از لب من کی فغان دلخواه می آید برون ٭ ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
برآمد آفتاب از جیب زلف عنبرین او ٭ بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد ٭ کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

شرف قزوینی راتق و فاتق مهمات شاه طهماسپ صفوی بود در کربلا باجرای نهر اشرفی

بزرگ گذاشته و در سنه ۱۱۶۲ در گذشته چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزل ست و میر خسرو دهلوی بانی واقع گوئی همچنان میرزا شرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را بحد کثرت رسانید دیوانش قریب بده هزار بیت ست شاهد سخنش چنین جلوه میکند

نهان از و بر خیش و اشتم تماشائی | نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم
دیوانه وش روم ز وی وش خلق بار برم | و ز راه دیگر آیم و تنهاش بنگرم
چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم | ندیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدیم | چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدیم
یار برخاست چو رفتم من بیدل بنشست | غرض آن بود که از بزم کند بیرونم
پس از عمری که احوال من بیماری پرسد | نمی پرسد ز من بیرحم و از اغیار می پرسد
شرف سوخته ماتم هجر از غیرت | نچنان بی خبر افتاد که شیون داند
از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان | صد بار عزا بر من بیمار گرفتند
میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم | فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم
هر چند که جان زار و دل از هجر غمین ست | غم نیست اگر مصلحت یار همین ست
ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند | بکشتنم ای شمع یکزبان شده اند
کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر | بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند
بمن تغافل او بود بهر مصلحتی | کمان خشم از ان برده شادمان شده اند
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم | مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم
در سخن بود با غیار و برابرش دیدم | گفت چون دید مرا حال تو می پرسیدم
روم هر گه ببزم یار تا خوشنود برخیزم | نگوید با من بیدل سخن تا زود برخیزم
شدم نزدیک مرگ از دوری یاری که من دارم | هنوز این اندک ست از درد بسیاری که من دارم
گفتند که از عشق تو بگذشت شرف گفت | وا رو گذر از جان و ندارد گذر از من

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود در مراحل کسب علوم بصرت
نوردیده و حکمت نظری را بیشتر ورزیده میرزا صائب گوید

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب ✤ کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی با فزونی قرب و منزلت امتیاز داشت چنانکه روزی در عرض راه
شاه را بر خورد و شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم
بگذشت هجو بر مزاجش غالب آمده میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید
و هجا شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر ازین امر ناملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان
سنه ۱۰۳۷ اتفاق افتاد دزاده طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل دیده بیدار
و نمکدان حقیقت و مهر و محبت این ابیات از دیوانش ماخوذ شد ✤ ✤ ه

در دل در آ تفرج گلهای داغ کن ✤ از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن
خویش را بر قلب غم آخر دل بیتاب زد ✤ این کتان پاره کوس خصمی مهتاب زد
خاکی تو کو که بر درگاه او دادی کنیم ✤ مشت خونی بر جبین مالیم و فریادی کنیم
از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن ✤ عالمی را طعمه شمشیر استغنا مکن
دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا ✤ که شمع محفل افلاک کرده آه مرا ✤
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ✤ چندان امان نداد که شب را سحر کند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری ✤ مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند
جگر سینه من شعله بدو نرخ نفروشد ✤ تا محشر اگر جوشش زند خام برآید
بد وستی تو خصمند عالمی با من ✤ هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده ست
بحشر م وعده دیدار اگر دادی نمی رنجم ✤ وصال چون توئی را صبر این مقدار می باید
مرغی چو همائی دل من گشته اسیرت ✤ شکرانه این صید تهی کن قفسی چند
تا عقل نه بر شمیم ز کویش دم وداع ✤ دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

آزرده و قبول و گرانش چه تفاوت ◊ آن بنده که در چشم خریدار درآید

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت ◊ رسمی که نبود و بعهد تو برافتاد

شغائی را تمامی عمر در راه تو می بینم ◊ بکویت سیر و بیا از سر کوی تو می آید

ما تیم و حسرتی که علاجش نمیکند ◊ صد روز وصل از شب هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود ◊ چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت ◊ مست است بجائی که ره خانه نداند

غم عالم پریشانم نمیکرد ◊ سر زلف پریشان آفریدند

نمی ترسید از دوزخ شغائی ◊ غم جانسوز هجران آفریدند

ای در آغوش ملک پرورده بدخوئی مکن ◊ شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن

بخود غمت تو نگویم که بیم رسوائی ست ◊ نهان کنم ز خیالت که یار هرجائی ست

بانتقام ابد آشتی میسر نیست ◊ ز بسکه خوی تو بر یک گناه می پیچد

تو بهاری که دلی نشگفد از پهلوی او ◊ جای آنست که پهلوی خزان بنشیند

دامن دیده نگهدار که در مذهب ما ◊ دل چو شد کشته دیت از مژه تر گیرند

یک لحظه نپرداخت مرا داور محشر ◊ این شکوهٔ جانسوز بمحشر دگر افتاد

خدا عشق مرا از ننگ رسوائی نگهدارد ◊ که بد بیتابی پیراهن این راز میگردد

گر نقد جان بهای وصالت نمی شود ◊ از قاصد تو ذوق خبر میتوان گرفت

آن دل که نامزد بوفای تو کرده ام ◊ کاری مکن که عربده جوی دگر شود

تب غمدیده را دلسوزی شکرزبان دارد ◊ تبسم را مکن شیرین که می ترسم بجان افتم

مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم ◊ که بوی رغبتی می آید از ارزان بها کردن

شوقی میر محمد حسین از سادات ساوه ست و طرح سخن با حلاوه میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و میگوید

جواب آن غزل ست اینکه میر شوقی گفت   چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
از ولایت خود بکشور هند آمده مشمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردید و بعد چندے
سده جهانگیر پادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت
نمود همانجا در گذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد ہ

در عشق هر کجا که بلندی ست پست ماست   فیروزهٔ حباب گردون بدست ماست
اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم   چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم
با خیالِ زلف و رویش میروم با صد شتاب   یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب
با رقیبان سخن از کشتن من میگوید   کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

رباعی

درد که فراق ناتوان ساخت مرا   بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم   صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعی

شوخے که غم عشق دلستانی داری   گر پیر شدی عشق جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد   خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه   با اهل وفا بر سر کین اند همه
با ما نه چنان اند که می باید بود   اما چه توان کرد چنین اند همه

رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم   محروم ز دولتِ وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده   می ترسم ازان که در خیالت میرم
نتوان عربده با چشم تو کردن آرے   بتواضع گذرانند ز خود مستان را

مع رسطو ترجمه این بیت بنظم عربی کرده وگفته

وطرفاک لایستطاع حربیما نحو   یدافع سکران عن التواضع

شاپور طهرانی پسرش خواجگی برادر حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری ست
شاپور فریبی هم تخلص میکرد قصاید دلفریب دارد و غزلهای دیوان نیز میرزا صائب
کلام او را تضمین میکند و میگوید

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور ست   که گران میرود آنکس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد دقت و نزاکت
میدهد دیوانش حاضرست این چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آمد

بشوخی تو سواری بصد رزین ننشست   تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم   رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

نه گل چیدم ازین بستان نه نامم یاسمن بردم   دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

نازک دلم چو کاسهٔ چینی خدای را   انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست

قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست   ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست

تا ز نگاه دور که رندان پاکباز   بر سرنی زنند گلی را که بو کنند

سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا   ناقص ست ار مدد کشته بقاتل نرسد

چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید   اگر بر خاطر باد صبا بستم غبار خود

میرود رقص کنان بر دم تیغی شاپور   دامنش را بگذارید که کاری دارد

امشب ای همنفسان دور نخواهید از من   با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم

گومیا بهر تلافی بسر گشتهٔ خود +   بکه این صلح برنجیدن پائی نکشد

هر تیر که چون شکر از دست تو خوردم   تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد

عیب پوش خود نباشم عیب جوئی کس نیم   دردمندم درشکست دردمندان نیستم

ننگ البلبل و عدهٔ صد ساله وصال ست — آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتیم
کفِ غبارم و عریانی ست کسوت من — نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم
روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ — همچون چراغ گور به ویرانه سوختیم
فرصتِ عرضِ تمنا کو که در ایام وصل — یار مستغنی و من مستغرقِ نظاره ام
زین سرکه فروشان نتوان باده خریدن — صفرای می از بادهٔ خوناب شکستیم
ورق هستیم از هم بر رانید که من — دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام
در بدن تا نائبِ جان ناوکِ مژگان او ست — عیب ناکست از تنم جائی که بی پیکان او ست
از جنون شاپو پوشیده ست صد آلودگی — جیب صد چاکِ گریبان پردهٔ دامان او ست

شرمی قزوینی جامه زیب نزاکت بود و سوزن قامت مقراض طبیعت بخیاطی شاه عباس بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت جامهٔ سخن چنین میدوزد ه

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بجستجوی تو شرمندهٔ جهان شده ام — ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس
در وصل دمی میرم ازین رشک که آیا — دستِ هوس کیست در آغوش خیالش
بیمار ترا کار رسیده ست بجائے — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شیری لاهوری از ثناگستران اعظم خان کوکلتاش بود و با راجه بیربر در محاربهٔ افاغنه در سنه ۹۹۴ جادهٔ نشیب عدم پیمود ه

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد — طفلی ست که از صحبتِ مردم بگریزد
چرا ای اشک در چشم از وداعِ یار میگردی — کجا بودی که اکنون مانعِ دیدار میگردی

شکوهی همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد ه

با بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
گوهری چون لبِ لعلِ تو نیارد بیرون — تیغ خورشید اگر خونِ بدخشان ریزد

شهید الاریجانی در سخنوری مسلم بود و بترک و تجرید بسر می برد او راست

شد فشار قبر بر من تنگ چشمی های خلق — آنچه در مرگ است من در زندگانی یافتم

شعیب میرزا بوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود و بعده مدتی با مروزا رشتغیام داشت از وست

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر او صاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو بر دو بچاه کنعان ریخت

چو شب گیرم خیالت را بآغوش — سحر از بسترم بوئی گل آید

شهرت شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر مری بهند کشید و در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم باعزاز و احترام بسر می برد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست و بعد معاودت بمنصب چهار هزاری سر افتخار بر فلک چهارم رسانید در ۱۱۴۹ه در شاهجهان آباد بمرد شهرت مرد تاریخ انتقال ست از میر آزاد وی از شعرا راست اندیشه و اطبا حذاقت پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست

کی برای مطلبی دل را منور ساختیم — مالوجه الله این آیینه را پرداختیم

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم — فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد — من خار تو بودم که برون از چمنم کرد

صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد — یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم — ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

مفلسی می آورد از باد دستی حاصلی — هر کجا دیدیم آخر کرد بسیاری کمی

خواب گران مردم بیدار کرد ما را — بد مستی عزیزان هشیار کرد ما را

در خرابیهای دل هرگز ندارم مهلتی — در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتی

بپایان عمری که گردم همچو قمری خدمت سروی ... براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش

عمر در بزم شکستم تمسند یا قائمم ... زانکه من خاصیت ریزهٔ مینا دارم

بریکدگر ز یاد سے از بسکه میکنند ... این قوم نیستند ابن زیاد کم

بقاتل هم توان بخشید خون خویش گر مردی ... نه کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن

بیسند از بسکه پیش از من بعیب کار من ... دوستتر میدارم از خود دشمنان خویش را

اهل دولت غلط ست اینکه همه بید رواند ... هر کرا دیده‌ام ازین طائفه آزاری داشت

آنکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا ... در بساطم عمر ضائع کردنی کم مانده است

بغیر ظلم توقع مدار از ظالم ... که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

کدام واسطه پروانه را بشمع رساند ... برای مردم گم گشته خضر راه که دید

شادمان از سلطان زادهای قوم گکهر ست ملک اینها در میان ولایت و هندوستان بر شمال برزخی افتاده سلطان شادمان باوجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه مورد انعامات فاخره میگردانید

در مدح عالمگیر هم قصاید پرداخت این ابیات ازوست

روشن دلان که حفظ خط جام کرده اند ... تکرار ساغر می گلفام کرده اند

آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند ... قطع نظر ز گردش ایام کرده اند

دیگر مرو بنا زسوی کشتگان خویش ... جان داده اند و یکنفس آرام کرده اند

چون شادمان بچاشنی شربتش چکار ... آنرا که از نخست می آشام کرده اند

شاه غریب میرزا از سلاطین موزون طبیعت بود خوشخیال و زکی ادا ست میگوید

بازم بلای جان غم آن ماه پاره شد ... ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامی ست و در فن شعر استاد مولوی جامی ازوست

شادمان

شاه غریب

شاهی

هر کس که شبی نشست با ما — بسیار بروز ما نشیند

چو در چشم تو جا بنشست چنان نرگس — که تکیه زند بزمین با نگاه از زمین برخاست

شرف الدین اصفهانی نغز بدیل بوده واز خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل میگوید

نزهت باغ چه حد ست مرا بی رخ دوست — کردن اینجا و دل سوخته جائی دگر ست

بیکشب چه صحبت توان داشت با تو — تماشا کنم یا بخورم یا راز گویم

شاعر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بعنایت شاهی ممتاز بود و بخطاب معنی یاب خان سرفرازی
نسبت تلمذ بمیرزا بیدل درست کرده و در تلامذهٔ میرزا فائق بر آمده گلدستهٔ خیالات رنگین

چنین می بندد

بگلشن چشم شهلا بسکه می آشام میگردد — دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد

اگرچه داخل بزمم و لے نیم داخل — جدا ز صحبت هم همچو شاخ پیوندم

شاهدی میر عبد الواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعرای صوفیهٔ صافیه بود عمری در از مسند
ارشاد را بجلوس میمنت مانوس زینت بخشید و سالکان مناهج حق پرستی را بسر البستان کبریا رسانید
میفرمود و در فن غزل شاگرد خواجه حافظم و در نفائس المآثر گفته میر سلیقهٔ شعر خوب دارد و از وست

مرد بجنگ چو اول بصلح آمده — دمی بلطف نشین تا ز خویش بر خیزم

نم هر دو دیده برائی غم جانان نبود — ای بسا غم که بجز ماتم دوران نبود

راه مردان نبود سرسری ای دل هشدار — رفتن از خویش و بخویش آمدن آسان نبود

شیخ عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد و در سنه بعالم قدس خرامید

از وی می آید

دگر چه خانهٔ مردم خراب خواهم کرد — خیال غیر تو نقشی بر آب خواهم کرد

کوته چکنم قصهٔ زلف تو دراز ست — بو را نتوان بست درین نافه که باد ست

دانی که خوشنویسی ما از برای چیست — مائیم واسطی و قلم نیز واسطه ست

گردید در اوایل مائهٔ ثالث عشر رخت حیاتش بآتشکدهٔ فنا سوخت اندکی می آید

در ضمیرم بوسه از لبهای شیرین [illegible] | [illegible] دندان [illegible]
اگر نگاه تو بیجا و جا فتاد چه باک | که راه گم نشود از پیادهٔ سست و رست
عاشقان خدمت معشوق سعادت دانند | بال [illegible] موجنبان گل است
عکس خود را دید چون در چشم من نگین نشست | گفت [illegible] دلبر [illegible] چشم این نشست
خون شود آن دل که با جانانه الفت نکرد | رفته به جائی که قربان دل آزاری شد

رباعی

اخلاص من و تو بیش از حد باشد | با یکدگر اتحاد و سرمد باشد
مائیم بظاهر و بباطن یکیست | این نسخهٔ واحد و دو جلد باشد

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا | دایم از باد صبا میشنوم بوی ترا
هر که انجا برود باز نگردد هرگز | هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
خواهد از گوشهٔ چشمت نگه لطف شفیق | آرزوی هیچ بجز این نیست دعاگوی ترا
دل من سوختهٔ آتش سودائی هست | لاله دامن صحرای تمنائی هست
با سر زلف تو زنهار تقاضا نکنم | اینقدر بسکه دل رفتهٔ من جائی هست
من سپند توام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن | گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

شاه نامش رکن الدین محمود سنجانی ست سالک مسالک خداوانی و جامع تصوف و سخندانی
[illegible] آنجهانی شد منه

رباعی

مردان خدا اساس هستی نکنند | خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند　　با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا　　در پیش نخوانند و امامت نکنند

شرف بومی تخلص میکند اصلش از عراق است و در بانی پت مضاف دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیای هند است در او اخر سنه بریاض رضوان شتافت این رباعی از وست

رباعی

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید　　درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که رسیم　　گویند ز ره دور که دیوانه رسید

شرف یحیی منیری صوفی صافی بود و صاحب کمال کافی معتقد شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامهٔ اصحاب ایقان است وفاتش بعهد دولت فیروز شاه در ۷۸۲ بوده این رباعی از وست

رباعی

چون عود نبود چوب بید آوردم　　روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفر است　　فرمان تو بردم و امید آوردم

شریف میر سید شریف جرجانی علامهٔ زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت محتاج تعریف نیست دست ارادت بدست خواجه علاء الدین عطار داده صاحب التصانیف بسیار در علوم معقول و منقول است وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ اتفاق افتاد این رباعی از وست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی　　وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند از تو دمی　　اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

شرف نامش علی یزدی است سرخیل فضلاء ایران و سرآمد علماء زمان بود خصوصا در علم معما یکتای روزگار میزیست ظفرنامه در احوال امیر تیمور تالیف اوست در او سط مائة تسع

بدار عقبی متوجه گشت از وست ه

صبحدم شاهد گلچهره کشائی میکرد | نفس باد صبا غالیه سائی میکرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب | شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شراری

شراری عبدی بیگ خواهرزاده هلاکی همدانی ست بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مایهٔ عاشر در گذشت این دو بیت از وست ه

آن ناله که پیچیده ترا از زلف نسیم ست | دیریست که در غمکده سینه مقیم ست
غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل | فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله

شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود در ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال دارد و بزعم خود بوعلی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد انتهی گویم در ۱۱۵۰ه مریض موت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قلم بود میگوید ه

زاهد دهم توبه که مستی نکنم | با دختر رز ده راز دستی نکنم
حقا که بزیر تیغ گر بنشینم | چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم

شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز ست و گل وجودش در گلزمین اصفهان دمیده در زمان نادرشاه بقضای لشکر منصوب بود در ۱۱۵۹ه بحکم شاه کشته شد منه ه

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست | چو شمع تا نفس واپسین زبانی هست

شهود

شهود لاله بال مکند اصلش از مانکپور مضاف صوبه اله آباد ست در اواسط ۱۲ بگذشت طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشته منه ه

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان ترحمی | برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی
چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا | فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا
به دل پیران قیامت میکند یاد شباب | طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

شهید مولوی محمد باقر طهرانی از قوم ترک بوده تولدش در احمدآباد گجرات اتفاق افتاد
تحصیل علوم کرده حج گزارده خوشنویس شده در هندرسته با شیخ علی حزین برخورده در
اورنگ آباد با پدامن انزوا کشید بیشتر از خانه برنمی آمد در ۱۱۸۶ انتقال بجوار رحمت
الهی فرموده از وست

فرصت نیافت جان که برآید بی شمار شد منفعل نفس ز غمش در گلو مرا
کجا غبار ره یار میتوان گشتن هنوز بر سر خود خاک ریختن باقیست
چون آینه ز حیرت خود دید هم خبر یکبار گر کنند بادر و بر رو مرا +
هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی کند گر آشنا با سرمه چشم نیمخوابش را
با دل سرد گرم میسوزم شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم ست استعداد
کتب متداوله فارسی نیکو داشت در علوم آلیه و ادب و عربیت شاگرد خوشنود ست و از
یاران صاحب تذکرهٔ نتائج الافکار سیر کلکته وغیره کرده بمدراس برگشت و مفتی ضلع گنتور
گردید در آخر عمر چون مرض از دیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا انجا چارهٔ بیماری جوید
اما بفاصلهٔ چهار کروهی حیدرآباد رسیده در سنه ۱۲۳۲ در وجود ش به تند باد اجل از پا افتاد
تابوتش بشهر رسانیده در تکیهٔ بودلی بخاک سپردند قدرت الله خان مولف تذکرهٔ نتائج الافکار
قصیده در مرثیه اش گفته که در تذکرهٔ مذکور مسطور ست از ابیات شوقی ست

سر در برش آر که نازی به ازین نیست گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه شیشه بشکست و بگوشِ تو صدائی نرسید

شایق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز ست در اوده گیر متولد شده و بمدراس
رنگ توطن ریخت شاگرد مولوی محمد باقر آگاه بود در عهد نواب عظیم جاه بهادر خطاب خانی یافت
در ۱۲۴۹ در گذشت از نتائج افکار اوست

زسودا چون بیازارش دلِ پرداغ خود بردم ... بگفتا کس نگیرد مستعِ خدارا نجیب
قدحجاب زلعت کن تطابه روی یار را ... صبح امید از سوادِ این شب یلدا طلب
ندانم کدامی شعله رو درسینه جا دارد ... که میجوشد شرر از چشم گریانی که من دارم

شجاع از شعرا کاشان ست بنابه هجوی که حاکم کاشان را کرده بود بگریخت آخر کسان حاکم
در اصفهان او را در سنه ۹۸۶ بقتل رسانیدند منه

ترا تا رخش میدان تغافل زیر ران باشد ... سمند آرزو را پای رفتن ناتوان باشد

شریف کاشی شاعرے صاحب قدرت بود شعر باین نوع میگفت

خزان مباش که برگ و برِ چمن ریزے ... بهار باش که شاخِ گلی ببار آرے
بعقل کعبه نوردم بعشق دیر نشین ... چراغ هردو زیکقطره خون من سوزد

شاهی از سادات کالپی ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم
چشتی بود چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانید و در آواخر با قلیچ خان ناظم کابل بسر می برد
از وست

استغفر الله از دلِ بی چاشنیٔ درد ... پیکان بسینه به که دلِ مرده در بغل

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته و بدرگاه اکبری بسر برده منه

تاریک باد کلبهٔ شخصے که هر نفس ... بر آفتاب خنده ندارد چراغ او
فنا نهایت کردار حق پرستان ست ... ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم ست

شعوری از شعرا عالی شعور مشهد مقدس ست منه

افگنم سر پیش هرگه در مقابل بینمش ... تا ز چاکِ سینه در آیینهٔ دل بینمش
بی تو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را ... شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

شهابی اسمش میرزا خان ست برادر میرزا حسن واهب بوده و بوزارت کاشان قیام داشته منه

زهر که بد شنوم در جواب خاموشم ... درین معامله استاد لب بود گوشم

شکوهی از سخن سنجان جهانگیر و دقایق بوده و از عمدهٔ شعرای زمان آن دوست ❧

زحرفِ آمدنت خونِ شوق در جوش ست | بیا که دل عجب لذتی هم آغوش ست
در سواد عنبرین آن دو زلف پیچ و تاب | رسته بازاری ست کانجا میفروشند آفتاب
چندانکه پایمال شدم سر بر آمدم | این ماجرا معاملهٔ آب و روغن ست

شفیع الله از خوشگویان اصفهان ست و تن معنی را جان هنر ست ❧

روزیکه ز عصیان قد ما خم گردد | خوش باش که لطف حق مقدم گردد
وا مے که چرا جرم بعرض افتاد | چون خاصهٔ شور غضب کم گردد

شاهجهان تخلص نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ حوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست ولادت با سعادتش بقلعهٔ اسلام نگر سه کروهی بلدهٔ بهوپال در سنه ۱۲۵۴ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم سنه ۱۲۶۳ بعد وفات پدر بعمر نه سالگی بحکم گورنمنت عالیه بجای والد خود خلعت ریاست یافت و در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی و خط و کتابت و سلیقهٔ سیاست مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود دهم شوال سنه ۱۲۷۶ هجری بعمر بست و دو سالگی زمام اختیار ریاست و اقتدار دولت بدست مادر گذاشت و خود دش اکتفا بولایت عهد و تیول خاص خویش نمود و در سنه ۱۲۸۵ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف ابوین صدرنشین کاشانهٔ ریاست و اورنگ زیب ایوان مکنت و دولت گردید و در سنه ۱۲۸۸ هجری بعد اطلاع و استرضاء گورنمنت بعهد لارڈ میو گورنر جنرل متوفی موافق بتادیهٔ سنت نکاح ثانوی با محرر سطور شد کریمهٔ وَاُخرٰی تُحِبُّونَهَا بتعمیهٔ یکعدد تاریخ این تقریب ست و در سنه ۱۲۸۹ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارڈ ناتهه بروک گورنر جنرل هندوستان بمقام بمبئی خطاب درجهٔ اول نیمی و تمغهٔ اشتار و نشان شاهی و سند عمدهٔ گرند کمنڈر اشتار آف اندیا بدستخط وزیر اعظم انگلستان و مهر ملکهٔ ذی شان حاصلش گردید و بمزید اعزاز و فراوانی

امتیاز مختص شد و بماه ذیقعده اواخر سنه ۱۲۹۲ هجری بدار الاماره کلکته بتقریب ورود شاهزاده
پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تمغهٔ جدید و تحف نادرهٔ اقلیم فرنگ
ممتاز شد و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزادهٔ مسطور مورد عنایات بیغایات
گشت نامه نگار نیز درین آمد و شد با همراه بود و در هر بزم و انجمن رفیق بالاشتیاق و احوال این
ریاست علیا در کتاب حجج الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارندهٔ این نامه بوجه اجمال جمیل
مسطور هست و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط و التفصیل مذکور تعرض بذکر آن
درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه ست که بدون نقش این چامه و چگامه
دلپذیر نگردد و کیفیت که بیان محاسن صوری و معنوی و شرح اوصاف حسنهٔ دینی و دنیاویش
تحصیل حاصل ست و محامد انتظام مالی و ملکی و صیانت ضوابط سیاست مدنی و قوت تدابیر
شخصی و نوعی و اصابت رای و تفاوت طبع دین پیرایی او معلوم هر عالم و جاهل زبان زد و للتشر
گویا عروس دهر ست و عصر حکومتش عین خیر و برکت درین اقلیم هند جز وی زیب النسا بیگم دختر
عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضل و اصحاب هنر و کمال با چنین همت خداداد نپرداخته
و پیر فلک را با چنین زیست دراز و عمر عریض نظیرش درین ادوار بگوش نخورده عرب و عجم
بثنای حال و قالش یکزبان ست و اسود و احمر بدعای عمر و دولتش عذب البیان مجموعهٔ
لطیف از قصاید شعرای فرس و تازی و هندی در مدیحش فراهم آمده و صیت کرم و جودش
غلغله باقطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خدادادش بر خلاف طبایع زمان این زمان
مناسبتی با سخن دارد و با وجود هزار اشغال مملکت و انعدام فرصت از امور دولت باقتضای
موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و سخنی پر مضمون سر بر میزند و این بدان ماند
که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباء شاعر طبع می بودند و جواهر معانی را
برشتهٔ مبانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباجهٔ این نامه رفته و رنه معلوم ست
که درین هنگام که نفس واپسین گیتی ست و کساد بازار فضل و هنر بساط علم و فن از زمرهٔ

مردان سطوی گشته و گرمی هنگامهٔ اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ خانه شکسته اند و از اکتساب فضائل علیه محروم گردیده چه رسد اتفاق بجهت وبجهت محض غرابت صرف ست که مدیحه روزگار چنین کس در طبقهٔ زنان و شعرهٔ نسوان برخیزد این ابیات بطور یادگار از نگارش بنابر ضابطهٔ تذکره جوالهٔ زبان خامهٔ مدعا گزار میشود علیها الرحمة تعالی

شور بخت من و گفتار رقیب و سخنش
پس بزخم شکستیم نمکدانی چند

سخن سحر نوایان صفاهان حالی ست
طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند

چون بال و پر افشاند چون دام ببرد
صید یکه ز صیاد پریدن نتواند

مشکل مرض ست این که بفریاد رسیده
آنکس که بفریاد رسیدن نتواند

چو ز عهد او بپرسم چه بلا جواب گوید
که هزار جا ببستم بهزار جا شکستم

بی قدرنا شناسی که برایگان نگیرد
دل بی بهائی خود را بعبث بها شکستم

رباعی

در یافت عطائی کبریائی ما را
در حضرت او ست جبهه سائی ما را

چون عاجزی از پادشهان مقبول ست
نازم که کشد بپادشاهی ما را

ای شاهجهان دراز شد عمر گناه
شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه

نومید مشو که داد گر هست رحیم
کوه گنهت شود بوزن پر کاه

رباعی

این عمر دراز صرف عصیان بوده
یکبار ترا نه چشم گریان بوده

با اینهمه اعوجاج بخشش خواهی
گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقف فرقت باشم
در طاعت حق کمینه همت باشم

نومید نیم که نا امیدی کفر ست
هر لحظه امیدوار رحمت باشم

وقتی بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در ترجمهٔ شان گذشت بحسب فرمایش ایشان انشا غزلی هم بهمان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطف عبارت وحسن استعارت نیست درینجا ثبت می افتد

دل برد ز من تاجوری شاه شهانی	لشکرشکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشید وشی سیمبری ماه لقائی	جادو نگهی کجکلهی جور نشانی
کی مرتبه نازوری فتنه پرستی	پیمان شکنی جورگری شور جهانی
در مملکت حسن شه مسند نشینی	در زمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
هاروت فنی ماه رخی یوسف عهدی	عیسی نفسی خضر رهی سحر بیانی
غلمان روشی خلد وشی ست حیائی	کوثر منشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده خو جور پسندی	خاطر شکنی تیر قدی سخت کمانی
از حالت دل با تو چه افسانه سراید	شوریده سری جور کشی خوار جهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی	بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که بهجر تو بمیرد	ای جان جهان وعدهٔ وصلی و امانی

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیتهی نواح لکهنو و مشاهیر شعراء هندوستان ست مداح جناب مصطفی و حاجی بیت الله و ملقب بعاشق رسول الله صلعم آباء کرامش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی حیدر علی صاحب منتهی الکلام کرده و در زبان فرس بهرهٔ وافی و کافی اندوخته اگرچه اصلاح سخن از قتیل و مصحفی و شیخ غلام مینا ساحر گرفته اما تعلیم تام از آغا سید اسمعیل مازندرانی یافته و با آغا سید محمد اصفهانی و میرزا ناطق مکرانی همطرح بوده و در هر مشاعره گوی سبقت از سخنوران ربوده از یاران قاضی محمد صادق خان اختر ست چهل سال میگذرد که در الهآباد بدائرهٔ محمد کبرت محشی شرح چغمینی و شرح مواقف وغیره که نیز از بزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل ست بسبب

در محکمهٔ صدر نظامت بر عهدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت با متیاز و اعتبار معزز گردید
و از محی الدوله از حیدرآباد هزار روپیه تا دو ماه فرستاده عدت طلبید و از سرکار نظام چهار
صد و سی روپیه با شرط خدمت عمر یافته که هنوز جاری ست اندکی بحرمین شریفین شتافت و
از طرف راجه گردهاری پرشاد تخلص بباقی بنارس باعانت ممتاز شد و نواب مختار الملک بهادر
یکهزار روپیه اعانت فرمود تا بمنزل مقصود رسید مجالس میلاد شریف بکرات و مرات
در مکه و مدینه حرسها الله تعالی و بدیار هند از وی یادگار ست اگرچه علما محققین را در انعقادش
بابیت و ذیت خوضها و عذرها ست مریدانش در قصبات لکهنو و آگره و مرادآباد و رامپور و الهآباد
و حیدرآباد زیاده بر شش صد کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
رئیس رامپور و سید عالم خان بهادر رئیس سورت و دیگر امرا بانواع تعظیم و توقیرش می پرداختند
همچنان می باید اکنون عمر شریفش جاده سپر مرحلهٔ هفتاد و پنجم ست سلمه الله تعالی با همه و بیهمه بکمال
وارستگی انفاس حیات را خوش میگذراند توجه او بسوی تدوین سخن و کلام خویش نیست معهذا
رسائل میلاد شریف و قصاید و غزلیات مدح نبوت رنگینی طبع و قادش شهرهٔ آفاق و عالمگیر ست
بارها بقالب طبع در آمده و دلهای اهل ذوق و شوق گشته علی بهادر رئیس باندہ و غیره دیوانش
برده پریشان ساختند در حین طبع این نامهٔ فرخنده آغاز خجسته انجام بواسطهٔ ابو الحامد مولوی
محمد یوسف علی لکهنوی چون طلب ترجمه و اشعار از ایشان رفت بابلاغ بعض ابیات بلاغت
نصاب فصاحت آیات خوشوقت فرمودند و در نامه بنام شان نوشتند که بی شائبه تکلف
تحریر عبارت تذکره بغایت خوبی و انتخاب بنهایت خوش اسلوبی ست حال تحریر علمی حضور
ممدوح از پیشتر معلوم ست که در اثنای تحصیل علوم هر قصیدهٔ عربیه که میفرمودند مولانا احمد الدین
صاحب آزرده تحسین آن می نمودند و بمعاینهٔ کلام فارسی میرزا غالب و مولوی امام بخش
صهبائی احسنت و آفرین میکردند در ینصورت بارسال کلام بی معنی خود پیش چنین عالم بی بدل
و محقق عدیم المثل از غایت تشویر چون قلم سر از زانوی ادب بر نمیدارم لیکن بفحوای الامر

فوق الادب بجا آوری احکام واجب انگاشته بفرستادن بعض منظومات جسارت بکار برده
آن بار را از طرف من دست بسته عرضه دهند که اگر شعری ازان پسند خاطر عاطر افتد زهی
نوازش و مقام نازش ست والا باب شستن بلکه در آتش سوختن باید و بعد انطباع تذکرهٔ خود را
مستحق عطیهٔ یک نسخه می پندارم انتهی حق این ست که اگرچه محرر سطور را تا حال اتفاق لقاء یکدیگر
درین عالم صورت با وجود قرب و جوار موطن نیفتاده اما همیشه باستماع فضائل و کمالات لاتحصا
جناب شهید اطال الله بقاه الفت درونی با سخنهای ایشان بسیارست و همواره نظم سراپا حرم
ایشانرا مقدم بر شعراء معاصرین می پندارد و بانشادش حظها برمیدارد بنابر ضابطه ابیات
چند نتیجهٔ طبع ارجمند ایشان درینجا ثبت می افتد ورنه همه سخنش منتخب سخن بلاغت و صفوهٔ ارباب
فصاحت ست حرفش بیان و معانی را جان و کلامش برای مرده دلان پریشان خاطر آب حیوان

منه سلمه الله تعالی ٥

بخشد شکر بکام معانی بیان ما — گویا زبان تو بود اندر دهان ما
بسکه از نقش دوئی گشته تهی سینهٔ ما — عکس ما نیز نگنجید در آئینهٔ ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما — بر دامن صبا ننشیند غبار ما
نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را — حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور میکشم ساقی ترا هر دم — فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
مکان جانفزا خالی ز اغیار است در بکشا — تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بکشا
بکنج این قفس لختی تپیدن آرزو دارم — بفریادم برس این عقده را همچون شرر بکشا
بیک نظاره می باید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بکشا
خرامان آمد و زد بر مزار من سر پائی — که چشم از خواب غفلت ای شهید بیخبر بکشا
بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بکشا — پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا
بخورشید آتش افگن قفل صبح دلگشا بکشا — نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بکشا

بهشت نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران
بیا بهر خدا بر چهره زلف مشک سا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل پیچان خود ای مه لقا بگشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون [illegible]
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بگشا

غیرت عاشقی ببین رشک نگر خدائی را
سایه نیافریده اند آن قد دلربائی را

خسته دلان ز هر طرف منتظر اند [illegible]
رخصت یک نظاره ده نرگس سرمه سائی را

از چپ و راست انبیا پیش تو گرم التجا
جانب ما عنان فگن توسن بادپائی را

تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد
زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پائی را

هر نسیم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود
گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه زائی را

روز جزا شهید تو دست زند بدامنت
بادشها قبول کن عذر من گدائی را

آن شوخ ستمکار بجا هست و بجا نیست
چون عکس که از آئینه جدا هست و جدا نیست

گه زنده کند گاه کشد خسته دلان را
طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست

خون جگرم زیب کف پائے تو گردید
داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دل را همه جا جذب محبت برد از خویش
دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

دم نیستی ما زند از هستی جاوید
مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

بشوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نمانده ست نشانی ز دل بجز زخمے
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

دلے نماند که مفت از دکان عشق خرد
وگرنه درد تو ارزان بچارسو باقیست

شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما
پریده از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد مو بمو صفت کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن ندیدن زخمم نبوده ست
تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گفتم چه کار مغبچگان در جهان کنند — گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند
گفتم خوش است حال کسان خداپرست — گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند
گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر — گفتا بجرعهٔ می نابش جوان کنند
گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم — گفتا بکن که هرچه بگوئی همان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول کی شود — گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند
گفتم که تلخکامی عاشق که می برد — گفتا بوسهٔ شکرش در دهان کنند
شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید — تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید
چو نافه بو و نهان بوی زلف تو بدلم — نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید
نصیب خضر کجا شد ز چشمهٔ حیوان — ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید
مسیح گرد تو گردد ندانمت چه کسی — که معجز لب تو قدرت خدا او دزدید
حنا بران کف پا بستهٔ بخون جگر — شهید دست تو مضمون پیش پا دزدید
مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد — وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد
مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید — به نیم جرعهٔ سرمست جام کرد و نکرد
پامال شد و همچو حنا رنگ برآورد — آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ برآورد
از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ — ناز تو گل افشاند و ادا رنگ برآورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست — چون برگ گل تازه قبا رنگ برآورد
چون رشتهٔ گلدسته بنظارهٔ رویت — تار نگه اهل صفا رنگ برآورد
برو سرکش دیدم دل خود را بسوی من ندید — بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم
وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب — چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم
جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم — همپائی بانگ جرسی کردم و رفتم
میرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران — من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

کمانبک زدم بر قدم جان چو سپندی | خوش بهوی تمنّی کردم و رفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم | جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم
هر جا که از آن لعل شکر خا سخنی رفت | پرواز به بال مگسی کردم و رفتم

شهیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوری سلمه الله تعالی شاگرد رشید میرزا اسد الله خان غالب دهلوی ست نثر و نظم بر شیوهٔ استاد من نگارد و بازار سحر سامری میشکند و با وجود شغل ملازمت ریاست بهوپال بخواهش فطرت مشق فن سخن نگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی یاد پیشینیان از خاطر می رباید اکثر قصائدش در مدح نواب شاهجهان بیگم رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال و اینجانب چیزیست و شطری از آن در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشته اعادهٔ آن درین جریدهٔ مختصر ضرورت ندارد مطابق ضابطه بیتی چند زادهٔ طبع بلندش درینجا ثبت افتاد

ای فلک این نه تلافی ست شب هجران را | رنگ در باخته امشب به زبردستی ما
ای شهیر آه ز معراج وصال افتادیم | آسمان اوج فروشی ست سر پستی ما
بروی خاک عجب اوفتاده هستم | که تا زمانه در افگنده بر نداشت مرا
جفای چرخ حریف دل شهیر نشد | قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا
دیدنی جمله سراپاش و بود برق شتاب | هان و هان چشم سیه بخت پریشان نظری
دوش گلچین گلستان بهارش بودم | گه بگلشن نگهی گاه بدامان نظری
آیینه را در آتش غیرت بسوختم | کش جلوه خریدم و حیرت فروختم
ای که سراغ من بری در ته پاش بنگری | چون من خاک پای را نقش کجا مزار کو
طبعم ازین جنون بجنون دگر کشد | راهم ز خار و بسوی نیشتر کشد
تمکین فروش یار و چه دیوانگان مرا | این اضطراب دل بسوی سنگدر کشد
ای ضعف من برای من عمر خضر طلب | تا نالهٔ شهیر ز [illegible] جگر کشد +

تشبیه از کمرهٔ و نبود کمرهٔ یار ✦

بآن عنایت لیلی مراعات دل نالان قیس
شهیر لاغرست از رستی سخت لاغر
چه دور باغبان صنع نقش این چمن بندد
یکی را سرو سامان آرد و بخلوتگاه آزادی
ایکه چشم تماشای سراپای تو شد
چمن ترا ز دل داغدار هجران گشت
ز دست دامن خود پاکدامنی بکمر ✦

قتیل خنجر بیداد جاهلان نشدم
نه گل نه غنچه نه گلزار رانشان باقیست
بجز از طاقت و صبر و قرار جان باقیست
بنفخ صور فلک ریختن عجب حرفیست
تو باش و شکوهٔ بی مهری گل ای بلبل ✦

گمان مبر ز من ای سوز غم که نادارم
گذشت غالب و رفت از جهان بهادر شاه

بیطاقتی و ما و دل مستمند ما
سیری بر آسمان و زمین ست نارا
هنگام وصل یار چه باکی ز چشم زخم
رفعت در او فتادن استادگان بود
آشفته‌ام دو زلف محمد شدم شهیر
نبود بهر دو عالم به از این دو کار کردن

بیطاقتی هوا بهوای کمر کشد ✦

کش برای تو جرس کردند و محمل بافتند
که ما بیکی ز جفای تو بدگمان بردشت
که وصف او بود بلبل چه گفتار سخن بندد
دگر چون رشته بر گلدستهای انجمن بندد
حسن تو و سو سفرهای تمنای تو شد
فغان که عشق هم اکشت و در بهاران گشت
چراغ عمر جگر تشنگان بدامان گشت
شهیر قطع نگاه سخن شناسان گشت
ز بلبلان خس و خاشاک آشیان باقیست
چو ره رو یکه رشگیر کاروان باقیست
هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیست
بهار باغ اگر بگذرد خزان باقیست
بیا که مغز اگر سوخت استخوان باقیست
شهیر باد که نواب[1] قدردان باقیست

ای پر غرور ما بت ما خودپسند ما
پست از بلندی نشناسد سمند ما
در آتش فراق بسوزد سپند ما
پستی بچرخ اوج فروشد بلند ما
ما را ببام عرش رساند کمند ما
زمن اضطراب دیدن ز تو بیقرار کردن

[1] یعنی نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر ۱۲ [2] محرر سطور نیز درین زمین غزلی طرح کرده که در حرف نون بذیل شهیر باید ۱۲

همه عمر خویش عیشی که بخواستم ندیدم — من و بعد ازین پس آرزوی عمر دوبار کردن
ز کجا که سرمه سازد پی چشم یار ما را — که ز خاک خواست خاک سر رهگذار کردن
چو صفا دریغ باشد بکدورت تا تیغ — که توان ضمیر یار را بدلی غبار کردن

حرف الصاد المهمله

صائب میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان اعلای لوای
کلام و رافع رایات عالیهٔ کلام امام ائمهٔ معانی و مجتهد علماء سخندانی ست در خزانهٔ عامره گفته
اگر او را رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست و در سرو آزاد نوشته از ان میمی که آفتاب سخن در
عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده و خود میگوید
ز صد هزار سخنور که در جهان آید — یکی چو صائب شوریده حال برخیزد
حامل لوای فصاحت منشا اعلاء کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا لمعهٔ شرافت
از سیمای بیانش هویدا فوج فوج مضامین برجسته منقاد جنابش خیل خیل معانی بگانه بنده حاضر
جوابش ذوق سلیم در حدیقهٔ اشعارش بنو بر کردن مسرور و ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدولت
تازه اندوختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جبل بسیطش مخترع تراکیب دلنشین زلال
تقریرش در کمال روانی آلی تعبیرش در نهایت غلطانی پایهٔ دقت خیال باوج کمال رسانیده
مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحا دیگر کمتر توان یافت
قصیده و مثنوی هم دارد اما مشاطهٔ فکرش بتزئین عروس غزل بیشتر پرداخته و این غزال
رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جمله شرائف اوصاف او یکی آنست که
با این جلالت شان و رفعت مکان از شعراء هم عصر و قدماء هر کرا در شعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ
زبان را بزخم هیچکس آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبارزه عباس آباد اصفهان ست
میرزا در اصفهان نشو و نما یافت و بعد وصول سن تمیز احرام حرمین محترمین بربست و شرف زیارت
علیا اندوخت و با آنکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بکمال احتیاط عقاید دین و حفظ اسرار

علم و یقین مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرموده در حین عود از
حج در ین کرمین قصیدهٔ در منقبت شاه خراسان انشا نموده بیتی از ان اینست

عهد نمودم که بعد از سفر حج صائب — عهد خود تازه و بسلطان خراسان کردم

و در عین شباب آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید ظفر خان ناظم کابل بکمال حسن خلق
پیش آمده و لوازم قدر شناسی بنوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفر خان در رکاب
موکب سلطانی سری بدیار دکن کشید و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعد خان
امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران بدیار هندوستان رسانید
تا او را بوطن مالوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر
ایام حیات نزد سلاطین صفویه مکرم و معزز زیست و در مدائح ایشان قصاید غرا پرداخت
تا آنکه در سنه جهان گذشتنی را بگذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب
هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزا نیز سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی
آن نسخه قلمی فرموده اشعارش عالمگیر ست و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تعبیر چند بیت بنا بر التزام
پیرایه این مقام می شود

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را — که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتند — سیه مست دولت تا کجا خیزد کجا افتند

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش — واله یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش

هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن — می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما — بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

جلوهٔ برق ست در میخانه هشیاری مرا — از پی تغییر بالین ست بیداری مرا

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

ای برق بی مروت پار افسرده بگذار — هر خار این بیابان رزق برهنه پائی ست

جای نیر وسے کہ دلِ بدگمانِ ما ‌‌ تا باز گشتنِ تو بصد جا سفر رود

مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدۂ من ‌‌ ستم زمانہ ازین بیشتر چہ خواهد کرد

یکبار سر بر آر ز جیبِ قبای ناز ‌‌ وحشت مرا ببین بگریبان چہ میکند

خود را شگفتہ وار ز ہر جا ستم ہست ‌‌ خونی کہ میخوری بدلِ روزگار کن

بجوانیِ دو چشمت چشم بلا نشستہ ‌‌ چو قبیلہ گرد لیلی ہمہ جا بجا نشستہ

دلربایانہ و گر بہ سرِ ناز آمدہ ‌‌ از دلِ ما چہ بجا ماند کہ باز آمدہ

می خورد باد گمان ستانہ بجا بگذرد ‌‌ در فرنگ این ظلم و این بیداد کجا بگذرد

دور بستان را باحسان یاد کردن ہست ‌‌ ورنہ ہر نخلی بپای خود ثمر مے افگند

آنکہ فکرِ چارۂ بیمار سے دل میکنے ‌‌ نسبتِ خود را بچشمِ یار باطل میکنے

عشق سازد ز ہوس پاک دلِ عالم را ‌‌ دزد چون شحنہ شود امن کند عالم را

سخت خواہم کہ در آغوش تنگ آرم ترا ‌‌ ہر قدر افشردہ دل را بیفشارم ترا

از جوانی داغہا در سینۂ ما ماندہ ست ‌‌ نقش پائی چند زین طاؤس بر جا ماندہ ست

زیرِ حرص دنیا نفس طامع راد و بالا شد ‌‌ گدا را کاسۂ دریوزہ از کوزی ہشتی شد

کہ حالِ دردمند ان پیشِ چشمِ یار میگوید ‌‌ کہ حرفِ مرگ بر بالین این بیمار میگوید

اہلِ کمال را لبِ اظہار خامشی ست ‌‌ منت پذیر ماہِ تمام از ہلال نیست

شب کہ صحبت بحدیثِ سرِ زلفِ تو گذشت ‌‌ ہر کہ برخاست ز جا سلسلہ بر پا برخاست

یاد از نگاہ گیر طریقِ سلوک را ‌‌ در عینِ آشنائی مردم رمیدہ باش

قدِ نہال خم از بارِ منتِ ثمر ست ‌‌ ثمر قبول مکن سروِ این گلستان باش

تا رخ از بادہ گلرنگ برافروختہ ‌‌ جگرِ لالہ عذارانِ چمن سوختہ

من کجا ہیچ کجا ای فلک نا انصاف ‌‌ ہمین داغ بسوزی کہ مرا سوختہ

گریبان چاکیِ عشاق از شوقِ فنا باشد ‌‌ الف در سینۂ گندم ز ذوقِ آسیا باشد

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را / که می چو شد می از پیمانه چشم می پرستش را

درین دو هفته که مهمان این چمن شده / بخند و لب نگشا و ز کار غنچه چین ست

ای خوبی اسیر این دستگاه حسن / این یکدو بوسه گر نشماری چه می شود

رهزنی ست زبان ادب عشق کم مرغان / شب فرقت پروانه به پروانه گذارند

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان برمن آسان کرده ست

ممکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها / که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد

در طلب با تیز پایان امت پروانه ایم / سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست

ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست / چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد

ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست / گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن ست

صفای سینه مرا در حرم کند قندیل / چه شد برون ز فرنگ آمده ست شیشه ما

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیاله رز میدهد مرا

صائب ز لاف مطلب رتبه انسان / آیینه بی پشت چه دیدار نماید

نیست از منصور گر مردانه میگوید سخن / از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود / زود تر آخر شود شمعی که روشن تر بود

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر

نه آن شبنم که از قحط خریدار از بها افتم / همان خورشید تابانم اگر در پیش پا افتم

بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم / نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم

گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه / کند بوسه حج کعبه جمع دامن را

شعار حسن تمکین شیوه عشق ست بیتابی / بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد / چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

تا نظر واکرده ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم براه افتاده است

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت　　سوختم از گرمی پروانه بال خویش را

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر　　چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما

پیش ازین برگرد سر گشتن چنین رسوا نبود　　این بنای تازه را پروانه در محفل گذاشت

نتوان بکوه غم دل ما را شکست داد　　از فیل مست کعبه محابا نمیکند

در بشکنی ز هیچ که این رخنه فساد　　در خون گرم غوطه دهد جای مرد را

سپندی را بتعظیم دل ما تا مزد فرما　　که آداب نشست ما ست در محفل نمیدانم

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست　　یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

صرفی صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر می برد در سنه ۹۹۹ همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود صاحب دیوانست

آزوست

گلفروش من که خواهد گل ببازار آورد　　باید اول تاب غوغای خریدار آورد

ز راه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم　　کف پائی برحمت چیدنی خار مغیلانش

با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چکنم　　میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

صانعی از معاصران جامی ست این مطلع از وست

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند　　شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

صبحی صبح روز سخن ست و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود این مطلع از وست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را　　ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

صرفی شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی ست عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول و محترم زیسته و در سنه ۱۰۰۳ بجانب کشمیر رفت و هم انجا مرحله آخرت پیمود در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن اتمامش نموده

شاعری دوحانه تیه اوست آزو ی می آید

بر سبزه دانه آلوده بهر نرگس ما   کز عروسان چمن مفقود روز دیده است

بجائی عاشق زاری کهند کوئی جانان افتد   بلائی گر نباشد بر زمین از آسمان افتد

صبوری تبریزی ولد قادر بیگ معیشت بزرگری وجوهر فروشی میکرد طبع خوشی داشت

وسخن سرسری سگفت آزوست ؎

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست   دل بجائی دگر و دیده بجائی دگرست

رحم ست بنومیدی آنکس که بمحشر   در نامهٔ او حرف وفائی تو نباشد

بقدر رنجش یک روزهٔ تو مارا هم   شکیب هست ولی روزگار میگذرد

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد   خواب ناکردن وصد خواب پریشان دیدن

صادقی صادق بیگ از جماعهٔ افشارست در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقهٔ علیا

داشته و تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتابداری شاه عباس مامور شد و

بسبب تنک حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد از وست

ز غیر با دل پر شکوه پیش یار شدم   گرفت جانب اغیار شرمسار شدم

گر کرده این و خواسته آنست روز حشر   از من سلام روضهٔ دار السلام را

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا   میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا

گشت دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها   یادگار داغ محرومی ست بر سر سینه ام

صفائی خراسانی گلگونهٔ عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود و سخن را بطرز

خوش ادائی نمود ؎

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده   پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

صادق شیرازی شاعر فائق و شعرش رائق ابن عم میرزا انتقام دست غیب ست

مردی وارسته بود و از چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود همان غزل

پیش جنازه‌اش میخواندند و دستان او را عجب حالتی و شورشی طاری بود و احوالش در تاریخ فرشته مذکور ست و غزلی اینست غزل

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت ‌‌ آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت ‌‌ هر که آمد پارهٔ تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را فوق در کار نیست ‌‌ چون شرر پا اندکی هستی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند ‌‌ همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت ‌‌ چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی شیرازی صحاف مجموعهٔ سخن ست و شیرازه بند حرف نو و کهن تاریخگو و کتابه نویس و در هنر صحافی دستی عالی داشته عمرش از هشتاد سالگی تجاوز کرده این بیت از وست

دلم پرست ز غم بر لبم مزن انگشت ‌‌ که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم

صیدی طهرانی صید بند وحشیان خیال ست و دام نه فراوان غزال فرع شجرهٔ سیادت ست و نخبهٔ النسخهٔ سعادت از صفاهان بهند خرامید و در سنه ۱۰۶۵ بملازمت صاحبقران مباهی گشت آرزو در مجمع النفائس و سرخوش در تذکرهٔ خود گفته اند که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بسیر باغ میرفت میر صیدی این مطلع خود برخواند

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش ‌‌ تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم پنجهزار روپیه در صله عنایت کرد قصاید در مدح شاهجهان دارد و مثنوی در تعریف کشمیر موجز سے از غزلیات او بدست آمد این ابیات ازان التقاط پذیرفت

در بیع گاه او دل خرم نمیخرند ‌‌ آیینهٔ شکسته پسند د حبیب ما
آتشم با من کسے را خصم بودن صرفه نیست ‌‌ فرصت صلحی نباشد در قفا جنگ مرا
شتاب آلوده از بزمم که می آئی باین گرمی ‌‌ که از آب عرق پر کردهٔ چاهِ زنخدان را
از هجر نیست گرچه بلائی بتر وسلے ‌‌ بدتر ز هجر از غم هجران نمردن ست

در پلهٔ خود باش چو شمعال ترازو   تا خلق بها به زر و سیم کشندت

بشناس تو خود عیب خود ای خواجه که امروز   مردم همه آئینه تمثال مزاج اند

انصاف تو ای محنت هجران بکجا رفت   هر چند که جان عشق ما با تو وفا کرد

زین گلستان که خس و خار بهم می شگفند   قسمت غنچهٔ ما نیست که خندیده رود

بهاری را چه بندی دل که ده روزه دگر رنگش   برویی بستر رنگ خزان بیاد می افتد

ز چشمش دیده ام از کشتن دل لطفها بیجد   چو آن وارث که از خون بگذرد در خونبها فتد

رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم   که گل بشاخ بلندست و باغبان نزدیک

توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست   بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست

در عشق هر که هست مهیای جنگ ماست   بر روی ما کسیکه نه استاد رنگ ماست

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم   دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم

هر که خواهد نظر بجمال تو کند   آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند

تنها نگشته بی تو زبانم بکام بند   چون رنگ گل شده ست شرابم بجام بند

ما را ببرگ سبز کجا یاد میکند   آن گل که منع بوی خود از باد میکند

صیاد ما بنای ستم تازه کرده ست   مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

غم ز بیمهری او نیست که بچیند نهال   سایهٔ مرحمت خویش پریشان دارد

کمتر از برگی نباید بود در تسخیر دل   میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند

میان آشتی و جنگ هم مقام خوش ست   تغافل نگه آمیز صد ادا دارد

خود را بچشم آینه دیدی و سوختیم   با آنکه اضطراب مرا عذرخواه شد

صورت دیوار هم در عالم خود زنده ست   هر کسی را جامهٔ هستی برنگی داده اند

مرد بی برگ و نوا را سبک از جای مگیر   کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردا

چو غنچه که بگلشن شگفته باشد گرد   زگلرخان بتو دارد نظر بهار امروز

نقص عشق ست کہ از خار رسالد بلبل | نسبت ہرچہ بگلزار رسد گل باشد
ہرچہ میگویم از ان نام تو باشد مطلب | کہ مرا تشنگی خوبی تو سیرابی کرد
در چمن سوختم از رشک کہ دیدم گل را | ہمین رنگ قبائی تو کہ در بر داری
شاخ گلست بہر طرفی میل کردہ است | ترسم ہوا ز مستی بیجا کند کسے

صائبی خراسانی شاعر رنگین و ساحر معنی آفرین ست بشیوۂ گلکاری بسر می برد عالم صائبی
کتاب خانۂ خود بوی سپرد از وی می آید

درد دل گفتم تغافل کرد خواہی ایں چنین | گریہ کردم خندہ زد بی اعتباری ایں چنین
صبر کردم سر کشید و بیخودی کردم رمید | شکوہ کردم رنجہ شد تاثیر زاری ایں چنین
بزم خواہم از ان یک نگاہ لطف آمیز | کہ غنچہ بیند و بے اختیار برخیزد
بسکہ شبہا بخیال تو نشستم مردم | داشت بیداری من خواب گرانی ازلی
مرا در بیخودیہا دل مدہ ناصح کہ می میرم | ازین غیرت کہ پندارم باو راہ سخن داری

صالح امیر محمد صالح اصلش چغتائی ست از احفاد شاہ ملک از امرا تیمور بود کسب کمالات صالح
از مولوی جامی کردہ و در سنہ ۹۴۱ در بلاد بخارا فوت شد آز وست

روز وصل ست بزن تیغ و بکش زار مرا | بشب ہجر مکن باز گرفتار مرا
ہر شب از محنت ہجران تو می میرم زار | میکند باز سحر زندہ ببوئے تو مرا

صارم نواب میر عبدالحی خان بن صمصام الدولہ اورنگ آبادی آمیزی بی نظیر جامع فنون صارم
کمالات بود و در شعر فہمی دم یکتائی میزد با میر آزاد اخلاص خاص داشت در سنہ ۱۱۷۱ آب حیات
از سر چشمۂ شہادت نوشید و در سلک احیاء عند ربہم منتظم گردید در سنہ ۱۱۴۲ وارد انجمن وجود
شد بدیوانی دکن در سرکار آصفجاہ بلند پائگی داشت و بعزت و آبرو اوقات عزیز بسر
می برد اول وقار تخلص میکرد ثانیاً صارم قرار داد جوہر تیغ اشعار آبدار خود بر مبصران
سخن چنین عرض میکند

بگلشنی که تو سر منشأ طرب باشی / چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی
برای درد سر عالمی تویی صندل / بحق ما چه سلوک است اینکه تب باشی
بانتظار تو آراستیم خانهٔ چشم / چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل / ما کنده ایم نام ترا در نگین دل
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان / پیش نگاه تست اگر دوربین دل
در گرانباری بود رفعت که حمال از دکان / می برد بار سبک بر دست و سنگین بر دوش
هیچ با سخن هرزه گرانجانان / که منتفع نشود از جواب کوه کسی
تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند / بار گشتنهای مژگان ترا فهمیده ام

صانع میر دوست محمد از زمرهٔ سخن سنجان زمان بود پدر رائج سیالکوتی ست از وی می آید

بپای برق هم نتوان رسیدن در حریم او / ره دور و دراز ست ای کبوتر بال و پر مشکن

صاحب حکیم کاظم حسین از ملازمان عالمگیر پادشاه بود در شاعری حالت متوسط داشت بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بوده شعر بسیار گفته و منشآت نفیسه فراهم آورده

از وست ه

پیوند الفت تو چو تار نظاره ست / تا چشم میزنی بهم این رشته پاره ست
دل بهر چه در محفل او داشته باشیم / در کعبه چرا قبله نما داشته باشیم
غافل آمد در برم آن شوخ و بی پروا نشست / می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کند
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو / پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت / دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

صانع نظام الدین احمد بلگرامی و همین نام تاریخ تولد اوست که ۱۱۳۹ باشد جوانی از عشیرهٔ قضاة عثمانی بود مهذب و مؤدب در حداثت سن کلام الله را یاد گرفت و مشق سخن از خدمت سید نوازش علی کرد طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت اول کسیکه از قبیلهٔ مذکوره شعر درست

انشا کرد و آلی دلپسند بخواهی فکر برآورد دولت در اوائل مائهٔ ثالث عشر کلک اجل
نقش حیاتش از صفحهٔ عالم محو کرد ازوست می آید ـ ۵

نقش روی یار را مانی بپرکاهی کشید
چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید

بحرفی کشتگان را زنده سازد کافرچشت
مگر داند اعجاز مسیحا این فرنگی را

داغ احسان برنتابد همت والای ما
از حنا رنگی نگیرد دست استغنای ما

هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد
هر که شد از شور بختی باده مینای ما

در جهان امروز تا از بس قدر اهل زر بود
میزند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود

گرد کین از جانب ما بسکه در دلها نشست
در میان ما و یاران سد اسکندر بود

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا
هر کس که نظر فگند نشناخت مرا

از صحبت من کنون بتان را ننگ است
این موی سفید روسیه ساخت مرا

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
رحم کن رحم که وابستهٔ دامان گل است

آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس
عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست

کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد

مپوش چشم خود از روی نوخطان زاهد
کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست

هیچ بی برگ و نوا نیست ز فیضش محروم
گر زنی نغمه گرفتند شکر بخشیدند

شادمانی میکنند از مرگ خود روشندلان
شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق

اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن

بمستی داد جانان وعدهٔ یک بوسه ام صانع
چه سازم گر خدا ناکرده از اقرار برگردد

از هجوم داغ ناپیداست دل در سینه ام
در سواد خویشتن این شهر پنهان گشته است

چرا ز عشق خود آگاه گردمش صانع
اگر حجاب نماید ز من سزای من ست

صہبائی مولوی امام بخش دہلوی ساغر کش مصطبۂ عرفان و پیر مغان میکدۂ معانی ست
در فنون و علوم رسمی پایۂ بلند داشت و در فارسی دانی و مہارت درس کتب این زبان
منصب ارجمند در وقت خودش در دہلی بی نظیر زمان سر بر بیست و نزد اکابر و امراء
دار الخلافہ بعزت و اکرام بسر می برد شروح و فواتح و خواتم کتب متعلقہ درسیہ زبان فرس
از وی یادگار ست خصوصا رسالہ قول فیصل کہ بطریق محاکمہ در میان عربی و آرزو نوشتہ
در ان داد تحقیق و انصاف دادہ نامہ نگار در ایام اقامت دہلی مکرر او را در مجلس مولانا
صدر الدین خان آزردہ دیدہ در ہنگامۂ برگشتگی افواج انگلشیہ در خانۂ خودش رحیق
شہادت از دست ستمگران نوشیدہ نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی اللہ عنہ
میرسد و از طرف مادر بسید عبد القادر جیلانی رح در تحقیق لغت فرس و مصطلحات زبان
دری و تکمیل عروض و قافیہ و استکمال فن معما فرد روزگار بود دیوان مختصرش درینوقت
حاضر ست این چند قطرہ چکیدہ ساغر طبع اوست ے

پسند غزہ بر رخ خود ماہتاب را | یک شب بیا ز چہرہ بر افگن نقاب را
شد جلوۂ تو مانع سیل سرشک من | این برق بست گریۂ چشم سحاب را
بی پردہ ست روی تو امروز در چمن | نتوان گرفت منت آتش گلاب را
فتنہ وقف شکوہ ہای غمزۂ بیباک ایست | کردہ با شوخی بدل عذر گناہ خویش را
از شرر افشانی آہ خودم ممنون کہ من | زو چراغان کردہ ام روز سیاہ خویش را
کاہیدہ ام ز بسکہ من از درد انتظار | برگشتن نگاہ تو از جا بر دمرا
جوش جنون بجذبۂ آغوش خار دشت | ہر دم بدوش آبلۂ پا بر دمرا
من مردۂ لب تو و ہر کس کہ وا رسد | از سادگی بہ پیش مسیحا بر دمرا
گردم بوہ دراز فنا سطے چو نقش پا | افتادگی بشہپر عنقا بر دمرا
خاکم بذوق سایۂ قد بلند تو | پستی باوج عالم بالا بر دمرا

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که امروزها | با این قربت بود خمیازه آغوش ساحل را
آرامها ند طبع جهان شد ز دور ما | خیزد و خزان عالمی از رنگ زرد ما
مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن | ای گرد باد باد دل صحرا نورد ما
چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم | تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما
چه گل که در کف پا شگفتد ز خار مرا | جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بعمر رفته تلاش رسید نی داریم | بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
قبول خاطر کونین را نمی ارزم | ز بیکسی لحد آورده در کنار مرا
فلک بماتم یاران رفته صهبائی | سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا
هستی اهل فنا وقف شتاب گرست | رفتن رنگ بود شمع تماشاگه ما
کن آشنای لب دو سه حرف عتاب را | از بهر باده آتشه ساز این شراب را
رنگ رخم چو گل پر پروانه می زند | دارم خزان رسیده بهار شباب را
امروز تا کرشمهٔ لطفش چه میکند | رحمت فگنده ست بفردا حساب را
فروغ دیده حسنش نصیب دیده کیست | نگاه گرم که داد دمی رسیده کیست
نگاه منتظر و دل بجستجو نالان | جهان خراب می جلوهٔ ندیده کیست
تغافل از دو جهان رنگ تازه دارد | غبار وحشت دل دامن کشیده کیست
در کنار من و از دیده نهان این چه بلاست | عشوهٔ حسن از این گرمی پنهانم سوخت
می بخاکی زد و از جام خودم کام نداد | صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد
تبخاله مرا چو بر لب آید | از سوز تب منش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل | عمری باید که تا لب آید
صهبائی اگر بمیرے امروز | زان به که ترا دگر شب آید
بحیرتم که چرا از من بمرگ راضی نیست | بزندگانی دشمن چگونه خرسندست

هر فتنه کان گسست عنان از نگاه اوست — در صدد دست شکوه گردون نگو بکس

دارم دلی دیوانه صد داغ هجران در بغل — چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل

روزم را صد ظلمت شبهای غم در آستین — صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه — ساغر بکف شعری بلب [illegible] دیوان در بغل

سحر کز شوق بویش چون نسیم از خویشتن رفتم — دل خون گشته را جائی گذشتم در چمن رفتم

صوفی اصلش از چغتائی است عمری سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود از وست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی — کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه کشاید

صایب محمد علی مشهدی بمراتب علمی مربوط بود و در سخنوری بدرجهٔ خوشگوئی منوط از وست

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت — بی طالعی نگر که بهان را شنید و رفت

صبری نامش روزبهان است پدرش از صنادید سادات اردستان بود وی در عهد شاه طهماسپ در مسجد جامع اصفهان بافاده مشغول بوده در موسیقی و شطرنج مهارت داشت و در اوائل حال فارس تخلص میکرد آخر صبری مقرر نمود صاحب دیوان است شعر نیکو گفته اهل عراق او را شاهی ثانی میگفتند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه از آن باقی مانده ترجیحش بر شاهی میکنند از وی می آید

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را — اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را

هجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد — مگر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد

یا رب دل شکستهٔ من از کجا شنید — بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر — حسرت همی کشد که چرا بسمل تو نیست

از ما مپرس حال دل ما که یک زمان — خود را بحیله پیش تو خاموش کرده ایم

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من — که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

صوفی

صایب

صبری

بریده باد زبان کسیکه دست مرا　　زدامن تو به تیغ زبان جدا کرده

نامعلوم

صفیر ناش شمشاد ست از مردم قم بود عندلیبی ست خوش صفیر و زمزمهٔ کلامش دلپذیر این اشعار از وی پسند افتاده

دلم را باز در پیش تو بکارست میدانم　　ترا زین جنس بیمقدار بسیارست میدانم

دو سه شکوه‌گر و گرد و درد و دو بیت　　آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

اشکم ز نارسائی مطلب نگشته سرخ　　خونیست کز بریدن امید می چکد

تا سر شکم نشود پرده در راز کسی　　میشود آبله و از کف پا سر میریزد

وقت رفتنهاست انگشت شهادت کن علم　　شهسوار جان روان شد رایت ایمان برآ

نامعلوم

صفی نبیرهٔ سید محمد نوربخش رازی ست از اکثر فنون بهره مند بود زی درویشانه داشت بزیارت بیت الله مستسعد گشته و در کبرسن پیاده بطواف روضهٔ رضویه رفته در اثنای راه درگذشت منه

رباعی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند　　بردند و بمیزان عمل سنجیدند

بیش از همه کس گناه ما بود ولی　　ما را بمحبت نبی بخشیدند

نامعلوم

صفی از سادات نیشاپورست در باغ شمشاد تبریز متوطن بوده و بعض اوقات در کرمان بامر احتساب اشتغال داشته منه

آنانکه دل بزلف نگاری نبسته اند　　آیا چه کرده اند بعمر دراز خویش

نامعلوم

صامحی مشهدی محمد میرک نام از مستعدان زمان بود گوهر نظم بدین طور می سفت

اندیشهٔ خال رخ آن سیمبرم سوخت　　خوش آتشی افروخت که از یک شررم سوخت

نامعلوم

صامحی هروی منشی و خوشنویس بود بدرگاه اکبری منصب انشاء داشته بعد مدتی بوطن خود مراجعت نمود از وست

عاشقی مایهٔ داد ست چه هجران چه وصال   خسرو از عشق جدا نالد و فرهاد جدا

صابر اصفهانی از اقربای میرزا سلیمان وزیر سلطان محمد صفوی بوده بجودت طبع اتصاف داشته منه

نه از نازست گر حرفش بلب نا آشنا گردد   سخن با غوش نمی آید که از لبها جدا گردد

صیدی ابیوردی نامش عبدالرحیم ست در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمده بعضی از امرا بسری برده و در شعر و خط صاحب دست بوده از وست

به پیچش زلف تو در دام کشد عقار را   مژهٔ تیز تو بر سیخ زند طهار را

وحشیانش همه از چشمهٔ دل آب خورند   جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صلائی امیر جلال الدین حسن از اعیان سادات شهرستان ست بدرگاه شاه عباس ماضی منصب صدارت داشته در سنه ۱۰۲۰ از منصب حیات معزول گشت منه

خدا شکیب دهد این دل پریشان را   که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

صادق پسر میرزا صالح ست در بندر سورت در سنه ۱۰۱۸ متولد شده و از علما و بلاد هند علم آموخته و در سلک ملازمان جهانگیر و شاهجهان انتظام داشته تاریخ صبح صادق در چهار مجلد تالیف اوست از وست

سوئی میخانه بتائید جنون خواهم رفت   باز از عالم اسباب برون خواهم رفت

حد این بادیه جز اشک ندیدست کسی   آه خواهم شد و از اشک فزون خواهم رفت

صبحی از سادات مازندران و علماء زمان بوده و در لباس فقر و درویشی زیسته از وست

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم   فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

صامت اصفهانی اسمش حاجی صادق ست در عهد عالمگیر پادشاه برسم تجارت بهند آمده و بدیار خود مراجعت نمود در اوایل مائهٔ حادی عشر درگذشت شاعری خوش فکر صاحب دیوان ست منه

کشتم گر آن شره چه سینه میکند | خنجر بسنگ سرمه چرا تیز میکند
شگفتن غنچه بی تنگ عبدا میکند | همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد
بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال | از قبای هستی من یک گریبان وا ماند

صبا برادر سیادت نوار دست در عهد عالمگیر پادشاه بهند آمده و در سلک ارباب نظم گشته رباعی بیشتر میگفت از وست

رباعی

رندان بشما رسیدنی میخواهم | زین تنگ قفس پریدنی میخواهم
از کشور هند تا بمیدان عراق | توفیق بسر دویدنی میخواهم

صادق ملا توئی سرکاتی بهند آمده و با دانشمند خان بسر برده منه

چرخ مینا عشرتی بنیاد نتوانست کرد | آیینه گردید و یکدل شاد نتوانست کرد
رحم می آید مرا بر بلبل این بوستان | کز تراکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صفیه جونپوری نامش محمد عیسی ست نغمهٔ سخن چنین می سراید

ز عشق زاده ام و عشق زار کشت دریغ | خبر نداد بر ستم کسیکه سهرا بم

صفا محمد ابراهیم شیرازی فکر رسا دارد و طبع با صفا از سادات و ششکی ست در سنه ۱۱۶۰ بساط حیات در نوردید از وست در خطاب محبوب

ای پری چهره نگاری که ز او رنگ سپهر | ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
این چه ظلم ست که ریزی بلبش ساغر زهر | که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر
این چه رحم ست که گرید ز غمت آنکه هنوز | چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر
نو نیاز ست ندارد دل او طاقت ناز | سیلی در دنخورد دست بران سخت مگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا | سازم از آه دلت را بدف ناوک تیر

صافی میرزا محمد جعفر اصفهانی طبع ملایم نظم داشت در اواسط سنه ۱۲ رو بدار آخرت نهاد

از افکار اوست ؎

بوی گل خود بچمن راهنمون شد ز نخست — ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

صهبا

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج نشئهٔ رشد و تمیز تا سی سال در وطن بسر خوشی بسر برد پس در مصطبهٔ اصفهان بزم اقامت آراست و سرشار صهبای نظم گستری ماند وفاتش در اواسط مائة ثانی عشر دست بهم داده از وست ؎

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست — جائی که توان برد سری زیر پر انجا

ببین محرومی عاشق که گل برشاخ در گلشن — نمی ماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

صباحی

صباحی ملا سلیمان کاشانی در ریعان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شد استعداد نظم شایسته داشته و باقسام سخن مهارت بایسته بهم رسانیده جوانی سنجیده و مردی فهمیده بود در اواسط مائة ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از وست ؎

مردن بقفس بهتر از ان ست که در باغ — از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیریم

بباغ حسن تو آن گلبنے که از گل تو — تهی ست دامن گلچین و باغبان هر دو

صوفی

صوفی تخلص مولوی فتح علی بنگالی ست مولدش علاقهٔ چاٹگام و از بدو شعور شهر کلکته محل تحصیل وجوه معاش و فنون انتعاش او و مقام قیام محلی بفضائل ست و مخلی از رذائل در مناظره و کلام طلق اللسان و در نظم نعوت سرور انبیا صلعم شیوا بیان از نتائج موزونی اوست ؎

بر لبت آب زندگانیها — بر لبم جان ز تشنه جانیها

وصف من بست پیش نخل قدت — کرده ام گو بلند خوانیها

بگذار به بتخانه قدم از سر اعجاز — کافتند بسر جمله بتان بوسه زنی را

تا چند زنی آتش غم در دل صوفی — باری بنگه شاد کن آن سوختنی را

یوسف باحمد کی رسد عاقل ازینجا پی برد — آنرا زلیخا میخرد این را خدا شد مشتری

حرف الضاد المعجمة

نام ملک

ضمیر تخلص میرزا ابو تراب ضمیر ست آنکه نامی بود پیش تو ذهن ورقای شعیستان سخن را فروغ آگین می نمود یکی از اجدادش از ایران بهند آمد تولد میرزا بهند واقع شده در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقائع نگاری بود در عهد عالمگیر دیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کجوه گفته است

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا رباعی پیوسته ترا تاج تبارک بادا
بستم زپی شگون فتحت تاریخ دل گفت شود فتح مبارک بادا

ماهی دل ز طپیدن بقرار آمد باز موج پهلو ز تلاطم بکنار آمد باز

نام ملک

ضمیری نامش شیخ نظام وطنش بلگرام ست از قدما این مقام نکته سنجان شیرین کلام بود مشق سخن پیش گرفته و درین فن رشد بهم رسانیده نقوش صنائع و بدائع را بیشتر بکرسی نشانده در قصبهٔ صفید [illegible] مضاف دہلی بگلگشت نزهتکدهٔ آخرت خرامید واین سانحه در ۱۰۳۰ واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنائع شعری قریب پانزده هزار بیت ست کلامش بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد از وی می آید

جز آینه در روی تو دیدن که تواند جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند
بس مدعیان گوش برآواز نشستند در غمکدهٔ عشق طپیدن که تواند
انجا که صبا را نبود بار ز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
هر گل که بگلزار جمال تو بخندد ای وای بجز دست تو چیدن که تواند
صد تیغ کشیدند زهر سو بضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند

آن ترک شوخ دیده خود از دودمان کیست یارب چنین خراب کن خانمان کیست
از ناله و فغان من آمد جهان بجان آن سنگدل نگفت که آیا فغان کیست
این سرو سرفراز که خوش می چمد بناز یارب چنین کشیده سر از بوستان کیست

هر تیر برد لم که دو ابروی او کشید ... گفتم از طبیب دل گر کمان کیست
چون نامه ضیا ضمیر رسید ... پرسید بر سبیل تغافل ازان کیست
چشمم که بود خانه خوش آب وهوای ... شایسته آنست که سازی وطن آنجا
خواهم که کنم پیش تو درد دل خود عرض ... لیکن بمقامی که تو باشی و منی آنجا
تا کرد خریداری خاک سر کویش ... از نقد روان ما ضمیر گشن آنجا
یارب بدرت نامه سیاه آمده ایم ... واز آتش دوزخ به پناه آمده ایم
هرچند که ما غرق گناه آمده ایم ... با قافلهٔ عذر براه آمده ایم

ضیا، حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در حوزهٔ دانشمندان ورود کرامت آمود نموده در مجمع تلامذهٔ رحمن نیز بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش در سنه واقع شد نظمش در ثمین ست ونثرش ما بعین شعر وانشا دون رتبهٔ آنجناب ست واشعاری که ثبت می شود پرتوی ازان آفتاب ست

برای دیده دو روییه درختهای مژه ... نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

رباعی

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم ... چون موم بدست خلق تو خاره و نشیم
گویا گردد ادب چو آیی بسخن ... بینا گردد حیا چو بکشایی چشم

ضیا، میرزا عطا برهانپوری از تلامذهٔ آزاد بود سخن درست میگوید وسلیقهٔ شعر مناسب میدارد ازوی ست

حق بود دعوی که ز منصور سر کشید ... بیدا نشان قیاس بالحاد کرده اند
نقشی ز ابروین تو بر دل نشسته ست ... این بیت را چه بر محل ایجاد کرده اند
بشنو کلام حضرت آزاد از ضیا ... دل را برائی یاد تو ایجاد کرده اند
می نماید غنچه در پیش لبش ... چون کسی مضمون کس دزدیده رفت

در آن زمان که بحشر قیام خواهم کرد / ترا بیاد دهی یک سلام خواهم کرد

ضعیفی همدانی شعر را در بیان مخموری بود بهم عرصه سخن پیروی این بیت

ازوی ست

بمیرم پیش آن مژگان که از صد قتل خونریزی / اجل را دست و پا لرزد دل از اضطراب افتد

ضمیری اصفهانی رمال ضمیریاب بود لهذا شاه عباس ماضی او را باین تخلص نامزد کرد شاعری ست بلند فطرت عالی ضمیر و در بدیهه گوئی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیبهٔ کامل داشته و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت ست او را گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت خطا کرده انچه نیک گوید بنام من و انچه بد گویم بنام وی شهرت یابد از وست

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو / سوی بدن که آورد جان گریزپای را

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان / آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو / بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

فریاد ازان لحظه که درد دلم آن شوخ / پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کارم ز تو درد دلم این ست / آگه نهٔ از درد دلم مشکلم این ست

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی / بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

زخم کاری ست مرا وقت شهید خوش باد / که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

در تماشای جمال او سراپا دیده ام / یکسر مو بر تنم بی لذت دیدار نیست

زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد / که خاموشی گدای عشق را حسن طلب باشد

عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام / او در دل ست دیده برو باز کرده ام

سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو / ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید / فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می آید

ضیا دهلوی مهر منیر و ز مشرق سخن و ماه منیر از افق این فن معانی می گوید ه

نشسته در طلب دلربای خویشتنم | چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم
بدور حسن تو هرکس که بود مجنون شد | ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد

ضیا میرزا یوسف مدتی وزیر حاکم گیلان و مازندران بود و آخر الامر از کلانتران دفتر خانهٔ سلاطین صفویه شد این شعر از وست ه

فغان که مردم یاری درین دیارم نیست | نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

ضیا ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود و بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشتغل بوده شوخی و شوری داشت در وقت رفتن بصفار

این رباعی گفته رباعی

از خلق زمانه پا کشیدن بهتر | در گوشهٔ عزلت آرمیدن بهتر
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی | اوضاع زمانه را ندیدن بهتر
قلقل می راحت افزای منست | کلینی یا حمیرائی منست

حرف الطاء المهملة

طالب برادر زاده حکیم رکنا کاشی بود بلبل آمل و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلپسند است سخن را بمرحمت والامی نوازد و پایهٔ او را تا سدرة المنتهی میرساند شعلهٔ ادراکش شمع محفل سخن است و لمعهٔ خیالش آرایش هر انجمن در ریعان شباب و آغاز نامیهٔ جوانی از ولایت خود بر آمده بنزهتکدهٔ هند خرامید بسیر گلگشت این گلزمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بفراوان نوازش اختصاص یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت بدیار هند کشید و ایامی با عبدالله خان بهادر ناظم گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و در سنه ۲۸ بخطاب ملک الشعرائی بلندنامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه از پایهٔ رفیع

در اسلام افتاده بود تا بجائیکه ریش می تراشیدند و دین الهی که آنرا دین لاهی توان گفت نام گذاشت و بعضی رسوم هنود را پسندیده جزو دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و بعضی عما... جهانگیر هم بطریقه پدر ریش می تراشید وقتی طالب آملی ریش تراشیده باشد طالب قطعه گفته بعرض رسانید و ریش خود را محفوظ داشت قطعه این است قطعه

شهنشها ز صاحب دولتی من	چه سرها که گردن تراشیدمی
بناخن نه با تیغ از روی خود	من این مشت سوزن تراشیدمی
سر و ریش و ابرو بروت و مژه	برسم برهمن تراشیدمی
ازو این گیاه خدا کشته را	نه از بهر خرمن تراشیدمی
که سنبل چو آرایش دامن است	پی زیب دامن تراشیدمی
چو من راهم خارج از رسم تو	که موقت رفتن تراشیدمی
وگرنه بایمان ابروی تو	سر از صفحهٔ تن تراشیدمی

طالب در عین جوانی از زیبا خلعت زندگانی برآمد و در عین شباب در سنه ۱۰۳۶ آستین قضا چراغ حیاتش را خاموش کرد طالب در وصف قلم قصیده گفته و عجب حق این خادم کامل عیار بجا آورده

تمام این قصیده در خزانهٔ عامره ایراد کرده مطلعش این است

هان ای نمکین آهوی مشکین خطائی از نرگس مستانه کنی غالیه سائی

دیوانش وقت تحریر این جریده بدست آمد فرصت وفا نکرد که با نتخاب پرداخته شود گلی چند از گلستانش حوالهٔ دست قلم میشود

گر من بجای جوهر آئینه بودمی	بی رونما ترا بتو کی می نمودمی
ای خاک قناعت که چو گل بر سر مائی	از سر نفشانیم ترا کافر مائی
ای عشق وفا جو تو شناعی جهان نیست	عیب تو همین است که در کشور مائی
در طالعت ای شمع هنر نیست ترقی	گویا تو هم از سلسلهٔ اختر مائی

جانی مگرای می کہ بجا نیست قرارت ... گر لب با گہ لب پیا غر ماے

بتن بوپا کند گلہاے تصویر نہالی ... بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

عشق ما بر سر بالین من آمد طبیب ... کین طبیبی ست کہ شد بر سر من قدم ست

باعث راندنم از بزم بجز عادت نبود ... ور نہ کس را بمن و بودن من کار نبود

ابهم بکن ای شرم بنزد یکی آنکو ... شاید بغلط یار ز من دست بشوید

ای کاش گوش غیبتم احوال شب چو چشم ... تا ہرچہ گفتی از تو مکرر شنیدمے

بسوی خویشتن از لطف گستاخانہ کش دستم ... کہ من بسیار محجوبم ہم آغوشی نمیدانم

من کیم کز شرم قتل من سر اندازد بہ پیش ... ہیکل خونم گرانی میکند بر گردنش

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق ... کہ نخل موم ز آسیب تیشہ آزاد ست

دشنام خلق راندہم جز دعا جواب ... ابرم کہ تلخ گیرم و شیرین عوض دہم

سبک چنین کہ بگلگون می سوار شدم ... امید ہست کہ رنگ پریدہ را گیرم

خانہ شرع خراب ست کہ ارباب صلاح ... در عمارتگری گنبد دستار خود اند

مژدہ در جہان سخنے بینم ... دہر گوئی دہان بیمار ست

طبخی قزوینی مردی طباخ بودہ و شعرای مفلس را کہ بدکانش میرسیدند از دست رنج طباخی خود بہرہ میرسانید منہ

ز بیم غیر نتوانم کہ گرد محفلش گردم ... خیالی گشتہ ام شاید کہ روزی در دلش گردم

طالب یحیی خان گیلانی در عہد احمد خان صدارت گیلان داشتہ و در ۹۶۷ برسم سفارت پیش شاہ طہماسپ بیمار شد اگرچہ طبیب بود اما بمقتضای رای العلیل علیل در معالجہ خود خطا کردہ از دست خویش جرعہ ممات چشید منہ

خوش آنکہ پیر مغان وقت تنگدستی ما ... بلای بادہ ستاند متاع ہستی ما

طفیلی لاہجی وی از اطبا، حذاقت پناہ زمان خود بود و در شعر انشا سلیقہ ملایم داشتہ منہ

ملرو وارم بی سبب تا چند ورجم شکنی — ای اسیرت جان و دل من جیدپیمان نیستم

طالب یمنی با صاحب طبعان جرباد قالی ست تا از سخن چنین می نوازد و ست

زبان و دل موافق سازه بکام ما کردن — بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن

طلوعی برادر مسیح شاه خورشید ضمیر خطهٔ کشمیرست در عصر عالمگیر بادشاه بوده ست

رباعی

ما پای نیاز در آز راپی کردیم — قطع نظر از تموز و از دی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق — کونین بگام اولین سطے کردیم

طاهر عطار مشهدی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالیهٔ سخن را چنین ترتیب میسازد

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب — پیش ازین ما هم درین باغ آشیانی داشتیم

ز دیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک — فرات عالمم و کربلای خویشتنم

طالب تبریزی حکیمی بود در نهایت حذاقت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه اورا بسفارت روم فرستاد او با والی انجا در ساخته از آستانهٔ ولی نعمت روگردان گردید و به تبریز آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز بتسخیر شاهی درآمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ — پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت

طاهر نصیر آبادی از ارباب استعداد بوده و در شعر و انشا مرتبهٔ قصوی داشته و تذکرهٔ شعرای معاصرین خود جمع نموده از وست

تا نسیم عطر زلفت بر صبا پیچیده ست — عطسه در مغز غزالان خطا پیچیده ست

طاهر بخاری مردی زاهد پارسا بود در عهد بابر پادشاه بهرات آمد و با شعرا و فضلای پایتخت اختلاط کرد این ابیات از وی ست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی — بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی

منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد — سعی که در نصیحت مجنون کند کسی

عشق ملا ستم کند و من بهین که آه — از دل چگونه صبر تو بیرون کند کسی

گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو — دیوانه را علاج بافیون کند کسی

طاهری نامی سوخته عشق بتان ظاهری بود و بیکی از غلامان شاه عباس تعشق داشت روزی او را بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند وی دران حال این مطلع گفت

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد — کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

خون شد دلم ز غصه که آن غنچهٔ امید — با دیگران شگفته و با من گرفته است

طوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه و معاصر بابر پادشاه بود از وی می آید

ای ز زلف و رخ تو فتنه و آشوب بدهر — ماه بگریخته از شرم رخت شهر بشهر

مردم آزاری مضر ما نرگس عیار را — کار فرمودن نشاید مردم بیمار را

طبیعت شیخ سیف الدین محمد سخنور پر کیفیت بود در قصبهٔ الور از توابع اگره بسر می برد شاگرد میر عبد الجلیل بلگرامی ست و صاحب تذکرهٔ شعرا از وست

چو تاک از سبز پوشیها سر و برگ دغل دارم — لباس صالحان و شیشه می در بغل دارم

طالع محمد حسن گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی که کرده بود دلموزونی طبع اش شاعر علم شد ابیات لطیفه دارد از معاصران علی حزین بوده است از وست

صاف از سینه خدنگت بگذشت — سخت پیکان تو دل گیرم بود

سو دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت — نداند دیدهٔ تصویر بیداری و خواب از هم

قرین صاف دلان شو که نی صفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند

طاهر معروف بدکنی از اولاد ملوک عبیدیه بود در فنون و فضائل کمال حاصل کرده

طریقی ساوجی خوش طبع و تیز زبان بوده و مدت پانزده سال در سلک ملازمان اکبری انخراط داشته آخر متوجه بیت الله گشته و در همان نهضت مبارک طریق آخرت پیموده از وست

نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن
چرا که جانی و بیجان نمیتوان بودن

طبعی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده و در وادی سخن فطرت سلیم داشته از وست

لذت تنگدلی باد بران غنچه حرام
که بامداد صبا میل شگفتن دارد

تنها بدیده نتوان داد گریه داد
چون ابر باید از همه اجزا گریستن

شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست
جانفشانیها برون انجمن خواهیم کرد

طغرا مشهدی طغرای منشور استعداد است و فروغ پیشانی قابلیت خداداد طرح نثر بطور نو انداخته و لآلی عبارات را بجلای تازه نظر فریب جوهریان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هند خرامید و یکچند در ظل عنایت شاهزاده مراد بخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردید و در رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخت آخر در کشمیر گوشه انزوا گرفت و همانجا بمقر اصلی شتافت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید منشآتش که کارنامه رنگین و نگارخانه چین ست غایت شهرت دارد و طغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد

دلا چو شمع رگ گردنی ملایم کن
ز بهر دادن سر پای خویش قایم کن

کج نیاید کام دل بی اتفاق راستان
تا بقربانت شود با تیر میساز ای کمان

اگر چو آینه سر تا قدم شوی یک چشم
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

عروسان را بسوی حجله نتوان برد بی سازی
بآواز دف و نی دختر رز را بمینا کن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت
نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

موی سر کافتد ز سر هرگز نگردد سفید
عیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان

سایه می افتاد از طغرا در ایام شباب
پیر چون شد میخورد از سایه طغرا بر زمین

مینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده
چیزی دگر نخواهد غیر از دعای باران

در فصل عمر باید شب غم گرشید ... تا توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن
شاید به بینائی چه باکر ز آسمان ... اثر دود و آه سرمهٔ چشم ستاره کن
ز جعد پر شکنت دل بستگان رفته ... چو گوی کرز بالائی نرد بان جسته
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر سر جوئی ... خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروئی
میان می بینم و چیزی بچشم در نمی آید ... بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ موئی

طاهر التفات خان صفاهانی نامش میرزا محمد طاهر است از سلسلهٔ میرزایان دفتر سلاطین صفویه بود با برادر خود میرزا محمد علی در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دومین بخطاب ملتفت خان مورد التفات گردید التفات خان بعنایت بفوجداری بهیر مضاف اورنگ آباد و گودهره مضاف گجرات و ماندو و مندسور مضاف صوبهٔ مالوه رسید بدهلی رفت در نواحی کهرگون رسیده در سنه ۱۱۴۹ بر دست رهزنان رشتهٔ حیاتش انقطاع پذیرفت ذکی الطبع بود و ناثر مستعد و بمثابهٔ قدرت داشت که سه کاتب در حضور او باسباب کتابت می نشستند هر یک را عبارت خود میفرمود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام بی تامل میگفت و ربط کلام از دست نمیداد و با وصف آن خود هم دران حالت مشغول کتابت می بود گویم درین صفت من هم انباز التفات خانم اینقدر است که دران زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تعبیر ریختهٔ اردو و بسیار اتفاق می افتد که اشتغال بکتابت دارم و دو سه منشی رو برو و هم با خامه و قرطاس می نشینند و احکام مختلفهٔ امور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر مدعا غلط دست بهم نمیدهد این چند قطره از سحاب گوهر بار طبع روان التفات خان است

شهید بکسیم پوشیده ام بعد از فنائی خود ... برنگ مردهٔ فیروزه نیلی در عزائی خود
شهرت حسن تو شد از گشتنا دیدار تو ... از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار تو

طفیل احمد بلگرامی استاد میر آزاد رح آفتاب جهان افروز یکتائی است و در حوزهٔ فضلا سرگرم جلوه آرائی از سادات اترولی من اعمال آگره بود در سنه ۱۱۳۳ شبستان امکان را روشنی

بخشید و گجرات و کشمیر و مکانهای دیگر را مسخر کرد و هفتاد و سال بر مسند نشست باحیاء علوم
پرداخت و عالم عالم طلبه را بخصوص کلمۀ ناچیز اوستادی رساتید در کمال ... عالم
بقا برد این رباعی از وی ست رباعی

گر بوالهوسی نیاز ظاهر آموخت | کی آتش عشق در دل او افروخت
چون صورت پروانۀ فانوس خیال | گرد سر شمع گشت و یک ذره نسوخت

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بعد از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکفایت
کفایت دیگری گذاشته منزوی شد تا باشد که دمی باستراحت بزید اما همین سبب رشتۀ
سلطنتش شد قزل ارسلان که بنده زادۀ وی بود خروج کرده وی را گرفت و سلطنت سلاجقه
سپری شد این رباعی از وست

رباعی

دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنان فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام | آنرا روزی نویسد این را روزی

طهماسپ شاه طهماسپ صفوی صیت عدلش لرزه بزنجیر نوشیروان افگنده سیادت نسب
باسعادت حسب یکجا داشت و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط بود [illegible] رباعی از وست

رباعی

یکچند پی زمرد سوده شدیم | یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود | شستیم بآب توبه آسوده شدیم

طوفی تبریزی حلی بند دلبر نکته انگیزی ست شغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود
در هوس کیمیاگری در باخت و کاری انساخت گویا از تاثیر هوای گیلان و درین فکر نارسا
افتاد ورنه شعرای باسلیقه را این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست کجا گرفتار تواند کرد
تذکره و دیوان دارد قریب بست هزار بیت اند شعراز سخنوران نامی عصر خود بود این چند بیت

از دیوانش درین تذکره ثبت افتاد

آنکه با من [illegible] صورت [illegible] / جلوه گر بود که چون صورت دیوارم کرد

[illegible] / صحبت ست جدا ساختی همه آموختگان را

کس با خبر از حال دل ما [illegible] نیست / تو در همه دلها و کسی در دل تو نیست

با آنکه هست غلبت [illegible] دل تو از رقیب / شرمم تو با هزار نگهبان برابرست

تا کی نشستی بر سر خاک شهیدان [illegible] / گر برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند

جدا بی تو بناکام درد او اهل عشق / چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

بمحشر باید رشک دگر باشد رقیبان را / که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم

تا کس نداند آمدن من بسوی تو / هر پا ساز ره دگر آیم بکوی تو

بتو مالی ست عاشق شد جامی باین تسلی / گر کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد / آورد پیشم غمی را کان غم از یادم برد

نامعلوم

طبعی میر کمال الدین حسین از اکابرزادگان سیستان ست بعراق عجم رفته میگذرانید این

شعر از وست

زود از برم چنین گله آلود بر مخیز / باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز

از سوز درونم به برون هم اثری هست / گر راه فغان بسته شود چشم تری هست

چندین به پریشانی آن زلف چه نازی / در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست

هر خشت ز سر منزل امید بجا نیست / از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

حرف الظاء المعجمة

ظهیر فاریابی سلالهٔ فصحاء متقدمین و نقاوهٔ بلغاء سحر آفرین ست نظم روانش در سلاست ماء معین و جواهر بیانش نمونهٔ عقد پروین حسن تقریرش کفیل انشراح خواطر و جواهر تحریرش ضامن جلاء بصائر سواد بیانش به نشاط آوری لیالی سناد نسخهٔ دیوانش تا قابل دزدی.

در ایام الغزی ماوح قزل ارسلان بود سال وفاتش بروایت دولتشاه ۵۹۸ھ وبقول صاحب
هفت اقلیم ۵۸۷ھ بوده دیوانش آینه صفا وجلوه گاه پریزادان خوش ادا است بیشتر
قصاید وی میکنند بیشناسد که قوت ناطقه او بچه مرتبه بست ومخالص غزلی نادره او درمیان اکابر
شعرا اختلاف است در اکثر سخن ظهیر را از کرمست یا سخن انوری را و اولاد مجدالدین همگر سخن
ثانی را افضل گفته ومیرزا بیدل درحق انوری فرموده بر سخنش بشناسش وبرالفاظ او بری
ومیر آزاد سخن اول را ترجیح داده وبرخی از تشابیب او قلم آورده از آنجمله این است

سپیده دم چو زند بر خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رو و لعبتهٔ یار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سای است و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن ز بند عهد آزاد — دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز نا شده دور چشم او فشان خمار
جهان باین صفت از خرمی و مجلس شاه — درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

وازمخالص اوست

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد — تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
دگر مکن مدد زلف کافرت که قوی است — بعهد شاهجهان بازوی مسلمانی
رسید نالهٔ من در فراق ماه رخی — بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد نزان است — که از سپهر برین برترست ایوانش
تا کی ز غمم تو رخ بخون شوید دل — رباعی — آزار فراق تو بجان جوید دل
چشم آر گز آسمان نمی بارد جان — بخشا سے که از زمین نمی روید دل

ظهیر در ... بنا بر اتفاق ... را صدر الحکما میگفتند در مبادی حال
پیش ... طغان شاه ... یافته پس با ژندران شتافت و ملوک
آن دیار ... ملوک پهلوان مقدم او را گرامی
داشته ... قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از و رنجیده
با اتابک ابو بکر ... پهلوان رجوع آورده ... اکرام و اختصاص یافت شبی در مجلس
اتابک این رباعی گفته رباعی

ای ... ملایکه دعای سر تو　　سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت　　سر در دل من باد فدای سر تو

اتابک فرمود تا هزار دینار سرخ بر و نثار ساختند ظهیر در آخر عمر دامن از ملازمت کشیده
در تبریز گوشه نشین طاعت و عبادت گشت و در سنه ۵۹۸ درگذشت و پهلوی خاقانی مدفون گردید

منه

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست　　که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت　　یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد　　وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد　　ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی　　گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
جز زلف و چهره تو ندانم که هیچکس　　خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل　　در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای　　تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز کله سر مغز دشمنان　　نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

ظهوری

در بر گریز عمر عدو حسیر حسل | نور وطن با طبیعت فصل چنان [illegible]

ظهوری ترشیزی ساقی خمخانهٔ فصاحت و [illegible] هست [illegible]
رگ تاک و [illegible] در [illegible] خمخانهٔ ادراک [illegible]
نهال کلام [illegible] ادب [illegible]
میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل | این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری درین زمین دو غزل دارد و بیتی از آن وقت مرا خوش کرده

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود | خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

حق این است که ظهور او عالم سخن را فروغ تازه داد و سواد معنی را روشن ساخت خوش بیانی از دو ذخیره اندوزاعتبار با شیوه زبانی از دو چهره افروز اعتبار با ساقی نامهٔ ظهوری عجب صفائی و نمکی دارد و بناز کی ادایها دل از دست می رباید مثنوی را بکرسی عجبی نشانده و نثر را از جواهر زواهر گذرانده نثر ملا اگرچه طرز خاص دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس عازم گلگشت دکن شده و در دارالسرور بیجاپور توطن گزیده از خوان احسان ابراهیم عادل شاه و الوان نعمت اندوخت و کام و زبان را بمداحی او شیرین ساخت شاه در صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد و ملا ملک قمی او را بزیور کمالات محلی دیده طرح الفت ریخت و دختر خود را در عقد او داد و احش کشید و این هر دو سخن آفرین دماغ اتحاد و یکجهتی رسانیدند و تالیفها بشارکت فکر بتحریر در آوردند میان ظهوری و عرفی موالات و مراسلات بود ظهوری شالی برای عرفی بهدیه فرستاد چون قابل هدیه نبود عرفی این رباعی نوشت

	رباعی	

این شال که وصفش نه بتقریرست | آیات رعونت مرا تفسیرست
نامش نکنی قماش کشمیر که او | صد رخنه بکار مردم کشمیرست

وفات ظهوری [illegible] و [illegible] شد سخن را مشاطگی فکر چنین جلوه ظهوری بخشد

[illegible] | [illegible] کاری یاد و دادم پاسبانش را

تغافل [illegible] | که دانم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد

نهادم چنان [illegible] | مگر گاهی تو گردی [illegible] کز خاک برخیزم

بهجان طفل [illegible] اگر [illegible] | کو چه گردی ست بجا گرچه زمین گیر شدیم

ازین چه باک که رسم وفا نمیدانی | بلاست این که طریق جفا نمیدانی

مدار خویش منه حیله بر نمیدانم | گذشت کار ز طفلی چرا نمیدانی

سعادت ست بعشق تو هر نفس مردن | دلیل خضر نیم عمر جاودان چندیست

نیازمودهٔ که زور غرور تا چندست | اگر حریف ضرورست عجز ما اینجاست

تو ادا فهم نهٔ ورنه تغافل نگه ست | تو سخن سنج نهٔ ورنه خموشی سخن ست

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند | بروشنائی شبهائی تار سوگندست

که دیدست اینچنین صیاد قدرت آن مروت این | که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند

خصم گو منبر مرا عجز تصور میکن | نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم | نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم | چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

خموشی نغمها دارد سخن پرداز میداند | نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد

اگرچه یاد مرا رخصت نشستن نیست | همین بس ست که بر خاطرش گذر دارد

ز حد برداشت چشم اشکبارم قرعه غلطانی | نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید

ذوقی ست پادشاهی اقلیم دوستی | خواهم که یکدو روز تو باشی بجای من

تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت | خون چو منی را که رساندی به بهائی

فلک گویا تلاش منصب مشاطگی دارد | وگرنه چیست از خورشید و مه آیینه گردانی

کدام جور تو از لطف دلنشین‌تر نیست　　چه احتیاج که تشویش انتخاب کنے

ز فربهی بغل رقیب تنگ آسایش　　[illegible] هم آغوشی کرده ما را

نیست در کیش مروت جائز　　[illegible] خنده لب دزدیدن

هر دم هوس نهد سخنے در زبان ما　　[illegible] زنی بر دهان ما

پروانهٔ افسرده‌ام امید که شمعے　　با شعله کند صحبت و بشکل بال و پر ما را

چه تکیه‌سان نهادم سری ببالش خشت　　بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

نه تنها نقش نامت بر نگین دل هوس دارم　　ازین حسرت عقیقی کرده‌ام هر قطرهٔ خون را

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه　　گر هستیم غبار ضمیر شریف تست ✦

نی کحل گشت چشم و نی معطر شد دماغ　　شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

هر چند گردی لنگ می باش　　بمن بنما کسی را که شل نیست

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست　　بر آر تیغ که فردا گناه از ما نیست

برباد دهیم خاک خود را　　بر خاطر او ز ما غبار است

ظهوری شکوه‌ات از یار بیجا است　　تو بی طالع فتادی جرم او چیست

چشم را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم　　پنبه در گوش نهادن بشنیدن رفتم

سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین　　کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم

مرگ چو منی اگرچه سهل است　　گنجائش لب گزیدنی داشت

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکے　　بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

رباعی

بر تابه هجر جز طپیدن چکنم　　رم کرده چو صبرم آرمیدن چکنم

عیبی ست عظیم زندگانی بی تو　　دارد خجلم امید دیدن چکنم

ظریفی ساوجی پیر فاسق مسخره بود و بزور بیحیائی اکثری را از شعرا بدرگاه اکبر پادشاه

گر بمسجد دل ما گاه بمیخانه رود ره — چو یگانه‌ای که از بی‌خانمان خانه رود

در حیرتم فسرده ز تجلی نمود در رخ — غلو عنصری جلوهٔ عشق خود بی

نوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود و این بیت از وست

چه درشکست می‌بری ای دل که شکستگان خوش‌اند — تو هم بقصد خود شیشه بر سنگ بکن

حرف العین المهمله

عباس مروی عم رسل ثلاثهٔ شعرا بلکه ابو الآباء فصحاست و اول کسی است که در عالم اسلام طرح شعر فارسی انداخت و بنات النعش سخن را پروین ساخت چون الویه مامون عباسی بخطهٔ مرو خرامید عباس قصیدهٔ مدحیهٔ فارسی بنظم خلیفه گذرانید این ابیات از وست

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین — گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را — دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت — مر زبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این طریق — گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و زین

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم بن شهریار همدانی محقق سالک و فاضل ارجمند و مرید و خواهرزادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بود در همدان مدرسهٔ عالی و حوضی صافی داشت طلبهٔ علم را درس گفتی و بر فقرا ایثار کردی این ابیات از وست

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر بعهد سلطان خدابنده بشهر دمشق رسید و در سنه ۶۸۸ رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید در وقت نزع جان این رباعی بر زبان داشت رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه بر مراد آدم دادند

هر قاعده و قرار کان روز افتاد — نی بیش بکس ز وعده نی کم دادند

آسیه بلبل و بلبل ز گل وفاداری جست — دلی ولا نکند شاهی که با ناکسی ست
منار بلند سبز و بید چمن ناست — که دا زود و بر دیم ره و رسم پارسائی
بلوا فی کمیه ز تحم ... تم نداوند — که چون ... گردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رفت دل و صبر و آبروی تو از دلم — عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید — که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست
آورا چه خبر از من و از حال دل من — کو دیدهٔ پرخون و دل ریش ندارد

عمر خیام اصلش از نیشاپور است در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود و شاگرد امام غزالی ست
رباعیاتش شهرت دارد و در ۵۱۶ درگذشت از وست

آن خواجه که خویش را الاکو گفت — وز کبر سخن بچشم وابرو میگفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته ئی — دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

رباعی

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

برگیرز خود حساب اگر با خبری	کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد	میباید مرد اگر خوری ورنخوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بود و در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود و این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب راتبه هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
رسد به پیشی رویت جمال مه بکمال	برد ز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه‌ات نشانه مهر	کشد بگوشه چشم ابرویت کمان هلال
توئی که آب حیات از لبت بود سائل	خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت	بشاعران تخیل نمای سحر حلال
عبید پیش کسانیکه عشق می ورزند	شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازی ست و ملک الشعرای پایه تخت سلطان محمود غازی وفاتش در سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن ست	چه جای بغم نشستن و خاستن ست
وقت طرب و نشاط و می خواستن ست	کاراستن سرو ز پیراستن ست
عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن	که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گر بشد فلک ست	کزو سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل	ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند	چو وارسند بدریا بایستند انهار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی	بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

نام عجزی

عجزی تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت و شعر خوشی میگفت و در مجالس کار اعتبار بسیار
داشت و دیوان بابا فغان را جواب گفته از نظر شاه صفوی چنین گذرانید شاه برای او
وظیفه سالانه تعیین فرمود از وست

شادم ز ملک عشق که عرفان باغ عشق | شاخی که [illegible] آشیان کنند
مکن ز رسیدگاه عشق پای [illegible] | که صید این زمین خود بسر صیاد می آید
بی توستان ترا باده گلوگیر شده است | آب در حلق اسیران تو زنجیر شده است

نام عاشقی

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروز بود اصلش از سیستان بوده این شعر از وست

بچیزی گر شب هجران دل خود شاد میکردم | جفاهائی که بر من کرده بودی یاد میکردم
زمینسان که خاک در شب هجران بسر کنم | مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

نام عبد العلی

عبد العلی در مشهد مقدس ماند و بود میکرد و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی
از وست بد گفته

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببریده امید
آن شسته نمی شود مگر در باران | وین گرم نمیشود مگر از خورشید

نام عیسی

عیسی قاضی مسیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود بتعلیم شاهزاده سلطان یعقوب
اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون است بعد وفات
سلطان باغوای حاسدان در سنه ٩٠٦ بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات
وغیره از وست

آرزوی دل مشتاق ببوی تو مرا | میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
راهم درون باغ تو دربان نمیدهد | گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
سفر ست سوی من خبر خویش کادم | من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا | دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

شبی که آن مه بهجر همنشین من ست — ستاره وار لبها دیده در کمین من ست
سویش خبر برید که عیسی هلاک شد — کورا بمهربانی من آزمون کنید

عارضی قمی جز آنکه از اهل آن دیارست دیگر از حالش چیزی معلوم نشد از وست

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز — تا کنم شرح شبی تنها که تو با من کردی

علائی آشتیانی مردی فضیلتمند بود از قم و نزد بعض از اهل یزد جرد بوده از وست

مقامش در دل و درد دلم را زان نمیداند — که با دل در میان ننهاده ام راز نهانش را
شادند عالمی که مرا هر زمان غم ست — دارم غمی که باعث شادی عالم ست
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان تر از انم که توان گفت
نه صبر بیتو ازین بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

عشقی از افاضل عرفا و صوفیه فضلا است مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیده تائیه

ابن فارض نوشته این رباعی از وست

رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست — تعلیمم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی — در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست.

عتابی حسن بیگ تکلو از ایران دیار دو بار بهند آمده مردی بود اعور عدیم الحیا با وجود عدم صلاح در حق خود اعتقاد درجه قطبیت داشته اما طبعش در مرتبه سخنوری درست بود

در ۱۰۲۱ در اجمیر بقتل رسید منه

شهید جلوهٔ یارم بس این سعادت من — که چشم حسرت صد دیده در قفائی من ست
اینجا دل پاره می ستانند — اخلاص بچاک پیرهن نیست
مرا بدلق مرقع مبین و خوار مدار — که باده نشه دهد گرچه در سفال بود

عزت شیخ عبدالعزیز اکبرآبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکمالات

ذاتی دهقانی او شاه دین پناه عروج رتبه اش بخواست احباب دو فا نکرده در ۹ شنه اصفهانی عنان همت

بکوی بسمل تیغ تو از تپیدن رفت | که داد عمر بوحشت بیک تپیدن رفت
سامان صید چمن شد بها ما ثمر آرزوست | آن دست چه گل بگیر بیا ثمر آرزوست
شعله آهی که کوه بی ستون را آب ساخت | در دل سنگین شیرین هیچ تاثیری نکرد
صدای برنخیزد که سیل شد تحریر فنش | نگردد آن شکار افگن بسنگ سر شمشیرش

عابد عبد الرحیم تورانی بیشتر در شاه جهان آباد بسر می برد سخنش خالی از نزاکت نیست شوق بوافر و ذوق متکاثر داشت منه

بخون دیده عاشق کجا آلوده میسازد | کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

عظیم نامش شیخ علی عظیم است فرزند دلبند شیخ ناصر علی سهرندی است سخنش سرمایه سوز و گداز و بعمارت سخنوری و مساز در عهد محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر بسر می برد در اواسط ۱۱۲۰ مرحله حیات طی کرد از وست

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد | خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
چه دهم شرح نیرنگ خود آرائی دل | پر طاوس بود چشم تماشائی دل
بیرون از شهر وحشت گوشه ویرانه دارم | چه مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

عاشق آقا محمد اصفهانی سخنش دلاویز است و حرفش دردانگیز در اواسط ۱۱۲۰ رخت نمیدار البقا کشید از وست

فرصتی کو که کنم فکر پریشانی دل | آخر عمر من و اول بیماری دل
تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی | در گلزار بر بندد و گلچین در چمن باشد

رباعی

ای ساقی گلچهره زیبائی همه | وی سرو سهی قامت رعنائی همه

فائده

فائده

فائده

پرکن قدحی که زود خواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جائی ہم

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی اصلش از بلخ ست پدرش بعهد عالمگیری وارد هند گشته بمنصبی عمر گذرانیده بود وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافت و در شئلا دست از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

آزوست

بزهد خشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز — کجا کار شراب از نشئه تریاک می آید

نرگس فگنده سر بخیال نگاه کیست — استاده سرو منتظر گرد راه کیست

برق حسنت افگند در دل شرار آیینه را — سایه خال تو سازد داغدار آیینه را

عزت شیخ فقیه الدین ساکن امیٹهی مضاف صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت قیام داشت

او اخر مائه ثانی عشر دار فانی را بگذشت آزوست

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکی ست — دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی ست

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد — رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی ست

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست — فتنه برپا شدن حشر و قیام تو یکی ست

کی زدست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی ست

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه بود تلاش نیکو داشت و بموزونی طبع مضامین رنگین می بست اواخر سنه ۱۲ در گذشت منه

تا بمیخانه نشست من و تست — دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آیینهٔ دل — مشکن دل که شکست من و تست

عشق زین الدین جامی در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل یافته طبع موزون داشت در اوائل سنه ۱۲ پا بدامن عدم کشید آزدست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

عذری اسحق بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده ست مرد عشق پیشه بود و سخن طرازی خوش الشیوه قبای هستی را در اوائل سنه چاک کرد منه

نشد گر کارگر زخم تو ای صیاد دیگر مارا — مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر ما را

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا — بجز سر تربتم آرید دل آزار مرا

عاشق مولوی سید محمد عبدالودود نقوی اصلش از کلکره مضافات صوبهٔ الهٔ آباد ست جدا مجدش بتقریب جاگیر در بردوان رخت اقامت انداختند پدرش عهدهٔ تدریس مدرسه عالیه کلکته داشت وی زانوی ادب بخدمت مولوی امین الله مدرس ته کرده استعداد شایسته در علوم عقلیه و نقلیه بهم رسانیده و در مدرسه آمده بتدریج با فتای صدر رسید این ابیات از دیوان اوست

ازین چینها که دارم بر جبین وقت کهن سالی — بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها

خجلت زده ام زانکه نمردم ز فراقش — بر دعوی ما شاهد ما چهرهٔ زردست

نکند صبر این دل نادان — کار با سخت جاهل افتادست

داغ دل از سینهٔ صد چاک عاشق خوش ببین — رخنهٔ دیوار بهر دیدن گلزار بس

عماد فقیر از اکابر کرمان و شعرا پاکیزه بیان بوده وفاتش در سنه اتفاق افتاده دیوانش متداول ست منه

تو مپندار که هر گوشه نشین دیندارست — ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زنارست

طاعت ناقص من موجب غفران نشود — راضیم گر مدد علت عصیان نشود

علمی لاری شمس الدین محمد در بدایت حال قاضی طرشت بوده بعد حج عنان بسمت دکن تافته در سنه ۹ وفات یافته ازوست

قبای سبز در بر سرو نازش میتوان گفتن — سخن کوته کنم عمر درازش میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت و بدرگاه اکبری بمنصب داری و خدمت کتابخانه مامور بوده ازوست

خود گرفتم که نیم دوست و لیکن بغلط — حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبد الغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده وگاهی برسم تجارت وگاهی برسم ملازمت میگذرانید از وست

بگذشت و آینده دریغ و هوس ست — عمری که شنیده همین یکنفس ست

میدان از لست عمر کبی جولان ده — زان پیش که گویند فرود آمی بس ست

عهدی محمد رحیم نام دارد بعهد اکبری بفوجداری سهرند سربلند بوده و آخر رخت خود بسوی کابل کشیده در شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضائقه نمیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از تار موی تست — دل نیست در برم گره آرزوی تست

دم آخرست بنشین که برخ تو سیر بینم — که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

خرم زمانی از کوی آن ماه — تابوت ما را با ناله و آه

یاران و همدم آرند و گویند — الحکم لله الحکم لله

عزیز شیخ عبد العزیز جونپوری در تصوف دستی تمام داشته احیانا شعر میگفت از وست

پی تسلی دل کلک مانی فکرم — اگر بصفحه کشد نقش روی نیکویش

هنوز چهره باتمام نارسیده بجان — خدنگ غمزه رسد از کمان ابرویش

عصری معاش از تبریز ست در اصفهان بکسب زرگری اشتغال داشته از وی می آید

آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت — گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

علی قمی از یاران حکیم رکنا بوده و در شعر سلیقه خوش داشته منه

ز چشم بلبلان انداخت خسارت گلستان را — لبت بگذاشت در خجلت مرکب آب حیوان را

شبی گردید بزم عالم از شور وفاداری — سرانگشتی تواند کرد خالی این نمکدان را

نشد که از سر ما فتنه دست بردارد — بهر زمین که رسیدیم آسمان پیدا است

عبد الغنی — عهدی — عزیز — عصری — علی

عزی فیروزآبادی در طالب العلمی صاحب حیثیت بود و شعر هموار انشا میکرد از وست

شنیدم صبح دانم خون کردن • آمد چو پس از هزار عذر آوردن

بنشست زمانی و دلم با خود برد • گویا آمد برای آتش بردن

عنوان محمد رضا از شعرای عهد عالمگیر خطهٔ تبریز بوده کلامش عنوان صحیفهٔ فصاحت و طغرای

سجل بلاغت ست منه

قد تو دیدم و سرو چمن زیادم رفت • ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند

چه چشم ست اینکه گاهی میکشایم بی جمال و • نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا • بدیده ماند نگاهی و بر زبان سخنی

عرفی شیرازی شیخ جمال الدین ستاد مسلم الثبوت ست بجادوگان سحر هاروت و ماروت عمده شعرائی

سحر آفرین ست و نخبهٔ بلغا رفصاحت آئین شاعر گرانمایه ست و ماہر بلند پایه اول کاز ولایت

بفتحپور رسید بشیخ فیضی آشنا شد آخر در سپاه شکر آبها افتاد و بخانخانان مرتبط شد و شعر

و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه بعمر سی و شش سالگی در لاهور سنه ۹۹۹ در آغوش زمین خوابید

عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضاست اما مخالص و چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی

او رتبهٔ مساوات دارد و باعتقاد حکیم حاذق پایهٔ مثنوی او کم ست در ید بیضا برای وی

ترجمهٔ دراز نوشته و در نتائج الافکار گفته مذهب تشیع داشت و آله در ریاض الشعرا و آرزو

در مجمع النفایس و قدرت در نتائج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده اند از وی ست

تا تیز کرده لب سیاست نگاه را • صد منت ست بر سر عاشق گناه را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا • که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش • که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست • تا ریشه در آب ست امید ثمری هست

دانم که شفیق اند طبیبان همه لیکن • مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش ست

نامه

نامه

نامه

نازم بهوس ستم او که هیچگاه — آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
تا کنِ کعبه کجا دولتِ دیدار کجا — اینقدر هست که در سایهٔ دیوار کسی هست
همین بس ست دلیل بقا ز عالم عشق — که یک شب غم او در هزار سال گذشت
عشق بسی گویم و بسی گریم زار — طفل نادانم و اول سبق ست
بشوق دوست چسازم که در شریعت عشق — نگاه بی ادبی و خیال رسوائی ست
هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نادیده جمالِ او مهرش ز دلم سر زد — ناکاشته می روید این دانه چنین باید
ببلبلان چمن بعد ازین که گوش کند — که عندلیب قفس دیده به باغ آمد
دل را چه میدهی که بدار الشفا بریم — این کشته را ز سایهٔ تیغت کجا بریم
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه شود آشنا لبم
گر کامِ دل بگریه میسر شود ز دوست — صد سال میتوان بتمنا گریستن
اینک رسید وعده کشادِ نقاب کو — رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو
ز چشمِ من مجوش ای گریه هنگامِ وصالِ او — که محجوب ست و میباز دلالم انفعالِ او

رباعی

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام — پر شور بیا زار جهان آمده ام
ناکام و سیاه بخت و دلریش و خراب — آنطور که بایست چنان آمده ام

رباعی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو — آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف — جویای متاع ست و تهیدستی تو

زبسکه مانده شود آسمان ز آزارم — هزار سال پس از من جهان بیاساید
غیرت بزم بشادی عالم که هیچگاه — از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

عثمان نازبین کہ جگر گوشۂ خلیل | آمد بزیر تیغ و شہید سش نمیکنند
دلم بروشنی آفتاب خندہ زند | کہ از زیارت شبہاے تار می آید

عبد القادر بداونی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقۂ شگرف داشت کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابوالفضل کردہ و اکثر مشایخ و علماء عصر را دریافت و ... داشت پیش امام اکبر پادشاہ بود و چہل سال با ہر دو برادر مذکور مصاحب ماند ما منتخب التواریخ از حال این ہر دو خبر صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبد القادر سال وفات او سنہ اربع والف نوشتہ طبع نظم ہم داشت این دو بیت از خود بقلم آوردہ

سرچشمۂ خضر ست دہانی کہ تو داری | ماہی ست و ان چشمۂ زبانی کہ تو داری
بصد امید قاصد سفر ستم سوی آن بدخو | معاذ اللہ از ان ساعت کز و نومید برگردد

عالمگیر بن شاہجہان بن جہانگیر سلطان کشور دین پروری و مہر سپہر عدل گستری بود آفتاب عالمتاب تاریخ ولادت اوست و آفتاب عالمتابم تاریخ جلوس این رباعی از کلام بلاغت نظام اوست رباعی

دیروز پی گلاب میگردیدم | پژمردہ گلی بر سر آتش دیدم
گفتم کہ چہ کردۂ کہ میسوزندت | گفتا کہ درین باغ دمی خندیدم

گویم در سلاطین تیموریہ کہ مدتی دراز کوس فرمانروائی در اقلیم ہندوستان نواختند بادشاہی باین عدل و حق پرستی بر نخاست چنانچہ تواریخ نگاران عہد او احوال او را مفصل نوشتہ اند بیوم کفر را از خاندان دولت برانداخت و در اشاعت احکام شرع دقیقہ فرو نگذاشت فتاوای ہندی در فقہ و مساجد کثیرہ بجای بتخانہا در ہند یکی از آثار حسنہ اوست و کلمات طیبات کہ مشہور برقعات عالمگیری ست عجب عبارت ملیح و اشارت متین دارد

عزت خواجہ باقر شیرازی در سخن طرازان عزتی دارد و در نکتہ پردازان حرمتی تاجر پیشہ بود از ولایت بہندوستان تردد میکرد دیوان او بخط خودش قریب بہزار بیت حاضر

و بر انواع سخن شامل این چند بیت از ان گرفته شده

زاهدان را ناله مستانه زهر قاتل است — نعره شیریست تکبیر فنا روباه را
دگر حسن گلوسوزی که امشب مجلس آرا شد — که مقراض از پر پروانه دارد شمع محفلها
چه بهره‌ای که نگردست باغبان مراد — نشاند شاخ گلی چون تو در کنار مرا
بگو بساقی مجلس بکوری ناصح — که پنبه سر مینا نهد بگوش مرا
ز نسبتی که بگل کرده اند روی ترا — تو آن ز ناله بلبل شنید بوی ترا
عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش — آب گهر بخاک فروشد کسی چرا
من که پیوسته سر از بال همای پیچم — دولتی خوشترم از سایهٔ دیوار تو نیست
تو نداری سر سودای عزیزان ورنه — یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست
تا نشد گم ماه کنعانی بمقصد پی نبرد — وادی گم گشتگی . امان منزل بوده است
گوهر انصاف از درج لبی ظاهر نشد — بر زبان خلق حرف حسبة لله نیست
حرف ناسنجیده در کیش خردمندان خطاست — تیر روی ترکش دانش تامل بوده است
تا نباشد غنچه در اول گل آخر نشکفد — کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است
گر وید برق خرمن دل طاخیر دبید — کاین ترک شعله خو خلف دودمان کیست
حسود را نتوان کرد از جدل خاموش — مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود
آنکه دل داد بسودائی دو عالم عزت — مفلسی بود که یک خانه دو جا مرهون کرد
بچه امید هوس پیروی عشق کند — چشمه هر چند زند قطره بدریا نرسد
حاجت نبود چهره زمی لاله گون کنی — حسن برشته آتش سوزان چه سکیند
دلم احرام رفتن از سر کویت نمی بندد — حریم کعبه ایم صید را دار الامان باشد
تکیه بر کوکب اقبال نمی باید کرد — ماه نقصانی و خورشید روانی دارد
سینه صافانی که خاکستر نشین گردیده اند — در فن آیینه سازی هر کدام اسکندر است

گل ز خم شهادت باغ جان آتازه میسازد ❊ چراغ تربت شهید خنجر قاتل نمیگردد
بحال خسته دلان جز تو با نظر باشد ❊ دعا کنم که مرا درد بیشتر باشد
آیینه رهبری از شیر دهانیخواهم ❊ که مرا بچه نگاهان با تو هم آغوش کند
نه از چشم تو اسلام را ننگ دارد ❊ فرنگ زاده نگار تو قصد ایمان کرد
بی بهشتی صفتان چند در آتش باشم ❊ دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس
در بیع گاه عشق خریدم فنای خویش ❊ کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش
ای مدعی بیال تو چون شاخ گل که من ❊ یک گل نچیدم از چمن مدعای خویش
از بس زمانه در پی غمازی من است ❊ گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش
نشان زخم کسی نیست بر عقیق دلم ❊ ز اسم اعظم او نقش بر نگین دارم
رجحان بر آب خضر دهم آب دیده را ❊ دلهای مرده را کند احیا گریستن
دست کسی بدامن خطش نمی رسد ❊ امروز آفتاب بود تکیه گاه او
حاضر ترا ز تو هیچکسی را ندیده ام ❊ ای غائب از دو دیده مقابل نشسته
گیرم که احولانه کنم سیر قامتش ❊ غمدیده را ز عیش دو بالا چه فائده
تا سر خود را بخصم بیمروت داده ایم ❊ همت اهل کرم مشتاق سائل بوده است
گر بکار معصیت می آمد آنهم بد نبود ❊ نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده است

عبدالله خان اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان

این بیتها از وی است

قسم باه جهان سوز خود که میسوزم ❊ بآتشی که سمندر حریف دودش نیست
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو ❊ ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
مبارکباد عیدان در دمند بیکس و کور است ❊ که فی کس را مبارکباد گوید نی کسی او را

عالمی بخاری مدرس مدرسهٔ معنی شعاری ست از منتسبان امام قلیخان بود این بیت

عبدالله خان

عالمی

ازوست

این نه تمام موبود بر تن پر گز ند ما | خونت ایم و سپردود و زبند بند ما

عتابی مصاحب عادل شاه پادشاه بود از یاران ظهوری الحق هفت سال در خلوت گوالیار محبوس مانده آنزوست

نمردشیوه دینی نمرد دنیا ئی | بهیچ چیز نمانی عجب تماشائی

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال | وی از پی سجدهٔ تو گردون هلال
ایام تو عیدست دران روزه حرام | بزم تو بهشت ست دران باده حلال

عرشی یزدی طهماسپ قلی بیگ اول عهدی تخلص میکرد وبعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی بسر می برد دوازده هزار بیت از قصاید وغیره انشا نموداز وست

هر کس بزیر تیغ بروییت نظاره کرد | زان پیشتر کشته شود خونبها گرفت
با من چرا مضائقه در جور میکنی | چیزی نخواستم که در آب وگل تو نیست
هر لحظه ای صبا زچه گردی کنار من | دانسته مگر بجا میفرستمت
هر چند غیر لاف محبت نه زند برت | مارا امید با بدل بدگمان تست
خوش آن کسیکه اگر نایدش زیار پیام | دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد
گر زنده ایم میتو بجا ی طعن نیست | بوئی ترا ز باد صبا میتوان شنید
تا بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم | تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

گویند عرشی پسری کریه منظر داشت ظریفی اورا دیده گفت مولانا این شعر را جهت مخدوم زاده گفته

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم زنو | کانچه کشتیم زخجلت نتوان کرد درو

ناصر علی

علی شیر نیستان سخنوریست و مرد میدان معنی گستری ذو الفقار کلکش تیز قلمرو معانی
پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزل بلند ساخته گوهر سخن بحد اعتبار اوست
و سلطان فاضلی [illegible] تجدید طرز الفاظ و معانی است در سلک سلسلهٔ مجدد الف ثانی گل
وارستگی بر سر داشت و جام استفاده از دست چاشنی گیر مشرب بلند شیخ سلسلهٔ علیه نقشبند
استفاده و از شیخ محمد معصوم خلف مجدد شنوده و در مثنوی زبان بمدح وی گشوده موطن و منشای
او سرهند است ابتدای حال با میرزا فقیرالله مخاطب بسیفخان بدخشی چون جوهر با شمشیر ملازم بود
در رفاقتش باله آباد خرامید و چندی بسیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد و بعد فوت سیفخان
به بیجاپور رفت و با ذو الفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مکان موافق شد بلی علی بود
ذو الفقاری بدست آورد و آخر الامر از دکن بهندوستان عطف عنان نموده و در دهلی بی نیازانه
بسر گذرانید و همین جا در سنه بجنة الماوی خرامید و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیاء مدفون
گردید عمرش قریب شصت سال بود اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داد و اما در مثنوی ید بیضا
می نماید هر چند برخی مثنوی گویان براه او رفتند اما هیچکس باو نرسید و خط عجز به بینی قلم کشید کلام
ناصر علی در شش جهت عالم سائر و دائر است و دیوانش از قالب طبع برآمده و این چند بیت بنابر
التزام نقش بیاض ایام می شود و بنابر قانون کتاب بسواد تحریر می رسد ٥

باندازِ نگاهی بر دست پروا دلِ ما را	بهوی ساغری بست ساقی محمل ما را
نیست غیر از عشق دلسوزی منِ افسرده را	شعله جنبش میدهد نبضِ چراغ مرده را
بر نیاید از دل جفایت رنگهای آرزویم را	چو ماهی در تنم خون شد سفید از زخم نشترها
عمر آنکه رفته تا قامتِ آن بیوفاست	میشناسد هر که صیاد است صید جسته را
از آبلهای دل نشد یاد پرستان	یک آبله در کام و زبان است جرس را
همچو آن عکسی که از آیینه بیرون میرود	دام راهِ ما سبکروحان نشد زنجیرها
لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام	چون رشته‌های شمع سیه گشت نالها

آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند — گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا
بی درد و انشد دلی غفلت گرفته ایم — قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست
تو به یار انفس بازپسین وقت رسیدست — بیخبر و بی رسیدی در منزل بستند
تلافی گر کند بیداد حسرت را شکر خندی — چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد — خوشتر از ضبط نگه شمعی حریم دل نداشت
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد — بر دو از هر دو جهان دور و بپروازم داد
نه پسندید که بی برگیم آواره کند — جگر لعل و گهر چشم گهرسازم داد
امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون — ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود
یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست — آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم — میتوان از سایهٔ شمشیر کردن بسملم
گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را — چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را
دوش یک لحظه بخواب آینهٔ یار شدم — طپش دل چه ستم کرد که بیدار شدم
خوی نازک بدل من چه ستمها که نکرد — شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
قد آرا خلعتی در ساز امکان نمی باشد — دل تنگی نیاز آورده ام این جامه زیبان را
خودنماییست گذشتن ز لباسی که مراست — در ته پیرهن از خویش چه تصویر بر آ
آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد — سخت بیرحم ست می ترسم که آزادم کند
انتقام دادخواهان قیامت شد تمام — می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
بود و نبود دین پشت و رخ آینهٔ هستی — بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شکلان را
بخشش اهل کرم از لطف بخیلان بهتر — تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست
کلاه سلطنت خسروان شکست نداد — نمیرود ز سر اگر شکست یا فقیر انکش *
سیر از جهان شدم بگذار فنای خویش — چون اشتهای سوخته گشتم غذای خویش

چون در جلوه آئی خرخانه بیتاب میگردد — تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
تو از حیرت ملّا حسن نجابشرا — کند اغصائی آئینه شبنم آفتابش را
نظر با فاضل و عالم از کیفیت حسنش — بود گلچین چمن حیشمها رنگ شرابش را
بشوخی پای او بوسیدن وقالب تهی کردن — کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
درین صحرا که امی تشنه لب جان داد میدانم — که از صهبای جان پاره شد موج سرابش را
بحشر حرف بی صوت ست فریاد شهید نازش — ندانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم — که از شمشیر او رنگی ست موج اضطرابش را
محبت جاده دار دنهان چند خلوت دلها — چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تو چون ساقی شوی در دیگ تنگ ظرفی نمی ماند — بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
توره از کثرت اسباب بر خود تنگ میسازی — سبکروحان چو بوی گل فرو بستند محملها
اہل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس. — خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است
آزو سمه ابروان ترا تاب داده اند — این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
نازاینقدر بنعمت دنیا زبهر چیست — این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ — هرچند که آخر بظهور آمدهٔ
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد — دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

عالی میرزا محمد نعمتخان شیرازی جامع فنون کمال ست و اعجوبهٔ عدیم المثال خامهٔ هجو ش شمشیر خون ریزست بلکه صور قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین عم حکیم محسن خان ست که در هند با شاه عالم مصاحبتی بهم رساند میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت وکسب کمال نمود و برگشت و بخدمت شفیعای یزدی تلمذ نمود و در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و در سلسله بخطاب نعمتخان و داروغگی باورچی خانه نعمت فراوان اندوخت وشکر نعمت واجب واجب تاریخ یافت بعده مخاطب بمقرب خان و داروغگی جواهرخانه نگین

دولت بدست آورد و بعد خلد مکان ملازم محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم خطاب دانشمند خان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی و در فضل علم عقلی دارد خصوص در ولادتی نثر طلسم حیرت می بندد دیوانش مملو سخن عالی بنظر درآمد این چند بیت ازان منتخب گردید

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم ۔ که چون سنگ سلیمانی ست در زاد زنارم
کار با طرفه جفا پیشه افتاده مرا ۔ که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
موج آبی چو رسد دانه ثمر ساز شود ۔ تا نخواهی نشکند تا گرهی باز شود
میکند باز این دل شوریده آزار خودش ۔ من چه منعش کنم او داند و کار خودش
رشتهٔ حیاتم را همچو رشتهٔ التسبیح ۔ صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم
نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم ۔ خاک راه دوست گشتن آب حیوان منست
یار را در بر گرفتن سرکه فراموشم شود ۔ کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
دین و دلی که داشتم از دست من کشید ۔ در من نماند جز نفس آن هم کشیدنی ست
سیر باغی که بود چیتو کم از ماتم نیست ۔ میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا
کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد ۔ سوی پائین میکشد قد همچو باران دانه ام
بزم وصل او کاش اینقدر هم میشدم محرم ۔ که چون آئینه حرفی از پس دیوار میگفتم
کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی ۔ همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم
بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را ۔ که طوماری ست شمع سوز و پیغام زبانی هم
از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم ۔ از رکابش دور وقت نیسواری نیستم
کاملان را هست سرگشتگی از دست خود است ۔ حاجت گردش پرکار نشد مانی را
رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست ۔ پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست
گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش ۔ رم کرده ترا آهوی صحراست دل من

تمامی کرد نشاز بوسه هر جا نقطه میخواهد
بستم ساقی بسیار و سبوی اتمام کن

هر که پیدا این سخن عرصه ما سو چون شود
از بر ما وی بره بار زبیا که همچنین

خاک ملیح هند نمکسار عالم ست
تخمی که سبز گشته در تخم آدم ست

خود ناتوان ولی بهنر آسوده مردم اند
پیران قد خمیده کمان کباده اند

فکر زلف خوبروی زار میسازد مرا
آخر آن هندو پسر زنار میسازد مرا

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا
بد شود با هر که گوید پیش او خوب مرا

کجا بر آب بر هم خورده صورت بست نقاشی
میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا
نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز جمعیت رفت بباد آنچه بود در گرهم
چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

جبین بر آینه سیماب تا شود روشن
که میکشد غم دیدار بیقراران را

ذره ام امیدوار پرتوی از آفتاب
ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا

میکند فرزند آخر دعوی مال پدر
میوه از خورشید گیرد رنگ از گل میوه را

هر که یکبار بجانانه رساند خود را
این محال ست که تا خانه رساند خود را

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را
حلقهٔ صحبت نمی باشد کم از جام شراب

نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته ست
تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد
سخن تند بما سنگدلان نادانی ست

در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری
از سواد هند تا سرحد جیحون از من ست

مصیبتی ست ملاقات مردم عالم
ببین که دست ز دنها بسر سلام شده ست

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب
دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست

کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر
مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست

فیض را افتادهٔ کوی قناعت یافته ست
سایهٔ بال هما نور سعادت یافته ست

اهل غفلت را بدنیا لیک و بد معلوم نیست — خواب شب تعبیر خواهد یافت چون [illegible]

سود تسبیح و غضب [illegible] — ورنه کدام نفع بعسس در دراز بود

اهل سعادت از پی آیند اول شوند — بیشتر ز پیکس پر و بال هما نهد

چون دل اینکار شد از کام شدم شیرین کام — آخر این شیشه شکستند و نباتم دادند

بیخودی فرصت بتصویر نقاش نداد — جان کشید از تن و جانان نکشید است هنوز

تختهٔ مشق گدائی چند باشد نان غیر — می شوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بی مروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من — اینقدر هم لائق بی اعتباری نیستم

بی تو هر گاه تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من — چون زعفران یکی است بهار و خزان من

از جور عشق شکوه عجب بشنود کسی — رنجی که بشکند چه صدا بشنود کسی

عصمتی از طایفهٔ زنان بوده طبع نظم داشت از وی می آید

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل است — آن کعبه که دست دهد کعبهٔ دل است

عشرت حکیم محمد رضا یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد از کهنه شاعران بود عمرش از هفتاد سال درگذشته در طبابت ید بیضا داشت از وست

جلوهٔ در دل از آن قامت رعنا دارم — خبری تازه از آن عالم بالا دارم

رگ جان در تنم چون رشتهٔ پرتاب می پیچد — نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد

بهر کس دولت دنیا بآیینی اثر بخشد — بهر برجی رود خورشید تاثیری دگر بخشد

فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را — که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

عالی میرزا محمدی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را در تحصیل صرف نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیئت و نجوم خاصة مهارت بهم رسانیده و از خدمت افاضل استفاده کرده بهر رطب و یابس که بخیالش میرسید حقائق و معارف پنداشته

والیها الهوی وخود رائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم می بافت قدم و دم صحیح بمقام استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی وگاه از متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر تباهی عقاید شهرت یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند او نیز از دانشوران واذکیا کناره گرفته باساده دلان بیخرد ان الیف بود و آنها را مذمت و ایشان را ستایش می نمود مصداق حال این قسم اشخاص ست آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را نگون ساخته اند بظواهر نبوت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گیرا که بار تقلید روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مُذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذَٰلِكَ لَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ وَلَا إِلَىٰ هَٰؤُلَاءِ بالجمله عالی مذکور بشعر مربوط بود و ابیات شایسته وارد آین چند بیت از وست

بمشکین طره پیوند کردم رشته جان را زنو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را

بیاد تو ز بس چون غنچه سر در جیب پیچیدم چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را

سخت می ترسم بحیرت انتظارم بگذرد رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد

ایکه خاکم را بباد از جلوه خود داده آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد

برسر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر کشته تیغ تغافل سے زند نظاره

عاقل هنرور خان شاهجهان آبادی عقل کل یا و راوست و مبدء فیاض سایه گستر او مضامین تازه وارد و خوبان خوش غازه دار و غه فراش خانه نواب نظام الملک آصفجاه و مداح او بود در آخر عمر خزانچی شد بعده رخصت گرفته در شاهجهان آباد رفت و قرین آسودگی بسر می برد در اواسط سنه دوازده صد هجری در دهلی بساط هستی بر چید آین بیت

بسکه بیدار حیا در پرده محبوب مرا دیده بیگانه داند محضر مکتوب مرا

ندارد حاصلی غیر از ندامت حرف سازیها زبان شمع آخر خاک لیسد از درازیها

عاقل

چراغِ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر ‌ ‌ ‌ تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها

پی تحصیل روزی هرزه میتازی نمیدانی ‌ ‌ ‌ که گندم را سفیدا زانتظار گشت خرمنها

کلید و قفل چون دیدم بیک آهن تقلیم شد ‌ ‌ ‌ که اسباب گشایش در گره دارند مشکلها

سینه صافان را نمی باشد غبار کینه ها ‌ ‌ ‌ دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه ها

ندارد چهره ام رنگی ز جوش ناتوانیها ‌ ‌ ‌ چو گل تاراج چیدن رفته ام در نوجوانیها

روز و شب غافل ز شرم نالهای بی اثر ‌ ‌ ‌ هرزه چاک سینه مانند جرس داریم ما

ساقی پیاله گیر که بی نشهٔ شراب ‌ ‌ ‌ شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

راضیم بر سر گشتن ای فلک کو ساعتی ‌ ‌ ‌ همچو مژگان گرد چشم یار گردانی مرا

هر کرا زین سبحه گردانان تماشا کرده ایم ‌ ‌ ‌ چون سلیمانی دلی در حلقهٔ زنار داشت

از خوشامد میفزاید در تنکظرفان غرور ‌ ‌ ‌ شیشها را بی نفس سامان بالیدن کجاست

پروانه را بشمع دلالت که میکند ‌ ‌ ‌ در کاروان شوق همان شوق رهبرست

بر دوش یکدم این همه بار امل مبند ‌ ‌ ‌ ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازکست

دانهٔ سرسبز را با آسیا سخت ست کار ‌ ‌ ‌ بیغمان را گردش اختر بلای دیگرست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود ‌ ‌ ‌ که آب جدول شمشیر در روانی بود

به پیش آیینهٔ بی غبار شمشیرش ‌ ‌ ‌ نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو ‌ ‌ ‌ در جامه خواب فاخته سوزن شکسته ست

عبث در آرزوی نوجوانان پیر میگردد ‌ ‌ ‌ کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد

بیرنج محال ست بفردوس رسیدن ‌ ‌ ‌ همواری ره گلشن کشمیر ندارد

یکقلم در آرزوی لعل و مرجان سوختند ‌ ‌ ‌ دوزخ دنیاپرستان آتش خاموش بود

ز زنجیر تعلق هر زمان آواز می آید ‌ ‌ ‌ که گر از خود برای خانهٔ ما هم در نی ارد

ز بس جام طرب در بزم امکان دیر میگردد ‌ ‌ ‌ رسد تا نشهٔ صهبا دماغم پیر میگردد

فیض آبِ دیده نتوان یافت از چشمِ منو کاشکی زاهد بجای ریش مژگان ترکند
آشنا از گوهرِ ما در وطن مستور بود بادهٔ آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود
می‌توان اندازهٔ سیرِ هوای انجم یافتن آسمان هم یک چراغان لبِ بامِ ست و بس
سالها از بهرِ دنیا حلقه بر در می‌زدم پشتِ پا جائیکه باید زد ز غفلت سر زدم
یادِ قامتش چون عشق پیچان در چمن افگند بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم
دستِ کج محنت از کسبِ هنر افتاده‌ام چون کمان حلقه خم گردیده ز زورِ خودم
از دل بکوی یار سراغی گرفته‌ایم دیوانه را بکوچهٔ باغی گرفته‌ایم
بید ما غیر سیر دیگر برنمی‌تابد مگر باده‌ها آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم
مغزِ ما را نشهٔ عبرت فزود از دیگران رفتگان پیمانه پر کردند و ما صهبا زدیم
خونِ بطِ شراب کم از خونِ خوک نیست ای بیخبر حذر ز شکارِ پلید کن
تا کی ز سیرِ گلشن دامن کشیده رفتن فریاد نکهتِ گل باید شنیده رفتن
راهِ کدام فطرت رسمِ کدام هوش ست صد در د سر خریدن از منصبِ هزاری

عارف محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور بگلگشت کوچهٔ سخن خرامید و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانید این چند بیت ثمرات فکرت اوست

نیست معلومم که چشمِ زخمِ من چون می‌پرد شاید از مژگان او آمد پیامِ بوسه

وله

مشو برای کبابی بآتشی محتاج چو سنگ از جگرِ خویشتن شرار طلب

وله

چون صریرِ خامه نبود ناله‌ام را آشفتی سرمه می‌سازد بلند آوازِ فریادِ مرا

رباعی

ختم آمده منشورِ ولایت بر تو انجامِ صحیفهٔ هدایت بر تو

تعقیب خلافت تو بجا باشد | چون دست مدار بر نهایت بر تو

عزلت میر عبد الولی ابن سید سعد الله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات حیثیتی خوب بهم رسانده میرآزاد او را دیده این چند بیت از دیوان مختصر اوست ؎

نشود مرد کسی کوه گران جا بر داشت | رستم ست آنکه دل از دست زد نیا بر داشت
بگرم جوشی یاران عصر تکیه مکن | که چون معانقهٔ عید اعتمادی نیست
دلم افسرده خواهد ماند یا دامی شود روزی | ندانم غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد
سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او | بوی گلی نبود که پا در حنا نداشت
خدا نا کرده گر صیاد از دامم رها سازد | اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

عطیها از عظماء شعراء نیشاپور بود پسر ملا صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی مسمی بفوز عظیم ست وفاتش در ۱۰۰۱ بوده غزل سلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت دارد مطلعش اینست ؎

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت | گفت با هجرم بساز گفتمش دیگر چه گفت

عشقی سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در مارهره رنگ توطن ریخت و همواره چراغ ارشاد می افروخت و احیاناً لباس فارسی و هندی بقامت معنی موزون میدوخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد منظور نظرش ضبط حقائق بود از وی می آید ؎

بدیر پیر مغان باش و می پرستی کن | ز لعل ساقی تا جرعه گیر و مستی کن
چشم حیرت پیشه را خار و گل رعنا یکی ست | دل خرابی دیده را آبادی و صحرا یکی ست
چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس | گرد کوی خویش میگردیم راه ما مپرس
خانه دیده شود رشک پریخانهٔ چین | گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

عروجی تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه امتیاز

داشت و آنخاندان با و بلند آوازه گشت در سنه ۱۱۲۵ در گذشت این ابیات از وی ست

هر کجا جنبش آمد است مژگان نازش را | ستم کرده ست واجب بهر زبان تعلیم نازش را
محبت چالاک بردل هیز بهر گردی | بخود مخصوص می بینیم تماشای نازش را
سیاه و آسیب نقصان را یا بازسوز دم تارے | بدل چون بسته دیدیم اندیشه زلف درازش را

رباعی

در آتش هر زره جگر نال سنگنی | اندیشه بهر خیال نال سنگنی
این نقد خزینه و ما عنت بگوش | تا صرف بجنبهای باطل نکنی

عبد الجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخه جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلائل صفات و فلک محیط عالم کمالات برهان ساطع ربانی حجت اشرف نوع انسانی ست تقوی آب گوهرش و عرفان باده ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن عبد الحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و موسیقی شانی بلند داشت قاموس از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمدهٔ بلغا زمان محمد شاه پادشاه ست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه وغیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند و سید علی معصوم صاحب سلافة العصر را دیده وفاتش در دهلی سنه ۱۱۳۸ واقع شد جد مادری میر آزاد بلگرامی ست حضرت آزاد رحم داستانهائی بود از افسانهای دلنواز از احوالش در خزانهٔ عامره و سرو آزاد نوشته اند و حق خدمت چنانکه باید و شاید گذارده و در مدح وی قصاید غرا پرداخته و قصاید رباعیات و مقطعات تواریخ و غزلیات او را جسته جسته ذکر کرده حکایت آن همه درین جریده دراز میخواهد ناچار بر چند اشعار از کلام بلاغت نظام او اکتفا میرود

فرخ سیر آن شهنشه با برکات | چرخ از ادب او شده شیرین حرکات
در سند زمین عهد عشرت مهدش | بارید سحاب ریزهٔ قند و نبات

غمزه مشو که ابلق ایام بام تست — روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری — بلا گردانی برگشته مژگانت تماشا کن

با انتظار تو ای سرو لاله در گلشن — ستاده قهوه بکف در پیالهٔ یاقوت

شام غم را در سواد نامه پنهان کرده ایم — صبح محشر سر زند از صفحهٔ مکتوب ما

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است — مه را همه شب کاسه گدا وار بدست است

از سینهٔ پرسوز من احوال چه پرسی — هر آه من سوخته طومار بدست است

هر آبله کز جور دو چشم تو بدل بود — مژگان تو در کاوش آن خار بدست است

تا از می پر سر برد هوش ز سلطی — چشم سیهش ساغر سرشار بدست است

بیهوش کند غمزه ات از جنبش ابرو — زانرو که کلید در خمار بدست است

تا هوش مرا غرق شکافد بدو نیمه — ابروی ترا قبضهٔ منشار بدست است

یکدور بکام دل عاشق نزند چرخ — ساقی فلک جام نگونسار بدست است

زان میر جلیل این غزلی همچو گهر سفت — گو رار گر از ابر گهربار بدست است

در قصیده بذکر نیکو سیر میگوید

بود در حصن آگره محبوس — همچو مفهوم ممتنع بعدم

داشت عیشی و کنج عافیتی — خاطر آسوده تر ز صید حرم

زر بسیار و زمرهٔ اوباش — اکبرآباد و قلعهٔ محکم

چون برید این خبر بدهلی برد — شعله زد خشم داور عالم

خسرو دین پناه شاهجهان — آب و رنگ بهار فضل و کرم

بخشی الملک را اجازت داد — تا کشد لشکر ظفر پرچم

آن امیر جماعهٔ امرا — چون حسین علی هژبر شیم

قرة العین حیدر کرار — نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم

جود او شهرهٔ دیار عرب | تیغ او ضابط بلاد عجم
ناز دارد نسبتش بحسب نسب | بالد از همتش علو همم
میکند با جماعه دلریش | لطف او آنچه میکند مرهم
غوطه در جود او زند دریا | لطمه از دست او خورد ضیغم
هست مقیاس جود او بسحاب | همچو مقیاس فرسخی بورم
تیغ او شد بفرق اعدا غرق | همچو حرفی که میشود مدغم
در دل خصم او درآید سمع | چون درآید بر اهل خود محرم
با کمندش سر معاند او | همچو دلوی است با رسن منضم
ظفر از فوج او شود پیدا | فتح با تیغ او بود توام
آمد و قلعه را محاصره کرد | همچو انگشت و حلقهٔ خاتم
زان طرف هم مخالف سرکش | کوششی داشت در ثبات قدم
دست و پا زد درون قلعه بسی | چون جنینی که واجهد بشکم
کار بر اهل حصن شد دشوار | مرگ مقطوع زندگی مبهم
قلعه شد بر جماعهٔ اعدا | از مصیبت چو حلقهٔ ماتم
شد برون آمدن چنان دشوار | که سخن از زبان اهل بکم
از برون هم ره رسد شد بند | چون نفوذ صدا بگوش اصم

در قصیدهٔ مدحیه آصفجاه گفته ۵

شبا به کف او بحر چون تواند شد | که نقص جزر بود مد بحر را بقفا
حباب نیست که بحر از تشبه کف او | کلاه فخر بینداخت از خوشی بهوا
رسن ز موج زده بر میان بکف کشتی | کزو سوال کند چون قلندری دریا
ز بیم کثرت جودش محیط ناله کند | گواه اوست برین بیم رعشهٔ اعضا

گرفت خنصر یمنی خرد ز دانشش او | چنانکه خلق ز جودش اصابع یسری
چو او ندیده امیری مهذب الاخلاق | ببین که مه و مهر این سپهر پشت دوتا
مثال روح مصور بود به پاکی ذات | نشان عقل مجسم بود به فهم و ذکا
صفای آئینهٔ رای او بود چندان | که می نماید ازو آنچه رو دهد فردا
کرم ز دست گهر بار او بود ممنون | ظفر به تیغ چمن کار او بود شیدا
گره گره نبود نیزهٔ عدو شکنش | که بند گشته درو جا بجا دل اعدا

و در مرثیهٔ شهادت امیر الامرا سید حسین علیخان گفته ست

آثار کربلاست عیان از جبین هند | زد جوش خون آل نبی از زمین هند
شد ماتم حسین علی تازه در جهان | سادات گشته اند مصیبت نشین هند
نیلی ست زین معامله پیراهن عرب | وز خون گریه سرخ شده ست آستین هند
گیتی چرا سیاه نگردد ز دود غم | خاموش شد چراغ نشاط آفرین هند
هند اینچنین مصیبت عظمی ندیده ست | دیدیم داستان شهور و سنین هند
از داغ دل زدند چراغان اشک جوش | این ست نوبهار گل آتشین هند
ماهی در آب می طپد و مرغ در هوا | از شیون عظیم امیر مهین هند
فرزند مصطفی خلف الصدق مرتضی | کز روی فخر بود بذاتش یمین هند
رستم نشان حسین علیخان شهید شد | از خنجری که بود نهان در کمین هند
آن صفدری که از قلم تیغ بارها | تحریر کرد نسخهٔ فتح مبین هند
تیغش به روز معرکهٔ خصم تیره بخت | چون برق می شگافت صف آهنین هند
دریا دلی که بود ندا بر عنایتش | شادابی بهار بهشت برین هند
از بهر هر فلک زده عالیجناب او | در ترکتاز حادثه حصن حصین هند
منقاد او شدند از آن سرکشان دهر | کز داغ ضبط کرد نشان بر سرین هند

وشد از شهادتش تن بی روح مصطفی ... یعنی که بود او نفس واپسین هند
عالم چو تیره در نظر خلق شد سیاه ... افتاد وتاد خاتم دهر آن نگین هند
دل چاک چاک گشته جگر داغ داغ شد ... زین غم که گشت دهر همه تن حزین هند
گردون ز اختران همه تن اشک گشته است ... در اقتدا ماتم رنگین رنگین هند
استرجع الملائک و استعبر الفلک ... فی هذه المصیبة سحقاً لدین هند
از دست ابن ملجم ثانی شهید شد ... گوئی ز کوفه دست گل ماتمین هند
تا کربلا و تا نجف و تا مدینه رفت ... سیلاب خون دیده و آه و انین هند
ای دوستان آل و محبان اهل بیت ... غمگین شوید بهر حسین حزین هند
تا حق اهلبیت رسالت ادا شود ... بر زعم این جماعه منصوبه بین هند
از کلک من بمرثیهٔ سید شهید ... این چند بیت ریخت چو در ثمین هند
رضوان حق چو سبزه قرین ضریح او ... تا هست حسن سبز بگیتی قرین هند
سال شهادتش قلم واسطی نوشت ... قتل حسین کرد یزید لعین هند

رباعی

بجنت خواجهٔ کونین گر دمید جلیل ... ز شعر حافظ تضمین مصرع زیبا
شگافت بحر کلیم از عصا تو مه ز انگشت ... ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

عجیب سید قریش بلگرامی برادر خاله زاد حقیقی میر عبد الجلیل مذکور است خوش خلق و ظریف طبع بود وسلیقهٔ نظم داشت او اخر ایام زندگانی همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی جانب گجرات رفت و در سنه با اسپ غائب گردید و نوعی توسن را جلو ریز ساخت که گردی از هیچ جا برنخاست عمرش قریب بشصت سال بود در مدح سیدی میگوید

گل همان به که ز گلزار پیمبر باشد ... مل همان به که ز میخانهٔ کوثر باشد
گوهر آن نیست که از نطفهٔ نیسان زاید ... گوهر آنست که از معدن حیدر باشد
ای خوشا تازه نهالی که ببستان شرف ... دست پروردهٔ زهرای اطهر باشد

آنکه از جبههٔ او نور سیادت پیداست ... عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
در زمینی که بجنبد دگل حسین خلقش ... هر کف خاک بخاصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز سیای حسینی نسبی ... چمن آرائی جهان این گل احمر باشد
هیچ او را نتوان در قلم آورد عجیب ... زانکه از حوصلهٔ خامه فزون تر باشد

عظیم الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن وقوف به تتبع شعر پرداخت و قماش نظم و نثر را خوب شناخت و بنا بر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود می گشود و در کوچهٔ تصوف رایت بلندی افراشت همه فوز عظیم تاریخ وفات ست این دو سه شعر نمونهٔ فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز ... آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت را ببین ... در دل شب جلوهٔ صبح قیامت را ببین
خواب بیداری چشم تو عجب سحر نیست ... بهم آمیخته از مستی و هشیاریها
شادم بقتل خویش که از کوثر لبت ... یک جرعه خونبهای شهیدان نوشته اند

علوی مولوی عبد الله خان در اصل باشندهٔ موقایم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت و سخنوری خداداد مدتی دراز بشاهجهان آباد بسر برد و کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی رح است و بیعت جهاد با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورد و در نثر و نظم شانی بلند و مکانتی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسی می نمود امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی بملازمت نواب سید محمد علیخان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبهٔ اوده گزیده و در سلک متوسلانش منخرط گردیده بود او هم در انجا در سنه ۱۲۶۲ بعارضهٔ تپ محرق اتفاق افتاد و تاریخش بنیاد سخن فتاده است نقش سخن چنین می بندد

شب هجرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم ... فشردم آنقدر در سینه تنگش که خون کردم
چون سایه تا تو از سر ما درگذشته ... از سر گذشته ایم همین سرگذشت ماست
دل گر همه شمع ست نمی بایدم این شمع ... من باشم و این سینه و این داغ تو باشد
هر جا ز مجتبی سخن هست ... و اگوید بیدل تو باشد

رقصی بأصول بردم تیغ — اندازهٔ بسمل تو باشد

بانه بوئی نامدات هوش از سر دیوانه برد — راست گویم خلق هوئی بس بود دیوانه را

آه قضا این شادی و آرام از بهر که بود — گر چنین سرگشته و ناشاد میکردی مرا

گر غرض عشق حوادث بود از ایجاد من — بد نبود از سنگ گر ایجاد میکردی مرا

بر کشید نهائی دوران اوج دلبری نیست — همچو نرگس بر سر این دار خوابیدن چرا

عروج نشهٔ فقرم بجام جم نمیگنجم — بخود بالیده ام یعنی بظرف کم نمیگنجم

من و گل چینی آتشکدهٔ داغ کسے — تماشای گل و لاله چکار است مرا

آن دل نماندہ ست مرا ای ستمگران — کز بهر غمزهای شما واگذارمش

دل سیر و دلسوی تو جان هم روان کنم — کی شرط دوستی ست که تنها گذارمش

آنکه جان داد لب صورت بیجانی را — کاش میداد دلی بیدل حیرانی را

همچو گل آتش افسردهٔ ما شعله نداد — تا نجنباند صبا گوشهٔ دامانی را

علوی آن گریه که در روز وصالش کردی — تا چه در کیسه نهادی شب هجرانی را

خود پسندی چقدر برد ز راهت ای طفل — که شدی چهره با آینهٔ و آبش کردے

سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت — فرصتت باد سر زلف جوابش کردے

چشم مستت بقبول دل ما صرفه نداد — ورنه زین قصه چه حاصل که کبابش کردے

علوی خیر طلب قابل بیداد نبود — آنکه آباد تو میخواست خرابش کردے

نخواست غارت دست زمانه باغ مرا — درون سینه نهان داشت عشق داغ مرا

وفا پرست سر کاکل توام مگذار — که بوئی مشک پریشان کند دماغ مرا

اسیر تلخی نزع ست جان بسمل ما — که زهر چشم بتان می تراود از دل ما

گذشت عمر در آمد شد وجود عدم — قضا بگردش چشمی که بست محمل ما

نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق — نصیب برق شود کاش جمله حاصل ما

دلم شکست ستمهای زلف او یارب	شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما
اشکم برود از دیده وسعت دارند دانند	این نو قدمان اندازهٔ رفتار ندانند
گر جیب نماند دست بزنجیر آویز	آن کن که کسی ببیند و بیکار نداند
جان می طلبد در بدلِ نیم نگاهی	نقصان خود و سود خریدار نداند

علیخان میرزا در شعر و انشا بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود در وطن خود بلده کلبا لکان یا نهال نمود این ابیات از وست

لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم	از بس تماشای تو بالید نگاهم
شب هجرِ تو در فانوس تن چون شمع کافوری	فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

علم الهدی سید مرتضی عاملی برادر رضی شارح شافیه صرف و کافیه نحو در عربیت از افاضل زمان بود و طبع نظم هم داشت از وست اوقات صرف دوستی عیب جو مکن | با زشت روی آیینه را روبرو مکن

پیراهنِ دریده چو گل زینتِ تن ست	زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن
بخیه بر صد خرقهای هستی خود میزدم	گر داغِ بستن ببندِ قبا میداشتم

عادل شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسپ صفوی بود سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون نمی نهادند تا باهل ایران چه رسد از بس سفاکی و بیباکی نهال عمر اکثری از جوانان صفویه را بی گناه از پا درآورده تا از دیگران چه توان گفت در سنه ۱۱۷۹ بی عروض مرض شبی در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شد و تخت خاک را نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی داشت از وست

شادم بخدنگِ تو که تا وک فگنان را	سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی	کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت	کز حال دلِ گم شده او را خبری هست

عبرت احمد نام رباب نوازی بود شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل ست رباب فکرش همه بر قانون

خیال و ترنم طنبور نغمش از شور عشق مالامال مدد شاهجهان آباد مقیم بود شعرش بخیال پهلو میزند ؎

غبار کوی او شد سرمه چشم عشقبازان را | بحسرت بسکه سودم جبهه بخت سیاه آنجا
ز احسان پست از که بهیی ای اثر مارا | که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه آنجا
نه رمست حسن نازک او نه رنگ می بازد | توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا
چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو | بیک مژگان زدن برهم شکستم قفل این دربا
بزم بیخودی پروانه حسرت تماشائیم | که از شمع خیال او بر آتش میزنم پربا
لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت | بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگربا
گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد | سرمه خون گردد از چشم غزالان افتد
جنبد درویش کجا سوز محبت پاسے | عشق برقیست که بر خانه ویران افتد
نقد عمر یکه نه در راه طلب باختمش | گهرے بود بخاک سیه انداختمش

عنایت محمد حفیظ خان بن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود در عمر سیزده سالگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در پیادولات پادشاهی منسلک گردید و در کمال استغنا و قناعت میگذرانید و هیچ یکی از امراء و خوانین التجا نمی برد دیوان شعرش قریب پنجهزار بیت خواهد بود بسیار خوش اداست مشق سخن چنین میکند ؎

کجاست طاقت برخاستن زجا مارا | نشانده اند براهت چو نقش پا مارا
دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را | درخون توبه رنگ نمودم گناه را
در غم هجر تو ام آنچه که از من باقیست | مشت خاکی ز پی دیده دشمن باقیست
زخلق سوختگانی بعافیت رستند | که در بروی خود از سنگ چون شرر بستند

عارف شاه محمد شیرازی اوستاد شیخ علی حزین بود و فاضل پر تمکین گاهی طبعش بانشا و شعر مائل میشد ابیات غزا، و رباعیات آشنا بمذاق عرفا دارد چند بیت طراز حاشیه

عنایت

عارف

این دو فرمیشود ؎

زشوق منصب پروانگی در بزم او امشب | طپید تنهائی دل در سینه من بال دیگر شد
نمیسوزد چراغ بیکسی تا صبح حیرانم | که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد
قانع ز دیدنت بشنیدن نمی‌شود | هرگز شنیده که کند گوش کار چشم
عاشق بحب و اینهمه طاقت در انتظار | یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد
لب تشنه سهیل فروزان لعل یار | سیراب از عقیق مکیدن نمی‌شود
بالیدن از ترقی بالقوه بدنماست | پرواز چشم بال پریدن نمی‌شود

عباس ثانی خلف شاه صفی پادشاه عالیمقدار بود این مطلع از وست ؎

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم | چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

عرشی میر احمد حسن بن سید اولاد حسن قنوجی برادر کلان اعیان محرر سطور رحمه الله تعالی مستوی عرش سخندانی و سلطان ممالک مبانی و معانی ست سپهر والای سخن را نیر اعظم و جهان آفرینش معنی را جوهر اول برتری بخش پایهٔ دانشمندی محیط گرانمایهٔ ارجمندی صبای چمنستان رنگین بیانی و روائی شکرستان شیرین زبانی خضر چشمهٔ حیوان بلاغت کلیم طور سینای فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایهٔ رفیع داشت و در فنون نظم و نثر مرتبهٔ منیع در زبان فرس و عرب ید بیضا مینمود و در آن اجد قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم میفرمود درین دور آخر که مرگ علم و برگریز هنر و خزان فضل و کمال ست معنی آفرینی باین قوت طبع و جودت قریحه و حضور ادراک و ذکاوت ذهن و حدت فهم در قطری از اقطار جهان بگوش نخورده و سپهر دوار صاحب کمالی باین اقتدار در اقران و اماثل او بهم نرسانده در عین جوانی بعمر سی سال و دو ماه و بست روز چراغ حیاتش خاموش گردید احرام حرمین محترمین بسته بود در بروده ملک گجرات رسیده بمرض اسهال بنزهتکدهٔ رحمت عامهٔ الٰهی رخت سفر بکشاد محمد عباس رفعت تاریخ وصالش چنین نوشته

عرشی عالی گهر احمد حسن | در طفیل مصطفیٰ مغفور باد
رخت بربست از جهان شد بهشتی | زیر طوبیٰ همنشین حور باد
گفت رفعت از پی تاریخ او | با امام المتقین محشور باد
۱۲۹۶ھ

از نتایج طبع آسمان پیوند و ثمار شجر خاطر ارجمندش قصاید و رباعیات و غزلیات چند در تازی و فارسی ست که بعد این سانحه مهر سطور از اوراق باد بر ده یکجا فراهم ساخت شاعری دون رتبهٔ اوست زیرا که در حوزهٔ دانشمندان داخل و با فضلا و اهل الله واصل بود بنا بر التزام این جریده طرفی از سخنش درین صحیفه حوالهٔ زبان خامه و بیان نامه میشود

ایکه تا نام تو پرتو بر زبان انداخته | گوهر مقصود در جیب دهان انداخته
آب و رنگ حسن آورده بر روی بهار | ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته
غنچه را گویا نمیسازد بگلبانگ شگرف | خار را در معرض عقد اللسان انداخته
گل چه گلبانگ ثنایش در تبسم میزند | بلبل از ذکرش چه آتش در فغان انداخته
در خط جادو نگاهان نزهت ریحان فگند | حیرت نرگس بچشم بیدلان انداخته
آه گردون سیر در نشو و نمائی سرو بخت | در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته
عقده هائی غنچه بی امداد ناخن واکند | وز گهرها عقده بر آب روان انداخته
جذبهٔ عشق ترا نازم که در یک دم زدن | عقل پس ماند و مرا در لامکان انداخته

در قصیده نعت نبوی میفرماید

بیا عرشی به پیشم گر حریف همنفس خواهی | سنم مدحت طراز آنکه بخشد تاج دارائی
معین فرمانروائی کشور دلهای نورانی | ابو القاسم محمد ابن عبد الله بطحائی
صبا گر از گل تقریر او نکهت ربا گردد | پر پرواز روی گل چون هوش بلبل رنگ شیدائی
حدیثش گر اثر آموز آه عندلیب آمد | فغانش میکند در چشم گل ایجاد شنوائی
شگفتی نیست گر خیزد ز کانم جوهر اول | که با مهر نبوت نسبتی داریم آبائی

شها شرمندهٔ تقصیر عصیان بر در خویشم — که دور افتاده ام از درگهت [illegible]

نگاهی کن که از هندوستان خواهم بدر جستن — بدان سان کز دل عاشق برون آید شکیبائی

یارب چکنم جوهر شمشیر زبان را — کز سحر که پرداختم و دیدیم جهان را

عرشی صفت اندازه شناسی بمیان نیست — تا ساز کنم زمزمهٔ مرغ جنان را

هر موج بیانی که ز دریائی دلم خاست — تا ساحل لب آمده برتافت عنان را

خون گشته ام اما لب من ناله سرا نیست — چون لاله بدل سوختم آهنگ فغان را

تا چند شراری بدل و سینه توان داشت — یارب مددی دیدهٔ خونابه فشان را

از منطقهٔ چرخ ستم پیشه توان یافت — کو از پی ایجاد ستم بسته میان را

چون شمع مرا روشنی طبع بلا شد — با سوختنم هست سری کون و مکان را

گنجینه نگهداشتنم خوش ننماید — همت نگذارد ولبم مهر دهان را

فریاد که این کوردلانم نگذارند — تا سرمه کنم خاک در پیر مغان را

این زمزمها کز مدد طبع طرازم — گویند که روح القدس آموخت فلان را

تا لب ز دلم آنقدر انبوه معانیست — کز دل نتوانم بلب آورد بیان را

هر نکتهٔ باریک که در سینه نهفتم — نشتر شد و درداد خراشی رگ جان را

بر نازکی خاطر من جسم گران ست — برگیر الهی ز من این بار گران را

گردون همه آشوب بلا بر سر من ریخت — زین باز پی خلق زند طبل امان را

صبحدم چاک گریبان میزنم — بر چراغ مهر دامان میزنم

آه من کو بد در بزم نشاط — خنده بر سرو چراغان میزنم

بس سبکروحم چو فکر خویشتن — بر فراز عرش جولان میزنم

از پی عیش و نشاط بزم عشق — زخمه بر تار رگ جان میزنم

اشک گلگون چون همی آید بچشم — فال گلگشت گلستان میزنم

چون بدست آورده‌ام مینای دل — ساغر گردون گردان میزنم
سنگ و آتش را نمیدارم بزرگ — طعنه بر گبر و مسلمان میزنم
یاد مژگان دلاویزش چه کرد — نشتر غم را بشریان میزنم
بید مجنون نخل ماتم میشود — ناله چون در سایهٔ آن میزنم
چشم بی مژگان نباشد خوشنما — بر سر تبخاله پیکان میزنم
بیدل دیوانه سوزم داغ عشق — سکه بر اقلیم ایمان میزنم
پای کلکم راه معنی می‌روم — دست چون دم موج احسان میزنم
تا ببینم روی آن خورشید وش — چون سحر چاک گریبان میزنم
میروم بر باد در اقلیم عشق — پا بر اورنگ سلیمان میزنم
بحر مواجم دم تحقیق علم — از معانی جوش طوفان میزنم
می طرازم نغمهٔ هر دو زبان — گه حجاز و گه صفاهان میزنم
از صریر خامهٔ طرار خود — نعرهٔ شیر نیستان میزنم
مشتری بر ششمین چرخ و زحل بر هفتم — طالع اهل کمال اینهمه نقصان دارد
عشرت صافدلان همدم عسرت باشد — گل شکرخنده بصد زخم نمایان دارد
دوست دارم شرری را که بجانم افتاد — کین همانست که رخسارهٔ جانان دارد
گر دلها همه وابستهٔ گیسوی تو اند — این دو صد عقده چرا کاکل پیچان دارد
شمع بر خاک من سوخته حاجت نبود — آه بر مرقد من سر و چراغان دارد
فکر ایام طرب لازم روشن رای ست — غنچه در موسم گل سر بگریبان دارد
چون باد صبا از در گلزار برآید ✦ — دانم که ز کوی تو بمن نامه برآید
حرفیکه از آن لعل شکربار برآری — غسلی زده در چشمهٔ کوثر بدر آید
ای گریه تو بر آتش ما زن دم آبی — تا کی نفس از سینهٔ ما چون شرر آید

موسی نتوانست بنظاره درآورد | آن جلوه که ما را ز رخت در نظر آید

آتشی زد گرمی هنگامه ام رخت مرا | دود آه من سیه کرد اختر بخت مرا

در راه اتحاد نه بدسے رویم ما | تو میروی ز ما و ز خود سے رویم ما

چو عاشق میشود معشوق کارش چاره می افتد | گریبان چاکی گل را نباشد بخیه گر پیدا

آتشم بزیر فلک آه شعله زن تا چند | برنگ شمع بقانوس سوختن تا چند

بیار باده که آتش زنم بکعبه و دیر | دماغ وسوسهٔ شیخ و برهمن تا چند

بیا که طرح جنون دگر بیندازیم | قدم به پیروی قیس و کوهکن تا چند

ز خویشتن بدر آ همچو بوی گل عرشی | برنگ بلبل شوریده در چمن تا چند

آبی نزند گریهٔ من آتش دل را | فریاد که جانم همه این چشم ترم سوخت

دردا که بسر منزل جانان نرسیدیم | سر گرمی شوق اینهمه در رهگذرم سوخت

عرشی چه بلا سحر در افسانه دمیدی | آهنگ سخن سنجی تو بی شررم سوخت

مژده ایدل که دگر سلسله از پا افتاد | کار دیوانگیم باز بصحرا افتاد

نوبت درد دلم چون بمداوا آمد | آخر از بام فلک طشت مسیحا افتاد

دل دیوانهٔ من طاقت زنجیر نداشت | کار با سلسلهٔ زلف چلیپا افتاد

یارب آرامش دل را ز کجا می آرم | اندرین دشت که بانگ جرسی می آید

وای بیرحمی صیاد جفا کار که گفت | وه چه خوش ناله ز کنج قفسی سے آید

عرشی امروز که پیمانه بکف می آید | هیچ بیمی بدلت از عسسی سے آید

پیش ازین کین گنبد چرخ مدور ساختند | حسن را فرمانروائی هفت کشور ساختند

عرصهٔ دل کم نبود از وسعت کون و مکان | داغ را همطالع خورشید محشر ساختند

هر شراری کز دل پر شور من سر بر کشید | قدسیان بر آسمان بردند و اختر ساختند

گر دغدغهٔ تهمت غماز نباشد | از یار نگاه غلط انداز نباشد

چشمِ تو با یا سخنِ عشق سراید ✦ از ضعف مگر طاقتِ گفتار ندارد
دل پردهٔ و در سینهٔ من سوخته داغی افروخته بر مشهد پروانه چراغی
از زلف تو کار من بی مایه برآید کز مار توان برد بگنجینه سراغی
بلبل بقفس از غمِ گلشن بفغانست در گوشهٔ دلت توان یافت فراغی
سنتی از خمِ تیغِ تو بسر داشته ام که گهِ قتل مرا طرز نیاز آموزد
دل ازان بیت نظری میخواهد شیشهٔ ماست بخار اگستاخ
چشمک شوخی دشنام تو کرد بوسه را بالبِ گویا گستاخ
گرمی عشق سوخت حاصلِ ما آتشی شیشه ست یا دل ما
چون مشتری برفعت کیوان نبوده ام عرشی نیافگنده سهم السعادتم ✦
ای باد صبا از تو من آشفته دماغم از سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
نرگس دمیده ست زخاکِ مزارمن ای سرو نونهال ببین انتظار من
از لطفهای بادِ صبا گل سپند شود سوزِ دگر بود بچراغ مزار من
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست شهید عشق ترا فرصتِ طپیدن نیست
خندهٔ شیرین ادایان شکر خوانِ شماست شور لبهائی بتان هم از نمکدانِ شماست

عطا منشی سید تفضل حسین شاعر بخیطا از سادات قصبهٔ جایس بود تحصیل علم در لکهنو نمود و بتلاش معاش برآمد نخستین در بهوپال آمد چندی نوکری در سرکار نواب مرحوم جهانگیر محمد خان بهادر کرد و بعده بحیدرآباد دکن رفت و عمر عزیز در مجرائیان نواب سراج الملک بهادر و نواب شمس الامرا بهادر و نواب شجاع الدوله مختار الملک میر تراب علیخان بهادر سپه سالار جنگ بعزت بسر برد و در سنه ۱۲۸۵ جان بجان آفرین سپرد از یاران محمد عباس رفعت بود که ترجمه اش در حرف الرا گذشته ه

گشادم چشم بر روی تو و زعالم نظر بستم باین بستن گشادن رنگ الفت خوبتر بستم

فاعطا

سری با شوخی مژگان او دارم عذر این | دل آسوده را بردم بنوک نیشتر بستم
طبیب مهربان بگذر ز من و ز فکر مرهم هم | ببین من ریزهٔ الماس بر داغ جگر بستم
چو بگسست آهنی زنجیر کردم ربط با زلفش | جنون دست دگر بگشاد و من بند دگر بستم
کجا کی بست گر و عهد من با سختی هجران | که من پیوند الفت با جفا جو سخت تر بستم
بدست غیر داد او دست تا بهر حنا بستن | حنا بر پنجهٔ مژگان من از خون جگر بستم
چو دیدم سخت انداز ست آن ناوک فگن رفتم | بروی سینه از داغ جگر نازک سپر بستم
دل آرا نامه آمد رفتم از خود در جواب او | دل مشتاق را بر بال مرغ نامه بر بستم
عطا خو کرده ام با هجر شوق از من چه میخواهی | که من وقت دعا خود بر دعا راه اثر بستم
دل نمیدانم چه شد دلبر نمیدانم چه شد | گشت برق جلوه گر دیگر نمیدانم چه شد
نی خروشی نی فغانی نی طپش نی اضطراب | امشب احوال دل مضطر نمیدانم چه شد
بارگ جانم سری میداشت پنهان غمزه | خون روان دیدم ولی نشتر نمیدانم چه شد
عشق را سوزی همان و ز دل نشانی هیچ نیست | باده می بینیم بجا ساغر نمیدانم چه شد
ایکه می پرسی عطا را من چگویم حال او | نیم جانی داشت بر بستر نمیدانم چه شد

عظیم منشی فضل عظیم مهین برادر مولوی فضل حق خیرآبادی ست که در زمن غدر اقلیم هند بدست اهل فرنگ ماخوذ گشته برنگون فرستاده شد و همانجا بمرد عربیت و منطق و فلسفه دانی او ضرب المثل ست و عظیم از شرفا و مشاهیر قصبهٔ مذکور بوده طبع نظم نیکو داشت دیریست که منزل بکوچه خموشان گزید این ابیات از وست ؎

ببزم دوش رخش داد دلبری میداد | فرشته باخته دل بود جان پری میداد
دران زمان که ز آفت نبود نام و نشان | نگاه او خبر از فتنه گستری میداد
ستم نمود بجان من آنکه شب نگهش | ببزم غیر رواج ستمگری میداد
فدای شوخی او یم که شب مرا هر بار | قسم بجان خود از بنده پروری میداد

عارف عارف علی شاه آنزو جاهت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و عذوبت
بیان و حمید و لطافت مزاج آزاد
زندگی می نمود با این کاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده و جمیع ... پیش لبدی
فرو نیاورده و اصلش از اکراد خراسان از عاید دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده
در عین کامرانی و ریعان جوانی جذبه از جذبات ربانی او را در کشید آنزمان قطع علایق نموده
و تعلقات خویش و بیگانه دامن چیده پای تجرید بر جادهٔ سیر و سیاحت عرب و عجم نهاده
حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد آنجا سالک علی شاه نعمة اللهی را دیده و بدو گرویده
حلقهٔ ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیز را مصروف ریاضت و مجاهدهٔ
نفس نمود پس بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار کشوده وسعت آباد هند را بقدم تفرید پیمود
هر چند بنارس و اله آباد و کانپور و اکبرآباد در آغوش کرده گاه بیگاه بدان صوب سر تماشا
میکشید لیکن در دور گشت لکهنو را مرکز خود گزید برین مقال قولش دال است

اگرچه در طریق سیر تا چینا پٹن رفتم	بهندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکهنو

و از قصبات نواح لکهنو قصبهٔ سندیله را مقام دلنشین می شمرد و ماهها در آنجا بطیب خاطر
و انشراح بال بسر می برد چنانکه میگوید

کوی عشق ست خاک سندیله	ای خوشا خاک پاک سندیله
در نگوئی بهیچ شهر و دیار	نبود اشتراک سندیله

و تا قیام لکهنو اکثر اوقات شبانروزی در منزل مولوی محمد یوسف علی صاحب که ذکر شان
در حرف الیا سمت نگارش پذیره هنگامهٔ مجالسه و مکالمه گرم داشتی و آنرا از دوستان
صادق الولا انگاشتی بالجمله طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت دیوانی ضخیم محتوی
هرگونه نظم یادگار گذاشت نغمهائی بلبل شیراز را بالضبط و ربطی در آهنگ تضمین سه دوه
گونی ابیات حافظ محتاج مصارعیش بوده انشا و امثال این غزل بیشترک از عروض

وار الرحیل بر کمال عرفانش دلیل ست و

چو گل زاین چمن با چاک چاک پیرهن رفتم — عزیزان بیرشما این گلشن ارزانی که من رفتم

بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله — بصد حسرت سراپا داغ داغ از این چمن رفتم

همه جمع محبان جملگی خیل حریفان را — خدا حافظ که من بیرون ازین دیر کهن رفتم

سراز پا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم — که دل پر سوز چون شمع لگن زین انجمن رفتم

بیمن همت پیر مغان یکسر ز میخانه — بکوثر کامران و کامگار خم شکن رفتم

لبی هم با شکایت وا نکردم از وفاداری — بدلتنگی ها تا غنچه سان بسته دهن رفتم

تاریخ ارتحال آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و مائتیح اربع و ثمانین ست معتقدان نعشش را دست بدست از لکهنو بسندیله بردند و بگلزمینی که در زندگی بالایش سرخوش می نشست زیر خاک سپردند از وست

هادی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما — جهل و نادانی ما علت آگاهی ما

قوت ضعف بصر بین که بعین دریا — خشک لب در طلب آب طپید ماهی ما

عارض هستی دیوار رساندیم بخاک — چکند سرکشی سیل بکوتاهی ما

سودازده زلف بتان ست دل ما — شوریده و سرگشته از آن ست دل ما

صبح عیش ست شام ماتم ما — عید میشود از محرم ما

غیر این آدم ست آدم ما — عالم دیگر ست عالم ما

نوجوانی بخاک میجوییم — بی سبب نیست قامت خم ما

می پرستی ست مذهب عارف — حضرت خم امام اعظم ما

حضرت عشق قبله گاه من ست — راست گوییم خدا گواه من ست

غیر او نیست در جهان موجود — وین دوئی علت نگاه من ست

جانبازی کار بو الهوس نیست — پروانه اسوختن بکس نیست

ابروی تو دلکش است اما　　بر طاق بلند دست رس نیست
رفتن کوش شکل افتاده است　　بسکه دل بر سر دل افتاده است
با درد بسر کن که دوائی از این نیست　　پهلو مزن دو که شقاقی به از این نیست
تا زخم بهر که در بر خویشت کشیده بود　　بوسم لبان خود که لبت را گزیده بود
با عشق هر آن کو که سری داشته باشد　　باید جگری سفته زری داشته باشد

شور عشقت ز سر رود نرود　　مهرت از دل بدر رود نرود

تا ز رفتن سوی وطن باید　　سفر از عالم بدن باید
تا بکی پا بگل فرو مانیم　　خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم　　قطع الفت ز خویشتن باید
نمیگرداندم روا ز بلا دل　　خوشا دل بارک الله جا دل
مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم　　موسی بطور و من بخرابات میروم
نو بهار آمد صلای میکشان باید زدن　　دمبدم خم خم شراب ارغوان باید زدن
عارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند　　تکیه بر شیرانه با شیرازیان باید زدن

واز مخمسات اوست بر غزلهای حافظ شیراز ه

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را　　منم که می نشناسم همی ز سر پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا　　صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شب وصال که بزم طرب بیارائی　　زرنج فرقت و هجران خنک بیاسائی
ز روی راحت و الطاف مهر فرمائی　　چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باد پیما را
هوا مسیح نفس گشته در نما کاریست　　بهار عاشقی و موسم هواداریست

کنون که هر طرف از جوش لاله گلزار است — بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

سامان طرب ساز و صبا و تمام است — چمن چنین و جام می و لب جوی مدام است

امروز که کارم همه بر وفق مرام است — گل در بر و می برکف و معشوق بکام است

سلطان جهانم بچنین روز غلام است

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است — بگوش دل شنو از من که پند استاد است

ترا که دست رسی بر عمل خداداد است — بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد است

بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علائق بدر ز قید قیود — بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود

نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد — گاه در آینهٔ ماه تماشا میکرد

من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد — سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با رخ چون مه و با قامت چون سرو روان — غیرت طوبی و رشک همه حوران جنان

بخرامیکه بقربان کنمش عارف جان — باز دار دست ز دل بردن حافظ یاران

شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشا لکهنوی مسکن و مدفن و این عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش موزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کلامش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب بسودای ابکار افکار جنونی عبیر البیزش بپیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت طبیب القلوب صلی الله علیه و آله وسلم در عالم رؤیا

مرغ فصاحت انجا سید مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین مع تجنیس بطرز سحر حلال ابن عماد کی
بر رسالی کند اندیشه اش گواه و آواز نظم هدیة الثقلین با آهنگ تحفة العراقین شور فصاحت

ما فتنش هما غلغله آن مثنوی ذو البحرین اوست

ای دل تو اندر سر بین غورها — نام تو بر سفر مشهورها
گر سر تحمید تو دارد کتاب — بر در توحید تو آمد کتاب
یافته از لطف تو جان بایزید — آتش قهرت بود آن بایزید
در ره احمد قدم از سر و هش — طاقت رفتار هم از سر و هش
از پس پرده شده تا رونما — پرده دو عالم همه را رونما
علم وی از دفتر درسی نبود — یک قلم آن از بر و در سینه بود
نیم شب آن آینه افروز مهر — کرد از اینجا سوی حق روز مهر
جوهر گل مانده شد و بر درخت — یک تنه از سدره خود او بر درخت
ساقی از آن چشمه حیرت فزا — در سر من نشه وحدت فزا
گوش کن از بلبل رنگین نغم — قصه عیش و طرب آگین نغم

ما از هدیة الثقلین اوست

مائیم و ثنای صانع پاک — روشنگر ذره ذره خاک
یاقوت گری و کان نوازی — وین حقه و مهر بطرازی
بر دو بنهاد طرح افلاک — ز و مهر سکون بشقه خاک
آن حقه پر از حقائق او — این شقه پر از شقائق او

دهد حق عشق احمد بندگان چیده خود را — بخاصان شاه می بخشد می نوشیده خود را
تو مصر حسرت داغ از رشک مهتابیکه من دارم — زلیخا کور شد در حسرت خوابیکه من دارم
نیم چین ابدا ما نشت فی در جام ساقی را — بیاد دوست در دل آتش و آبیکه من دارم

هر کسی محو رخ شوخ خود آرائی هست ‌ وای بر من که مرا کار بجز تو دربانی هست

چند دل تنگ بغم خانهٔ هستی باشی ‌ خیز و زین خانه برون آی که صحرائی هست

باین رحمت بچشم کم مبین عصیان ما را ‌ ملال هست [illegible] این و سیاها را

ز چشم پر ز حال جلوهٔ آغاز حسن او ‌ صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاها را

بود پیمانها لبریز و جانها بر لب از حسرت ‌ که کج دار و مریز آموخت یارب کج نگاها را

ز شب کوری گر نیست ورنه پیش پا باشد ‌ چراغ از نقش پای رهروان گم کرده راها را

ندارد حاجت تصدیق خون کشتگان او ‌ باین حسن و جمال از کس نخواهد حق گواها را

چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا ‌ تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا

لطف در جلوهٔ لیلی مشان نیست کنون ‌ یاد دو وقتیکه شب از دیدن آهو پیدا

بحق جستم امان دیدم که جانب دار دلدار است ‌ بهت بردم پناه آن هم به بی رحمی دل یار است

اگر صد کوه هم باشد بآسانی توان کندن ‌ ولی یکبار دل برکندن از روی سخت دشوار است

جماعتی که باخفای راز میکوشند ‌ هزار ناله گره در گلوی خاموشند

برآ ز پردهٔ و احوال جیب و دامان بین ‌ تو جلوه‌ای و تماشائیان کتان پوشند

لعل لبت بمردهٔ صد ساله جان دهد ‌ چشم عنایت تو باهو زبان دهد

آن پرتوی که از مه و خور ز دره خلیل ‌ اکنون مرا فریب ز روی بتان دهد

جان بغم تا ندهی وصل بجانان نشود ‌ شرط عشق است که تا این نشود آن نشود

جائی رحم است بکم طالعی برهمنی ◆ ‌ که رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود

لطف را نازم که پیش از درد فکر چاره کرد ‌ تاک را حق آفرید آنگه مرا میخواره کرد

با جهانی در غمش یک جان و دو قالب بوده ایم ‌ سینهٔ ما چاک شد هر کس گریبان پاره کرد

برهم زنیم هر دو جهان از فغان دل ‌ من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل ◆

جان در بدن خوش است و بصارت میان چشم ‌ خوشتر از این همه که تو باشی میان دل

همی بیرفت چون مجنون دم از عنقا زدم — کعبه آمد در نظر لبیک در صحرا زدم

تجلیات ز بس سینه پر نگین دارم — تا ز سیکنم و بت در آستین دارم

... سجده کمر او — تو ان شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم

عاصم منشی عبد الحلیم مکنی بابی العاصم بن مولوی عبد الکریم مولدش کلکته است بکسب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال است که با شاهد معنی همزبان است و جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگوید با اکابر عصر رابطهٔ معرفت دارد و سیکه محرر سطور در سنه ۱۲۹۲ هجری عازم دار الاماره کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع از رویش پیداست و ذکاء خاطر از حرف حرفش هویدا این

چند بیت از وی است

مرا پسند ای صیاد بی پروا بنا کامی — بامید بهاری بسته بودم آشیانی را

دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند — نکته این است بهر رنگ ترا یاد کند

ما که خو کرده درد دیم طبیب بگذار — رحم بر یه شدن زخم کهن می آید

هر کس بشیوهٔ دل سنگین خراب کرد — سهل است در طریقت یاران حساب دل

بچندین زخم ای ظالم دلم شاد است پنداری — تو همچون خود جهانی از غم آزاد است پنداری

بهر رنگی که میخواهد سخن افروز میگردد — در ینجا عاصم دیوانه استاد است پنداری

عزیز

عزیز عبد العزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند است ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد وی بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرد و در سنه ۱۲ .. هجری موفق بحفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبد الملک ممتاز خواهر زادهٔ نذیر الدین حسن شائق است در حین تحریر این مقاله رونق بخش بلدهٔ بانس بریلی است برادر مرحوم او را دیده و با محرر سطور اتفاق ملاقاتش نیفتاده از وست

بر در شیرین‌ادایی کامران خواهم شدن — پایمال او چو سنگ آستان خواهم شدن
آه اندوزی که تو بر غیر و من بر جان خویش — مهربان خواهی شدو نامهربان خواهم شدن

تا نکهت گل بوی ادای زلف شنیده ست — بست [illegible] غنچه
شهرت طلبان گوشهٔ عزلت نگزینند — نکهت نشود منزوی منزل غنچه

کم مکن رتبهٔ خود در هوس جام شراب — طوطی طبع مگردان مگس جام شراب
ساقیا حیف که با اینهمه ظرف عالی — شیشه سر باززد از ملتمس جام شراب
کاش در آتش می سوخته گردد تن من — جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب
گنه تو به کند هر که بمیخانه عزیز — دست او چست بگیرد عسس جام شراب

محیط عشق تن غرق آشنائی من ست — بجای موج دران نقش بوریائی من ست
چگونه بال کشایم بسیر سنبل زار — هوائی زلف کسی رشتهٔ بپائی من ست
ستم چه کار کند گر ستم کشی نبود — جفائی تو همه ای ظالم از وفائی من ست
میرس از من دل داده مطلب و مقصود — که هر چه آرزوی تست مدعائی من ست
عیان زگریهٔ بی اختیار من شد راز — اگر چو شمع بسوزی مرا سزائی من ست
بحال خویش نگریم چگونه چون شبنم — که در تجلی نور رخش فنائی من ست
عزیز کی شنود لحن عندلیب آنکس — که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

حلیم

حلیم سید محمد حلیم از دودمان نواب عبداللطیف طرفدار صوبهٔ بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس اله آبادی فی الحال مهتم بندوبست مساحت ملک محروسهٔ بهوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد و اصلاح سخن از عبدالعزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهند گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست

این ابیات نتیجهٔ فکر صائب او ست

کاستم از رنج و معشوقم زپهلویم گریخت — خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

بنگر ای زاهد چه خوش طرح کنشت افتاده است | تو ده تو ده دل بجائی تنگ خشت افتاده است
نیست بر سطح زمین این نقش پای آن نگار | بر جبین خاک طرح سرنوشت افتاده است
بر راه زخم ... چشم ... وخت ... | از انتظار راه به نگهدان خبر کشید

حرف الغین المعجمة

غضائری رازی بعضی بغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بعین مهمله و بعید بعضی تحقیق کرده گویند پدرش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی است در مدح او قصیده هفتاد و هفت بیت نظم کرد و دران قصیده میگوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین که ببینی جمال را بکمال
مراد و بیت بفر بود شهریار جهان | بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
چه گفت حاسد ناکس که بد سگال منست | ز راه باطن و در آشکار نیک سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه | غنی شدی و گراز جور روزگار منال
بلی دو بدره دینار یافتم تمام | حلال و پاکتر از شیر دایهٔ اطفال

غزالی مشهدی غزالان خیال رام او و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور خرامید و در مرغزار آسودگی جا گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله نقش بدیع ست که هزار بیت ست بر هر بیت یک اشرفی صله یافت دران میگوید

خاک دل آنروز که می بیختند | شبنمی از عشق برو ریختند
دل که بآن رشحه غم اندود شد | بود کبابی که نمک سود شد
بی اثر مهر چه آب و چه گل | بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
چند زنی قلب سیه بر محک | سنگ بود دل چو ندارد نمک
ذوق جنون از سر دیوانه پرس | لذت سوز از دل پروانه پرس

آنکه شرر تخم نجاتش بود ‌‌‌ شعله به از آب حیاتش بود
سبحه شماران ثریا گسل ‌‌‌ مهرهٔ گل را نه شمارند دل
غفلت دل تیرگی جوهرست ‌‌‌ خاک [illegible] لعل که بد گوهرست
آهن و سنگی که شراری درست ‌‌‌ خوشتر ازان دل که نه یاری درست

بعد مقتول شدن خان زمان خان رو بآستان اکبری آورد و بعواطف دارائی و خطاب ملک الشعرائی تحصیل مباهات نمود اشعارش نود هزار بیت ست در گجرات در سنه [illegible] رخت از دنیا بصحرائی عدم رسید این چند شعر از کلام غزالی ست ه

رخ را نقاب زلف گرهگیر میکنی ‌‌‌ بر ما در مشاهده زنجیر میکنی
بسکه دارم دل یکی با عاشقان دردمند ‌‌‌ گر کشم یک آه صد جا میشود آتش بلند
رقیب دامن ازان در رشک من مالید ‌‌‌ که رنگ بر رخ عاشق نمی تواند دید
چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را ‌‌‌ که چون فانوس شب استخوانی در بدن ماند
من دیوانه غم مردم و هر سو طفلان ‌‌‌ سنگ در دست که دیوانه کی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم می ناب زدند ‌‌‌ بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمودیست چو موج ‌‌‌ نقشی ست وجود ما که بر آب زدند

ما ز مرگ خود نمی ترسیم اما این بلاست ‌‌‌ کز تماشای بتان محروم می باید شدن
خفتگان خاک یکسر کشتهٔ تیغ تو اند ‌‌‌ هیچ دخلی نیست شمشیر اجل را در میان
ما باده ایم و گرد گریبان ما خم ست ‌‌‌ داریم نشئه که دو عالم درو گم ست
می عرق آلوده ساخت چین جبین ترا ‌‌‌ فتنه ز سر آب داد خنجر کین ترا
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران ‌‌‌ یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب
بباغ سبزهٔ نوخیز دل نواز آمد ‌‌‌ عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد

غروری شیرازی فرد رحمن و راسخ داشت و باده غرور اگلن در ایاغ سخن گستر صادق
که باد شاه مصاحب فتح صفوی بود و ر بلبلان خوشگو بنوا سنجی خود چنین میکند ع

در فراق دوستان آخر با پیری نماند — هر که رفت از هستی ما پاره با خویش برد
مکن خورشید از کوی خود دور — گل پژمرده هم در بوستان هست
با ایکه تو برنگردی از من — سهل است که روزگار برگشت

غروری کاشانی مربع نشین مسند سخندانی ست بهند حضور شوده و فنا بهار همین جا نموده غرو
بسرای سرور انتقال نموده شاعر خوش نوهست ازوست ع

نازک نهال من که خوشم با خیال او — قامت کشیده است گران بر نهال او
در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب — عکس تو به هر آب که افتاد گلاب است

غیاثا حلوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب است و شاعر بی عیب ازوست ع

ز بوستان وفا بوی خوش دلی مطلب — درین چمن گل سیراب چشم گریان است
بروز هجر گری بیش بینم از خیال او — بلی خورشید در روز قیامت گرم تر گردد

غماز سمرقندی سخن ساز سنجیده و غماز معانی پسندیده است ازوی می آید

آمد ز پی جذبه سنبل سوی باغش — در هر قدمی لاله بره داشت چراغش
پروانه گشته از پی خود پرده فانوس — گستاخ مبادا که رسد دود چراغش

غباری قاسم خان اردستانی واقف شیوه سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه ازوست ع

ز راه آه تیرش در دل دیوانه می آید — چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

غنی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیله اشنی است شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون طبع بلند داشت
در کشتزار روزگار حیثیتی شایسته بهم رسانید و آخر بغواصی بحر سخن افتاد و جواهری که بنقد جان
توان خرید بیرون آورد میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و می فرماید ع

این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی — یاد ایامی که در یک شوق ما هر یوش داشت

تمنی بعنان طلبی مجهول بود و با وصف بی دستگاهی بحضور خاطر بسر می برد از نجابت که غنی تخلص میکند مدة العمر از شهر خود نگذرانید و در سنه ۱۰۷۹ از عالم نقل برچید دیوانش حالا دوا نیست و از قالب طبع بر آمده مطبوع خاطر سخنوران گردید در اینجا چند بیت بنا بر ضابطه ثبت

افتاده

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت | عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت
سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه | چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو | میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
سایه گر سایهٔ کوه ست سبک میباشد | کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو | موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین
از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد | این داغ به پیشانی سیماب نهادند
دردم سبح غنی پیر فلک میگوید | که قضا نان دهد آنوقت که دندان گیرد
نیست چون مهرهٔ نردم هوس قصر بلند | خانه ام ساخته از ریختن رنگ بود
خاطر او از غبار لشکر خط جمع نیست | هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار | مانند رهروی که رود سوی آفتاب
غنی چو سایهٔ مرغ پریده در ره شوق | اگر بخاک بیفتم نیفتم از پرواز
چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد | آیینه خلعتی ز سکندر نیافته ست
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
سعی بهر راحت همسایه کردن خوش است | بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست
از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی | کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده ست

غزنوی میر محمد خان بعلو قدر و مرتبت مشهور مجلس و جایگاه خالی از فضلا و شعرا نبی بود

غزنوی

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت
میگشت یکی را و نظر بر دگری داشت

غالب شیخ اسد الله دخترزادهٔ شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست اصلش از جونپور است بجانشین
سجاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامهٔ عصر ملا محمود صاحب شمس بازغه بود غالب
بانتساب افضلین تفاخر داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامهٔ سخن ریزش بنشتر
اندیشه میکشود میر آزاد [illegible] را دیده بود و اواخر ایام حیات بدهلی آمد و در [illegible] از لباس زندگی
مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست ؎

دلی دیوانهٔ دارم که خاموشی ست تقریرش
برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش

گذر از کوچهای تنگ کو صاحب باغانرا
نمی آید برون از خامهٔ نقاش تصویرش

سیر مهتاب و چندان کند آرایش حسن
سایهٔ زلف بر خسار تو زلف دگر ست

بی تو یکسر آن دهان از یاد ابروی برم
تیغ قاتل رهرو ملک عدم را جاده ست

ز بیماری نیفتد تا بهر جا سرمه را نازم
عصائی آهوئی داد از دنبالهٔ چشمش را

غازی خواجه معین الدین از ماوراء النهر ست در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت توزکی
سرفراز بود فکری عالی و سخنی برجسته داشت انموذجی از آن این ست ؎

شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید
سرمه در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید

شکوهٔ اهل جهان جمله ز اغیار بود
دل ما هر چه کشید از ستم یار کشید

عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق
گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

غازی قلندر اصلش از صفاهان ست اما در سمنان نشو و نما یافته درویشی صاحب تجرید
بوده و بسیاحت بسر برده از وست ؎

مجبتم که فراموش کردهٔ از من
وفا شدم که بگرد دلت نمیگردم

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم
تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

غلام نبی متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیرزادهٔ میر عبد الجلیل بلگرامی ست

در صفای ذکا و علو فطرت با نواع قابلیت یکتای زمان بود و در سخن عربی و فارسی و هندی ممتاز اقران خصوصاً در شعر هندی کوس امتیاز می نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت میزد و در رفاقت نواب صفدر جنگ مغفور در معرکهٔ جنگ با افاغنه مفقود گردید و چون مقابسر منزل بی نشانی آرامش گزید و این سانحه در ۱۱۶۳ واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن هندی ازوی گرفته این چند بیت ازوی یادگار است

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم	فسونگرم که چنین مار در سبو دارم
از خرام او دری بر خویشتن وا میکنم	عالم بالا درین عالم تماشا میکنم
آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت	که ز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت
دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت	باغ بی گل میشود ماتم سرای عندلیب
داد از دست نگاه تو که هنگام وصال	چون تغافل دهد از دست حیا ساز کند
خط زلف تو رخ بزور گرفت	جای ما را هجوم مور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من	لب شیرین یار شور گرفت

رباعی

آنها که براه بی هراسی شده اند	در خلق علم بحق شناسی شده اند
دریاب که این خدا فروشان جهان	در ترک لباس خوش لباسی شده اند

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بلگرامی ست جوانی خوش سیما و نورسی از ریاض آل عبا بود و بانواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته و بحکم وراثت از مذاق صوفیهٔ صافیه کامیاب بود و در سلیقهٔ شعری کامل نصاب اکثر بر دواوین سخن سنجان زمن عبور نموده و اشعار فراوان در خزانهٔ خیال فراهم آورده در ۱۱۶۹ رخت بعالم سرمدی کشید این چند بیت ازوی می آید

بسکه دود نالهٔ من در سرش پیچیده ست	همچو فانوس خیالی آسمان گردیده ست

لعل با آن سرخی لبهاش وزن پاسنگی نداشت | دل بسنگینی تامل [illegible] سنجیده است
بعد عمری آشنا شد دلبر نامهربان | میتوان دریافت [illegible] فهمیده است
بعد مردن چشم با امید وصال آن پری | چشم من در خود نگاه [illegible] است
کرد بیمار نگه شوخ تو بیمار مرا | دارویی نیست [illegible] شربت دیدار مرا
بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید | دل طپیدن بهمانند بدیدار مرا
نیست مخصوصی بی گرفتاری درین گلشن مگر | سرو را دیدم که آزاد آمد و آزاد رفت
نمیدارم خیال همکلامی با لب لعلش | بگوش خویش نامم خود شنیدن آرزو دارم
آه این سرگشتگی از طالع من کی رود | من ز طفلی خورده ام در کاسهٔ گرداب شیر
بیک دزدیده دیدن خشک مغز ترفع میسازد | نگاهش روغن بادام باشد ناتوانان را
چنان بشیوهٔ دیوانگی شدم مشهور | که یار نیز مرا دیده مرحبا می گفت

غلام مصطفی بن سید عبدالله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود نشهٔ فقر و درویشی در دماغ داشت همواره بشیوهٔ سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و بفعل [illegible] شد فی الله جولان میداد همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی در جنگی که بسواد احمدآباد با راجه ماڑوار واقع شد جرعهٔ شهادت چشید و باوجود تفحص اثری از جسد شریف او کل نکرد
پیش از شهادت رباعی گفته بود

رباعی

در خلوت ما و رای ما یاری نیست | یعنی که بعرش و فرش اغیاری نیست
ما روح مجردیم ز آلایش مرگ | ما را بجنازه و کفن کاری نیست

سلیقهٔ او در انشاء رباعیات بسی مناسب افتاده و دریاهای حقایق و معارف از منبع طبعش جوشیده هر رباعی او موجه ایست از بحر عرفان و ترانه ایست از پردهٔ لامکان هر نکته اش تازیانهٔ دلهای آگاه است و پرتوی از شعلهٔ انی انا الله دیوان رباعیاتش مدون است و

[illegible] رباعی

[illegible] | تا در نگری [illegible]
[illegible] | [illegible] ترا

رباعی

بان حال جمالی بیادبی مطلب | تا ساختہ کار کارسازی طلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر | توحید حق از من مجازی مطلب

رباعی

هر نشئہ کہ هست از می ناب من است | جنت چمنی زباغ شاداب من است
کس را چہ خبر ز رتبۂ عالی من | چون عالم هست هستی خواب من است

رباعی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست | بیرون ز جهانیم جهانی دگرست
ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم | افسانہ نویس ممکناتی دگرست

رباعی

از دیدن روی تو رسیدم در خود | یعنی کہ جمالت ہمہ دیدم در خود
صد شکر کہ از شوق تماشای رخت | چون برق طپیدہ آرمیدم در خود

رباعی

هر کس در خود بهار و باغی دارد | در کلبۂ تاریک چراغی دارد
تو غرہ مشو کہ ماہی دریائے | غوک لب جوی هم دماغی دارد

رباعی

آن فرقہ کہ خویش را ولی میدانند | بیچارہ عوام را بخود میخوانند
الله و رسول بر زبان میرانند | چون در نگری خلیفہ شیطانند

سرتا بقدم چو دیده می باید شد	رباعی	یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشه پر شراب با صد مستی		بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

بر مشت غبار خویش آبی زده ایم — یعنی که ببزم جان شرابی زده ایم
خفاش میاکه بر در خانهٔ خود — بر جا گلیچ آفتابی زده ایم

رباعی

وقتست که دل ز دهر برکنده کنیم — چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش تحبهٔ دنیا را — عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غیور میرزا احسن از اعیان کرمان بود و با حدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر ما بر و معنای تازه در کلامش بسیارست در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت گرجستان دران حدود بسر برد باز باصفهان آمد این دو بیت ازوست

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا — با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سراپای وجود خود خط باطل بکش — در ریاض زندگی چون سرو بیحاصل مباش

غضنفر قمی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و صدا گرم داشت و تخم معنی در گلزمین سخن چنین میکاشت

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت — دوشت مگر ترا گله بر زبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد — شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار گیر

رباعی

وحشی و برادرش چه خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین بیا با ما و رازی گو که ناگفته ... شر بیرو دمی کز آتش سوزان جدا افتد

مختصر چنین ... بجاری شاگرد اصلاح ست و در فارسی و غزل اعتماد می تناسب نیست

... عالم بقا خرامید آز دست ست

چون دو دمانچه چشم گند گریه آورد ... آخط عنبرین تو دیدم گریستم ✦

تسبیح داغ تو پوشیده می برم در خاک ... باین امید که شمع مزار خود باشم

غالب میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ بهادر از سخوران نامی شاهجهان آباد و صاحب قوت فکر خداداد ست موجد مبانی خوش و مخترع معانی دلکش شیر بیشه سخن پروری شهریار مصر معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و تراکیب دلنشین ابداع می نماید بسیاری از معاصرانش قائل بکمال او در نثاری و نظامی اند و جمعی از اقران بر طرز و ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه از ملاحظهٔ قاطع برهان و ساطع برهان چون صبح روشن میشود اما شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران ست قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالص قصاید خوب واقع نشده و قصیده بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ و رؤسا و اکابر هندوستان ست از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی ست مذهب شیعی داشت چنانکه خود هم میگوید

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس ... هم اسد اللهیم هم اسد اللهیم ✦

و هیچوقت خود را از شرب مدام و گردش جام معاف نمیگذاشت زبان فارسی نیک ترسیدانند و از ایراد الفاظ عربی حتی الامکان گریزمی نماید مهر نیمروز و دستنبو و منشآت وجز آن از کتب فارسیه یادگار او ست محرر سطور در ایام اقامت شاهجهان آباد مکرر او را دیده و تقریر جادو تاثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده قصیده و غزل بسرعت تمام میگفت و طرز خود را در سخن سنجی از دست نمیداد احیانا شعر ریخته اردو هم میگفت و دیوان مختصری در ریخته دارد و دیوان فارسی او بوجه طبع دائر و سائر ست مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد و بیست

[illegible] که بینند [illegible]
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند کلاسے
بر خویش فشانند گرد از نفس ما

نزاکتها چه پرد فتنه ها [illegible] بهم
تصور کرده ام گسستن بند نقابش را

چه دود دل چه موج رنگ سر پریده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموس ز خونابهٔ مژگان دارد
ز شور ناله می ریزم نمک در دیده دربان را

رسید نهای شفا بجا بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد راه و رسم پیکان را

جنبش علم تو بوده ست تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سر نوشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد جدائی را
از ما مجوی گریهٔ بی های های را

میردم ز فرط شوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدائے را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

عالم آیینهٔ راز ست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری بنگاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ در هم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

قد گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست
خونی که میدود بشرائین سپاه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانہ ز ما
آخر تو وحشی از کہ جہانی گواہ نیست

بیخود بوقت ذبح طپیدن گناہ من
دانستہ دشنہ تیز نکردن گناہ نیست

ظالم تو و شکایت عشق این چہ ماجراست
بازی بمن بگو کہ دلت دادخواہ نیست

ور خود دلم ست جلوۂ برق عتاب تو
این تیرگی بطالع مشت گیاہ نیست

گر نمک سود کنی زخم دلم
سود زخمست زیان نمک ست

ناز سرمایۂ دیگر ز تو یافت
نمک خوان تو خوان نمک ست

بخود رسیدنش از ناز بسکہ دشوارست
چو ما بدام تمنای خود گرفتارست

غمم شنیدن و بختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چہ سادہ پرکارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطۂ ما دور ہفت پرکارست

نازم نگہِ شرم کہ دلہا ز میان برد
زانسان کہ خود آن چشم فسونساز ندانست

ہمدم کہ ز اقبال تو پیدا اثر رم داد
اندوہ نگاہِ غلط انداز ندانست

سرگرمی خیال تو از نالہ باز داشت
دل پارہ آتشی ست کہ دودش نماندہ است

ز تکلفِ روش نالم کز اہل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

بذوق خلوت نازِ تو خواب گشت تنم
قضا بعربدہ در چشم پاسبانم سوخت

وجود او ہمہ حسن ست و ہستیم ہمہ عشق
بہ بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

بہ بیم آنکہ مبادا بمیرم از شادی
نگوید ار چہ بمرگِ من آرزومندست

پیوستہ دہد بادہ و ساقی نتوان خواند
ہموارہ ترا شد بت و آذر نتوان گفت

آن راز کہ در سینہ نہانست نہ وعظ ست
بردار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کشتہ را رشک کشتۂ دگرست
من و زخمی کہ بر دل از جگرست

قفس و دام را گناہی نیست
ریختن در نہاد بال و پرست

بر دلِ نازک دلدار گرانی نکناد
خواہشِ ما کہ جگرگوشۂ ابرامی ہست

بیتو گر نیست کامم سختی این درد بسنج
بگذر از مرگ که در هجر بناکامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولے
تو و یزدان نتوان گفت که الہامی نیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
این هم نبود که جگر روشناس نیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امیدواری بوی لباس نیست

گیرم که رسم عشق من آوردهام بدہر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس نیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربط حواس نیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

بختم تباه کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیم ست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

رضوان چو شهد و شیر بغالب حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

ببند پرسش حالم نمیتوان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

حدیث می بدف و چنگ درمیان آریم
کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نهٔ غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

برقی بفشار آرم و ابری بتراوش
زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

هفت آسمان بگردش و ما درمیانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

دوست دارم گرہی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

هست تفاوت سببی هم ز طلب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

می بزم باده مکن حرمن که این چه هر تاب
پیش ملک قوم مشو رانهٔ ز عزم همه

هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دایره با هم نرسید

باید زمی هر آینه ... گفته اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

پرده داران به فنی ... رش او ند
ناله میخواست که شیخ ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجز کم گذرد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تاز دهد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه ابر و باراند

ز وعده گشته پشیمان برای رفع ملال
امیدوار به برگ امیدوار انند

ز روی خویشتن و منش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرم اشتبم از شکوه های دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد

مپرس وجه سواد سفینها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

تا وگر زخم بناسور تو انگر گردد
هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آورده لقت
بوسهٔ چند هم از کنج دهانی بمن آر

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

گیرم که بافشاندن الماس نریزم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز
تیر نگه بهت ... غالب — خدای را ز سر کوچهٔ مغان برخیز

ز لکنت ... تو بنهم دگر لعل گهربارش — شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش

غالب ز جفای فلک گرم چه نالی — پندار که شمع شب تنهائی خویشم

سوختن جگر تا کجا رنج چکیدن دهم — رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهم

تا کی صرف رضاجوئی دلها باشم — فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم
گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر — ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم
هوش پرگار کشائی ورق بیخبری ست — گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم
حسرت روی ترا جور تلافی نکند — از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز میخواهم — حساب فتنه ز ایام باز میخواهم
گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا — زبان کوته و دست دراز میخواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد — ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم
وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست — بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز وعده دوزخیان را فزون نیاز ارند — توقعی بجحیم ز آه آتشین دارم
جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیکسوی و با هم آویزیم — بشوخئی که رخ اختران بگردانیم

اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردن هوشم — مرا ور ازچه دشوارست گنجیدن در آغوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من درمیان داری — که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

جنون مستم بفصل نوبهارم میتوان کشتن — صراحی برکف و گل در کنارم میتوان کشتن

بجرم آنکه در هستی بپایان برده ام عمری — بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش — بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم گیر کز کشتن بهوس باشد — بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود — بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
[illegible] ست سعد و [illegible] بم لیکن ای نامهربان آخر — برین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن
[illegible] غالب بتو گویم — خون جگر ست از رگ گفتار کشیدن
رشک سخنم چیست نه شهد و هوس ست این — تا به سرجوش گداز نفس ست این
ای ناله جگر در شکن دام میفشان — سرمایهٔ آرایش چاک قفس ست این
تقوی اثر چند بعشر دگر ستش — نازم می بعثش چه بلا زود رس ست این
لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم — ترکیب یکی کردن صد ملتمس ست این
تجمل ز راستی خویش میتوان کردن — ستم بجان کج اندیش میتوان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانی — شکایتی ست که با خویش میتوان کردن
سر از حجاب تعین اگر برون آید — چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن
اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست — بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن
چه مزد سعی و هم مژدهٔ سکون خواهد — ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن
لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد — نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن
نازم دماغ ناز ندانی ز سادگی ست — کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن
رنج قضا ست همت آسان گذار ما — قهر خدا ست خاطر مشکل پسند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری — چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست — می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو
دیده میگرید زبان می نالد و دل می طپد — عقده ها از کار غالب سربسر وا کرده

جنون ضعف به بیخودی دار و تماشا کن
شکست صد دل ازان رنگ خویش پیداست پنداری

تب به محشر ز گرمی هوای وفا
بدل نشست جفائی که داشتی داری

دگر ز جور پشیمان شدی چه میگوئی
دروغ تهمت گمانی که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادائی که داشتی داری

خراب بادهٔ دوشینه حسرت گردم
ادائی لغزش پائی که داشتی داری

بکردگار نگرویدی و همان بفسوس
حدیث روز جزائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

غالب هوای کعبه بسر جا گرفته ست
رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کرده

از سینهٔ من که قلزم خون است
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

رباعی

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو
نازم بخدا چرا توانا نبود

رباعی

ای آنکه براه کعبه روئی داری
نازم که گزیده آرزوئی داری
زینگونه که تند میخرامی دانم
در خانهٔ زن ستیزه خوئی داری

رباعی

بازی خور روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا
بی وعده در انتظار بودم همه عمر

رباعی

تا چند بهنگامه سلامت باشی
تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری
حیف است که منکر قیامت باشی

غنیمت محمد اکرم نجابی مفتی زاده قصبهٔ کنجاه از متعلقات گجرات شاه دولا بود در عهد عالمگیر بادشاه بخدمت نواب کرم خان بسر می برد صبا و آهوان معانی تازه را رام گشته بود و دامن معانی بی اندازه نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تمام دارد و در حسن عبارت و عذوبت الفاظ گوی سبقت بر مثنویات شعرا نامدار است ترکیب و نشستش معجون مفرح خاطر نازک خیالان است و تضمین نمکینش عزیز دلهای آشفته حالان سرخوش در تذکرهٔ خود چه حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت است در اواخر مائه حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای انشا و مثنوی دارد این چند بیت از انجاست

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها
که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیا بود اغهای کهنه دل دارد تماشائے
بود طاوس اسیر چمن برگشته دیدنها

وحشتم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است
هیچو موج از خود بکار من شکست افتاده است

طاقت برخاستن چون گردمنا کم نماند
خلق میداند که میخواره است مست افتاده

کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره
بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره

ز خلق آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد
غبار خاطر آخر توتیائی دیدهٔ دل شد

جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی
بجوب گل نمی ماند حلاجم چوب با دامی

گهی بصلح درآید گهی بشنگیها
مگر ز چشم سیاموخت این دورنگیها

درین بساط بود بی سبب حریفان را
بسان مهرهٔ شطرنج خانه جنگیها

باین شوخی ندیدم رنگ اشک هیچ محزونی
تو در دل بودهٔ ظالم همانا کردهٔ خونی

بوسهٔ بی ادبم آنقدر آورد بهجوم چه
که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد

نظر بروئی که شد آشنا که میگردد
بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما چه

از بسکه نازکست قد دلربای او
گل شیشهٔ شکسته بود زیر پای او

مستم ازان نگاه که آید بروز حشر
بوی شراب از دهن دادخواه او

رباعی

دوشی ز سر لطف بنده پروردن خویش — بنمود طریق مهر ورزیدن خویش
حرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت — خندان خندان فگنده بگردن خویش

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت خواهد مرد

فرخی سیستانی رستم سیستان سخن ست و یل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم متنبی در عرب ست مداح ناصر الدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزهٔ قصیده چهل و دو اسپ بخشید این بیت ازان قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری — هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست و جاهی عظیم یافت پیوسته بست غلام با کمرهای زرین عقب او سوار میشدند

فطرتی کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جایزه این دو بیت از اکبر پادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست — آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینهٔ خود ز آینه — این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از مظهری ست لیکن روایت نخستین قوی ترست

فروغی از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیر ست در صفت شاهجهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دارد ازوی می آید

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را — رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
لاله را هم با چمن دل صاف نیست — ما دل یاران عالم دیده ایم

آنکه در مدرسه عشق شتابت تیر داده بمعرفت | چون کمان بهر کمند میادی نقش خانه را

فارغی سبزواری بلند مشائخ اسد یکمرتبه بسلطنت شاه آمده بعضو امداد صاحب آستانه میزیست و منظور نظر پیر مغان گردیده و آخر سده الکبری لازم گرفت از وست

در چهره بیاضم بحیات خود ای اجل | نتوان در انتظار تو هم بیش ازین نشست

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند | گر دارمم و تحفه بره دوستان برم

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمود منصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته رباعی

خواهیم ازین جهان خالی رفتن | در زیر لحد بنا تو انی خفتن

در گوش زمین زبیوفائی فلک | حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی کاشی کرباس فروش بود و در شاعری مشار الیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته

آز وست

قانع بخیالی شدم از دیدن رویت | بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت از وست

دل را باحتمال پیاپش ره هم قرار | هر چند این محال میسر نمی شود

فهمی سمرقندی خوش طبع بود و بهند آمده و بولایت برگشته از وست

تا خاصیت باده بمن پیر مغان گفت | از توبه پشیمان نچنانم که توان گفت

ز موی عنبرین چون بر تنش پیراهنی دیدم | لباس کعبه اش پنداشتم بر خویش پیچیدم

فائض ملا محمد نصیرا بهری سور دفیض واهب و شاگرد رشید میرزا صائب است نخست در بدو جز و کشی نموده فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت اطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد میزیست از یاران علی حزین بود و نود سال عمر یافت در ایام محاصره اصفهان در سنه ۱۱۳۴ باجل طبیعی درگذشت این چند گهر از کان طبع اوست

فسونی یزدی بعهدی قصه‌خوان بود طبعش بشعر مناسب افتاده و در سلک ملازمان اکبر پادشاه انتظام یافت این شعر از وست

گر دو تعظیم فسونی بفریب همگر آن بود ورنه آن بی‌سر و پا لائق تعظیم نبود
کشتهٔ غمزهٔ جانان شده چشم بهم دم آخر شده حیران برخ قاتل خویش
مردم از غم سخن از رفتن او چند گفتی این نه حرفیست که گویی و شکرخند کنی
بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فسونی محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز است اما در تبریز نشو و نما یافته و از ندمای شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده و در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده بعده در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الله‌آباد در سنه ۱۰۲۴ جادهٔ بادیهٔ عدم در نوردید دیوانش متداول است

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست
دلم از گرمی خوبان دگر سیماب نشد غنچهٔ را که بزور نفسش بگشاینه

فیضی اکبرآبادی طوطی هند سخن گستری است و ملک الشعرای درگاه اکبری در طبقهٔ سلاطین تیموریه اول کسیکه باین خطاب تحصیل مباهات نمود غزالی مشهدی است که از پیشگاه اکبری بخطاب نامور گردید و بعد رسیدن آوازه صحرائی فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابوطالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ تفاخر زدند فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گیر افتاده شیخ عبدالقادر بدایونی در منتخب التواریخ بذکر شعرا ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بد گفته و حق بجانب وست تاریخ وفاتش خالد فی النار است اما میرزا صائب ورا بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت در دیده ام خلیده و در دل نشسته

کتاب نلدمن چهار هزار و دویست بیت است هر بیتش طعنه بر بیت ابروی خوبان میزند و هم

شعر او رونق بازار گرخان می شکند و حسد گوید

فکر تو بدل خیال بگداخت — ابروی تو در صفت بلال بگداخت

واناکه سخن بگفته او لبست — تا بنگر شعله تار مو لبست

این مرحله گرچه دلنشین ست — هشدار که باد ش آتشین ست

و در نعت گوید

آن مرکز دور هفت جدول — گرداب نشین موج اول

خاکی و براوج عرش منزل — امی و کتابخانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعر ست و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیت از غزلیات او فرا گرفته شد

نماند گریهٔ شب وصل بیقراران را — سهیل طلعت آن ماه بر و باران را

خبر برید شب عید پیر مصطبه را — که راست میکنم امشب قصور یکشبه را

با قامتش سری ست من تیره بخت را — مانند هندوی که پرستد درخت را

تنهانه سینه ام ز تف اضطراب سوخت — در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمیرود

اگر سری بکشم سوی بیخودی چکنم — مرا ز همدمی خود ملال میگیرد

مژگان بپوش چون قدم از دیده میکنی — مردان ره برهنه نهادند پای را

آنچه بفیضی نظر دوست کرد — مشکل اگر دشمن جانی کند

رباعی

بر ما چه زبان اگر صفا عدا زد — مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد

ما تیغ برهنه ایم در دست قضا — شد کشته کسیکه خویش را بر ما زد

زنجیتهٔ خون جگر از چشم ما — کل انا دیر شسع بما ٤٤

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را | مه کرده ام بزور توجه ستاره را

قدر و سودای تو نگذاشت دل و دین ما را | عشق دزدی ست که بلقانه بزد کالا را

آزرده دلان مرهم منید نمانند | مرغان بهشتی نشناسند قفس را

خالی نکنیم ساغر از می | در مذهب ما خلا محال ست

دلم از داغ تازه می سوزد | باز در خانه آتش افتاده ست

فیضی ز آسمان منال که او | از تو آشفته روزگار تر ست

مشکل که سیل دیده بگردش در آورد | طوفان نوح می طلبد آسیای ما

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس | گه گهی پس ماندگان عشق منزل میکنند

ای عشق رخصت ست که از دوش آسمان | بر دوش خود نهم علم کبریای تو

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم | این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم

گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما | از پی مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما

در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان | روح قدس ببین که شد واسطهٔ هلاک ما

خال منما گشته آن نرگس مستانه را | کس نبیند از دو چشم مرغ بسمل دانه را

گر بدانی قدر لذت یکتایی را | بدو عالم ندهی گوشهٔ تنهایی را

هست هر ذره از ریگ روان مجنونی | که ز سر کرده قدم بادیه پیمایی را

فیضی احسنت ازین عشق که دوران امروز | گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوایی را

کدام ساقی بدست گرم خون ریز ست | که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست

امشب وداع یار ز مرگم علامت ست | شام وداع نیست که صبح قیامت ست

دل بخوی تو گرفتار و تو بی پروا ست | از کباب هم خبری گیر که آتش تیز ست

دل خوبان شهر مائل تست | سنگ آهن ربا مگر دل تست

دل من در کف طفلی ست که از بیخبری | بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده ست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین | آب فرعون چه شد و آتش نمرود کجاست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش | فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد | آنجا که کنج خانقهش نام کرده اند

خاک بیزان ره فقر بجایی نرسند | گویی این طایفه اینجا گهری یافته اند

دی کمر به حیله آن ترک پری رو زده بود | بیدلی دست هوس در کمر او زده بود

می نشینم پهلویش در بزم گر هستی مگر | سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند

چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند | در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود | یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من | دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

شربت ذوق بران مردم بیدرد حرام | کز کیفیت معجون هلاهل نرسند

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من | طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

تو باده با دگران خور که بر لب هوسم | بس ست قطرهٔ خونی که از کباب چکد

رویت افروخت از عتاب امروز | طرفه گرم ست آفتاب امروز

شدیم خاک ولیکن ز بوی تربت ما | توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی ست مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجهٔ قبول و استحسان یافت مرشد مهوسان کیمیا طلب ست نقد عمر گرامی ببازار تلاشش صرف کرد وحشی و عرفی و ثنائی و رکنا مسیح و شفائی متتبع طرز اویند و میرزا صائب اندکی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور به بابا فغانی ست و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر ولوعی پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شد و در سنه ۹۲۵ عنان سفر بملک جاوید تافت از وی می آید

برون ز حشر فغانی دبازپرس مترس — تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

تنم ز حسرت مهری که خند توتیا شود — نگه بچشمه سر دهی نرگس سرسای را

غایت دستگیری ست آنکه چو پا بر جهم — بر جبین سر رو دهی بند برهنه پای را

دیوانه ترا هوس عشق باغ نیست — در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

هما مگو نه سایه مهر افگنند هما — کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست

من عاشقم مراست پریشانی و ستم — معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود — یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست — بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

شب ست و ماه جوابی می ایاغ کجاست — چه تیرگی ست درین انجمن چراغ کجاست

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش — بدین بهانه مگر آرمت بخانه خویش

مقصود صحبت ست ز گل ورنه بوی گل — انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن — بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

نگر در راه خوبان میفشاندم دامن تقوی — چه دانستم که خواهم روزی آنرا توتیا کردن

فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان — جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

فکری سید محمد جامه باف از عظار سادات مشهد مقدس ست بهند آمده و شوق نظم رباعی داشته تا آنکه بمیر رباعی شهرت یافته و در ۹۷۳ بعالم باقی شتافته آز وی می آید رباعی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت — مانند زمانه خوی بیداد گرفت

آتش بجهان زدن ز آهم آموخت — خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

رباعی

چون گردش چرخ را مداری نبود — در رفتن و ماندن اعتباری نبود

خواهم که چنان روم که از رفتن من — بر خاطر ماندگان غباری نبود

رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد — تن زو ز غم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود — شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

فائق

فائق نامش امینا بوده از خوشگویان خطهٔ صفاهان ست منه

تا خیال لب او شمع شب تار من ست — خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست

فصیح

فصیح اکبرآبادی میرزا نادر الزمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده از وست

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی — کاروان رفت همان بانگ درا می آید
شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش — بدام سبزه توان کرد صید آهو را

فصیحی

فصیحی تبریزی عاشق پیشه بود و بعلوم رسمیه مناسبتی داشت از وی می آید

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق ست نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا — گر من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل من ست که اندوه عالمی دارد

فیضان

فیضان آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالم کشمیری ست استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت رائق در ۱۱۴۴ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکرش چنین نوا میدهد

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا — هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیب گر بود همچون صدف رزق از بهار زند — چو قسمت نیست روزی از دهن چون سیار زند

فوجی

فوجی میرزا احمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز ست چون همواره نوکری سپاهگری میکرد فوجی تخلص قرار داد فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیر او گشته رخصت گرفت و بعد تادیهٔ حج و عمره بوطن رفت و مدتی قلیل درین دار بیوفا مقیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتائج فکر اوست

بی وصف تو ای سلسله‌جنبان بیانها ... کوتاه ز داماغ سخن دست زبانها

در وادی شوق تو نیاییم دلیلی ... بر نقش ستم مرحله چون گرد نشانها

یوسف صفتان در صف بازار نکوئی ... از گرمی سودای تو در بسته دکانها

آنانکه بعقل از تو نشان می طلبیدند ... پیراهن مهتاب نمودند کتانها

طاق ابروی تو بی انگشت از طاق دلم ... چند روزی گوشهٔ محرابی باید گرفت

جای امنی دلنشین بر ساحل این بحر نیست ... خانه در کوچهٔ گرداب می باید گرفت

پرتو خورشید برق خرمن کیفیت است ... فیض خواهی صبح سا در خواب میباید گرفت

صافدل در ناتوانی زندگانی میکند ... همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند

بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس ... آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند

با خود حکایت از لب خاموش میکنم ... خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم

عمریست مست عشقم و اوقات خویش را ... صرف نصیحت خرد و هوش میکنم

فوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده ام ... با سایهٔ تو دست در آغوش میکنم

صبح است و چمن مست ز بوی گل صد برگ ... نرگس قدحی خورد به بوی گل صد برگ

داغ جگرم تازه ز جام می زر دست ... این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ

آگاه نباشد ز شکست قدح من ... بر سنگ نخورد دست سبوی گل صد برگ

دارد بهم چشمی خورشید جمالت ... خالی بود از مغز کدوی گل صد برگ

فطرت میر معز از سادات موسوی و از منصبداران عمدهٔ عالمگیر پادشاه بود و بعدی خدمت دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه در سنه الف نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از وی ست

بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را ... ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را

نقاب از چهره بر دار و ز حیرت ساز خاموشم ... چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را

[illegible] (١٠)

خون چشمم از دل صد پاره آن خود کام ریخت ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

جلوه کردی کافتاد آفتاب از طاق چرخ دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

طایر ما را چه داری در قفس این ناتوان هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان حسن را نازم که قند از شیره بادام ریخت

راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب عکس را در بغل آئینه پنهان کردند

همه جا یک روانست ز آمد و شد سنگ شهر را بهر من اطفال بیابان کردند

در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود بزم را از پر پروانه چراغان کردند

در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس هر بن موی مرا از نفسم نالان کردند

تیغ بستند بگوهر سخن فطرت را کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند

جز ترک عشق با تو ستمگاره چاره نیست آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

موسی گر خویشتن را می کشی وقت است وقت صبح هم روشن شد و آواز پای برنخاست

تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت

نه تو تنگدست چشمی نه من از نظاره مفلس ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن

نگاه حسرت امشب بمژگان آشنا کردم برنگ خامه نقاش رنگین گریها کردم

٩٠

فرید شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر از اولیاء کبار و اتقیای ابرار و صوفیه نامدار بود مادرش دختر وجیه الدین خجندی ست این ابیات را حسین دوست در تذکره خود بنام وی ایراد کرده

رباعی

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت و اندیشه یار نازنینم بگرفت

گفتم بسر و دیده روم بر در او اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت روزی نه که آبروی من پاک نریخت

یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

فریدون حسین میرزا ابن ابابهر از سلاطین خراسان ست بفنون فضائل آراسته آیین

ابیات از وست

شوخی که دائما دل او مائل جفاست — عمر عزیز ماست چه [illegible] که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند — گویند مردمان که عجب کور بیحیاست
از ضعف دل بنال فریدون ز بیکسی — میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

فرخ سیر بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر این رباعی از وست که در حال حبس گفته بود

رباعی

دل مست جنونست شرابش مدهید — خو کرده به آتش ست و آبش مدهید
هر کس که از احوال دل ما پرسد — آهی بلب آرید و جوابش مدهید

فراقی قاضی ابوالبرکات شاعر شیطان صفات بود در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته

از وست

شوخ و بیباکی دانم غزلخوان شده — بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
درین چمن منم از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی
با من این بیداد با کافر نا مسلمان میکند — کافرم گر هیچکس در کافرستان میکند

فاطمه خراسانیه سخن سنج معنی شناس بود و اشعار خوب دارد از انجمله این ست رباعی

آراسته باغ و عندلیبان مست — یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه برهم زده است — بشتاب که جز تو هر چه می باید هست

رباعی

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی لیکن — یابندهٔ آب زندگانی نایاب

فرخ ملا فرخ حسین لاهوری سخن سنج معنی یاب ست از ثناگستران فرخ سیر بود شعر نیکو دارد

شب که بی رویتو دل جز گریه و سازی نداشت　　ناله چون مرغی در آب افتاده پروازی نداشت

تا که هر شام از هوسها زه سامان میشود　　چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود

و سامان چنین بی اعتبارم کرده اند　　چون امام سجه بیرون از شمارم کرده اند

فائض میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنور ارجمند و در سلک منصبداران عالمگیری فائز بوده از وست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست　　شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام　　طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام

رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش　　بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی ابو تراب بیگ مولدش جوشقان و منشاءش کاشان ست از قافیه سنجان عتبه شاه عباس ماضی بود و گوی سخن از همداستانان می ربود ارتحال او در سنه ۱۰۲۶ اتفاق افتاد نهال کلکش چنین ثمری افشاند

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست　　پروانه پرسوخته محتاج کفن نیست

چه شد اگر مژه هم نمی توانم زد　　که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را

چو جادوئی که از بهر فسون لبها بجنباند　　بافسونم زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد　　که مجلس دگران روشن از چراغ منست

ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم　　سحر گه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود طبع پسندیده دارد و صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

مرا بناله در آرند شب روان غمت　　که از اشعهٔ آن نور طی راه کنند

شرر ز ناله بعز بال ادب می بیزم　　که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

از بیم عشق بگو بین صلح کل کرده ایم — تو خصم باش و ز ما دوستی تماشا کن
دل اگر بر چند آیا بمشاشش پریشان — بوئی هجران که بخون دلم آمیخته بود
ای فرومت تهی تا چند در بازار عشق — قیمت هر جنس پیدا شد ز کالای بری
توفیق در طریقت با پای مرد نیست — ما دوست را بکالت دیگر شناختیم

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست — دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میرد — گوید که شریف فارسی جان منست
جنس کساد شکر را نرخ ازان بلند شد — کز طرف دیار غم قافله نمیرسد

فراری

فراری گیلانی ولد ملا عبد الرزاق ست بانواع فضائل از شعر و خط و طالب العلمی آراسته بود و بصفت فقر و انکسار متصف صاحب دیوان ست این اشعار نتیجه طبع اوست

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست — که میل خاطر لیلی بسوی مجنون ست
از پی رنج من فلک طبع خلیل میدهد — لقمهٔ آتش ار کنم بخت سیه گلیم را
روشن شدم ز آتش عشقت بسان شمع — هم بر مزار خویش غریبانه سوختم
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار باوی آغاز آشنائی

فضلی

فضلی شاگرد شفائی ست از سرکار امام قلیخان والی شیراز وظیفه معین داشت از وست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد
حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد — تا در لباس نامه ببینم جمال دوست

فردی

فردی تبریزی این شعر از وی یادگار ست

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او — من شادمان که درد دلم را شنیده ست

فغفور

فغفور میر محمد حسین لاهیجی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود شاه کشور فصاحت و خسرو نقش طرازان قلم و کتابت ست در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده پرویز بن

جهانگیر پادشاه شده اشعار خود را بمدحت او موشح ساخت و در بلدهٔ الٰه آباد در سنه ۱۰۲۲ صفحهٔ حیاتش بسنگ فنا خورد دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده است نقاش فکرش این حسن لقا و بر صفحهٔ سخن مینگارد

ذلک امشب بکام رند و صد آشام میگردد — عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

در عشق چو سبحهٔ تسبیح شماران — صد عقده به پیش آمد و از راه نگشتیم

هر شوریده بسامان نتوان باز آورد — این نه دستار پریشانست که از سر بندند

این قوم خودنما که نبینند عیب خویش — آیینه کاش در گرد توتیا کنند

سر سد نازت از آن چشم که چون غنچهٔ گل — سر مژگان تو از طرف کله میگذرد

ملاحت تو گواه است و شورش بختی من — که بی نمک نه سرشتند خاک آدم را

خسم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا — بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

بوعده گر دهدم عمر خضر طی گردد — در اولین قدم راه انتظار مرا

بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم — گرفته حسرت آغوش در کنار مرا

خیال قد تو دائم بچشم تر دارم — جز این نهال نروید ز جویبار مرا

ز بیم دورباش غمزهٔ تو — نگاهم در پس مژگان نشیند

دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار نگشاید — ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

فتحی

فتحی اردستانی فاتح ابواب خیال بندی است و حرف شناس قفل ابجد مشکل پسندی میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته است — از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد

وفاتش در ۱۰۴۵ واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشد

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش — چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش

بدیده اشک شود رهنمون دل ما را — ستاره شمع شود رهروان دریا را

خون صبا که شبنمی از بوستان نشست — در گردن ملائمت باغبان نشست

می آید از حدیث تو بوی نیاز و ناز — گویی زبان بلبل و گل در دهان تست

فصیحی از اعیان سادات هرات و آیینهٔ نقش پذیر حسن صفات بود خوانندهٔ افسون فصاحت خوانندهٔ قانون بلاغت عیسی نفسی ست معجز فن و نقاد جواهر [illegible] سخن میرزا جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر — ته جرعهٔ ز جام فصیحی کشیده اند

چون ماهچه لوای شاه عباس ماضی در سنهٔ ۱۰۳۱ سواد افروز هرات گردید فصیحی باریاب ملازمت گشت و صحبت او دلنشین شاه افتاد و شاه او را همراه خود بعراق عجم و مازندران برد دیوانش خوش محاوره ست اما مضمون تازه بندرت دارد این چند بیت نتیجهٔ طبع رسای اوست

زبونی در دبستان زلف یار شدم — نه صید دوست که صید دل فگار شدم

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر من و زندگی من دل ماتم میسوخت

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار — که اگر من نروم او بطلب سوی آید

زهی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت — از یار مگر بهر بلا کم خبری داشت

نقش پای لب سر کوی تو دیدم مردم — که چرا غیر من آنجا دگری می آید

رمزیست خط دوست که چون بخت سر آید — آب سیه از چشمهٔ خورشید بر آید

لبی کز نازکی بار تبسم بر نمی تابد — بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم

رتبهٔ حسن بلندست چه حاجت بنقاب — بهر منع نگهی کز مژه کوتاه ترست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خویش را بر نوک مژگان ستم کیشان دهیم — آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

ما زهر قاتلیم فصیحی نه شهد ناب — مرد طبانچه خوردن بال مگس نییم

خارترم که تازه زبان غنچه بریده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم

نوبهار است نسیم گل عیشم مفریب — که من این نالهٔ زار از دل خرم دارم

مختصر دستی که بار ابو د صرف جام شد — گر خدا روزی کند دست دگر بر سر زنم

خاک آن کوی نصیبی ز جبین رنجه مکن　　از مه و مهر بیاموز جبین سائی را

فرج الله ملا شوشتری تازه دماغ نشه ز درسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست در سلافة العصر احوال او را بالاطلاق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده از انجمله این ست ؎

همین ز خاک فرج کامران نشد صائب　　که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن مالوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد منزلت و ثروت تمام بهم رسانید پریزادان سخن را چنین تسخیر میکند ؎

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند　　ستاره میشکنند آفتاب می سازند

در هوای بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما　　سالها شد کز هوا داران این آبیم ما

آزرده ببانگ هرزه درایان نمیروم　　کی میدهد فریب صدائی جرس مرا

اگر زیر سپهریم عجب نیست که دریا　　در زیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست

همیشه میخورم از خود شکست پنداری　　که نیمهٔ ز دلم شیشه نیمهٔ سنگ ست

فیاض ملا عبدالرزاق لاهجی الاصل قمی الوطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم صدرای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهم رسانده و جلو اندیشه را بسمت سخن طرازی نیز عطف ساخته دیوانش محتوی بر قصاید و مقطعات و غزلیات و ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده بادهٔ سخنش چنین رنگ میدهد ؎

موی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا　　میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد　　نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو　　چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

سنگ بالین کن و انگه مزهٔ خواب ببین　　تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هرگز رواج کشت امید باغبان باین نرسد ... که وقف مشهد بلبل کند گلستان را

قتل همه کن حرام بر خویش ... تا خون منت حلال باشد

قسمت ما زین چمن باری تعلق بود و بس ... سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

دریاب این اشاره که شاهان تاجور ... نام بلند خود بنگینی سپرده اند

هر کس که زخم کاری ما را نظاره کرد ... تا حشر دست و بازوی او را دعا کند

بیک زخم دگر جان مرا در اضطراب افگند ... نمیدانم چسان معذور دارم قاتل خود را

فطرت میر ابو تراب مشهدی از ولایت خود بهند خرامیده و در حیدرآباد در سنه ۱۰۶۰ بهار حیات در نوردید تربت او در دائرهٔ میر محمد مومن استرآبادی ست که گورستان ایرانیان ست و مردم بسیاری ازان ولایت دران بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورده

رباعی

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد ... ننواخت بمهر و خارج آهنگی کرد

آن سینه که عالمی درو میگنجید ... اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

فرصت از توپچیان شاه سلیمان صفوی ست اسمش محمد بیگ این شعر از وست

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند ... می بخنده بگل گریه بمینا بخشند

چو قاصدم ز پیام تو بیقرار کند ... طپیدنم دل استاده را سوار کند

فقیر میر نوازش علی بلگرامی مشاطهٔ طبع همایونش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید و درین محفل برقع از روی پریزادان معانی میکشاید اکثر سایهٔ التفات بر سر سخن موزون میگسترد و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر عمیق می پرورد اشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون ست در سنه ۱۱۶۰ ببستان قدس خرامید این چند ثمر از شجر ذهن اوست

تا گل گردید یم و از ما آه سردی بر نخاست ... خانهٔ هستی ز پا افتاد و گردی بر نخاست

در حضور شمع جان بی صرفه مساز دنثار | از نژاد عشق چون پروانه مردی بر کجاست
نیست از هیچ حوادث هیچ خس پروا مرا | جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا
آزاده گو ز ننگ تعلق شکسته است | از خود برون چو آهوی تصویر جسته است
از نسیم سخن تند ز هم می شکند | شیشهٔ نازک دل لبلهٔ شکستن دارد
چهرهٔ یار از شراب ناب روشن میشود | شمع حسن گلرخان از آب روشن میشود
کجا پنهان شود از ترک چشم یار نخچیرش | که آید از کمان همچون قضای آسمان تیرش
که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم | بود صرف دریدن جیب دامانی که من دارم
نیست از دور فلک کس را امید عشرت بجام | هست ناممکن شراب از ساغر واژون زدن
تا کی چو گرد باد کشی سر بآسمان + | چون جاده تن بخاک ده و آرمیده رو
از یار پیام دغلی را چکند کس | این در خوشاب علی را چکند کس
بلبل بنشان قدر شناسد چمن را | در باغ دماغ جعلی را چکند کس
قبای عقل که پود وش غم است و تار افسوس | اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس
برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم | که پای همت ما را گزیده مار افسوس
در وجودیم ولی رو بعدم میداریم | در گلو این رگ جان رشتهٔ حبل الطن ست
ز پرفشانی مرغان روح شد روشن | که در نشیمن تن راحت قفس هم نیست
گرچه بر جستم فقیر از دام سعی مال و جاه | احتیاج آب و نان آخر شکارم کرده است

فارغ

فارغ جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترکهٔ اصفهانی است در فطانت نادرهٔ روزگار بود بهند آمده بااکبر پادشاهی بود در مراجعت بایران در لاهور بسنه [۱]

فوت شد از وی می آید ه

بآه و نالهٔ شب خواب پاسبان دزدم | گرانی سرش از خاک آستان دزدم
تو تا بچند خوری خون خلق و من تا کے | اثر ز نالهٔ دلهای ناتوان دزدم +

رسید کار بجائی که بعد ازین من هم ‌ ‌ نه ناله از دل و نی شکوه از زبان زدهم
تف تو برق تجلی خلق را به خانمان افتد ‌ ‌ گر این آتش بدرد دل ز مغز استخوان افتد
گر جان سپرد و ذوق حیات ابد گرفت ‌ ‌ از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست
خاکسترم نماند که بر باد بر دهم ‌ ‌ آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

فرصتی ابوتراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی وزیر کاشان اول کافی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش شش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار هموار درست گو بود از وست

هر قطره که از دیدهٔ گریان من افتاد ‌ ‌ سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد
بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم ‌ ‌ برقی شد و در خانهٔ ایمان من افتاد
گلشن داغ و نسیمش آه سرد شب شعلهٔ آتش ‌ ‌ بیا سامان بستان محبت را تماشا کن
باز کارم بجگر کاوی مژگان افتاد ‌ ‌ نوبت خندهٔ ام از لب بگریبان افتاد
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم ‌ ‌ گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم
ترک او کرده ام اما ز خمار لب او ‌ ‌ حال میخوارهٔ از توبه پشیمان دارم
شادمانم ز پریشانی دل زانکه مدام ‌ ‌ خبر از حالت دلهای پریشان دارم
لب پر از آه درون پر ز خیال رخ دوست ‌ ‌ در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
دیدهٔ نرگس از زمین سرمه کشیده سر زند ‌ ‌ سوی چمن گر افگنی نرگس سرمه سای را

فائق مولوی سید خیر الدین اصلش از امام نام مقام من متعلقات بلخ ست وی در مدراس متولد شد شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست مرد شاعر طبیعت بود در حیدرآباد دکن معاش تلاش کرده دران دیار بخوبی بسر برد و در سنه ۱۲۴۲ ودیعت حیات بجان آفرین سپرد از وست

فوج طفلان سرشک ست روان از ره چشم ‌ ‌ مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا ‌ ‌ یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
مظهر رحمت حق جرم سیه کاران ست ‌ ‌ سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

ما چه‌ای در دل نداریم گذشت از آب چشم	مشت خاکی بود آن هم رفت در سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین عباسی دهلوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هر چند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایهٔ استعداد خداداد از اغنیای زمان بوده در انشا و شعر و علم معانی و بیان و جز آن از فنون فضل و کمال و زبان‌دانی فارسی ممتاز اقران میز نیست از اعیان بلدهٔ دهلی بود در [illegible] متولد شد در مبادی عشرهٔ خامسه بعد مائة و الف در لباس فقر در آمد یعنی تخلص خود را جلوهٔ ظهور بخشید و سری بکنج کشید پایان عمر در اگره گوشهٔ انزوا گرفت این چند حرف از دیوان اوست

برای نازنینی میکشم ناز جهانی را	ببوی یوسفی گیرم سر ره کاروانی را
یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما	کاش میدید رخ خویش در آئینهٔ ما
نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا	که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا
باغبان گو ننهد ره بگلستان قدم	بس بود جلوهٔ خار سر دیوار مرا
ز رفتنم خبری نیست همدمان مرا	چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا
خوش ست جان که بود صرف یار جانی ما	دگر برای چه کار ست زندگانی ما
همیشه تیر نگاهش بسنگ می آید	گران بخاطر یار ست سخت جانی ما
ز صاحب خانه مهمان را نکو مشغول میسازد	تماشا کرده ام بسیار این سقف منقش را
دلت شکر غنی دارد بعشقش چاره کن زاهد	بصرافش بده تا بشکند این قلب و کش را
من نه از خود میروم دنبال او	سایه را سر رشته دارد آفتاب
همت عالی بزینت سر نمی آرد فرود	چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده است
نیستم آگه ز تاراج تو بر یاران چه رفت	اینقدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست
فقیر را ز سعادت همین قدر کافی ست	که منتی بسرش سایهٔ هما نگذاشت
روز فراق رفت و شب وصل هم گذشت	آخر ز پیش چشم من این حشم کم گذشت
آخر کشید تیغ جفا بر سر رقیب	داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

بوحشتی زکوچهٔ یار بصد ناز گذشت — همچو کاکل نفتاد است پریشانی چند
ظاهراً سوخته باز دلِ شیدائی — سیر سد بوی کباب بمشام از جائی
قد هر چیز بضدش بتوان دانستن — حسن محبوب تو تیجو است چو من رسوائی
زنالهٔ چند دهی خویش را یاد کسی — دلا امیر سد اینجا کسی بداد کسی
بر خاطرِ حیائی تو هر لحظه بگذرد — شرمنده ام ز شوخی طرز نگاه خویش

فرد سید اسد الله بلگرامی ذهن وقاد و طبع نقاد داشت و بدقائق سخن خوب میرسید و نثر خوب می نوشت و چاشنی تصوف بلند داشت از همنشینان میر آزاد بود در عین شباب مبتلای امراض مزمنه شده حیات چند روزه در نهایت بی حلاوتی گذرانید و در سنه الخ بدار الشفای آخرت کشید این چند بیت از مسودات او بدست آمده

نگاه شوق چشمم هر طرف بیباک می افتم — نریزد آبروی من اگر بر خاک می افتم
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دوبالا شد — دلم خون شد ز حسرت این عجب هنگامه برپا شد
دلاوران صف عشق کشتهٔ خویش اند — نه هر که تیغ به بندد سپهگری داند
کسیکه دولت اقلیم نیستی دریافت — شکست آینهٔ دل سکندری داند
بود بعالم تجرید ما لباس دگر — بریدن از دو جهان ست قطع جامهٔ ما
عروس مقصدم مشاطگی را از خدا خواهد — وگرنه این حیا پرور دگر کس محرم نمیداند

فیض مولوی فیض الحسن بن خلیفه علی بخش بن خلیفه خدا بخش قرشی حنفی ساکن سهارنپور مضاف دار الخلافه دهلی حافظ قرآن حاجی بیت الله در آغاز عمر از والد ماجد خود علم آموخته و فقه و اصول و معانی و منطق از علماء رامپور برداشته و تکمیل فلسفه و ادب بخدمت مولوی فضل حق خیرآبادی فرموده و قدری حدیث از شاه احمد سعید مجددی دهلوی و فن طب از حکیم امام الدین خان دهلوی اکتساب نموده شوق تالیف همیشه در سر دارد بر بیضاوی و مشکوة و جلالین و حماسه شرح و حاشیه نوشته و کتابی در انساب و ایام عرب نگاشته طبع نظم

همدارد مثنوی روضهٔ فیض و چشمهٔ فیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید از وی یادگار ست
در نظم عربی کار از شعرای عرب پیش می برد و درین فن ید بیضا می نماید و در غزلیات فارسی
نیز خوش گوست این چند بیت از وی ست سلمه الله تعالی که خود انتخاب کرده بفقیر ارزانی فرمود

... بدین منا ز که دنیا گذاشتم	این همت نیست که عقبی گذاشتم
چون پای خود بدامن راحت نمی کشم	آسودگی بنقش کف پا گذاشتم
شرم آمدم که شکوه درد جبگر کنم	دست طبیب و پای مسیحا گذاشتم
مطرب دگر میا که سر چنگ و دف نماند	ساقی برو که ساغر و مینا گذاشتم
کارم خراب بود که میکردم آرزو	خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم
چون لذت خلش بدعا میکنم طلب	خار شکسته را بکف پا گذاشتم
جز یک گلیم کهنه دگر در برم نبود	آن هم بحکم همت والا گذاشتم
... ست فیض صحبت پیر مغان که باز	زهد و صلاح و توبه و تقوی گذاشتم
مزاجم نازک و یارم همه گوش و عدو گویا	مپرس از من که چون غم خانه بر نوک زبان دارم
یک نظر بر رخ پاکش انداز	گوش گل مال و بخاکش انداز
بتکلیف هجوم درد جانکاه	کشید آهی بیانگ نرم ناگاه
چه در دآر امگاهش سینهٔ ریش	مرید کامل عشق ستم کیش
بدل نشتر بجان خنجر شکسته	نمکدانها بزخم تر شکسته
چه آهی زادهٔ سوز جگرها	نمک پروردهٔ فیض اثرها
چه بانگ نرم بانگ خندهٔ گل	صدای اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دهلی فی الحال در کلکته و اطرافش فقیرانه میگذراند
خامه زبان و زبان خامه سخن سنجی چنین میگرداند ع

بکوی او تپان در خاک و خون بین هر طرف دلها	همی جوشد تماشا چار سو زین رقص بسملها

چو غنچه‌ای از شکست تو بای جان شکن مرن — که من گر تو بشکستم تو هم بشکسته دلها

سراپا میر تم افسون عشقم جسم بی جانم — جنونم وحشتم افسانه‌ام خواب پریشانم

سپند آتشم پروانه‌ام شمع جگر سوزم — شرارم شعله‌ام برق طپانم آه سوزانم

فروغ مولوی عبد العلی بن محمد مصطفی مولدش بلده چتور سمت عنان ملک مدراس والدش خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در گذشته وارد بلده لکهنو شده کسب حیثیات کرده در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بهم رسانید نظم و نثرش طبعی محض است باکتسابش نپرداخته در حین تحریر این نامه مصحح مطبع نظامی کانپور است بیشتر اشتغالش بتاریخ نویسی کتب مطبوعه باشد برای بعض مولفات نامه نگار هم تاریخها گفته دمیکه بماه ذیحجه سنه ۱۲۹۲ هجری عطف عنان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم بلقاء دیگر حظوظ فرد ست بهم داد این چند ابیات ثمره شجره طبع لطیف اوست

سنبل ز زلف پر شکن یار شد خجل — گلبرگ از نزاکت رخسار شد خجل

با لعل لب و در دندان پر صفا — لعل یمان و گوهر شهوار شد خجل

زین پیش دم آه رسایم اثری داشت — کان شوخ ستمگار ز دردم خبری داشت

امروز که پژمرده شود دست ز بوسه — دی شب گل رخسار تو رنگ دگری داشت

رخصت آه دهم گر دل صد چاکم را — آتشی در زنم این کالبد خاکم را

دست عالم ایجاد همه غرق شود — گر کنم موبه گر این دیده نمناکم را

ببین در گلشن ایجاد هر گل سبحه گردانست — بذکرش تر زبان نوک سر هر خار می بینم

زلف تو بود دام روان گل و بلبل — خال تو بود دانه جان گل و بلبل

با ما سخن از شمع و ز پروانه مگوئید — مائیم ز سودازدگان گل و بلبل

زانرو که شد مدح طراز لب لعلت — سرخ آمده منقار و زبان گل و بلبل

رمزی که جای حرف نباشد دهان تست — چیزی که غیر نام ندارد میان تست

وصل تو چاره بخش دل بیقرار ماست — در عهد ما شکسته دلان کی زیان کسست

پاره پاره بود ما ز دل طپیدن مدهم — قطره خون دل از دیده چکیدن ندهم

تار هر موی که آویزه تو ام تار نفسم — دست مشاطه بزلف تو رسیدن ندهم

تبهای تو گلبرگ که لعل یمن ست این — بهر دو دندان تو درج دهن ست این

جان باخته بینند چو در دشت جنونم — گویند که قیس آمده یا کوهکن ست این

هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست — هر زمان دارد لبم تکرار گفت و گوی دوست

با سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار — شام و صبحم بگذرد در ذکر زلف و روی دوست

رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا — گر شوق بود دبسر دویدن آنجا

جائیکه بود پای تو مارا بسر — هست آرزوی رخت کشیدن آنجا

رباعی

ما چاره خود از تو بجوئیم چرا — از خویش بسوی تو نپوئیم چرا

چون شد سبب لطف تو در گردن ما — خود را سگ کوی تو نگوئیم چرا

رباعی

هر غنچه که گل نمی شود آن دل ماست — راهی که بپایان نرسد منزل ماست

صبحیکه بوصل شد بسر حصه غیر — شامیکه بهجر سر کشد حاصل ماست

حرف القاف

قاسم خان جوینی قاسم مائده فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبه بنگاله امتیاز یافت و در ۱۰۴۲ سنه در بندر هوگلی باجل طبیعی درگذشت مستجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حباله نکاح او بود هر سال دو لک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن باین شکوه می افرازد

قاسم جوینی

تمی ... بیدلم صد ا گنم ◆ تر ... شکسته دلم لب بخنده وا نکنم ◆
ز راه لذت ... گر ... بسته ایم خون خوره ... بسته ایم
ز شوق مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد بهر ... چشم من چون چشم اصطرلاب میگردد
سحر فراموش شمع از دولت شب زنده داریها خوشا بینائی چشم که شب بیخواب میگردد
از ذوق جو ... لطف تو یار اگشته باغ گه آرزوی خار و گهی آرزوی گل
خوشبوی ... گل ... تر شراب هرگه ببوی باده شود جمع بوی گل
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون
شققت آمدی ... ل ... و در خانه نیافت دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون
بسکه آزرده ام آزرده نخواهم کس را در دلم میخلد آن خار که در پای هست
مرغ هر شاخی نیم ای باغبان بالم مبند عندلیبم سایهٔ گلبن قفس باشد مرا
دل از زلفت برون افتد چو از می رخ برافروزی که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

قدسی حاجی محمد خان مشهدی جان سخن پروری ست و روح معنی گستری حج خانهٔ کعبه بجا آورده و بسیر هند آمد و بتقبیل عتبهٔ شاهجهانی منتی برلب گذاشت و در ذیل شناطرازان بخطاب ... یافت عبدالحمید در شاهجهان نامه و شیرخان در مرآة الخیال ترجمه اش تفصیل نوشته اند مثنوی و قصیدهٔ قدسی خوب ست لکن غزلش چندان رتبه ندارد و در ... در لاهور بعارضهٔ سهال انتقال کرد استخوان او را بمشهد رسانیدند چند بیت غزل که خوب ست تذکره نویسان بردند اما بعد تصفح دیوان این چند بیت اختیار افتاده

زود به کردم من بی صبر داغ خویش را اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
در جلوه گری مثل تو کس یاد ندارد نادر بود آن پیشه که استاد ندارد
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند نوبت بما چو آمد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

هرچه با زلف تو میماند دل من می برد — روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت

همچو مه آورد حسن در فکر بی سامانیم — میزبان خجلت کشد هرچند مهمان آشناست

عیش این باغ بامداد یک تنگدل است — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را — مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد — لاله داغی ز میان برد که داغم دارد

تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح — پیشتر از صبح میخندد گل پیمانه ام

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم — که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

تا چشم باز میکنم از پیش رفته — چون شمع کاش فرصت بودی نگاه من

با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود — گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

بیگانه آشنا نما تو — بیگانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان میتو میکشم دشوار — که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا

ز چاک سینه ام دل میکند نظارهٔ زلفش — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

قراری اصلش از گیلان و نامش نور الدین محمد برادر حکیم ابو الفتح گیلانی ست در خدمت احمد خان ناظم قزوین بسر می برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله السلطنه در گذشته از وی می آید

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت — سختی جان کندنم امیدواران ترا

تا دور و تاب و داغش دل بیتاب ای کاش — که نهان بار سفر بندد و غافل برود

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم — که عمر من بجفا کردنش وفا نکند

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار با او آغاز آشنائی

آنکه بمن از همه دشمن ترست — کاش ز من دوست تری داشتی

تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را — لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را

قاسم انوار از طائفهٔ صوفیه بوده ترجمه اش در نفحات و ید بیضا و غیره هماند کو رست دو نوبت حج پیاده و پا گذارده و در هرات بتلقین ارباب یقین مشغول بوده و چند گاه در سمرقند گذرانیده و در ششه در جام داعی حق را لبیک اجابت گفته آز وست س

سربلندی بین که دائم در سرم سودای اوست | قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب | این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

قنبری ابیوردی در خدمت عبدالمومن خان اوزبک بسری برده س

ناخن زغم بسینه زدن پیشهٔ من ست | فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ من ست

قربی از سادات گیلان بوده خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت آز وست

اشک گلرنگ روان نیست ز چشم تر ما | گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

قائمی آملی بولایت دکن رسیده میگذرانید و بصوم دهر و قیام لیل قیام داشت لهذا قائمی تخلص گزیدس

قائمی تا بکی ز صرصر غم | نخل عمرت چنین بود بی برگ
دو سه روزی که زنده خوش باش | نتوان مرد پیشتر از مرگ

قاسمی شیخ ابوالقاسم انصاری گازرونی از فضلا و کمل نصاب و شعرا دقیقه یاب بوده کتاب سلم السموات تالیف اوست ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او در جمع دیوانش اقدام نمودم مجموع دو هزار بیت باشد س

هرگز گلی شگفته نگردد ز بر روی ما | ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در کار ما شکست نه از سعی دشمن ست | خود بر زند بسنگ ملامت سبوی ما
از سخن پر در مکن همچون صدف هر گوش را | قفل گوهر ساز یاقوت زمرد پوش را
در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست | چشم گویا عذر میخواهد لب خاموش را

قومی شوشتری شاعری بوده صاحب حسن خط و قبول نظم و مدتی در صفاهان بسر برده

از تو دل بر کندم و بستم بدلداری دگر
قحط آدم نیست جائی دیگر و یاری دگر

قسمت ملا علی نقی قمی معمار بوده و بدست چپ کار را راست کرده از وست

تو کی پی شکست دل ما عهد کهن را
مگذار که افتد میان فاصله بسیار

قاصد از شعرای بخارا بوده نامش ملا اسد است صید سخن چنین میکند

ز شانه آنکه بر مو چشم آن بی باک می افتد
نگاه من بخود می پیچد و بر خاک می افتد

قابل محمد پناه کشمیری در ید بیضا نوشته از شعرای این روزگار است در شاهجهان آباد میگذراند و فکر سخن بتلاش مینماید و با بعضی از آشنایان فقیر مربوط است از وست

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه
چندین هزار سال ز آدم گذشته است

تیر که قابل شد بوحدت مرد خاموشی فن است
یک سخن را از دو لب گفتن بکر گفتن است

قانع سید مرتضی هندوستانی سیدی فاضل و جوانی قابل است کتب درسی بر وجه احسن تحصیل کرده و در فارسی دستی خوب بهم رسانیده در ید بیضا نوشته که با فقیر بسیار مربوط است هرگاه در هندوستان اقامت داشتم اشعار خود را بنظر این نحیف میگذرانید از وست

ایوب رنگ باخته از پیچ و تاب ما
لغزید کوه از اثر اضطراب ما

هرگز زما گزند بموری نمیرسد
مرهم نهد بداغ کتان ماهتاب ما

در راه اولین قدم بعدم رخت میکشد
در تنگنای عمر نگنجد حباب ما

بجمعیت دمی در دیده خونریز من بنشین
که میخواهم کف پای خیالت را حنا بندم

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما
عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود

قایم محمد قایم چاندپوری شاگرد رفیع سوداست و در فارسی صاحب طبع رسا در اوایل سنه بخلوتکدهٔ عدم مقیم شد از وست

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند
زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب که اندازهم آغوشی او یاد کنم
خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

قادر شیخ عبدالقادر اصلش از قرل مضافات غزنی ست و مولدش هندوستان در شل هندی
بی شل بود و در طرز تازه نوبهار چمن سخنوری در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری بسر می‌برد
در مدت قلیل پایهٔ تقرب بجای رسانید که بجز وادی صفحه و چوبدستی قلم حاجی در میان نماند این

چند بیت از وست

سرنوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را | چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را

حاصل از سجاده گر بردوش داری بر دست | میتوان بر داشتن قادر سبوئی باده را

سواد دیدهٔ غمدیده خال عنبرین او | شکست خاطر نازک دلان چین جبین او

بچندین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد | بنازم دستگاه ابروئی بالانشین او

بهر تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش | لب هر زخم واشد در ادای آفرین او

لخت دل شکسته گل نوبهار اشک | آه کشیده سرو لب جویبار اشک

یکدست شعله گل شده در دست دامنم | داغست لاله از چمن لاله زار اشک

گه آب از دو دیده چکد گاه خون دل | دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک

پرتو مهر فروغی ز بهاران گل ست | صبح گردی ست که افشاندهٔ دامان گل ست

حسن و عشق آینهٔ چهرهٔ احوال هم اند | نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گل ست

طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل | آتش افروز چمن جنبش دامان گل ست

نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلی ست | نکهت غنچه رگ خواب پریشان گل ست

جام گل در پی تکلیف قدح نوشان ست | غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گل ست

قطب خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی سرخیل جماعهٔ فقرا رسیده و سرآمد زمرهٔ اولیا
گزیده و سالار قافلهٔ صوفیه آرمیده ست از غایت شهرت محتاج ترجمهٔ حافظه نیست در کتب
تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد سخن باین نوع سدید میگذارد

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه | وز لب شیرین تو شوری ست در هر خانه

من بچند بن آشنائی میخورم خون جگر — آشنا را حال این ست وائی بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن — عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

قادری شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست
و سر آرای ملک شیوا زبانی مرید ملاشاه خلیفه شاه میر لاهوری ست در سنه ۱۰۶۷ بزمان ناشتداد
مرض صاحب قبول اعلی حضرت رتق و فتق مهمات جهانبانی بقبضه اقتدارش درآمد و باشاهزاده
اورنگ زیب معرکه جنگ و جدال قائم شد. و شد آنچه شد تا آنکه در سنه ۱۰۶۹ کارش باتمام رسانیدند
و در مقبره همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در تاریخ الافکار مفصل حواله خامه و قعه
گزار کرده از وست

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
تا دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم — از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
از شکست دل آبله از گردش پایم — در کار من آنهم گرهی بود که وا شد
هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قادری بانی پتی شاعری بوده نادر و در ادای معانی قادر منه

آنانکه می بروی گل و ارغوان خورند — از باغبان زیاده غم گلستان خورند
جهان چیست ماتم سرائی درو — نشسته دو سر ماتمی روبرو
جگر پاره چند بر خوان او — جگر خواره چند مهمان او

قانونی میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در اکثر علوم
و فنون دستگاه داشت نویسنده نامی بود معاصر جامی این رباعی از وست رباعی

تا لعل تو در لعفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه توآیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

قانعی از مردم عهد جامی ست و سخنور گرامی از وست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید ❊ از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

قدسی معاصر سلطان حسین میرزا بود شاعر نیکو اعتقاد است از وست

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار ❊ حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی محرم شیوهٔ ندیمی ست نقارچی بود و در هر روزن طرح اشعار می افگند از وست

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا ❊ روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه از ان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم ❊ مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

قیلان بیگ از قورچیان سلاطین صفویه بود معاصر جامی ست طبع نظم داشت صاحب دیوان ست از وست

گر آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد ❊ که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی

در نگ چیست اگر با منت سر جنگ ست ❊ بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ ست

نمیرود نگهم جز بتو تا سر مژگان ❊ ز بال بر نکشد طائری که دلتنگ ست

قسمت محمد قاسم مشهدی شاعر بلند همت بود در طلاکوبی مهارت داشت طلای سخن را چنین عیار میگیرد

چه واقع ست که با غیر صد سخن داری ❊ به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

قوسی تبریزی چله کش زاویهٔ نکته انگیزی ست میگوید

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته ست ❊ این کمان را دو سر از زه بهم پیوسته ست

قاسم اردستانی در شیوهٔ سخن بسیار کامل فن بوده و بصفاهان بسر می برد و همانجا وفات در ۹۶۶ اتفاق افتاد از وی ست

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند ❊ سیبی ست آن ذقن که ببویند و جان دهند

از راه دیده میگذرد پارهای دل ❊ مانند برگ گل که بآب روان دهند

سوز دل گر همه از عشق مجاز ست خوش ست ❊ عود هر چند بود خام چو سوزی خوشبوست

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد دکنی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب دارد از وست

بلندی نگه از دیدن تو میگشت ❊ که هر دو چشم بقربان گید گرمیگشت

دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم ❊ سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

قدسی محمد قدس علی حزین ذکرش کرده و این بیات بنام او آورده

نیم بند آن کز خانه کی جانان برون آید ❊ براه انتظار افتاده ام تا جان برون آید

انصاف بین که ساقی مجلس بدور ما ❊ می آنقدر بجام نریزد که بو کنم

خواهم ز مشام دگران بوی تو دزدم ❊ میل دل شان از خم ابروی تو دزدم

تا خوش نکند غیر مشام دل خود را ❊ از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم

چون باد از آن میرسم آشفته که خواهم ❊ نقش قدم بوالهوس از کوی تو دزدم

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشار است درکرمان متولد شده بسیار عاشق پیشه بود

در ۱۰۹۰ جرعهٔ شهادت چشید از وست

باکم از کشته شدن نیست از آن می ترسم ❊ که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

قسمی آن سرو شکیبی که بآن می نازے ❊ بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود

مراست بخت زبونی که بیوفا طلبست ❊ نمیشود که ترا نیز بیوفا بکند

خدا بشکوه زبان من آشنا گردد ❊ من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قتالی از مردم مشهد است بعلاقی مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد ❊ دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد

هرگز نشود کز تو بگردانم رو ❊ هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل میرزا محمد حسین بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهور است بردست محمد باقر مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد سیر دهلی نموده و بکالپی آمده مصاحب عماد الملک گشت

بعده در لکهنو آمد و تا آخر حیات همانجا بغایت جمعیت خاطر بسر برد آسودگان لکهنو نسبت تلمذ بوی درست میکردند بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهر الفصاحة و شجرة الامانی و چار شربت و جز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش و دستما معنی تازه کمتر طرح یداو بوده از اساتذه زمانه خود شمرده می شود هر چند در خور این رتبه نبود وفاتش در سنه ۱۲ اتفاق افتاده از وی می آید ه

منم که ناله بمرغان گلشن آموزم — بروی خاک به بسمل تپیدن آموزم
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی — زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی
چکنم من بچه سان کشته نگردم که خدا — خون من کرده حلال دم شمشیر کسی
چند بیاد آشنا دل طپد آشنائی را — قوت باده ای خدا مرگ شکسته پائی را
صد بار بلب بجان حزین آمد و برگشت — یارب که گرفت ست گریبان قضا را
کس ندیدست در آفاق ز بیداد کسی — آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی
فتنهٔ قد اینچنین آشوب رفتار این چنین — میتوان از خود گذشتن گر بود یار اینچنین
خبر آمدن لشکر خارست بدشت — خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن
یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان — در مقتل مظلومان این ست نشان ما
قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد — اجازت ده بقتلم نرگس مستانهٔ خود را
دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را — او داند و دلش که چه دید و چرا نشست
بگو جیب جائی بگوئی تو ز خون پاک نبود — کشته بر شته طپان بود دگر خاک نبود
با از قتیل ترا هست راز دار کسی — که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند
بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت — هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد — نهادم بر گلو خنجر که همت کارها دارد

ترسیدم که تو بیاد ز آسمان ... — یاد آیدم کشودن بند قبای تو

چو آید کز دل فواره در گلشن برون آید — من بیدست و پا بردم ز جا خیزم بپا افتم

... نشسته آشنائی هست — عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

... شکست دل که میگویند — خدای نام ز بیخانه که خدائی هست

قدرت محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکره نتایج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی است در تذکره خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب بممالک هند کشیدند و رفته رفته ببلده قنوج رنگ اقامت ریختند و از انجا یکی از اجداد در اواخر سلطنت غوریه در گوپامو مضافات لکهنو طرح سکونت انداختند ولادت فقیر در سنه ۱۱۹۹ بوده انتهی وعلی هذا او قنوجی الاصل است و هنوز در گوپامو محله اهل قنوج مشهور است و از سادات و شیوخ معمور گوپامو وطن محرر سطور است کتب درسیه فارسی را کسب نموده سلیقه مناسب بهم رسانید و مشق سخن در خدمت خوشدل کرد و مرید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی است در مدح این منصبی شایسته امتیاز داشت نقش سخن بر صفحه فکر چنین میکشد

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد — سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه ازین سوز که مانند کباب بدل میدارم — همه تن سوخته این آتش خاموش مرا

شاید از مقدم جانان خبری می آرد — طفل اشکیکه بصد شوق دواندست مرا

فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانی — آورده درین دهر تماشای تو ما را

بس اشک شرربار که از چشم ترم ریخت — مژگان زد و چشمم همه تن آبله پوش است

قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او — افگند و خوش نشست که باری بدوش داشت

قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود — یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست

دل ستمزده در وصل یار می نالد — چو بلبلی که بفصل بهار می نالد

در کنج قفس خوش باسیری گذرانم — در کار تو آید اگر این مشت پر من

دگر حرف کله شکسته بی باکانه می آئی | سرت گردم بتاراج کدامی خانه می آئی

قاسم دیوانهٔ مشهدی در آغاز جوانی از اصفهان بهند آمد شاگرد رشید صائب ست بعد وصلی رخت بوادی خاموشان کشید دیوانش بملاحظه درآمد کلامش انچه رطب … بسیار بلند و نازک واقع شده و بادا های سحر آمیز دلهای ارباب ذوق ربوده آید چندبیتش پیرایهٔ تحریر میگردد

میطپد دل در برم از شوخی سیارهٔ | چشم داغم می پرد می آید آتش پارهٔ
نمیشود هرچند نیکو یار بد خو می شود | نازچون بد خویش بالد چین ابرو میشود
لب خموشم شکوه در دل چارهٔ ما کردنی ست | مانده در منزل کلید و قفل در واکردنی ست
قاتل دو کار در حق ما کرد روز قتل | دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد
چون نسخهٔ دقیق بنزدیک کم خرد | از دیدن تو آینه را خواب میبرد
فسرده دل همه شب داغهای من شمرد | چو مفلسی که زر دیگران حساب کند
کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید | بر کمان تو چرا منت ترکش باشد
بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم | رشته هرچند ضعیف ست گسستن دارد
خدا داند که سر از دیده یا از دل برون آرد | ز مژگان شوخ‌تر خاری که من در پای خود دارم
درین چمن ثمر نخلهای پیوندم | فتاده ست بشاخ دگر رسیدن من
باش هموار که آسیب درشتی نکشی | صافی آینه بیکار کند سوهان را
لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد | کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او | بکجا کاشته ام دانه کجا می روید
رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد | نتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد
گله در سینهٔ افسرده دلان بیقدر ست | آب چون با گره آمیخت شکستن دارد

قاسم ارسلان اصل او از طوس ست نشو و نما در ماوراءالنهر یافته شاعری شیرین کلام و بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوهٔ بسط و نشاط آراسته و بصفت حسن

اختلاط و انبساط پیراسته بود صاحب دیوان ست این چند بیت از وست

با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب | شرمم تو با هزار نگهبان برابرست
نقطهٔ معنی بخال من گزیند | بی تو چون روی در کتاب کنم
گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم | صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست از کهٔ معظمه بملازمت اکبر پادشاه رسید وسعادت پایه قرب جا یافت آخر مردود شد طبعی بغایت خوش داشت این ابیات از وست

متاع شکوه بسیارست عاشق ایمان نهد | که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید
ز بیدلی خود خوشدلم که روز وداع | شکایت تو نیاورد بر زبان زنستم
ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون | حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده
گو بمیرم من و غیری بوداعش نرسد | ساربان گرم حدی باش که محمل برود
کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا | که جان گداز ترا ز داغهای حسرت نیست

قبول میرزا عبدالغنی کشمیری فاضل متانه بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی نموده در شاهجهان آباد بلباس درویشانه بسر می برد در ۱۱۳۹ پیمانهٔ هستی او لبریز گردید گرد میرزا داراب جویاست و با ملا شاه بدخشی قرابت داشت شعلهٔ آوازش چنین می بالد

بهر حالت که می بینی ز عیب سرکشی پاکم | چو لای باده گر در عالم آبم همان خاکم
نهان کرده ست صیاد من از راه فسونسازی | چو تخم عشق پیچان دامها در دانهٔ خالی
نه لازم ست شجاعت نه شرط احسان ست | بکام هر که فلک گشت خان دوران ست
قبول بسکه کنی خویش را ز وصلش گم | ترا نشسته بپهلوی یار نتوان دید

قابل سید عبدالله بلگرامی در زمرهٔ فضلا معدود ست و در گروه شعرا محسود در دارالخلافه شاهجهان آباد در ۱۱۳۳ جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاراج حوادث رفت این یک بیت بدست آمد

مگر بسرمه اثر کرد ضعف حال من | که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

قمر الدین اورنگ آبادی قمر ساطع اوج عرفان ست و مظهر اتم نور یزدان صحیح المعنین جمع و تفریق بود و امام الحرمین تقلید و تحقیق در خزانه عامره داستانی از حال خیر مآلش سطر یده و گفته اندیشه را بصوب گفتن شعر متوجه نمیساخت زیرا که این شیوه دون مرتبه او باشد آین یکدو بیت از انفاس گرامی اوست

در فقر من نباشد از کین و مکر نامے | ویرانه ام ندارد با خود ددی و دامی

مشت خاکم دست و دامان توش | گر بیفشانی فتنه بر پاے تو

لقمه دو نان رساند در گلوی خویشتن | شست دل هر که دست از آبروی خویشتن

حرف الکاف

کلامی اصلش از چغتاست در سند بسیار بوده و با ملا نیازی دائم بحث و جدل داشته چندگاهی در آگره می بود شعر بروش مردم ماوراء النهر میگفت از وست

نشین بچشم کلامی ز روی لطف دمی | که گوشه ایست مصفا و آب بر نظر ست

بستم بخیال سر زلفت ره گریه | لیکن نتوان آب بزنجیر نگهداشت

کاتبی نیشاپوری استاد فن و پهلوان پای تخت سخن ست آنحق سنگ زوری بر داشته که یلان عرصهٔ فصاحت دست او بوسیده و کمان زبردستی کشیده که تهمتنان کشور بلاغت بتوا او خمیده وجه تخلص آنکه در خوشنویسی دستی داشت در هرات و شروان رفته و در آخر عمر باسترآباد آمده پای اقامت افشرد و در موضع طاعون بعلت طاعون در ۸۳۸ در گذشت دیوانش از هر نوع سخن سیر مایه ست این چند شعر ریخته الطبع بلند اوست

بهجرت فزود درد دل من که جائی تست | بیش ست زحمت از همه جا پای تخت را

دل زلفش تا جدا افتاد دارد پیچ و تاب | در سفر دانند مردم قدر جائی خویش را

کاتبی را غم خود داد دم بیمار رسے | گفت این توشه ره ساز که وقت سفرست

از تنم چون جان و دل بردی چه اندیشم ز مرگ ملک ویران گشته را اندیشهٔ تاراج نیست

در جحیم ار بی تو ماند مرا ز سوزنه در دوزخ از رسول امید شفاعت ست

ای دل امشب در درون سینه سوزان مباش رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده است

اگر رکاب تو بوسد فلک مگر داین مباد پای تو از حلقهٔ رکاب برد

من از ثلاثهٔ غساله دیده ام ستری که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

باحتیاط گذر از شکارگاه جهان گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر که خون من بسگ آستانه می بخشند

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل چون وارثی که در صدد خونبها رود

پای بر دیده نه و از مژه ام باک مدار زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار که شهریار ازین رهگذار میگذرد

تیری زد و پیوست طلبد این دل گستاخ فرما که نه بخشند وازو در گذرانند

بر بی رخی بشکر خنده قتل مردم کرد چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانت مانند گدائی که بیابد درمی چند

هست در کوی تو هر ساعت تماشائی دگر مردن آنجا به که بودن زنده در جائی دگر

ای فلک تا کی نمائی جامهٔ اطلس بمن گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش

زیکسو غمزه ات از یکطرف پر خون دلی دارم بدستی تیغ و دیگر دست مرغی بسملی دارم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خود گو اجل تا که من از منت هجران برهم

ای دل اگر آید اجلت بر سر آن کو تو زنده بمان بنده بجائی تو بمیرم

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع گر گذارند شبی بر سر بالین تو ام

تا نباشد از تو زندان را غبار خاطری خاک چون گشتی ز می نمناک می باید شدن

لب فرو بند اگر سینه پر از تیغ بود — همچو خورشید نشاید ز بان آوردن
پیش ازان ساعت که از باد فنا گردیم خاک — خویش را بر آب آتش رنگ میباید زدن
در چمن پرده بر انداز چو گل بر سر شاخ — بلبلی کشته و آویخته بین از هر سو
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم — گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

کاشی مولانا حسن در آمل میگذرانید و همواره آل نبی خاندان رسالت می سنجید هفت بند او
مشهور است گویند بقبول قصیدهٔ مدحیهٔ علویه در خواب مشرف شد مطلعش اینست

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین — وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین

کاهی محمد قاسم میانکالی کابلی در پانزده سالگی مولوی جامی را دریافت در بدخشان میرزا
عسکری تمام خزانهٔ خود را بخشید همه را دفعةً پاشید و بهند آمده مشمول عنایت اکبر پادشاه شد
در هیئت بکلام و تصوف او را بهرهٔ تمام بود و تاریخ و معانیکو میدانست اما همه عمر با بحاد و زندقه
صرف کرد و اختلاط با سگان بیتحاشی داشت شیخ عبدالقادر بدایونی گفته تا بدین شیوه لازمهٔ
ملک الشعرائی بود در آگره بسنه ۹۸۸ در سن صد و ده سالگی پیمانهٔ عمرش لبریز گردید از خیالات اوست

هر روز بهجر مرا دیده بس گهربار است — شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

کرک خواجه کرک ابدال در زمرهٔ اولیا و جرگهٔ صوفیهٔ باصفا بود محمد اسمعیل لاهوری در حال کشف
و کراماتش کتابی مستقل نوشته وصال او در سنه هفتصد واقع شد این رباعیات از کلام لطیف

اوست رباعی

اندر طلب یار چو مردانه شدم — اول قدم از وجود بیگانه شدم
او علم نمی شنید لب بستم — او عقل نمی خرید دیوانه شدم

رباعی

ما طبل بخانه دوش بیباک زدیم — عالی علمش بر سر افلاک زدیم
از بهر یکی غنچهٔ میخواره — صد بار کلاه تو بیبر خاک زدیم

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند | فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم | با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه | ما عالم نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از خجندست در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میران شاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال و تکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و اقتباس بحد تتبع حسن دهلوی میکرد از نسبت او را دزد حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در سنه [illegible] بوده این دو سه بیت از دیوانش فرا گرفته شده

دمی ز دیدهٔ پرخون نمی روی بیرون | ازان سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شدست از هوس بالایش | میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت ز آب | هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمدست
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | توانگری که به بستان نشست مفلس شد

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی ست از کملاء فصحاء و صنادید بلغاست صاحب جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میکشود در سنه [illegible] وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این ست | در حضرت او کمینه بازی این ست
با اینهمه هم سپاس می آرم گفت | شاید که مگر بنده نوازی این ست
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب | آسیائیست که بر خون عزیزان گردد

جان دادن و نفس ز دن او همه یکی ست مانند صبح هر که درین راه صادق ست

کمال چشمه سار شیرین مقالی ست و جرعه ستان میکدهٔ فیض لایزالی در ششه وفات کرد این بیت از دیوانش چیده شده

از جگر تیر بتان را سپری می باید هر که عاشق شود او را جگری می باید

کوکبی ماوراءالنهری اختراع خوش کلامی ست و معاصر جامی آزوی می آید

بیرخت هر قطرهٔ خون بسر مژگان مرا مشعلی باشد فروزان در شب هجران ما

گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکائی قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین وتیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده ذکر او کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسم ست یا لقب یا تخلص بهر حال سخنور سنجیده گو بود در ... رحلت نمود از وی ست

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر من نیز ازین نصیب نیم رشک می برم

وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

مجنون تو با اهل خرد یار نباشد غارت شده را قافله در کار نباشد

کافی اردبیلی این بیت از وست

در دیاری که تو ئی بودنم آنجا کافی ست آرزو های دگر غایت ناانصافی ست

کمال الدین حسین فانی توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود در معقولات قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده اشعار بسیار دارد معدودی ازان درین صحیفه نوشته میشود

ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل که صید لاغر من در کمین صیادها دارد

گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده ست ناله ام چون گردباد از سینه می آید برون

نام کمال

نام کوکبی

نام کاکائی

نام کافی

نام کمال الدین حسین

ز دوستان گرامی جدا فگند مرا　　　ز بیوفائی دوران بمیدار مپرس

کاظما تبریزی همیشه بشیشه‌گری اوقات در کاشان گذرانید و باین تقریب بکاشانی مشهور شد در شعر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار از وست

با کم ز تنگ نیست که مستم گرفته اند　　　داغم از ینکه شیشه ز دستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست　　　آخر مرا بخانهٔ صیادی می برد

کاظم قمی شاگرد حکیم سعید خان ست از وی می آید

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم　　　ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

اشکم ز ضعف بسر مژگان نمیرسد　　　این خوشهٔ شکسته چسان دانه پر کند

بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش　　　چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

کامی سبزواری مردی زود رنج تنک حوصله بود بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده بوطن برگشت از وست

تا هست بوی از گل و مل بیخودی بجاست　　　نیمی ز مغز و سعطم و نیمی ز باغبان

کم رزق را ز نعمت قارون چه فائده　　　بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

کوکبی قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیار بر منازل دکن گذر کرده در حیدرآباد ساکن شد و در سنه ۱۰۳۳ در ظلمتکدهٔ فنا ناپدید گردید

هر چه هر رنگ بمعشوق بود معشوق ست　　　نقص عشق ست که پروانه بمهتاب نسوخت

با کائنات کردم از ان دوستی که یار　　　در هر دلی که جلوه کند در دل منست

کاظم حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده صاحب مثنوی ست

نگه ز روی تو هر لحظه دست بند گلی ست　　　چو گلفروش که جا بر در چمن دارد

هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم　　　با صد جهان کدورت باز این خرابه جاست

کامل ملک سعید خلخالی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۱۶ داعی حق را لبیک

اجابت گفته از وست رباعی

من قاعدهٔ رحمت او میدانم من عادت آن بهانه جو میدانم
چشم کرمش مائل حسن گنه ست من طرز عطای عفو گو میدانم

کریما پسر کوچک ملا قیدی نیشاپوری ست در شاعری مقامی ارجمند داشته از وی می آید

جلوهٔ سرو قبا پوشی دلم را برده ست چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم
فیض و بیداری بهم دست ارادت داده اند چشم ما از خواب میمالی سحر در خدمت ست

کنجی از گوهر سنجان جرد باذقان ست تلاش نیکو داره

با دهان تنگ تو کردیم و سوختیم عمر عزیز ما چقدر مختصر گذشت
کنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار من بارها گذشته ام این آب تا گلوست

کاسب از سخنوران یزد ست کسب این فن چنین میکند + + + + ه

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم نگران بود بجائی و تماشش دیدم

کاشفی سید احمد کالپوی فخر ساکنان ملکوت و نخبهٔ عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره
و علامات باهره بود و صالش در سنه ۱۰۸۴ وقوع یافته منه

چگونه راز نهان ماندم که در بغل ست ز زخم تیغ تو خصمم دهن دریدهٔ من
زخم دلم بهیچ دوا به نمی شود الماس را برای دوا میتوان خرید

کلم گو کشمیری حافظ عبدالرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سرخوش ست در دکن باردوی
عالمگیری رفته همانجا در اواخر سنه ۱۱۱۱ رحلت کرد از وست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا بلندی که مکد طفل شیرخوار انگشت
نه نرگس ست عیان بر سر مزار مرا سپید شد بر هت چشم انتظار مرا
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری برای خط جوانان دو چشم من چار ست
چون سایه همرهیم بهر سو روان شوی باشد که رفته رفته بما مهربان شوی

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم | در گوشهٔ خرابه از آن است مسکنم
بنازکشت جهانی بهت ستمگر من | هنوز بر سر ناز ست نازپرور من
ریخت باران بلا بر تن غم پرور ما | چه بلاها که نیاورد فلک بر سر ما
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد | همچو طفلی که دوان در پی آهو باشد
زخضر عمر فزون ست عشق بازان را | اگر ز عمر شمار ند روز هجران را
گاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

کلیم ابوطالب همدانی کاشانی استاد قیامت کارست و تخته کن دکان سخنوران روزگار خامهٔ سحر آشکن او عصاست بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را در کمال خوبی بکرسی بیان نشانده و بیشتر غزلیات ایکدست بهمرسانده عارج طور معانی ست و مقتبس نور سخندانی بر جمیع اسالیب نظم قدرت بلند دارد و همه جا استغنیان سخن میدهد اورا اخلاق المعانی گفته اند دو بار بسیر هند شتافت و متعیروا فر برداشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زد و در شناگستران قوائم سریر خلافت رتبهٔ سر حلقگی بهمرسانید و بخطاب ملک الشعرائی بلند آوازه گشت فوت او در ماه ذیحجه ۱۰۶۱ وقوع یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم آتش سخن از نخل قلم چنین بیرون مے آرد

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت | با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا | کجاست برق که بردارد آشیان مرا
بیک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم | نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست
کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی | از آن حریف که دشنام رایگان ندهد
زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد | بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد
نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد | غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان | ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

سر به تن صدف نبود ز انکه روزگار یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

کباب حسن تو ام قدر خط نکو دانم ز سایه ذوق نگر و آنکه آفتاب نخورد

اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند که همین تشنه لبی قسمت دریا باشد

مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد

دوستان نازک مزاج و ما بسی نازک دماغ چون کسی اوقات صرف این خاطرها کند

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور ترا با آینه هم آشنا نمیخواهم

دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه خوبان گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

از ادای خارج هر کس خجالت میکشم با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو درین چمن بچه امید آشیان بندم

مگشای زبان به ز خودی را چو ببینی زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

آگه از عیش جوانی نشدم در ره عشق همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر وای گر گریه نیاید بمددگاری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج است و کنار روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

عزتی دیگر بود در گوشهٔ صحرا مرا میگذارد هر کجا خاری است سر در پا مرا

تمتعی نبرد اغنیا ز نعمت خویش که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

اشک را در چشم از لخت جگر نتوان شناخت طفل خودسر بود رنگ همنشینان برگرفت

طلبی همرسان که بسازی بعالمی
تا همتی که از سر عالم توان گذشت

تا نامی حیات دو روزی نبود بیش
گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
بر وعده انتظار بهر رهگذر کنم

وحشت وداع او من دیوانه خراب
با هر که روبروی شوم گریه سر کنم

میشود اول بگرد گشته بیداد خویش
سیل دائم بر سر خود خانه ویران کرده است

چون شمع عمر طبیعی شبی ست عاشق را
بقتل سوختگان اینقدر شتاب چراست

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی
کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید

اگر چه از تو می را حلال میدانم
خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند

زود آرام ز عمری که بهجران گذرد
کاروان از ره ناامن شتابان گذرد

کلیم از دست بیداد که نالم
بگشت ماگذارش گرفتار

ای دل تا دیده ویران شد ز دست اندازشک
میرود آبادی از راهی که لشکر میرود

عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی
روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

زود رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه
از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

پاره ام سوخت بدست انقلاب روزگار
رو بخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

بخت بر اهل سخن کار ز بس تنگ گرفت
قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

مردمی می زیبد الحق چشم بیمار ترا
خود باین حال دلجوئی خستگان و اسیر

در محفلی که تازه ورائی گرفته باش
اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی ست
در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین
بسان آب بقا در سرای فانی بود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده یاری شکسته پا نشود

تا بدیدار تو شد دیدهٔ بستان روشن — سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود

بحجانه چند نشینی سری به بستان کش — چو چشم خویش بمی باده در گلستان کش

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم — خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم

خوش نمائی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ — گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

ببستان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید — باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات — براه عالم بالاست چشم حیرت من

معشوق خورد سال در آید بقید ضبط — سروی که قد کشید ز بستان برآمد

عیش گر هم رود بد بی تلخیٔ اندوه نیست — همچو نوروز که واقع در محرم میشود

کشفی مولوی شاه سلامت الله بدایونی نزیل کانپور شاگرد قتیل و فاضل عدیم المثیل و واعظ خوش تقریر و شاعر جادو تحریر است محرر سطور بارها او را دیده و لطف وعظ او دریافته در زمرهٔ علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظم داشت دیوان شعر مرتب دارد و نثر خوب می نویسد نتائج این ابیات از مصدر طبع اوست

امید بوی تو از نوبهار بود مرا — وگرنه با گل و گلشن چه کار بود مرا

دو دیده‌ام از بهر تو در سینه دمی چند — وقت ست اگر رنجه نمائی قدمی چند

کشفی فسانه گوئی که امشب ببزم دوست — مردم تمام گوش بر افسانهٔ تو اند

دهد ز بسکه غم گلرخان فشار مرا — پرد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا

ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع — جز اشک گرم نمانده ست در کنار مرا

دستیکه صورت خوب تو آفرید خدا — گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا

با طرز دگر میکنم طرح بیان را — بسم الله عشق تو کنم مدفغان را

کشفی شده‌ام پیر نود ساله و لیکن — در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را

از ضعف به پیری رفتادیم — گوئیم چه بخت نارسا را

همین نقش رقیب روسیه دارد بکف کشتی عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

بوفای عهد تو تشبیه اگر دارد شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

کشتی می به پنجهٔ سپهر شکست پیمانه را فروخته جام و سبو گرفت

هیچ از سر کشتی عزیزای بی بس دمی نشین که ملاقات واپسین اینست

امشب طرف دل رخ آن آفت جانست یاران نظری معرکهٔ ما دو کمانست

اول بسر قتل من افتاد درین بزم تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دانست

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شعلهٔ عشق بتان در مغز جان داریم ما آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را رخصت دلدهی بده نرگس دلفریب را

حسرت بدل افزود تماشای تو ما را رسوای جهان کرد تمنای تو ما را

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

بچهره بر مفگن این زلف عنبر آسا را بنفشه زار مکن عارض سمن سا را

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

کوکب میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نورسیده است وچاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینهٔ منوره گزیده و مشق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده از فن عروض و قوافی بهره وافی دارد و درین روزها وارد کلکته است این ابیات از وست

کوکب ببلاغ دهر بلندست شان ما آن بلبلم که چرخ بود آشیان ما

گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب کاین ستاره شود آخر قمر اندک اندک

حرف کاف فارسی

گرامی خلف و شاگرد میرزا عبدالغنی قبول کشمیری است رعنا طرز خوش مقالان وکلاه

گوشه شکن نازک خیالان بود در شاهجهان آباد قلندرانه میگذرانید و بکهنه شراب تازه گوئی دماغها را میرسانید وفاتش در ۱۱۶۳ واقع شد ع رندی عجبی ازین جهان رفت * تاریخ ست
طوطی ناطقه را در گویائی می آرد

خون عشاق بران گردن سیمین باشد — چون حنائی که پراز سعی برنگین باشد
همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را — سوختم تا در غمش او عالمی را سوختم
ندیدم یک نظر آسایشی از نیش مژگانش — مگر در خواب چون مخمل به بینم روی بالینی

گلشن شیخ سعد الله دهلوی از فقرا شعراست منشا خیالات رنگین و مصدر اشارات دلنشین بود از وحشتکدهٔ دنیا رم و در تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان وزیر گجرات احمدآباد بود از اولاد زبیر بن عوام رضی الله عنه از برهانپور برآمده رحل اقامت در دهلی انداخت و در ۱۱۴۰ متوجه روضهٔ رضوان شد دیوان سیر ضخامت دارد شاهد سخن این رعنائی برکرسی بیان می نشاند ع

بچشم خویش نگر سحر سامری این ست — نظر بآینه کن شیشه و پری این ست
گفتم شهید تیغ تغافل کشید نت — جانم ز دست بر د غزالانه دیدنت
بدقت میتوان فهمید معنیهای نازاو — که شرح حکمت العین ست مژگان درازاو

گلخن قمی مرد مستعد بود خواهرزادهٔ شهیدی در نهایت تندخوی بود در عراق و فارس و جز آن مشهور بدرشت گوئی شده این ابیات از وست ع

شب به تنگ از ناله ام خلقی که این فریاد چیست — زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد کیست
ای مردگان زخاک یکی سر بدر کنید — بر حال زندهٔ بتر از خود نظر کنید
هر چند شب آزرده تراز کوی تو آیم — پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

گرامی شاملو حسن بیگ در عهد شاهجهانی بهند آمده خوشگو بوده از وست ع

بخاطر نمیرسانی هرکجا گم گشته دارے — همین از خاطرت جان گرامی من فرامشم

یار می آید و هنگام نثارست مرا — یکدم ایجان گرامی مرو کارست مرا
مست آمده بود دم خبر از بام و درم نیست — یاران ... و بیرون شد ازین خانه کدام است
درآ در سینه و دل با خلاص از شوز عشق کن — خلیلی میتوانی آتشی بر من گلستان کن
همه و راز تو چون بوی تو بر گرد تو میگردم — اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن
بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد — گلها شگفت بند قبای تو وا نشد
چو شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا — هرانچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

گلشنی از سادات کاشان ست در هند بجوانی آمده و شوقی بهم رسانیده و در سنه ۱۰۲۹ درگذشته از وست

ز مسی تعلیم قتل من ... جانانه را — شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

گرامی میر عبدالرحمن وزارت خان اصلش از خواف ست در عهد عالمگیری بلیاقت شایسته منصب خدمات بالیسته بوده آخر کار مفلوج شد و در سنه ۱۰۸۲ مرحله آخرت پیمود خوشگو

از وست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم — هنگامه مستی به بهار دگر افتاد
بر عکس بود خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

گلشن علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افگن خان و واله و حزین ست در قصبه ماهل مضاف جونپور بدامن انزوا پا کشیده در اواخر سنه ۱۱۶۱ رخت بعالم بقا بربست از وست

لاله در دشت نشانی ست ز مجنون که هنوز — داغهای غم او بر دل صحرا باقی ست
دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد — که چون بلبل به پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت مه طلعت خورشید غلام — آمد بنظاره مه نو بر بام

اورا بفلک نظر مرا بر رویش	آنشوخ هلال دید و من ماه تمام

گوهر محمد باقر خان از اکابر مدراس و اعاظم قوم نائط بوده [illegible] جدا ریش سلک گوهر بی بهاست و جواهر اشعارش در نهایت لمعان و صفا در سرکار نواب والاجاه اعتبار تمام داشت و بحصول قریه بطور سیورغال سر مفاخرت می افراشت ۱۲۰۷ و اخر سنه ۱۲ گوهر حیات خود را بسلک فنا کشید از وست

با بر رشیه دوانید سیل زاری ما	نسب به برق رسانید بیقراری ما
میتوان رفت بقربان کمانداری او	تیر او شیوهٔ دلجوئی ما میداند
آوارهٔ عروج و نزولم براه دوست	چون گردباد سر بهوا سینه بر زمین
بچاک سینهٔ من لعل یار میخندد	فغان که بر گل زخمم بهار میخندد

حرف اللام

لطف الله مولانا نیشاپوری بجامع دانشمندی و سخنوری بود و از مشرب فقر چاشنی داشت معاصر امیر تیمور بود و باغی ترتیب داده در انجا بسر می برد و با مردم کم اختلاط بود در ۸۱۶ سنه از دنیا برفت و نزد بعض در ۸۱۰ وقت وفات تنها بود این رباعی در دست و بر پارهٔ کاغذ نوشته یافتند

رباعی

دی شب ز سر صدق و صفای دل من	در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

لطفی شیرازی از تربیت کردهای میرزا بایسنغر بود و شعر نیکو میگفت از وست

تحمل دل پر درد خویش را نازم	که از جفای تو بیرحم در شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد بر خیزد	بلی در خانه گر آتش فتد فریاد بر خیزد
با آن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا	همه سنبل دمد گل بشگفد شمشاد بر خیزد

لذتی ملا مهدی علی شاعر خوش ادا رنگین نوا ست از وست

بصد خون جگر پروردم این دل را که شد دشمن	چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه میخیزد

نسائی شیرازی شیوا زبان نمکین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته وباده گلرنگ بشیشه شیرازی ریخته در سنه ۹۰۳ از دنیا سپری گشت دیوانش پنجهزار بیت ست و نسائی میگوید

وقت کشتن من قاتل بدست آمد مرا ✦ آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

بیا اگرچه من آنقدر زمین نگذاشت ✦ که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

ندیدی تو توان آمدن زبیم رقیب ✦ ندیدی تو ره بدیار دگر توان کردن

گرم بجور و جفا میکشی نمی رنجم ✦ که مست حسنی و اینها باختیار تو نیست

هزار میوه زبستان آرزو چیدم ✦ یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد ✦ از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

همسایه طاوس بهشت ست خیالش ✦ کی سایه او در دل ویران من افتد

بیغان چون آب در گلزار میگردد و من ✦ می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم

کسی از بیکسی با سایه گی درد دل گوید ✦ سیه بختی دگر با من درین ویرانه بایستی

پای سگان کوی تو آزرده میشود ✦ زنهار شیشه دل ما بر زمین مزن

جز ناله انیسی دل بیمار کسی نیست ✦ آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن ✦ بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لامع میرزا انور پسر نصیرا همدانی ست صاحب ذهن لامع و فطرت ساطع بود و بخدمت امرا عهد خود مقرب و محترم میزیست از وست

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی ✦ کف خاکم را صحرای محشر ساختی رفتی

سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار ✦ قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی ست

خط باطل میکشد بر صفحه اعمال خویش ✦ مد آهی هر که از دل در دم مردن کشد

لائق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود از وست

دل دامن زلفت بکف آورد بصد سعی ✦ دانست که در دامن این شب سحری هست

لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سر فراز بود بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان بپیاده پا رفت میرزا به بجوئی تمام پیش آمد و یوثاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد با میر عبد الجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشته این رباعی از دست

زان لحظه که پنجه ات بدامان حناست   صد رنگ هوس شگفته در جان حناست
دست تو ز مصحف جمال تو بود   پنج آیت متصل که در شان حناست

حرف المیم

مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبرای شعرای متقدمین ست از دولت آل ناصر ریاض الحواشم ناضر گردیده و در دیار هند بحکومت محالات امتیاز داشته بیشتر مصاحبتش با شاهزاده محمود بن سلطان ابراهیم بوده تا آنکه هنگام حبس او زیاده بر بیست سال خود وش نیز محبوس شد او را سه دیوان ست عربی و فارسی و هندی از وست

رباعی

ابرم که ز دیده اشک رانم همه عمر   آبم که برائگان روانم همه عمر
خاکم که بخواری شب آرم همه روز   سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

مجیر بیلقانی از عظمای فصحای متقدمین ست امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداد و مگفته است که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده بآستانهٔ سلطان طغرل سلجوقی محترم بود دیوانش متداول این رباعی از انجاست

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت   وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که خونین دل من   سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیف زبان بوده در قزوین بامر معرفی قیام داشته و در ۹۴۳ھ کاتب قضا سجل حیاتش در نوشته از وست

رباعی

ای مولوی از کبر دماغت گنده
هرگه که کند بر تو سلام این بنده

چندان حرکت بکن که از روی قیاس
معلوم شود که مرده یا زنده

محوی میر غیاث الدین همدانی اصلش از اسدآباد است. در نیشاپور سکونت داشت از ولایت بهر بتکده هند آمد و حج برآورد و بظل عاطفت خانخانان بسر می برد در شنه درگذشت

از وست رباعی

هر فصل دی از عقب تموزی دارد
هر جا شرری ز عشق سوزی دارد

صبری صبری دلا که این شام فراق
هر چند شب من ست روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل نوائی نزنی
در کوچه کس در سرائی نزنی

بیگانگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نزنی

مفید اصلش از بلخ ست از خطهٔ توران بجواد شاعری کم بر خاسته در عهد شاهجهانی بهند آمد و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بسنه ... لقضا در داد از وست

رفو زیاده کند زخم دسینه ترا
بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان ست

تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت

گره از دل کشودن گر ز دست چاک می آید
بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید

از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم
مانند غنچه خود گره خاطر خودم

معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما بناطقه ارجمند گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکوتر میکشید از وست

صدائی دل طپیدن از شکست رنگ می آید
زبان خامشی در پرده رسوا میکند ما را

میرزا ابوالحسن شیرازی بعهد بهادر شاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

ربط داشت و در عهد جهاندارشاه و محمد شاه ممتاز ماند ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در عشره

سادس مائه ثانی عشر در گذشت از وست

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود | هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود

مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند | نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

مشتاق میر سید علی اصفهانی از خرد سالی مشق سخن کرده و در اجاسه سنه ۱۱۸ راه عقبی پیمود

از وست

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا | کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا | دوستان را نخود از بهر تو دشمن کردم

مصیب شیخ قطب الدین خلف زائر اله آبادی ست تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار

و دیگر علماء عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گذارده و در مدینه منوره در سنه ۱۱ جان در باخت

از وست

مردیم و هنوز بر لب من | چون شمع فسرده دود آه ست

ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد | که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد

گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کنند | یار خارتگر دین ست خدا خیر کند

محفوظ خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه و نقلیه

دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز نیز بیست نواب آصفجاه نظر عنایت بحال او میگماشت

و نواب والاجاه والی آرکاٹ بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات می پرداخت در سنه ۱۱۹۳

بخلد برین شتافت از وست

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان | که پرده دار حریفان شب جوانی بود

در هوای گیسویش مانند موئی گشته ام | از برائی من عصائی از رگ سنبل کنید

مبتلا مردان علیخان مشهدی الاصل ست شاگرد مولوی وجیه الدین جونپوری در نحو و فقه

وخط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت وصحبت الرضا شهین را دریافته وتذکره موسوم بنظم جواهر نگاشته در اواخر سنه مبتلای مرض اجل گردید از وست

بیت کرفته بادمن بی تو شب ازنکنارمن | دست میتوان گرفت غم گریز پای را
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند | آگاه نیستم که دل فلک را دکیست
چراغ محل زسنگ کوهی یار میگشتم | نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

مهربان مولوی شاه عبدالقادر فخری اصلش از سادات رضویه نیشاپور ست شاگرد میرآزاد بلگرامی ست کتب فارسی گذرانیده واستعداد علمی خوب بهمرسانیده و فهم تند داشت وشعر خوب میفهمید جامع علم وعمل و تصوف وکمال بوده در مدراس ساکن شد و نزد نواب والاجاه محترم میزیست وفاتش در ۱۲۰۰ اتفاق افتاد در میلاپور مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف ست از وست

خسته آن گردش چشم مکش زحمت طبیب | میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی | هر نفس کز دل برآمد ناله زنجیر داشت
دمید صبح و بامید وعده جان بلبم | چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
علاج تارهای ساز از مضراب می آید | شکسته ناخنی در دل گره از ناله واکردم
ز من باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهم | قفس دارم سکان از خانه صیاد میخواهم
همدم دیرینه می باشد موافق با مزاج | دست بوی کند طبع آب میاند حباب
نیست در گل شوخی بوی که در عطر گل ست | فیض پاکان از گداز دل وبالا میشود
محتاج چراغی نبود دشت غبارم | چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم | زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم
عشق دامن زد بر وی آتش دل مهربان | آبیاریهای چشم تر نمیدانم چه شد

میر محمد تقی خواهرزاده خان آرزوست در ریخته گوی فرد زمانه خود بود در لکهنو نزد آصف الدوله بسا ومیگذرانید وبفارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته در اوائل سنه ۱۲۲۵ جهانی

شعر از وست

گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد ‏ ‏ دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد

گر باین تمکین خرامی بگذری از طرف باغ ‏ ‏ سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

مست میر قمر الدین مشهدی الاصل دهلوی الوطن در لکهنو بسر می برد بوسیلهٔ مدح گوی جعفر علی خان خطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحیدرآباد رسیده دو هزار روپیه صله یافت سی هزار بیت غزل از وی یادگار است در کلکته بعمر چهل و دو سالگی در سنه ۱۲۰۸ در گذشت از وست

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا ‏ ‏ آن هم ز دست ریخت بپای سبو مرا

چه از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم ‏ ‏ که بار خاطر غمدیده را یکسو نهم امشب

هر سر دیوانگی از حلقهٔ گیسوی توخاست ‏ ‏ شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

ماجد امیر الملک علی حسین خان بهادر نبیرهٔ نواب والاجاه بود ناظمی از الله یار مثل او برنخاسته و شاعری باین خوبی بزم سخن نیاراسته بیست و سه ساله بود که در سنه ۱۲۹۱ در گذشت از وست

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنم ‏ ‏ در کف بساق شیشه نباشد عنان ما

شمیم مشک ز موج هوا چون نافه می آید ‏ ‏ پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را

تاب پرواز نمانده ست ز ضعفم صیاد ‏ ‏ عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا

چه حرف میزند آن چشم سرمه گین یارب ‏ ‏ که هر که رفت ببزمش خموش می آید

ماجد نکند کسی پسندم ‏ ‏ خود نقطهٔ انتخاب خویشم

می خورده و باده بود جا را اندکی ‏ ‏ واکرده است بند قبا یار اندکی

مختار سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه است باوجود سرستی مصطبهٔ امارت نشئهٔ شوق شعر و سخن در سر داشت و لصید غزالان معانی بدام مبانی می پرداخت در سنه ۱۲۱۱ جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از وی بنظر رسید این ابیات از انجاست

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب ‏ ‏ بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ها

از بس گداخت کاهشِ هجرِ تو جانِ ما | بی‌مغز همچو نی شده هر استخوان ما

رمز پیچ و تاب زلف او با شانه میداند | زبانِ نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند

تا نیم عشوه توانی که قتل عام کنی | فضول باشد اگر غمزه را تمام کنی

مکین میرزا محمد فاخر دهلوی نشأهٔ فقر در سر داشت و جامهٔ تجرید در بر تأهل نشد شاگرد میرزا عظیمای اکسیر است با حزین ملاقات کرده و در فتنهٔ احمد شاه درانی بلکهنو آمده و در ۱۲۲۱ رخت سفر دار آخرت بربست از وست

که چون سبو بمیکده بر دوش من درآ | گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

باده آخر شده وزین میکده رفتیم برون | شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما

گه بیاری محبت را بزانو بگرداند | بگرد تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند

رقیبان گوش برآوازند و او در ناز و من ترسان | سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

در کوی یار طرفه تماشا بود مکین | رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

معجز غلام محی الدین مدراسی آرکاٹی نظر بتحصیل کمالات گذاشته و بسبب استعداد در علوم سررشتهٔ شعوری بدست آورده معلم نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر آگاه است وفاتش در ۱۲۲۰ رو داده از وست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد | نگاه مست که امشب بباده پیمائیست

از جگر چاکیٔ عشاق بتان بیخبر اند | خبرِ چاک کتان از دلِ مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در رهِ طلب | مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل

مصحفی شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مرادآباد بود و در لکهنو بسر می برد و در فارسی ریختهٔ اردو سخن نظم میکرد تذکرهٔ مختصری در ذکر شعرا فرس ترتیب داده و در ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاد

از وست

جانم بلب و وقت شمارِ نفس ست این | بنشین نفسی چون نفسِ باز پس ست این

معزی

بر جلیسی کشته تیغت نظر افگن | در خاک کنون طعمهٔ مور و مگس است این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد | انگشت به دندان شد و گفتا چه کس است این

معزی نیشاپوری گویند سه شاعر در سه دولت مرتبه یافتند که مثل آن رسیچ عصر نشان ندهند رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عصر غزنویان و معزی در زمان سلجوقیان شب عید سلطان با ارکان دولت هلال عید میجست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد خیلی شاد شد و باشارهٔ انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض رسانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی | یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

وفاتش در ۵۴۲ بوده این رباعی هم ازوست

رباعی

گر نور سه وروشنی شمع تر است | این کاهش و این سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت | ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

مجد همگر

مجدالدین همگر نسبش بکسری نوشیروان میرسد همگر رفوگر را میگویند و این حرفه با ولدیت کسری مناسبات ندارد که بنابر هم حرفه را یاد میگیرند همگر معاصر شیخ سعدی ازاتابک خطاب ملک الشعرائی یافت همگر تا دنفس چاک پیراهن دل چنین رفو میسازد

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد | به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش | نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
مباد دادهٔ مرا آتش هوائی کسی | که طعنه خاک ره او بر آب کوثر کرد
ز هر چه کرد دل من مرا ملامت نیست | جز آنکه محرمت شهریار صفدر کرد
گفتم که چراغ دودهٔ باشی | افسوس که دودهٔ چراغی

رباعی

یک عمر چو باد در بیابان گشتم　　یکچند چو قطره محو عمّان گشتم
گشتم گل زلف تو آمد یادم　　همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

میر حاج از سادات جنابدست در قصاید میر حاج و در غزل انسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میکشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این ست

ای عشق ترا جهان طفیلی　　مجنون تو صد هزار لیلی
ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید　　چو آتشی که نشیند دمی و باز آید

مجبی لاری از تلامذهٔ علامهٔ دوّانی ست و جامع فضیلت و سخندانی در سلک شعراء سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین نگاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته از انفاس اوست

بهر توام کشند و تو آسی نمیکنی　　ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی
از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن　　تو با و یار شدی دشمنیش ماند بمن
چون من از رشک نمیرم که چو آیم بر تو　　پرسی اول ز من سوخته حال دگران

محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بست سه روز سلطنت کرد و طبع نظم داشت این ابیات ازوست

عافیت در سینه کار خون فاسد میکند　　رخصتی ای دل که از الماس نشتر میخورم
خضر بر سودا ست در هیچ متاع عافیت　　میروم این جنس را از جای دیگر میخرم
آنجا که لطف دوست دهد منصب مراد　　بخت سیاه و طالع میمون برابر ست

محتشم کاشی در خیل سخن سنجان صاحب احتشام ست و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام مثنوی مختصری در مدح نمکدانان دارد مرثیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بدایت بدعت ماتم و نوحهٔ حسین از اهل بغداد در سنهٔ ۳۵۲ بحکم معز الدولهٔ دیلمی رافضی ست
موت او در سنهٔ هزار و می بود و این چند بیت از دیوان وی ست

بعمد اندیشه افگندم بشم آن تیز دیدنها … در آشنائی نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها

من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر … با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست

تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی … شب تار محنتم را که ستاره میشمارد

تو ای طبیب از این گرمتر گند قدری … بران مریض که کارش ز چاره میگذرد

دامان سعی بر زده بر هلاک من … اول هلاک برزدن دامنت شوم

بر غم من تو با اغیار صبح و شام میگردی … اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی

سر رشتهٔ حسن ست نگاهی که تو داری … ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخلص اوست بعد تمهید خزان

نه بند لیشه ز خون مردم آن مژگان نگرآندم … که ریح موشگافاند رکف شانهٔ جهان لرزد

مائلی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع آزمائی داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت
این دو بیت از قصیدهٔ اوست

ای کار جهانی شده از جور تو مشکل … مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل

لرزد ز جفای تو دل دوست جهانی … چون مرغ تهدیدهٔ عاجز دم بسمل

مروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام و ابن حجر مکی ست در شعر و انشا سلیقهٔ نغز داشت بهند
آمده در سلک امرای همایونی و اکبری منسلک گردید و در سنهٔ ۹۷۹ رخصت وطن حاصل کرد چون
بکابل رسید دست اجل آستینش را کشیده جانب عدم برد از مروی این ابیات مرویست

باز ز دست خویش کن طرهٔ مشکناب را … شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را

نموده روی بخواب و ربوده ست مرا … غریب واقعهٔ رو نموده ست مرا

قدم زدیم سر کوی بلا منزل ماست … شکن زلف بتان طرز شکست دل ماست

ملک قمی ملک قلمرو فصاحت و مالک ازمهٔ بلاغت مشهور سخن سرایان و معروف نکته سرایانست در صغر سن بمشق شاعری افتاد و از قم بکاشان آمد و ایامی در انجا انجمن سخن گرم داشت آخر متوجه قزوین شد و بعد چهار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور در زمان دولت ابراهیم عادل شاه والی انجا گرفت و چون قابلیت ملا ظهوری مشاهده کرد دختر خود را در حبالهٔ نکاحش در آورد فیضی در رقعهٔ خود باکبر پادشاه از احمد نگر نوشته در بیجاپور دو شاعر خاکی نهاد صاف مشرب اند و در شعر رتبهٔ عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند و فقره تری دارد دیگر ظهوری که بغایت رنگین کلام ست و در مکارم اخلاق تمام انتهی وفات ملک قمی در سنه ۱۰۲۴ واقع شد دیوان غزل مختصری ازو بنظر آمد خوش لفظ ست اما معانی تازه کم دارد و تشبیه که رکن رکین فصاحت ست در کلام او بسیار کم واقع شده این چند جواهر از خزانهٔ ناطقهٔ اوست ع

دلم ز داغ غمت صد هزار جا ریش ست — کسیکه دوست بود با تو دشمن خویش ست

آزین مرنج که بیداد کار محبوب ست — اگر وفا ننماید ستیزه هم خوب ست

اگرچه مجلس مستان تهی ز غوغا نیست — ولیک صحبت شان خالی از تماشا نیست

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت — که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

بروز حشر شهیدان چو خون بها طلبند — تبسمی کن و خاموش کن زبان همه

باحتیاط می عافیت بساغر ریز — که سنگ تفرقه خصم پیاله داران ست

پیام سست عهدان داشت سمی — که قاصد دست بر نبض خبر داشت

صلح کردیم من و غیر در این بود صلاح — زانکه جنگ من و او باعث رسوائی ست

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوهٔ — نیستی شرمندهٔ لطفی زبانت لال چیست

عاشق بهوس گر سر و کاری میداشت — جا در حرم چو تو نگاری میداشت

ای کاش ملک بوالهوسی می آموخت — تا در نظر تو اعتباری میداشت

او جلاک من خوش و من بقای عمر او | قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین
نه خون خویش بر آن قطره می برم غیرت | که گاه قتل بدامان قاتل افتادست
غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه | این سستدیده مغز او از پیام تو نبود
خاریم و دربرابر آتش نشسته ایم | مارا اگر رسد مددی از صبا رسد
تا چند غم سود و زیان پرده برانداز | تا هر دو جهان را بفروشم بنگاهے
ندارم قوت رفتن بکویش بخت آنم کو | که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آمد
دوشینه می بودی و امروز بلا لے | آزردن یک روزهٔ ما خوش اثری داشت
باندک سوزشی پروانه ز دلاف گرفتاری | وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
سازند لخت لخت درون فسردگان | وانگاه بر جراحت دلها نمک زنند
آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف | گبر و ترسا و مسلمان کشتهٔ یک خنجر اند
خون چکان ست ملک تیغ ستم می ترسم | که پی آخر بدر خانهٔ قاتل برود +
دوش کردی حذر از همنفسیهای فلک | خوب کردی که عجب سینهٔ سوزانی داشت
آن زان بوعدهٔ وصلم امیدوار کنند | که آنچه هجر نکرده ست انتظار کنند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن زده درس خادم طبیعت سخن روح آفرین تو قالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته ؎

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود | پای ملخی پیش سلیمان چه نماید؟

در فن طبابت نیز ید طولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپر تو قدوم خود برافروخت آخر مزاج شاهی منحرف شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد درین باب گوید ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانهٔ اکبر پادشاه بآسودگی میگذرانید و تا زمان شاهجهان

معرز بیست و سنه ۱۰۴۲ بنا بر کبر سن التماس رخصت مشهد نمود و در رفتن توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و بایران دیار برگشت ادبی نظری گوید

میان همنفسان خواستم مسیحا را — هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را

سفینهٔ سخن از ورطه بر کنار آمد — گذر بساحل ایران فتاد دریا را

کهن شراب جوان نشئهٔ طبیعت او — نوید عمر طبیعی دهد اطبا را

زمی مباد تهیدست ساقیی که رساند — بپای بوس صراحی پیالهٔ ما را

و بعد زیارت روضهٔ متبرکه بجاذبه حب الوطن متوجه کاشان گردید و فاتش در سنه ۱۰۶۲ واقع شد

کلیاتش قریب بصد هزار بیت است معجون سخن چنین مرتب میسازد

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم — بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را

سبز بالاهمت در زیر درخت میوه دار — در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر

در هجر کیده روز صبورم که از فراق — چون شاخ نوبریده ندارم خبر هنوز

رباعی

هرگز نشدم بسوزنی بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی

صد شکر که در جهان نیستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

راست گویم جرم آن بر چشم نمناک من است — گر بپای عاشقی خاری درین صحرا خلید

پروانه صفت اول شب ساز بلاکم — چون شمع مرادم بسحرگاه میندازد

پیش کسی که شکوه برم از جفای تو — او هم بجانب تو شود چون خدای تو

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

ماهر شیخ محمد علی اکبر آبادی از ماهران فن و ساحران سخن است در اصل هندو پسر بود معتصم دامن دولت دارا شکوه مخاطب بمرید خان انجام کار ترک علایق دنیوی گرفت و خود را بپایهٔ والای درویشی رسانید و تا دم واپسین پای استقامت افشرد از انفاس اوست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما / غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما

مرا دیوانه دارد طرز عاشق مهربان طفلی / که برگ گل نمیخواهد زند دیوانهٔ خود را

در کوی خود به تیغ جفا میکشد مرا / جانم فدای او که بجا میکشد مرا

دلم بحلقهٔ زلفت از تعلق آزاد است / قفس خلاص کند مرغ رشته برپا را

گر یکنفس زپای نشیند رود ز دست / جز گردباد کس نشود همنفس مرا

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا / از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

گهی حریر خوش آید گهی پلاس مرا / قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا

طاعت ما غافلان هرگز نیاید در حساب / کی رقم در نامهٔ اعمال گردد فعل خواب

بعشق همچو خودی یار مبتلا شده ست / بلای عاشق بیدل یکی دو تا شده ست

تصویر خیالت ز دلم محو نگردد / عکس تو در آیینهٔ من نقش نگین ست

چه شد که ساخته بیگانه عشقت از خویشم / بس ست اینکه مرا با تو آشنا کرده ست

همچو مردان خطری در پیش ست / چه قیامت سفری در پیش ست

پیری که زمان ناتوانی ست / خاکستر آتش جوانی ست

ما را حلاوتی نبود از جهان تلخ / هستیم در جهان چو زبان در دهان تلخ

من از بیتابی پروانهٔ فانوس میسوزم / که در پیراهن یار ست و گرم جستجو باشد

خون ما شمع صفت زینت دوش و بر ماست / این نه خونی ست که در گردن قاتل باشد

همچو خورشید گزندی نرسد حسن ترا / چشم بد هم برخ خوب تو حیران گردد

ای گل مشو شگفته و بر خویشتن مبال / از جامه که هفتهٔ دیگر کفن شود

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی / چو دوده که ز نور چراغ میگیرند

تنسبتی هست دل تنگ مرا با دهنت / بگشا لب بسخن تا دل من بگشاید

هرگز دل از گفته مکدر نمی شود / حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

آرام اجد سید ما اکسیر شهادت ... سیماب صفت مضطرب کشته شدن باش

شب دا فسانه وعدهٔ جانانه سوختیم ... صد شمع از برای یک افسانه سوختیم

یار بود از من جدا سال ازان دیگرست ... تا نصیب که شود وصل دگر صحبت او

میلی هروی میرزا قلی از اتراک بود وجه حسن و خلق مستحسن داشت و از ره زعشق آگاه بود و طبعش در نظم شگفته و دلخواه صاحب دیوان ست طرز و سلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چندی دیگر زنده میماند اکثری را از خام کاران زمان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نورنگ خان بود و در مدح او قصاید دارد آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرموده خان مذکور چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند وفات او در مالوه شد این اشعار از وست ع

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری ... هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند

نه آشنا و نه بیگانه میدانم ... که اختلاط چنین را کسی چه نام کند

بیقرارست دل اندر بدن کشتهٔ عشق ... دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد + +

امتحان نام نهد دل ستمی گر تو کنی ... خویش را چند باین حیله شکیبا دارد

جان بعزم رحلت و من شاد زینمعنی که دل ... درد چندین سالهٔ امید درمان یافته

در فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت ... کین ستم نادیده روزی چند با هجرم لساخت

منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که بر جانش ... ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زودش

یار خواهد که بمرگم شود آسوده و من ... شرمساری برم از محنت جان کندن خویش

منم و دل خرابی بتو می سپارم اورا ... بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم اورا

دم آخرست دشمن ببنش گذار یکدم ... که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا

ساز د خموش تا من حسرت فزوده را ... گوید شنوده ام سخن ناشنوده را

بطعنه وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا ... ز سادگی سبب انتظار من شده ست

همانا در میان با غیر حرف قتل من داری ... که سویم گوشهٔ چشمی در آشنائی سخن داری

بوقت گفتگویم روی برتابی و من خود را / دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری

پس از عمری چو بنشینم بصد تقریب در بزمش / سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

میا به پرسش من چون امید صحت نیست / بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست

بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا / که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست

تو با رقیبی و میل تغافلی داری / تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

مینمایم خویش را وابسته از سودای او / تا فریب عشق من کم سازد استغنای او

چه شد که میگذری وحشیانه از میلی / مگر بتازه کسی را شکار خود کردست

ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی / که از شوق قدومش مرده صدساله برخیزد

کسی اگر سبب وصل یار من شده ست / ز سر گرانی او شرمسار من شده ست

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت / افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او بهم خون من بریخت / بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت

در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت / گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

غایت ناکسیم بین که باین رسوائی / اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا / خرد سالیکه وفا را ز جفا نشناسد

ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک / نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند

بر اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق / بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر

ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد / مباش اینهمه در بند امتحان با من

زود تسلیم مکن جان بخدنگش میلی / دست و پائی بزن و از عمر دمی لذت گیر

شب که ببزم خویشتن دید من خراب را / رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را

دلم ز دست تو آسوده است و میدانم / که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا

چون کنی دور نگاهی کن ز بهر احتیاط / رشته می بندند بر پای مرغ دست آموز را

بانگ بہ پرسیدن ما آمده مردیم | گاه باز که پرسیده خانهٔ ما را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما | آنرا که نداند به کاشانهٔ ما را

مظهری

مظهری کشمیری صاحب دیوانست از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود از وست

فدای آینه گردم که دلستان مرا | درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین

محی الدین شیخ عبد القادر جیلانی سر آمد اولیای کرام و صوفیهٔ عظام بود مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات از وست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما | بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت | دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما
رهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری | بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری

معین الدین

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیا و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست دیوانش بملاحظه در آمد این چند بیت از انجاست

ز پیش خویش برافگن نقاب دعوی را | ببین بدیده و صورت جمال معنی را
آمی ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر | طالب دیدار تو هر لحظه موسای دگر
من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد | بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار | که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

مجد الدین

مجد الدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی از وست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست | سرها همه از خاک بر آید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون | از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

محمد غزالی طوسی سر حلقهٔ دانشمندان و سر دفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافع است پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه ۵۰۵ هجری رحلت کرد از وست

ما جامهٔ نمازی بسر خم کردیم | وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکدها دریابیم | آن یار که در صومعها گم کردیم

ملک مشهدی در منتسبان شاه عباس ماضی منسلک بود این ابیات از وست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار | که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول عمر میتوان یافت | کین فتنهٔ آخر الزمان است
میا از خانه بیرون کوچه بیت الحزن باشد | نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

ملک طیفور اندجانی در عهد شاه طهماسپ بود بقزوین آمد و بعشقبازی و هرزه گردی میگذرانید از وست

امروز صبا اگر ره یار ندارد | شاید که در آن رهگذری چشم تری هست
نوید آمدنت میدهند هر روزم | تو فارغی و من از انتظار می سوزم
نالهٔ من شده گر باعث درد سر تو | دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

مشفقی هروی در بخارا متولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از وست

زمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش | قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

مانی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود قبرش در سرخاب است در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود | ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غم بر دل حزین بوده است | گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده است
کسیکه بهر تو میرد چراغ نعشش باشد | که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

بر کاکلت گره مزن ای هر دو نازنین	کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

منصف طهرانی عادل شاه دکن بخندانی ست در زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده وطن برگرفت ازوی ست

بازیستی عمل چکند کس بهشت را	ماتم سراست خانهٔ آیینه زشت را

هیچ کو و ز خاکساری بر زمین چسپیدهام	میتوان دریافت از افتادگی روزم را

تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق	یک کاسه آتش می پزی و شور میکنی

مسیب خان خواجهٔ دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرای تکلو بود در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دهاقین تظلم روا داشته ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید هر دم از آزارش نجات یافتند این بیت از وست

گذشت عمر و ز غفلت من آنچنان هستم	که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آراسته آمد و چه آراستنی	دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی

بنشست بمی خوردن و برخاست برقص	ای های چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ دهستانی لالهٔ کوهسار بخندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر عنی سا ازوست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع	ز چار دم چو بآیینه رو برو گردد

مفلسی تونگر معمورهٔ سخن رسی ست از سادات مشهد بود تا گاه جذبه باو رسید دیوانه گردید ازوست

ای ورق رخ ترا سیم یکی و لام دو	و ز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو

گفت که بوسه از لبم نسیه و نقد چون خری	گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی جولانی ابدال وش بود و صاحب سخن خوش آیین مطلع از وست

خال او نقد دلم از دیدهٔ روشن کشد　　همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد

مشتری مهر سپهر سخن گستری ست از شعرا نامور استرآباد ست و معاصر جامی از وست ؎

ساقی اگر نسیم نه‌هد در هوای گل　　دست من ست و دامن ساقی و پای گل

مومن عبدالمومن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده آز وی ست ؎

دردا که درد عشق تو گفتن نمیتوان　　این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بوده میفروش مصطبهٔ نیکنامی از دست ؎

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را　　مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بیتو بلب می آرم　　نی از پی شادی و طرب می آرم

الف سیه تو روز من کرده سیاه　　رو به سیه خویش بشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سردی بود از خوشنویسان نامی و معاصران جامی ست میگوید ؎

بوعظ میروم و زار زار میگریم　　بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر آئین نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پردازی این دو بیت

از وست ؎

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست　　درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند　　لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این اشعار از دست

بسکه ز آمد شد پیام چک خون نیاز　　از دلم تا بدل یار خیابان گل ست

از نوای ناله بشکیم که در غایت شوق　　بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان اصفهانی از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان بوده شاعر

سراپا هوش و طرّاح سخن پرجوش و خروش ست میگوید ؎

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید — که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت

مدعی — ملا مدعی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده بشیراز رفت و از امام قلیخان والی انجا رعایتها

دید از وست

سوخت جانم حسد خار سر دیواری — هم بصحرایش سری هم بگلستان نظری

نگویم که ببالای چشمت نیست ابروئی — زبار حسن خم گردیده شاهین ترازوئی

جملہ — میر جمله بمنصب میر بخشیگری شاهجهان پادشاه سرفراز بود آخر ترک اختلاط کرده خانه‌نشین

شد و این بیت گفت

کناره جوی ازین مشت استخوان شده اند — سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

میم — میم شاه میم شاعر سلیم بود از مریدان شاه برکت الله ساکن مارهره در دهلی میگذرانید و با

میر آزاد بلگرامی رابطهٔ آشنائی داشت از وست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم — خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

آنکه از دیوانگی مست و خرابم کرده است — حلقهٔ زنجیر از موج شرابم کرده است

مسلسل لختهای دل بدامان ست از چشمم — بدست مردمان تسبیح مرجان ست از چشمم

معنی — معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح مهد و فصیح عهد بود از اجل تلامذهٔ آقا حسین خوانساری ست در اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمرهٔ احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت

در علوم عقلیه نمونهٔ یونان بود شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل نوشته و قصیدهٔ مرثیهٔ خود

که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت از وست

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد — این بسکه بمن عیش سروکار ندارد

از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر — از دیده نگاهم عرق آلود برآمد

همین بس ست که بی یادم جدا از تو زیست — دگر حکایت شبهای انتظار مپرس

سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد　　باین امید من هم دانه برخاک میریزم
نگه فتاده تراچون جوهر شمشیر از حیرت　　سخن از ناتوانی بر لب اظهار می‌پیچد
ز عذر کرد باعثی خجالت بیشتر دارم　　بخود تسبیح من از شرم استغفار می‌پیچد
یکشب بکام شوق در آغوش خود مرا　　میخواستم ز دور تماشا کنم نشد ٭

محمد گیلانی بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری مسلم اقران و مشکل پسندان هر دیار است میرزا صائب گفته اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است آز وست

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد　　اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد　　بسر گل تا توان بودن چرا کس خارپا گردد
نی بکار خویش باشم نی بکار دیگرے　　چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی
بر تربت شهید نوای گلعذار نیست　　شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست

ماهر محمد سعید گیلانی شتی علی حزین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از هشتاد سال درگذشته بود دیده شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با آنکه اعمی شده منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان بسیار داشت آز وست

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار　　بدست دل هم و دامن سحر گیرم ٭
در بزم سخن خنجر مژگان بتانم　　خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم
فواره آتش شود دم آه جگر سوز　　بر داری اگر مهر خموشی ز دهانم ٭
عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع　　می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم

مختار ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذه علی حزین است از وست

کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود　　روح من چون سایه از دنبال قاتل میرود
بنور پرتو خورشید آشنا نشوے　　فریب خورده این گرد آسیا نشوے
مراز آتش و آب این نصیحت ست بیاد　　که با مصاحب ناجنس آشنا نشوے

مائلی قلیچ خان بیگ از اولاد شامو سلطان از قوم تکلو ... ایشک آقاسی شاه عباس ماضی از جانب او و داروغه الکاری بود و اورا شیخ الاسلام تخلص میگفتند از وست

شیشه مسیح بر مجروح نیش ست — حریر جامه بر ... خارست

... نوش ... دون بانگ ... ست — شکر در کام غمگین زهر مارست

گه در چشم محنت دیده ... ست — سمن در پای ره گم کرده خارست

تیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود این اشعار از وست

مرا افتد و در دل آتشی از زبان کز غیرت — نمیخواهم که چشم غیر بر خاک درم افتد

... از جبر تو جان ... — که میدانم که درد اشتیاقت میکشد زودم

نهان شود خجالت چو بینم قاصد — زبسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

... که اهل خرد و هوش شدند — وز خاطر یکدگر فراموش شدند

آنها که بهمه زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محوی عبدالعلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در ۱۰۲۰ بهند آمد و از میرزا رستم صفوی التفات بی غایت یافت و در ۱۰۲۶ قدم در کوچه خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعله داغی بلحد برد — این هم دل من نیست که با من بگذارند

راهی در پیش دارم کاخر عمرست انجامش — بهر جا میرسم آسایش دهد منزل نهم نامش

صفیری میزند در هیچ حال از من مگر وقتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

ببوی گلی نمیرسد آه مگر ز بخت من — خواب گرفت در چمن قافله نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان ست — از یار جدا میشوم این ناله از آن ست

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگو ست میگوید

جواب نامه ام از بس زجانان دیر می آید | جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

موالی اصلش از قصبهٔ تون ست شعر بسلیقه میگفت از وست

بسویم یک نظر ناکرده دامن بر کشید از من | نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

مجد الدین دایه در مراتب سیر و سلوک پایهٔ عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در ۶۵۴
در بغداد وفات یافته و در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون شده از وست

هر سبزه که در کنار جوئی رسته ست | گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی | کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

رباعی

صحرا گل و لاله بیار استه اند | در عیش فزوده و ز غم کاسته اند
در خاک عروسان چمن خفته بدند | امروز قیامت ست و برخاسته اند

مسرور آقا رضی در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می برد طبعش
خالی از امتیازی نیست از وست

ای ساکنان کوی خرابات همتی | من میروم بکعبه شما را دعا کنم
فیضی عجبی یافتم از صبح به بیند | این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریهٔ فراق ست طبع موزون داشت اما اشعار متانت
کم دارد از وست

گل را چسان بروی تو نسبت دهد کسی | تو شمع آفتابی و او شعلهٔ خسی
گفتی که از من انچه شنیدی باکس مگو | حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مشفقی تتی نوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنای شعر نهاد و شاعر مذهب گردید
از وست

گردید شهید ان تو چون روز جزا جمع — معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مفرد اوقات بتعلیم کرتی میگذرانید و از شوق لعل در آتش بود آخر الامر بخدمت امرا میل کرده نزد آقا خان وفات یافت از وست

بیهوده از زمزمه مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو میکرد ومن از کار شدم

مومن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه وباخواص آشنا و با عوام بیگانه این رباعی از وست

مومن ببدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی — یکچند چنان باش که میدانندت

نصیرا میرزا مقیمای بخاری نصیر آبادی جوانی بود در کمال مردمی و درویشی و در نهایت دلنشینی و صاف دلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند و پسند افتاد ست

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگی بارها — چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدوار یها

وی در عهد خلد مکان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست و چند سال بسر برد و در سنه ۱۱۳۱ درگذشت صاحب دیوان ست از وی می آید

پی نبردم چمن شوخی نیرنگش را — غنچه گردیدم و گل گشتم و بو گردیدم

مخلص آنند رام کهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل و مرزا آرزو در سنه ۱۱۶۰ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود از وی می آید

ز حال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما — بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
با بلبلان شریک فغان میشدم ولے — نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا
بگلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم — که یادم داد رنگین صحبت یاران هوزنرا
برد سودای سر زلف تو از خویش مرا — سفری دور و دراز آمده در پیش مرا
گردباد آئینهٔ غیرت احوال تو بس — آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار ست

متین

متین شیخ عبدالرضای اصفهانی صاحب رای رزین و سخن متین است سلسلهٔ نسبش بمالک اشتر میرسد مردی درویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شگفتگی بدرجهٔ کمال داشت و صحبتش همنشینان را سرمایهٔ سروری می افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ عامره بتفصیل از نشای متین مرقوم ست با نواب شجاع الدوله بسر می برد وفاتش در ۱۱۸۵ه واقع شد از وی می آید

چون شمع صرفهٔ نبرد کس زکین ما — آتش زبانه میکشد از آستین ما
چشم او اظهار دل از بیم بوا ی نکرد — دزد پنهان میکند چندی متاع برده را
خاطر ما را ز چرخ امید جمعیت خطاست — باغبان کی دسته می بندد گل [illegible]ه را
تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست — از پاسبان حذر نبود دزد خانه را
اندک ای خار رہ امداد که سرپنجهٔ من — صرف در چاک گریبان شد و من [illegible]ست
همه را روز جزا تاب سوال ست و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این ست
هر لحظه مکش سر بزبان آوری ای شمع — فرد است درین بزم که نام من و تو نیست
از گدا زغم غبار خاطرم اکسیر شد — شیشهٔ تن را دل خاکی گل حکمت گرفت
آدم از روز ازل خورد فریب شیطان — هر که او بازی شیطان نخورد آدم نیست
بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد — عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

میرزا معزالدین

میرزا معزالدین از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ست با ابراهیم شاه برادرزادهٔ نادرشاه صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت با براهیم شاه رسید میرزا مختار کل گردید و بتقلب روزگار بجیدرآباد آمد با آزاد ربط تمام داشت در ۱۱۸۳ه در اورنگ آباد رحلت کرد این ابیات از وی ست

چشم از نسیم دارم شاید بروزگاری — آرد بدیدهٔ من از کوی او غباری
در خیال تو چو از خواب گران برخیزم — همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شاد ما ز قرب و بعد که تا قطره از محیط ✽ دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد ✽

مرشد یزدجردی مرشد سالکان جادهٔ سخن است و صاحب تلقین مرتاضان این والا فن از وطن خود بگرای شده در قندهار بجاذبهٔ التفات میرزا غازی عقال پای اهل گردید و در آن حقبه نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوی جهانگیری وصل شده با مصاحبان بسر می برد در سنه ثلثین والف از لباس عنصری برآمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی باقسام شعر است این چند بیت از طبع بلند اوست

گیرم که روز حشر سر از خاک بر کنم ✽ آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

آن مرغم که گر یاری نماید بخت ناسازم ✽ بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن ✽ چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن

کاش اجزای وجودم بگسلد از یکدگر ✽ تا دو روزی جمع گردم زین پریشان زیستن

بسیار زحد میگذرد گرمی مجلس ✽ دل سوختهٔ در پس دیوار نباشد

بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکند ✽ اینقدر آخر نمیداند که من دیوانه‌ام

جوان ز بسکه شد از فیض ابر عالم پیر ✽ شگوفه سبزه دراز شاخ بر سر نخچیر

همان برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل ✽ ز بسکه لطف هوا کرده در زمین تاثیر

هوا چنان برطوبت که از زبان تا گوش ✽ هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر

چنان ز لطف هوا گشت طبع آتش تر ✽ که شعله چون می گلرنگ بگذرد ز حریر

راهی پیشم بسی نشیب است و فراز رباعی کز انجامش خبر ندارد آغاز

چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند ✽ چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطلع تبریزی طوطی بی بدل و مطلع استاد ازل است میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید

جواب آن غزل است این که گفته است مطلع ✽ کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

مطیع تجارت پیشه بود واز دیار خود بسیر هند خراسیده رونگاری جهنا و شصت طره اشعارش

پیرایهٔ عارض ورق میشود

آسی که مرا از دل پر درد بر آید | چون شاهسواری ست کز گرد بر آید
چو وسعت عدمم در خیال می آید | ز تنگنای وجودم ملال می آید

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاه ست گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد

ازوست

نخواهم مهربان باخویشتن در پیش اغیارش | که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
دل برد ز من سرو قدی غنچه دهانی | ره ای جهان ساخت مرا تازه جوانی

موجی قاسم خان بدخشی از امرار ذوفنون بود شعر را خوب میدانست و میگفت در منتخب التواریخ گفت مثنوی در تتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد آخر عمر ترک نوکری کرده و استعفا نموده گوشهٔ عزلت گزیده و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی

وفات او در آگره در سنه ۱۰۱۹ اتفاق افتاد ازوی ست

خمار بادهٔ غم چند دارد سرگران ما را | بیا ساقی و از غمهای عالم وارهان ما را
ساقیا تا کی زدوران شرح بد حالی کنیم | شیشهٔ پر کن که یکساعت دلی خالی کنیم

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشی و برادر میر سنجر ست صاحب ذهن ثاقب و هم طرح ابوطالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برد و در عهد شاهجهانی قصد هند کرد و در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را با اعزاز و احترام پیش آمد و لوازم قدرشناسی بتقدیم رسانید سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد +

مرا گشایش خاطر نه از گلستانست | کلید قفل دلم تیرهٔ بیابان ست
ای که همراه موافق ز جهان میطلبی | آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید +
خراب همت خویشم که صبح چون گردون | گر آفتاب بدستم فتاد شام نماند

نامهٔ قاصد چون برآمد قالب من شد تهی | مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود

حرام باد بمعصوم ذوق عشق اگر | بغل کشاده در آغوش نیشتر نرود

آن خال عنبرین که نگارم برو زده | دل می برد از آن که بوجه نکو زده

کسی که گلشن کوی ترا وداع کند | اگر بنکهت گل برخورد صداع کند

تخلص میرزا محمد از عالی تلاشان خطهٔ کاشان ست قیاس صحیحش منتج مضامین تازه و کلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مرد هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا و میلی مفرط بشعر داشت چنین گویند اشعار خوب دارد و سلیقه اش در شعر قصوری ندارد لیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عاریست اگر او را تربیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی رفتار رسای مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی دران شهر بود و با راقم آشنا و انیس شد تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود انتهی دیوان غزلش بنظر رسید سیر تمامش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت بعجالة الوقت

فرا گرفته شد

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا | دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا | دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن | نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن

چگونه خواجه باسم سخا علم گردد | که چون سوال کنی حاتم اصم گردد

بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص | بسی افتادم و برخاستم از خواب و بیداری

ما چون قلم سخن بزبان دگر کنیم | چون کار ما بحرف رسد گریه سر کنیم

این خواری که بر سر کوی تو میکشم | هرگز نشد که نقل بجای دگر کنیم

قدرت بیجا نشد مشهور در عالم برعنائی | تخلص بیشتر شهرت کند از نام موزون را

چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن | تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

هست تا محشر بپای بیگناهی پایِ قدم — امن بودن میکند نزدیک راهِ دور را
بیگانه وار میگذری از سواد چشم — ای نور دیده حبّ وطن در دلِ تو نیست

مظفر خان

مظفر خان از شعراء مرآة الخیال ست شیر خان توصیفش بسیار کرده واین دو سه شعر
از وی آورده ؎

جلوه ده باره دگر قامت رعنائی را — شعله در جیب بکن عیشِ تماشائی را
گره زلف کشادو کمرِ طیش بربست — تا فرامش کندم حرف نی آسائی را
چه شود گر ز کرم بر سرِ طور نگهم — محو دیدار کنی موسیٔ بینائی را
اگرت هست مظفر سرِ پابوسِ یار — دگر از دست مده دامن رسوائی را
حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست — هر کجا جلوهٔ زلفی ست پریشانی هست
خاطر نازک من بار تغافل نکشد — تا بدستِ نگهت خنجر عریانی هست
عندلیبِ گل رخسار تو گر دیم کز و — خانهٔ آئینه را نیز گلستانی هست
بخنده وا نشد بد غنچهٔ دهن بی تو — زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو
تو و نشاط می و یار و عشوه و مطرب — من و سرشک و غم و خنجر و کفن بی تو
چنین که ناله در آغوش کرده ما را — کدام زمزمه در گوش کرده ما را
سخنوران همه گویای حسن و عشق تو اند — چه حکمت ست که خاموش کرده ما را

نامی

محمد سمیع کاشانی از فضلائ نامدار خطهٔ کاشان بود اشعار فارسی بسیار گفته از انجمله این
چند بیت ست ؎

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
رفتی ز بزم و رنگ برخسار ما شکست — همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست
تا له دامن بچراغ دل پر داغم زد — باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را
آز بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت — از نالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت

موسوی خان میرزا معز الدین محمد از اجلهٔ سادات قم و چراغ دودمان با نام عظیم ست در صفاهان ۱۰ سال در حلقهٔ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادهٔ عقلیات و نقلیات نوردید خود را باقصی حدود کمال رسانید در سنه ۱۰۸۲ تشریف بهندوستان آورد خلد مکان بتزویج دختر شاه نواز خان صفوی و سلف ساختن با خود فرق عزتش بر افراخت و بدیوانی مجموع ممالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش سنه ۱۰۵۰ سال وفات سنه ۱۱۰۱ بوده اول فطرت تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی هم برین تخلص گرفت این چند رشحه از سحاب دیوانش میچکد

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد
این شیشهٔ می غیر پریزاد ندارد

نباشد آشنایی در جهان غیر از می نابم
اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آبم

تو تو به ایم کهنه شرابی بجام کن
ساقی عیار ناقص ما را تمام کن

بدل افگند آتش باز زلف عنبرین موئی
چراغی نذر این بتخانه آور دست هندوئی

چه خوش باشد که بگشاییم بر رویش چشم گریانی
کشم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی

نظر بر گریهٔ مستانه اگر دوش میکردی
شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی

تیره روزم پستی اقبال معمار من ست
چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من ست

شراب با گل مهتاب نشه بیش دهد
لبش ز خندهٔ دندان نما ربود مرا

با هیچ مسلمان نظر رحم ندارد
شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ ست

آنکه از بی غمی کشت مرا چیزی نیست
زنده ام کرد بیک حرف قیامت این ست

در قتل ما نکرد کمی التفات تو
کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

نباشد نگین قیمتی را نقش در طالع
هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

ندارد با بزرگان چهره گشتن صرفهٔ فطرت
که کهسار از جواب هیچکس ملزم نمیگردد

مژدهٔ زخم نوی گر بشهیدان ندهند
بچه امید سر از خواب عدم بر دارند

دران صحرا که بودم اگر از ذوقِ گرفتاری ‌ غزالان را سراغ خانهٔ صیاد میدادم
بهمت ما صفحهٔ تقویم را یک سر نوشت ‌ گر سیه روز یم وقت عالمی زما خوش ست
در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر ‌ چون من بروزگار دگر هیچکاره نیست

مظهر میرزا جان جانان دهلوی یعنی میرزا جان از ینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض الهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل و استغنا جامع فضیلت و سخنوری ست و باقتضاء اسم خود روح الروح معنی پروری نو عروس مقال را بمشاطگی ذهنش طرز تازه و تصویر خیال را بتردستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شور افگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولی مائة ثانیه بعد الف متولد شد نشو و نما ظاهری در آگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد وفات وی در سنه ۱۱۹۴ واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع دائر و سائر ست آین چند بیت حسب ضابطه ازان ملتقط گردید

باغبان رو بمن آور که ثناخوان توام ‌ چون صبا باد فروش گل و ریحان توام
همچو سیلاب سوم گریه کنان جانب دشت ‌ منکه جاروب کش گور غریبان توام
طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال ‌ متصل گرد تو میگردم و حیران توام
آنکه روز و شب بلا گردان میدار خود ست ‌ داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود ست
پشت پای برحنا زد سرمه را خاک در ست ‌ از پی آزار من ناحق در آزار خود ست
خدایا آتش سودا ز سر تا پای من گیرد ‌ اگر عریانیم چون شمع نام پیرهن گیرد
هنر در کار باشد عشق را چون پا بسنگ آمد ‌ درین ره تیشهٔ باید که دست کوهکن گیرد
ازان پیراهن خود چاک میسازم که می ترسم ‌ گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد
ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر ‌ که ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد
نسب درست کند گر بها بزاری ما ‌ همین بس ست پس از مرگ خیر جاری ما

قفس کی سد راه وحشت ما میتواند شد ‌‌ ولیکن رحم بر تنهائی صیاد مے آید

دماغش نشگفد تا خون عاشق را نمی ریزد ‌‌ انار خنده او از جلال آباد می آید

چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونے ‌‌ مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید

ز گیسو بوی گل وز یکطرف پیغام یار آمد ‌‌ من آن دیوانه ام کز هر دو سوی من بهار آمد

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم ‌‌ زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم

گر سر رشته تقدیر بیابم مظهر ‌‌ عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم

نه نوش کردم ز گل رنگی نه بوی یاسمن بردم ‌‌ همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم

میتوان داد بما خدمت خیاطی خویش ‌‌ که ببالای تو عمریست نظر دوخته ایم

نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من ‌‌ بلی این بود مزد دیده شب زنده دار من

شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند ‌‌ نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن

در بند نو بهار نباشد جنون من ‌‌ چون خم تمام سال زند جوش خون من

خدا حافظ ازین سیل رباط کهنه مظهر ‌‌ مبادا آستین از دیده نمناک برداری

ای محبت چقدر خانه برانداز خودی ‌‌ دل که آرامگهت بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صف بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهر دار حسن بیان مد سنانش بسمله صفحه میدان و دواوین سخن سنجان نو و کهن را سیر کرد و با خوشگویان عصر مثل حزین و متین و تحسین ملاقات نمود در ۱۱۶۵ از زخم تفنگ نقد زندگانی در باخت چند بیت از محب بمحبان سخن ملتمس میشود ۵

دل از مژگان و خال چشم او حذر دارد ‌‌ که ترک چشم او دستانه شمشیر و سپر دارد

به بزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم ‌‌ نقاب شیشه وا از چهره بنت العنب کردم

ز فیض نیست برون سیر بینوائی ما ‌‌ بفرق خار نهد گل برهنه پائی ما

بسکه از دیوانگی باشد بسامان کار ما ‌‌ سنگ طفلان گل زند در گوشه دستار ما

ز سبزه بس چو او کرد گل بهار دگر | بپای دل ز سر نو خلیده خار دگر
قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش | شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش
ز من نگار بیا پیام گفت و نگفت | بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت
سگانه صید دل خود ز یار پرسیدم | نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت
سپرد تیغ نگه را بدست مردم چشم | بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت
ببین که ساقی کوثر محب صادق را | اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت
امشب ای شمع درین بزم بناز آمده | آفرین باد که پروانه نواز آمده
غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن | عشقبازانه اگر بهر نماز آمده
جرس شوق درین دشت بجنبان از دل | گر تو با قافلهٔ عجز و نیاز آمده
قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه | اگر ای شانه ازان زلف دراز آمده
هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب | آفرین باد که خوش مدح طراز آمده

محزون

محزون سید برکت الله بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بایسته بود اکثر بدواوین و کتب فارسی وارسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده از وست ه

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم | خط برون آورد و آخر کرد ما را لاجواب
با گناه ز حد فزون محزون | رحمت از کردگار میخواهم

مرادی

میر مرادی مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله ازانجا حرکت کرد در تبریز فوت شد
این شعر از وست ه

گفتم ار وصل کنی شادم وانگه بکشی | این نشد ترسم ازان روز که آنهم نشود

مخمور

مخمور مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی بتحصیل علوم پرداخت بسبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیهٔ خود را در عقد ازدواج او درداد و از بارگاه سلطانی

سالها بصوبه داری ملک اوڈیسه فرق امتیاز افراخت و آخر بدکن افتاد و در ظل نواب آصفجاه در حیدرآباد بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۱۸۲ مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر زبانی خوب دارد و مضامین تازه هم می یابد این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شد

کو ساقی می تا دمی از هوش خود رفتم — مانند سبو دست در آغوش خود استم

پشت فلک بخاک رساند غرور ما — کهسار را کند کمری سنگ زور ما

بسان شیشهٔ ساعت رفیق کار پیدا کن — بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا کن

باشد دو جهان قایم از آن ذات یگانه — برپا چو کمان ست بیک تیر دو خانه

تعجب نیست بطینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

ز دونان کی بخود درماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

از آن نسبتی که هست بسنگ آبگینه را — ای سنگدل شکست من آخر شکست کیست

بگلزار محبت رشتهٔ گلدسته را مانم — که عمرم جمله صرف اجتماع دوستان گردد

تمام از مضمون آن زلف سیه بیرون نمی آیم — که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می آید

تسکین دل ز صحبت روشن دلان طلب — آیینه بیقراری سیماب سے برد

چرا بسر نرود زود دفتر ایام — که خود بخود ورق این کتاب میگردد

میفریبد نازنینان را بهر صورت که هست — کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم

چون درختی که ز هر شاخ دهد ریشه بخاک — در سجود تو ز هر عضو زمین گیر شدم

منم آن مست که گر می ندهد دست بهم — بفشارم لب ساقی و به پیمانه کنم

رتبهٔ شخص فزاید ز صفای باطن — چون نگینی که گذارند ورق در ته او

در دشت چمن بچه امید خوش کنم دل را — چو نخل موم ندارم بخود گمان اثری

چندان از ضعیفان کار سنگین بر نمی آید — که کوه بیستون صورت پذیر از خامهٔ مویی

شرقی میرزا ملک مشهدی در نظم و نثر منشا ربانی ثابت ست و شرقی عراق از انوار چند

در خراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک منشیان شاه عباس ماضی
انتظام یافت خان مذکور در مفارقت او غزلی گفته ازان ست

تا مشرقی از کنار من رفت   از مشرق چشم آفتاب رفت

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیات او
برچیده شد

نمیگویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند   الهی آن گل آتش طبیعت خو بگرداند
دوستان بوئی می از خرقهٔ ما می آید   نکهت یوسف ازین کهنه قبا می آید
همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم   عالمی در ته یک آبلهٔ پا دارم
پیر تو شمع رخی افتاده در کاشانه ام   سوختش یاقوت شد خاکستر پروانه ام
دل را بشمیم گل داغی نرساندیم   پروانهٔ خود را بچراغی نرساندیم
چو عندلیب مدام ره آه و ناله گذشت   چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت
غیر را با یار دیدم مشرقی   کاش با خود خنجری میداشتم
باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب چید   تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم
ز کعبه آیم و رشک آیدم بخونناب   که از زیارت دلهای خسته می آید
کار دو باره عیش بتاراج دادن ست   می را ز خم بجام کن و در سبو مکن
مطلب ز اضطراب بمقصد رسیدن ست   از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست
نه در بهار نشاطی نه در خزان المی   فلک مرا بچه امید در قفس دارد
نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم   ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست
آب حیات تیغت جان داد مشرقی را   هرگز کسی ندارد جان دادنی چنین یاد

مومن میر محمد مومن استرآبادی آبا و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند
و خود نیز تا بست و پنجسال وکیل شاه طهماسپ بود آخر سری بدیار دکن کشید نزد قطب شاه

مومن

اعتباری بهم رسانید در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت این اشعار از وست

شادمانی ست بندهٔ غم ما — عالم دیگرست عالم ما
حبذا عشق و رستخیز بلا — ای خوشا روزگار درهم ما
شکر درد تو چون کنیم که هست — داغ بالای داغ مرهم ما
شاه اقلیم درد و غم ماییم — ملک هجران سواد اعظم ما
نمک آن دو دیدهٔ خوش نمکی ست — کم ز کوثر مگیر زمزم ما
ید بیضای وصل گو که فراق — گشته ثعبان آتشین دم ما

خدا را وا رهان از شور بختی دلفگاری را — که من بر یاد شوقت داده ام خوش روزگاری را
ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد — بحمدالله نصیبم کرد زهر خوش گواری را
چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی — دریغا ما ندانستیم ای دل قدر فرصت را
فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش — عجب ویرانه دیدم سرای رسم و عادت را
بشرمت گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر — پریشان داشت طرح وضع صحبت معذرت را
اگر این ست مومن صحبت هجران که من دیدم — بزمش خون خور و بیرون میا بگذار جرأت را
خوشم که بر دل من عشق مدعا نگذاشت — مرا به بلهوسیهای خویش واگذاشت

منیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع منیر و نظم و نثر دلپذیرست در منشآت خود گفته من بی خانمان که در قلم و سخن وطن گزیده ام صد هزار بیت بلند بنیاد نهاده ام شرحی که بر قصاید عرفی نوشته متداول ست در عهد شاهجهانی با سیف خان ناظم اله آباد بسر می برد در سنه در اگره رخت حیات بر بست نعش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر سواد سخن را چنین روشن میکند

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش — بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند — چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش
بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من — درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
برنگی گرد آن گل رشک گلشن تماشا را — که می پرسند از بلبل ره کاشانهٔ ما را
کسی با ایمنی از آفت همسایه ندارد — هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد
در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت — آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

مومن

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود همیشه پریزادان معانی را بدام عبارات صید میکرد و سخن در فارسی و ریخته هر دو می سرائید از شعرای نامور شاهجهان آباد و صاحبان استعداد خداداد است در سالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وارد اگره مذکور گردید چند ماه پیش از رسیدنم مومن رخت حیات بغفران کدهٔ آخرت کشیده بود از وی می آید

پی بر دوام ز کثرت هم بزمی مسیح — جان میدهد بران لب جان پرور آفتاب
دل گرفتند و ز دلدار نشانم دادند — آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند
بتان ز میگذرد تا نگاستی کنمش — کند ز من گله تا شکاستی کنمش
هم تاب وصل نیست من بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را
ای مرگ ترا جان شده مشتاق تر امشب — سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب
وصل است اگر شمع کشم چهره میفروز — از سایهٔ خود نیز حذر میکنم امشب
تر بخشش اگر ای داور محشر دارے — مومنم مومنم از گبر و مسلمان دریاب
با کفر و آستان کلیسا ترا چه کار — مومن بدین بهانه نشستن برای کیست
فریب لطف نهانی نخورده کس چون من — ز بزم راند و نشستم بر آستان گستاخ
مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان — بس بجان آمده شاید دو سه منزل برود
با ناتوانی که کفم از دست رفته بود — چاکی زدم بجیب که از کس رفو نشد
کو دست که یکبار زنم بر دل دشمن — آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

پامال ندامت شدم از طعنهٔ بلبل — دیگر نزنی گل بسر خود بسر خود

جانم بلب رسیده و چشمم براه تست — دارم ز عمر رفته امید وفا هنوز

مردم و مشکلش آسان کردم — رحم بر بازوی جانان کردم

گر پای نازنین تو رنجد میا میا — از دور بر جنازهٔ مومن نماز کن

عصمتم طعنه بتقدیس ملائک میزد — بتمنای قبولت همه تقصیر شدم

رباعی

مومن چه شدت که رنگ زردی داری — دل سوخته که آه سردی داری

این نالهٔ دل خراش بیدردی نیست — دردی داری و سخت دردی داری

رباعی

عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد

عمری خواهم که بدتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

رباعی

یا رب نظری بچشم خون بارم کن — رحمی بدل سوختهٔ زارم کن

گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعله ز برق طور در کارم کن

منشی لاله فتح چند برهانپوری قوم کایته طبع نظم دارد و خوشگوست از وی می آید ؎

نیست آسایش بمنزل جان از خود رسته را — هر قدم دام ست نقش پای شکار جسته را

بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن ست — رشتهٔ نظاره بندد در هوا گلدسته را

مهری زنی بود که در صحبت نورجهان بیگم بسر می برد و بالماس فکر درهای مضامین آبدار می سفت این اشعار از وست ؎

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان هرچه مراد دل بود

فاتحی

فاتحی

در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم | لالهٔ سوخته خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند | جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می | در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را | حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مجذوب

مجذوب مولوی عبدالاول بن قاضی عبدالباری سلمه از گرامی زادگان دیار کلکته ست مشق سخن بخدمت آغا احمد علی مرحوم کرده و از همعصران در نظم سخن گوئی سبقت برده جوانی فرخنده حال ست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

جلوه افروز کلیسا و حرم یکسان ست | حل نشد مسئلهٔ کفر و مسلمانی شمع
تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت | برق آهی زدلم سر زد و سامانم سوخت
همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر | آنکه یک عمر با و ساخته ام آنم سوخت
صد هوا در دل گرفتم غنچهٔ دل وا نشد | گلبن نو رستهٔ خاک مزار کیستم
دل صد مرحلهٔ شوق تو یک کج نظری | ای بقربان تو صد دل نظری بهتر ازین

رباعی

در بزم جهان عبث نشستند همه | آنانکه بلند ند به پستند همه
بستند بدنیا دل و هنگام سفر | جز بار گناه برنه بستند همه

حرف النون

نظامی

نظامی گنجوی استاد آفاق ست و سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را بمین تربیت او بهارها ست و متاع بلاغت را بطفیل ترویج او روزبازارها مخزن اسرار بنام بهرام شاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین موشح ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست در مدح نبوی گفته

امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح

با تو پدید میکنم حال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب دیر سالیست و صاحب مجمع النوادر و چهار مقاله در عهد او دو نظامی دیگر بودند میگوید

درجهان سه نظامیم ای شاه — که وحید زمانه ایشانند
من یکی بنده پیش تخت شهم — وآن دو در مرو پیش سلطانند

نظام الدین

نظام الدین استرآبادی از سرفرازکردهای سلطان تکش بود سلطان را یکبار بسعایت حساد عزم بر قتل او مصمم شد فرمود سر او را بریده بدرگاه آرند وی حال بسیار صرف کرد تا او را زنده بحضور آورند چشم سلطان چون بروی افتاد خواست که موکلان را بعد و لا نه حکم سیاست فرماید میر فی البدیه این رباعی عرض کرد

... خاک تو دو چشم جز نمی آرم — عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
... خواسته بدست اس ... او — می آیم و بر گردن خود می آرم

سلطان را بسیار خوش آمد و سر و چشم او را بوسه داد و از خون او در گذشته تمام اسباب محبس باز بخشید باجاهای نظام و الایت معانی ست و قیام مملکت سخندانی ثناخوان اهل بیت رسالت و ستایشگر خاندان سیادت بود در ۶۲۱ بگذشت دیوانش محتوی بر قصاید و غیره ... دیده

قصیده نعت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد — که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بخاکیم لاکن آب سرشک — امید هست که ما را ز خاک بر دارد
درین مقام زپست و بلند چرخ مرنج — کز آفتاب زحل جا بلندتر دارد
کند مشاهده غیب آنکه کحل بصر — ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
مجرمان را چه تغابن زگناهان عظیم — که شفیعی چو شه مسند بطحی دارند

نصیبی

نصیبی مولدش گیلان ست اما در تبریز بجلوا فروشی میگذرانید و بشهد سخن پرده گوش

سامعان را شیرین میساخت آخر الامر ندیم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جادهٔ عقبی پیمود ازوست ه

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب — کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد — آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بتزلزل که مباد اروی از بزم — خلقی بسر راه که از خانه برآئے
بسیار زیل وصل مکن زانکه این شراب — مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسے
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم — تا خلق نگوید که بسویت نگرانم

نجمی

نجمی کشمیری شاگرد قاسم کاهی و ستارهٔ سپهر آگاهیست از کشمیر بماوراء النهر رفته قصیده در مدح سلطان اسفندیار پرداخت این ابیات از انجاست ه

چو باز صبح برآمد ز جانب خاور — نواخت طبل زراندود باز دار سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز — عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضهٔ زر
بصنع ایزد بیچون چو بیضهٔ ققنس — همای روز برآورد سر ز خاکستر

نوعی

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز و گلفروش گلشن رازست نواهای نوع بنوع بگوش یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن خریداران می افشاند بعد انتقال شاهزادهٔ دانیال بعروهٔ دولت خانخانان تشبث نمود و صلها ستاند و بزر سنجیده شد این قطعه از ساقی نامهٔ اوست قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید — که رد ز خرابان بپایان رسید
بگردان ز ره عمر بگذشته را — چو شاه نجف روز شب گشته را
بخور مجمره سوز آه شعله بار من ست — شراب شیشه شکن اشک بیقرار من ست
زان پیش که صبح از شب امید برآید — بکشا دهن شیشه که خورشید برآید

نامی

نوعی اصفهانی اتوکشی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان ست از وست

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

من هنوز دولت در مقام بیزاری ست — شدم هلاک هنوز ت سر ستمگاری ست

کسان که موسم گل توبه از شراب کنند — بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند

نوعی آن پادشه حسن بدادت نرسید — داد کن داد که بیداد ترا نشنیده ست

نظیری

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش نظیر صبح نیشاپور ست وسواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری فیروزه وار از نیشاپور برآمده در هندوستان بمین جوهرشناسی خانخانان نامی آورد ذ بجلدوی قصاید مدحت صلات گرانمایه اندوخت وبحرمین شریفین رفته بعد معاودت در گجرات احمدآباد رنگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرز گفتار صوفیان وحدت گزار منعطف ساخت و دستگاهی در علوم تفسیر وحدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در ۱۰۲۲ بخلوتکدهٔ عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاده

دل در امید مرهم و این آهوان مست — ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

آز پی آشوب ما در زلف دارد شانه را — شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد — تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را

حور و جنت جلوه بر زاهد دهد ما و دوست — اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را

در خور اگر نیم می لعل فام را — ای کاش ترکنند بوی مشام را

قسمت چنین فتاد که ترکان مست او — در دور ما بطاق نهادند جام را

کم لذتم که زود بریدم ز آفتاب — در خانه پختم این ثمر نیم خام را

موریم و بر گذار شکر افتاده ایم — در راه پایمال شود کاروان ما

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا — گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

بولا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده — که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

وفا ز غارت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رسوا شدم وگرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

برمن نگر و مرحمتی پیر میفروش
تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

بر صوفی بی وجد وبال است عبادت
بر شیشه که خالی ست نمی سجده حرام است

تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیرے
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست
بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش ببیند از پی مکتوب مرا

دگر خدا بدادی دل سر کجا دارے
که یک دو روز شد آتش بزیر پا دارے

جرم من ستایش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

میگریم واز گریه چو طفلم خبری نیست
در دل هوسی هست ندانم که کدام است

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف است

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا
عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

به هیچ عشوه برم جان که مست نازم را
اهانت است که خود بر سر متاع آید

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

تو کار خود بغمزهٔ معشوق واگذار
بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

مسافران چمن نارسیده در کوچ اند
شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

نازم باین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمی زنم

کمر در خدمتت عمریست می بندم چه شد قدرم
برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

کنم بباده بدستی که سودائی دگر دارم — بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم

مرا بساده دیهائی من توان بخشید — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بوی یار من ازین سست وفا می آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم

آنکه جسم از دل برد تا شیر فرباد منست — آنکه نسیان آورد خاصیت یاد منست

آن شکارم من که لائق هم بکشتن نیستم — شرم می آید مرا زانکس که جلاد منست

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او — شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

نهانی پرده نشین حجلهٔ سخندانی ست خوش ادا با صفا بود از وست

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز — هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود

فکرش بشعر آشنا و معمار سا بود این ابیات زادهٔ طبع اوست

بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید — بروای آرزو وا از دل که صاحب خانه می آید

عنان تشنگی بموج در کنار من ست — ترا گمان که بدست من اختیار من ست

نقی شیخ علی از شعرا معمورهٔ کمره و از رتق فتق دسره و فصحا بحره ست اکثر ناوک فکر بصید معانی می انداخت و وحشیان خیال را در دام معانی بند میساخت دیوانش مشتمل بر اجناس شعر بنظم آمد قصاید غرا دارد مدتها مستر اعتماد الدوله بود در سنه ۱۰۳۰ وفات یافت این غزال از صحرای فکرت اوست

چندان دلم ز پرسش چشم تو شاد نیست — دانم که بر تواضع مست اعتماد نیست

کشد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا — گزد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا

کمتر شراب لطف که پر شد ایاغ ما — روغن چنان مریز که میرد چراغ ما

کردی سفید چشم نقی را ز انتظار — این بود منتی که نهادی بداغ ما

بنگاهم وداعش میکنم تو صدویدن را — چو بیماری که وقت مرگ یاران تازه میسازد
عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند — کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد
نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانان را — که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد
سرگشته آن چشم که در عین تکبر — با هیچ کسی در صدد ناز در آید
رمی و خموشم که در آغاز مصیبت — ماتم زده یک چند بشیون نبرد راه
نقد دل دزدی وانگاه بتقریب حیا — سر به پیش افگنی و چشم ببالا نکنی
نیست در عشق دلی شاد شنیدی که چه دید — پادشاهی ز غلامی پدری از پسری
وای بر جان خلائق اگر آرند بحشر — عوض روز قیامت شب تنهائی را
کوه می کندند وقتی از پی تدبیر وصل — یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت
دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست — وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است
از قتل ما مپیچ سر و بر متاب زلف — ما را ضمیم حاجت این پیچ و تاب نیست
گفتم گرا دهم دل ازین دلبران شهر — خندید زیر لب که ارادت مقدم است
رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان — وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت
قربان آن لئیم که بخشش نکرد و بسیل — با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود
کشور عشق ست اینجا عدل شاهان رسم نیست — خون مظلومان خداوندان این کشور خورند
قاصد مرسان مژده بدل زود مبادا — کم حوصله از لذت پیغام بمیرد
بجان دادن نقی خورسند و قاتل سرگران تا زود — نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد
تو می آئی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا — چو دام افتاده مرغی بر سر صیاد می آید
حسن در پرده محال است که ماند پنهان — غنچه گل گردد و گل نیز ببازار آید
دل دود در پی آن دلبر و اشکم در پائی — طفل رسمی ست کهن کز پی دیوانه رود
چنین که میخورد اکنون بکشتنم سوگند — کسیکه خورد قسم عمرها بیاری من

نکهت محمد یوسف بیجاپوری شاعر خوش سلیقه و صاحب اشعار انیقه بود از شاگردان ملا ظهوری است
در عهد اکبری از سلاطین کشمیر بود و نزد محمد شاه پادشاه بیجاپور بسخن‌وری بود
و این دو بیت از وی است

بگرد و نعمت دنیا بدون یک گلشن محال | بگردون خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد
بتغییر من که متن نقش بسیار دارم | الوکشیده که دارد و قبا هر طرف

نظام دست غیبی شیرازی بنسق ملک سخن طرازی و نظام قلمرو نکته پردازی است در عمر
سی سالگی دنیای پرجوش را وداع کرد و این سانحه در ۱۰۲۳ واقع شد خوابگاهش حافظیه شیراز است
سحاب کلکش باین آبداری گهر می افشاند

دلم را عشق گرداند بگرد چشم پرکارش | چو آن مرغی که گرداند کسی بر گرد بیمارش
ز دنیا میسر مو غم نباشد اهل دنیا را | که دلگیری نباشد از قفس مرغان دیوار را
گر فلک با من هم آغوشش نماید دور نیست | باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
چشم چون پر عشوه گردد دل بسوی خویش کش | باده خود خورد ساقی بس عزیز را
دل که افسرده شد از سینه بدر باید کرد | مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
من آنم که باشد آشیانم سایه بیگی | تواند جنبش باد مرا بی خانمان کردن

نظیری مشهدی عندلیب بهارستان عدیل طوطی شیرین گفتار در ۱۰۲۳ احرام بیت الله بست و از آنجا متوجه
هند گشت و بشهر بیجاپور رسید و در سلک مقربان عادل شاه انخراط یافت آهوان معانی را
باین قسم شکار میکند

نگذاشت ز سامانم تنم ضعف جدائی | چندانکه نگاهی شوم و از مژه افتم
در سلسله بال فشانان هوا است | خم نا شده از نامه من بال و پری نیست

نادم لاهیجانی سرخروئی معرکه شعرا است اما از شکست نفس نادم تخلص میکرد و صدر آرای
مجالس فصحا است لکن از فروتنی در صف آخری نشست الملک طلیق اللسان بود و قصب السبق

از ایعنان عنمار زبان آوری می ربود از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب
بنگاله خرامید و از انجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و همانجا مرحلهٔ آخرت
پیمود دیجان بخشش در سرزمین ورق چنان سبز میشود

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد	احرام کم از بستن زنار نباشد
هرگز من طفل مزاجی نبرد وا زیادم	گر بتا بوت روم شوخی گهواره کنم
باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من ست	بلبلان شور برآمد که خوابم نبرد
هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند	بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بهر طرف که فروهشته زلف بخرامے	گمان برند که صیاد دام بر دوش ست
نام من هر که برد باعث بدنامی تست	رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی
دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد	فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

نادم هراتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست از وست

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست	چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی از وست

رباعی

نذری که ببزم وصل ساغر می زد	لاف یاری بتو ستمگر می زد
دستی که بدامان وصالت زده بود	دیدم که نشسته بود بر سر می زد

نزاری از اهل قهستان ست از شعرای پاکیزه بیان و فصحای بلاغت عنوان بود جامی در
بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک ست بسلیقهٔ نزاری
وفاتش در ۷۲۰ بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود از وی ست

آوازه در افتاد که تائب شدم از می	بهتان صریح ست من و توبه کجا کے
از دوست قاصدی که پیام آورد دید دوست	انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

نادم

نذری

نزاری

رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست | وین مستی عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم | کاری دگرست و عشق کاری دگرست

ناظم

ناظم هروی عمدهٔ ناظمان جواهر معنی و زبدهٔ صلیبندان عرائیس سخندانی ست در خدمت عباسقلیخان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعداد وش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانید و بمصر بلند پائگی برده بر تخت نشاند سنبل شعرش کاکل می افشاند ؎

خواهم که رخش بد عمل زهد پی کنم | تسبیح تازیانهٔ گلگون مے کنم ؎
ز سیر باغ و زندان بر نیاید کام سودایم | نه شاخ سنبلی بر سر نه زنجیریست در پایم
کنی تا چند خواب ای ست غفلت نالهٔ سر کن | سر مینای دل بگشا داغ دیدهٔ تر کن
پیالهٔ می ازین شیوه آبرو دارد | بدستگیری افتادگان ز پا منشین
قطرهٔ آبی کف خونی شد و بر خاک ریخت | آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست
بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند | زخم تیغت بر تنم چون ماه نو سیار شد
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام | آنچنان سوی تو می آیم که گویا می روم

نامی

نسبتی تھانیسری از شعراء عهد عالمگیر بود آرزو در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمد در اواسط سنه لابد از ابتدا آمیداز وی می آید ؎

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید | باین ستمزده در یک مزار نتوان خفت
سینه روزن چکنی چون ز برم خواهی رفت | گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوش ست
من میرم و بوالهوس نمیرد | اینها گل امتیاز عشق ست
باور نمیشود که گهی این دل خراب | معموره بوده ست که ویرانه کرده اند
دل بردی و ما ناله بکردیم ز هر سو | فریاد بر آمد که کسی دل ز کسے برد

بسر مہ ریش نگر و دید چشم جادویش — کہ از دو میل سیاہی رسید آہویش
در زندگی بمرگ کشیدست کار ما — خواب گران ما شدہ سنگ مزار ما
در حقیقت دل بی زخم ندارد مغزی — پستہ را کہ نباشد لب خندان پوچ ست

رباعی

نادان غلطش ز ستی رای خودست — بی قدریش از پستی کالای خودست
بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راہی و بدر ہمیش از پای خودست

ناصر تخلص نواب نظام الدولہ ناصر جنگ شہید خلف نواب آصفجاہ والی حیدرآباد دکن شاگرد میر آزاد بلگرامی و امیر دین پرور عدل گستر نامی بود مشق سخن کردہ و بغواصی فکر از بحر سخن گوہر آبدار بر آوردہ این چند بیت ازوی ست

کدام گل بچمن گوشۂ نقاب شکست — کہ شبنم آینہ بر روی آفتاب شکست
ای دل ز زلف یار مدد میتوان گرفت — سر رشتۂ ز عمر ابدمی توان گرفت
گر بیخودی بمیکدہ فال سفر زند — از چشم مست یار بلد میتوان گرفت
آمی شوخ ہوای مفگن تیر نگہ را — این ناوک بیداد بکار جگری کن
مرنجان خاطرم جانا مزاج نازکی دارم — تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم
از گل گوشۂ دستار بجو میل زد — قد او تازہ نہالی ست کہ من میدانم
ای یوسف عزیز در آغوش من در آ — بوی خوشت رسید تو ہم در وطن در آ
نہ امروز ست ما را زین قفس آہنگ آزادی — درون بیضہ میکردیم مشق پرفشانی را
نگاہ انتخابی میکنی بر من سرت گردم — تو ای جان از کجا آموختی این قدر دانی را
در یکنفس چو صبح بتاراج رفتہ ایم — دریافتیم چاشنی نوش خند را
با ہمہ یکسان بود آمیزش روشندلان — برخورد آئینہ بہ یک رو چہ زشت و خوب را
تلخ روئی را مذاق حنظل و نرخ بود — رنگ ایمان ست پیدا چہرۂ بشاش را

ناصر

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را　　که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را

ما بسکه روحانی سیریم خاکی نیستیم　　همچو بو می می برآید از خم افلاطون ما

ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم　　می برد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا

ای که در آمدن خویش تجلی داری　　گر شب ماه نیاسی به شب تار بیا

آمدی دیوانه از صحرا بشهر ✤　　زخم سنگ کودکان جلدوی تست

ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او　　جای صندل لای می بر جبهه بالیدن گرفت

سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت　　عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت

بسیل هیچ میسر نشد بجز خجالت ✤　　هزار بار ازین خانه خراب گذشت

توسن پیریست میباید عصا　　دست ما و گردن مینا خوش ست

فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته ام　　حکم جدید از لب خندانم آبروست

خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر　　هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست

کی بود در بابهر تاجر متاع خوش قماش　　آنکه یوسف میفروشد کاروانی دیگرست

نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه　　این زمان هم بجهان یوسف بازاری هست

در محفل سپهر ندیدیم امتیاز ✤　　بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست

رشتهٔ عمر ابد شاید بدست آورده ست　　هر کسی بر مرگ دشمن شادمانی میکند

اینهمه تعجیلها در کشتن عاشق چرا　　عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ناصر کسیکه معترف سهو خود نشد ✤　　فرزند خاص حضرت آدم نمی شود

نظام نواب عماد الملک نبیرهٔ نواب آصفجاه طبع نظم داشت این اشعار ازوست

ز جوش اشک کن در دامن مژگان لآلی را　　که در مردم نباشد اعتباری دست خالی را

فلک بسیار بی لطف ست نتوان جستن ازو آ　　توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را

بتمکین بیش می آئی تکلف میکنی با من　　فراموش کردهٔ هنگامهای خوردسالی را

ندوزند اہل دانش دیدہ بر بازیچۂ دنیا — کہ جا در بزم طفلان ست فانوس خیالی را
لطف تو نیست معتبر تا کرم ست تازہ عشق — چند سحر بود شکوہ بندۂ تو خریدہ را
رفتہ بودم کہ دلی خوش کنم از سیر چمن — بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند
وا بکیدم عقدۂ عمری ازان شمشیر شد — تیغ کج گر راست پرسی ناخن تدبیر شد

ندیم کشمیری ہم طرح غنی بود و میرزا از کبر و منی آزوست

ذوق مردن بود اندک چو ہوس بسیار ست — خواب کم رود ہر انجا کہ مگس بسیار ست

نجیب نور الدین محمد کاشی باصفہان آمدہ بوسیلۂ آشنائی میرزا ابراہیم مستوفی الممالک اشتہار یافت و صاحب منزل و سامان شدہ سکنی اختیار کرد تا آنکہ بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران و اشباہ خود کمی نداشت بلکہ بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات از وست

نفروختست کس بتر از دو متاع حسن — خود را بمہر و ماہ چہ سنجی کہ ننگ تست
من نقد دل بدست تو جاہل نمیدہم — تا ضامنی بمن ندہی دل نمیدہم
عجب دارم کہ ابر رحمتم نومید بگذارد — کہ من عمری بامید کرم تقصیرہا کردم
نی نالہ ماند در دل و نی آہ در جگر — دیگر مرا بخاطر تو آوردہ کیست
دارم ہی بجلوۂ دل سنگ آب کن — از عکس خویش آئینہ عالمیاب کن

نصرت دلاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اسلافش سیالکوٹ از توابع لاہور پدرش عبد العزیز در سلک نوکران خلد مکان بمنصب دو ہزاری داشت و وی بفوجداری رائچور از توابع بیجاپور مقرر بود آخر کار با نواب نظام الملک بسر می برد و بمزید احترام اختصاص داشت در ۱۱۳۵ بسرا بستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بندد

دیوانش مرتب ست این یواقیت ازان معدن استخراج میشود

بسکہ میدارد حیا در پردہ محبوب مرا — دیدۂ بیگانہ داند محضر مکتوب مرا
مژگان بہم نیاید دلدار بی نقاب ست — کی خواب میتوان کرد در خانہ آفتاب ست

بی یار و تو از نظرم نور میرود | این تیر بی کمان چقدر دور میرود

جمعی که یک دو سه صد و انجشند | چه میشود دل ما را اگر بما بخشند

نیست ممکن که ربود دمی خواب مرا | میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا

چشم پوشیده توان کرد سفر | چقدر راه فنا هموار ست

شیشهٔ ساعت بود آیینهٔ دنیا و دین | گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود

بر زمینی که او بناز نشست | خاک بر سر گر آسمان نشود

بتقبی رسیدیم از ترک دنیا | نشد آنچه از دست از پشت پا شد

روز بد یاری نمی آید ز یاران دیده ایم | سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال

نور الحسین خلف میر آزاد بلگرامی ست گاهی بحکم ارث شعر نظم میکرد از وست ؎

بی انیسی آمدیم از خانهٔ دنیا برون | چون شرر تنها سفر کردیم از خارا برون

پسرش امیر حیدر نبیرهٔ میر آزاد هم طبع نظم داشت و موزونیت از جد و پدر بارث ستانده بود

این ابیات از وست ؎

نمی بینیم از و بیداد گاهی مهربانی هم | بحالم سخت دشوار ست مردن زندگانی هم

رود دولت ز ارباب غنا آهسته آهسته | که زائل میشود از مس طلا آهسته آهسته

بزرگان را بود دایم بکف سر رشتهٔ تمکین | گذارد فیل در رفتار پا آهسته آهسته

ناجی میر محمد حسین مصقلهٔ فکرش زنگ از آیینهٔ خاطر نازک خیالان میزداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان میرباید در اصل از اندجان بود خودش در دهلی متولد شده و در عهد فرخ سیر بمنصب هفتصدی و دیوانگی گوالیار رسیده و بسنه ۱۱۲۲ زورق حیاتش بگرداب فنا افتاد طوطی سخنش چنین میسراید ؎

در خیالت همچو گل آغوش دل وا کردنی ست | پرده از روی تماشائی تو بالا کردنی ست

در لباس عاریت جائی که داری ان تو نیست | گر توانی دست بکشا کین گره وا کردنیست

خانه خراب آ... دست حال دل حزین مپرس | همچو حباب از هوای شکسته سبوی ما

سیر وم از خویشتن امانیدانم کجا | می برد از دو طپیدنهای دل سوی کسی

نجات

نجات میر عبدالعالی از سادات اصفهان ست و منشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش از هشتاد گذشته طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ نوبهار بود کلیاتش قریب به ده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان اوست

سحر که از تف دل آتشم بجان میسوخت | ز قصهٔ الم شمع را زبان می سوخت

ز گرمیهای یار خود من و از رشک میسوزم | چو شمع انجمن از نور شمع خویش میسوزم

آهی ز بد سالهاست که شرمندهٔ توام | گر عشقی امان بهد بندهٔ توام

آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات | آخر کشیدم آن نفسی را که خواست دل

در موج شعله حال لب یار را ببین | این کافر مخلد فی النار را ببین

یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش | گریان بروز ما در و دیوار را ببین

گناهست سخت عظیم ست بچشم تو نجات | وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

نثاری

نثاری تبریزی مردی آرمیده و حریفی جهاندیده بود شعر بسیاری دارد از وست

فغان از آن که به بزم ما نشسته طعنهٔ غیر | بیادش آید و بی اختیار برخیزد

رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف | من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

نسبتی

نسبتی از شعرای مشهد رضوی ست مدتی در آذربیجان ساکن بود آخر در اردبیل مدفون گشت از وست

میرفت و حالی نگرانش ولی کسی | رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

غائب ز دیده ناشده جان داد نسبتی | بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

می نگری زمان زمان روز وصال سوی من | تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

نافع

نافع قمی طباخی میکرد آخر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورد این

اشعار اوخوش آمده

با هرکه حرف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم
یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم ست | نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم ست

نرگسی ابوالمکارم ابهری در عبارت بیشتر گذرانیده آخر بقندهار رفت و در سنه ۹۳۰ بعمر شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خوشی داشت از وست

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود | دل تیر را نشانه کند و ز قفا رود

نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شفائی و فکری و اوحدی بزم صحبت گرم ساخت و در سنه ۱۰۱۵ در بهکر بمرد از وست

امشب سوز سینه خوشم مهلت از اجل | خاشاک نیم سوخته مهمان آتش ست
چون گریه من دید بهشان کرد تبسم | پیداست که این گریه من با اثری نیست

نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی عباسی کتب درسیه از معقول و منقول بخدمت سید عبدالواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و مشق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته رفته برفاقت حکام طی سیر ایران و عراق عجم نمود و بمدراس آمده مدرس مدرسه کمپنی شد و بزیارت حرمین شریفین شتافته وقت مراجعت در مقام پٹن ۱۲۴۱ سفر آخرت گزید از وست

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن | یادم آمد روش قامت دلجوی کسی
هر زمان دست کشان می بردم جذبه عشق | از پی سجده بطاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود | دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

نصیبی گیلانی از وطن خود به تبریز رفته بشیوه حلوافروشی قیام داشت با فغانی از جا شخنش محظوظ گشته بملازمت سلطان یعقوب رسانید و فاتش در سنه ۹۴۰ بوده از وست

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش | همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

خوش آنکه دور افتاده ناگه بیار خود رسید   دستی که بر سر میزند در گردن یار آورد

نسیمی حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود و او را بتهمتی مسلوخ ساختند از وست

دست رنگین ز رقیبان بد اندیش بپوش   تا ندانند که خون دل ما ریخته

نورجهان بیگم دختر خواجه ایاس و محل جهانگیر پادشاه بود شاه و بنا بر فرط محبت و عشق که

با او داشت مهام تمام مملکت هند بقبضهٔ اقتدارش داد مشیت امور سلطنت بفکر و دستخط و مهر

او میشد نورجهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود و این ابیات

از وست

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست   کلید قفل دل ما تبسم یار ست

نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف   دل کسیکه بحسن ادا گرفتار ست

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم   بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا بدل قیامت مفگن در دل ما   هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

بقتل من اگر شاها دلت خوشنود می گردد   بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

نطقی نیشاپوری نزاماد ملاقیدی ست بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره

و معارضه کرده و بلطائف مرغوبه حکیم را مغلوب ساخته ظاهرا بهند آمده و با قدسی صحبت

داشته از وست

خارم ولی گلاب ز من میتوان کشید   ازبسکه بوی همدمی گل گرفته ام

ناطق گل محمد خان مکرانی از موزونان زمان حال و شاعران شیرین مقال ست از دیار

خود بسری بهند کشید و شطری از عمر در بلدهٔ لکهنو بسر برد و بمدح محمد علی شاه و امجد علی شاه

و امرا دولت قصاید فراوان پرداخت درین نزدیکی اوان شاعری باین ذهن رسا

و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق مکران تاریخ وفات ایست

که مطابق سنه ۱۲۶۲ هجری می شود جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

آورده‌اند و جوهر منتظم نام تاریخی گذاشته این چند گهر بی بها از بیت المال طبع او زیب بیاض کرده می‌شود

زکام از نکهت گلهای باغ خلد می‌آید ‌‌ دماغ عندلیبان قفس پرورده او را

نمیدانم شهید تیر مژگان که شد ناطق ‌‌ کفن از پرده‌های چشم کردند آهوان او را

خون صد توبه بریزیم و محابا نکنیم ‌‌ مفتی قاضی شده در محکمهٔ داور ما

فارغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم ‌‌ زآهن تیشهٔ فرهاد بود خنجر ما

گر چو بلبل کلبهٔ از خار و خس باشد مرا ‌‌ کشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست بر دعافیت ‌‌ گر نه بیدادت ز شفقت دادرس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق ‌‌ ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

بعد قتل من خدا را خنجرا از خونم مشوی ‌‌ اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کی میسر میشود مرغان باغ خلد را ‌‌ این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

د.. بهر دولت نگراید هوس ما ‌‌ بر شربت دینار رنجید مگس ما

جان باز دهد اجل گر بچکانند بکامش ‌‌ یکقطره ز زهر آب گداز نفس ما

هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری ‌‌ اول بشگون کرد طواف قفس ما

حرف هوس بوسه چو تبخاله گره ماند ‌‌ از گرمی حسنت بلب ملتمس ما

زندانی دل بسکه شد از دهشت خویت ‌‌ کرده ست فراموش ره لب نفس ما

فریاد نگوئی که بگوشش نرسیده ست ‌‌ ناطق بتغافل زده فریادرس ما

حکم غم یار ست که ما زنده بمانیم ‌‌ ور زود نمردن گنه از جانب ما نیست

ما امت عشقیم بجز حسن پرستی ‌‌ پیغمبر ما گفت دگر کار روا نیست

نگذارد بمکیدن لبت آن غمزه بلی ‌‌ نیش زنبور پناه عسل زنبور ست

قسمتم بود که بستی سر من بر فتراک ‌‌ ورنه ظالم ز تو این رحم بغایت دور ست

نی غم دهر در دنی غم ایامی هست — ای خوشا دیر که خوش گوشهٔ آرامی هست

بسکه مستم ز می عشق چه دانم که بدهر — شورش کفری و هنگامهٔ اسلامی هست

دام هر چین زره‌ای کنگرهٔ قصر بهشت — مرغ دل صید تمنای لب بامی هست

منم آن پیر که از سلک مریدان من ست — هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست

سینه ام را بنسیم پر تیری دریاب — که درین تازه چمن غنچهٔ دل نامی هست

از بسکه طالعم به تنزل نهاد رو — آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت

گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست — داد از کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت

رفتم به پیش داور محشر بداوری — او نیز جانب بت بیباک من گرفت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی — که بر درش ملک الموت بسمل افتاده ست

جرس بناله ندانم مقلد دل کیست — که ناقه بیخود و لیلی ز محمل افتاده ست

گذشت موسم و رفتند همرهان و هنوز — سفینهٔ من مسکین بساحل افتاده ست

بکف تیغ جفا با زان وفا بیگانه می آید — شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید

درون تفسیدهٔ عشق که ام یارب که آه من — برون از دل بسامان صد آتشخانه می آید

سرایت کرده امشب نکهت زلف چنان در هم — که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد — که از مسجد صدای گریهٔ مستانه می آید

لبت اگر به تبسم نمک فشان نشود — دل و جگر بچه امید کس فگار کند

سبک ز دل هوس عشرت جهان برخیز — مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز

بزم جوش چنان گرم کاتش ست آتش — شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه — سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز

گرفت روی زمین را سرشک گلگونم — تو نیز ناله بتسخیر آسمان برخیز

دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست — تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستارهٔ سحری سوی تست چشمک زن | قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیز
بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی | دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز
سزای تست که گشتی اسیر غم ناطق | که گفته بود تراکز در مغان برخیز
بتماشای آن چمن سرو من از ناز خرام | چند خمیازه بقد تو کشد آغوشش
شد لبالب قدح عمر من زار و نشد | که قدح وار نهم لب بلب می نوشش
ای عزیزان وطن دست بشوئید از من | کشتهٔ هندم و سبزان گلابی پوشش
ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند | باش تا خط سیه فام بمالد گوشش
ناطق ابنای روزگار کراند | خود بنه گوش بر فسانهٔ خویش
خموشی ترجمان عرض بیداد دست ظالم را | زبان در سرمه خوابانید زان تیغ تیابش
الهی جذبهٔ بیداری بخت نژندم را | فلک تا چند دارد کوچه پیمای رگ خوابش
حذر ای آسمان کامشب به پرخاشت میان بستم | پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم
دوا در دستم اکنون در دگر دریاد ورانی | که از مه مرهم کافور بر زخم کتان بستم
بفرمان ادب دوش از پی خواب سگان او | گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم
ز رشک آخر چسان بینم که خون دیگران ریزد | بطفلی آنکه شمشیرش من اول بر میان بستم
چو دستی زد بفرق تیغ و من زاندیشهٔ خشمش | نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم
خوش آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی | بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم
بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی | که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم
حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او | بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم
صبا از جانب ناطق سلامی خاک مکران را | که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم
رفتم که باز سجده بران آستان کنم | خود را شریک غالب هفت آسمان کنم
هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور | هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر و چو دم تپ غمت ◆ گردش بسیر کوچه بر استخوان کنم
خلقی ز دست برد و فغانم بجان رسید ◆ آفاق را بمیرم و دار الامان کنم
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا ◆ رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
ساقی آن می که چو یک رشحه از ان نوش کنم ◆ همه او گردم و از خویش فراموش کنم
میکند کسب صفا ذره ز سویدای دلم ◆ بسکه اندیشهٔ آن صبح بناگوش کنم
چه بهشت ست که بیخود شوی از بادهٔ من ◆ چارهٔ خود ز لو از حسرت آغوش کنم
تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله ◆ مر ترا امشب از ین بار سبکدوش کنم
کی بود کی که ز نقش قدم پاک سگت ◆ تربت ناطق خونین بیخته گلپوش کنم
چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق ◆ این نه حرفی ست که تو گوئی و من گوش کنم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد ◆ وانمودم دل سوزان و خموشش کردم
بدل مرده نبخشید حیات آب خضر ◆ زنده از خاک در باده فروشش کردم
یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد ◆ طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
دیگر بران سرم که گدایانه بر درت ◆ خود را اسیر کش سگ و دروازه بان کنم
تا قتل عام طائفهٔ خورمی کند ◆ دردِ ترا بکشور دل حکمران کنم
آخر بگوشهٔ قفس نشست جای من ◆ بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم
یارب سعادتیکه جبین نیاز را ◆ من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم
نیم بسمل بهلم یکدو نفس تا که بگور ◆ حسرت لذت بسیار تپیدن نبرم
هست از شوخی پرواز من آگه صیاد ◆ نیست بیجا شکند گر بقفس بال و پرم
کو غارتی که جبهٔ و دستار شیخ را ◆ بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم
دارم امید جائزهٔ نیم جرعه ◆ زاهد چرا نه مدحت پیر مغان کنم
همه از بام و درش ظلمت عصیان میریخت ◆ چون بطاعتکدهٔ شیخ سیه کار شدم

بخطِ ساغرمی خط غلامی دادم ✤ فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم

خواب دیدم که خورم آب حیات از دستش تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم

بان درین ره زمن آموز شنا را که زدم غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم

گر غلط بود دلِ یاران منافق چه شگفت گل بدم از اثرِ صحبت شان خار شدم

توبه از باده در ایام جوانی کردم اولِ مستیِ من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

بیک پیمانه ساقی کرد مدهوش آنچنان دوشم که از محفل حریفان چون سبو بردند بر دوشم

صد دشت آنطرف ز عدم بال میزنم ای بیخبر مگیر ز عنقا نشان من

یاران بفکر مرهم و غافل که هر نفس خمیازه میکشد نمک زخم جان من

ای بوالهوس که دوخته دیده بر رخش غیرت بگیر از مژه خون فشان من

بیرون نمیرود ز دلم مهر مهرخان گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من

خونِ هزار وعظ بگردن گرفته ست صد آفرین بجرأت گوشِ گران من

جان بر لبم بفهم نیاید بیان من کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من

صد پاره باد دل که ببزمِ تو از طپش صد پاره کرد پردهٔ رازِ نهان من

در دل تنگم ز گرد غم بیابانی ببین در بساطِ قطره سامان طوفانی ببین

در شب هجرت ببزم سینه‌ام بگره خرام از دل پر داغ من سرو چراغانی ببین

آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زد بغیر از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین

سلطنت گر میل داری خاکساران را نواز خدمتِ موری کن و خود را سلیمانی ببین

از سفر باز آ و ناطق را ز دردِ فرقتت پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین

بوالهوس سخت زند لافِ محبت بیرت امتحانش دو سه روزی بجفاکاری کن

هوسِ گوشهٔ میخانه مکن زاهد شهر تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز کرمی تو ولیکن چکنم
که مس من نشدست اکسیر کسی

سر گران میگذرد یار زناغیار امروز
کرده تاثیر مگر نالهٔ شبگیر کسی

مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق
کرد پرواز ولیکن به پر تیر کسی

رباعی

ناطق چو بلا بدہر بدفال شدی
دور از وطن و عیال و اطفال شدی

شاعر شدنت بهر فلاکت کم بود
کای خانه خراب باز رمال شدی

بر سر بام بیا گوشهٔ ابرو بنما
روزه داران جهان منتظر ماه نو اند

استخوان ریزهٔ مجنون مفگن پیش هما
کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد

پردهٔ چشم خود ای فاختگان فرش کنید
که بسیر چمن آن سرو روان می آید

رهین منت خوی توام که هر نفسم
بخشش ستم تازه شرمسار کند

چنان تاثیر گرفت از نگاه مست و تیرش
که بوی باده می آید ز خون زخم نخچیرش

پیاله بر کفم و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والی فیروز پور جهرکه اریکهٔ سخندانی و پادشاه ملک مبانی و معانی ست در فارسی نیر و در اردوی ریختهٔ رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود باوجودش درناز ست و زمرهٔ شعراء باسخن نمکینش دمساز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشاء نثر فارسی و انشاء نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند محرر سطور در حین طلب علم که بدهلی وارد شد مکرر او را دیده و با فرزند مرحومش شهاب الدین خان سر رشتهٔ الفت بهم رسانیده حیف که آن نوجوان بالغ قابلیت خداداد در زمانهٔ غدر هند جفا آباد از لباس حیات مستعار عاری گشت پدر بزرگوارش هنوز رونق انجمن آن شهر ست و از فضائل صوری و معنوی بهره ور این چند بیت او بنابر ضابطه در ینجا ثبت افتاد

مکن هلاک که شادم بناروائی خویش — بروی من مگشا چشم اعتبار مرا
نمود تیره چو شب روی روشنان سپهر — بخاک سائی سر نخوت غضب مرا
کنی نه گر قدمی رنجه خنجری بفرست — مخواه در شب هجران تهی کنار مرا
گشود گر خم زلفی دلی دران بستم — که داده اند درین جبر اختیار مرا
خوش می برد بخواب عدم قصه مختصر — افسانهٔ درازی شبهای تار را
جام شراب برکف و نوشین لبی ببر — دیگر ز حق بگو که ترا التماس چیست
نیر نقاب گر نفگند از رخش نسیم — وجه بباد دادن هوش و حواس چیست
ننشاند ز سوز جگرم دوش جز خود — خواهم که بخنجر بشگافم جگر خود
چون آمده ایم از عدم آسان بود اکنون — پیمودن راهی که بودی سپر خود
ره خشم مکن هرزه چه بندی پی قتلم — بر دیده وران عرض کن اول کمر خود
شکسته طرف کلاه و گشوده بند قبا — چه بیخودانه بت میگسار می آید
بعرق ریزئی بیفائدهٔ بخیه گران — همچنان زخم جگر خنده زنان هست که بود
روش دهر بیک گونه نباشد نیر — نه چنین بود که هست و نه چنان هست که بود
این سر شوریده بر خشت لحد خوش آرمید — شد فرو در بستری کز بالش پر داشتم
گرد خاکستر سراپائی مرا سوز درون — شد غلط چشمی که من از دیدهٔ تر داشتم
آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار — خندیدن از تو بوده و از ما گریستن
هان ابر چشم قیس نه خارج از حیاست — بر مرقد مطهر لیلی گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک — فرسوده شیوه ایست همانا گریستن
تا ز نم آتشی بچرخ آه مرا شرار کو — تا بهم این جهان بباد دیدهٔ اشکبار کو
تا تو ستیزه آوری من ره عجز بسپرم — جور ترا کران کجا شوق مرا کنار کو

نواب تخلص محرر سطور راقم این مزبور است نام اصلی او صدیق بن حسن بن علی حسینی بخاری

۱۰

قنوجی ست بیشتر دریوزه گر کوچهٔ فضلا و ریزه چین مائدهٔ مفسرین علما و محدثین نبلا ست
در بدایت شعور گاهی ماهی بر آستانهٔ سخن می نشست و گوش بر آواز و چشم در راه کلام موزون
میماند چند گاه ست که آئینهٔ ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و از بیت سخن با بیت الحزن الیف
بالکلیه هستی خود ساخته این گستاخ شوخ چشم کیست که با وصف کج مج زبانی پهلوی شیخ ابیات
نشیند و با وجود تنک سرمایگی در بازار سیر متاعان دکانی بر چیند عمرها در جلو دل دیوانه گشت
و بجایی نرسید سالها در پی کاروان ناله افتاد و بمقامی سر نکشید اما از انجا که گل را از خار و مل
را از خمار و فلک را از غبار گزیر و گریز نیست باین دستاویز حرفی چند از ترجمهٔ مستمند خویش
بر یاران بزم مهربانی عرض میدارد و میگوید این آوارهٔ دشت ایجاد و سرگین و برگین بزمین
کون و فساد از شبستان عدم در بزم وجود نوزدهم جمادی الاولی روز یکشنبه سنه یکهزار
و دو صد و چهل و هشت هجری دست بهم داد موطن و منشای او محلهٔ شیخ پوره واقع بلدهٔ باستانی
قنوج از سرزمین میان دوآب گنگ و جمن ست و نسبش بسید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
جهان گشت بسلسلهٔ صحیح میرسد و منتهی بامام زین العابدین بن حسین سبط شهید کربلا رضی الله عنه
میشود و عشیرهٔ او هنوز بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم متداوله از چند اساتذهٔ مشاهیر
عصر خود کرده از انجمله علوم دانشمندی را در حوزهٔ درس صدر الافاضل مفتی محمد صدرالدین خان
بهادر صدر الصدور دهلی متخلص بآزرده بپایان رسانیده و فاتحهٔ فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد اکتساب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقهٔ سند حاصل نموده و سرمایهٔ فنون
درسیه بدست آورده و علوم ملیهٔ شرعیهٔ دینیه از تفسیر و حدیث و فقه سنت و اسماء رجال
و احکام بر مولانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی حدیده مرتب گذرانید و موفق بحصول
اجازت بر طریقهٔ انیقهٔ محدثین کرام ادام الله تعالی اقبالهم شد و نیز سند دواوین اسلام
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع و جز آن از مولانا محمد یعقوب دهلوی برادر مولانا محمد اسحق
دهلوی نزیل مکهٔ معظمه رحمهما الله تعالی حاصل نمود و استجازت ثالث از شیخ معمر مولوی عبد الحق

بن فضل الله ساکن قصبهٔ نیوتنی رحمه الله تعالی بدست آمد و همگی مشایخ و اساتذه در حق وی بادعیهٔ
نافعه بر زبان برکت ترجمان خود شان گذرانیدند میدانم که این همه رفعت صوری و معنوی
و مزیت دینی و دنیاوی که حاصل روزگار من ست ببرکات انفاس قدسی اساس این بزرگوارانست
و هرچند این اسانید و مسانید و اجازات صحیحهٔ شریفه فضیلتی بزرگست و باین نوع که مرا حاصل شد
کمتر کسی را دست بهم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایه در سیر و کار مطالعهٔ
اسفار و صحف کثیره از هر جنس بگذشت و تلمذ حقیقی بایمهٔ هدی که عبارت از زمرهٔ اهل حدیث و
اثر ست حاصل گردید و ملاحظهٔ مصنفات ایشان بابی عظیم از فهم و هدایت و درایت بر دل کشود
و نفع بی نهایت در هر باب بخشود خصوصاً مؤلفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام
حرانی و تصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی و نتایج طبع بدر ملت منیر سید محمد اسمعیل بن
امیر یمانی و مجامیع قاضی القضاة محمد بن علی شوکانی قدس الله اسرارهم و هریکی از ایشان در عصر
خود یگانهٔ دهر و مجتهد زمان بود و تقلید احدی جز اتباع ادلهٔ صریحهٔ کتاب و سنت نمی نمود و این بنده
شرمنده نیز درین رائی صواب انتما همعنان ایشان ست و در مقام استقامت بر اتباع دلیل
بمحل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذهب نقشبندی طریقه ست اگرچه هنوز دست
بیعت بدست کسی نداده ست و جز از کوثر شارع علیه السلام آبی از سرچشمهٔ خضر راهی نخورده در
مدة العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر بطلب علم و درین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد و کانپور
و دهلی را پی سپر کرد و بقدر مقدر از خمخانهٔ علم ساغر صهبائی صاف کشیده و از درد جام بدرد دل
ناکام آرمیده دوم سفر بطلب معاش و درین سیر بلدهٔ بهوپال را اولاً و بلدهٔ ٹونک را ثانیاً
گلگشت کرد اقامت ٹونک هشت ماه بیش نبود و دل دران نشگفت و نچسپید صرف بپاس خاطر
وزیر الدوله مرحوم والی انجا چندی پای اقامت افشرد و باز رخت بدار الامان بهوپال کشید و
درینجا بتادیهٔ سنت نکاح با دختر مدار المهام محمد جمال الدین خانصاحب بهادر نائب ریاست پرداخت
و این اول عقد من ست و دو پسر و یک دختر بهم رسیدند و در ضمن این آمد و شد بلاد دیگر را

مثل سیرزا پور وجبلپور وهوشنگ آباد وجز آن ملاحظه کرده باند و همراه نواب سکندر بیگم صاحبه
مرحومه والیه بهوپال رفت وبرگشت وبعد انتقال ایشان دور خجسته نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیس اعظم دولا و طبقهٔ اعلای هند سایهٔ عاطفت بر سر این الکا انداخت سوم سفر حرمین شریفین
زادهما الله شرفا پیش آمد و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکهٔ مکرمه و
مدینهٔ منوره که از مدتی دامنگیر دل دردمنزل بود بهجوم آورد و بحصول دستوری از آقای عالی مدار
محمل حجاز میمنت طراز بربست و مسافت بر و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و جبین
نیاز بر آستانهٔ بیت الله مالید ؎

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ؛ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینهٔ منوره آورد و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر
چشم فؤاد ساخت ؎

ز بعد کعبه نظیری زیارت ماکن ؛ که دلبری نمکین ست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده صرف عنان بسوی ام القری نمود
و از انجا براه حدیده سری بدیار بهوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث
مطالعه کرد و کتابت نمود و اشترا کرد و بر روی دریای شور بدست خود نسخها نوشت که در کتب خانه
ام موجود ست در حین حضوری خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم مکرر دعا کرد که ای خداوند زمین
و آسمان از معاش سد رمقی بخشش میخواهم آن هم بدرجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای
آرزوی من ست حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه سیما تفسیر و حدیث ست این هر دو علم را چنانکه
من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچمیرز کس میرس ارزانی فرما و ازین حیص بیص معاش
که دران مبتلا بوده ام وازین ضیق قلب که از ناروائی صحف دین و دواوین احکام شرع مبین
که نقد وقت دارم برهان مگر حق تعالی دعای این بندهٔ شرمندهٔ عاصی پر معاصی خود را
اجابت کرده باشد که باین روز اقبالم رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابنای زمان رهائی

هرچه تمامتر بخشیدست

ای خدا قربان احسانت شوم　　　این چه احسان ست قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز میمنت طراز چون ورود بلدهٔ بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال ست دست بهم داد اول باهتمام مدارس این خطه باز بخدمت میر الانشائی حضور رئیسهٔ معظمه مامور بخطاب خانی نامزد شد و پایه بپایه عارج معارج ترقی دولت گردید تا آنکه بسببی بر بنیادی که بسابقهٔ ازل و تقدیر عزوجل اتفاق عقد ثانی با رئیسهٔ موصوفه شد و باین رهگذر اولاً بمنصب نیابت دوین ریاست سربلند شد و ثانیاً در همان نزدیکی زمان از نیابت بعالیخطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت تاریخ این عقد خیر مهد که در سنه دوازده صد و هشتاد و هشت هجری صورت بست بتعمیه بکعد ذکرمیه و آخری نحو نفاست و بوجه این انتساب اقطاع هفتاد و پنجهزار روپیه سال از محال بریلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد درین حین نزیل بهوپالم و قرین صدگونه اقبال والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هرچند بجای خود گوشه گزین و خاطر حزینم اما در چشم ظاهر بینان صورت پرست متکی اریکهٔ ریاست و صدر نشینم تدبیر مصالح عباد و منافع جمله رعایا و برایای این الکه بدست او سپرده اند و لی خواسته اش

باین کار و بار دشوار برداشته است

بار جهان بر دل آن نازنین ❊ سینه چنین نازک و بار چنین

او سبحانه که مبدی این تکوین ست انجام مجازی اینهمه امور بخیر کند و اوج و موج این سپنجی سرا حباب بصر بصیرتش از صعود معارج دار بقا نگرداند سفر چهارم سفر استحصال تمغای نیکنامی و بلند پایگی رئیسهٔ عالیه بود که در ۹۰ه۱۲ از محمیهٔ بهوپال و محروسهٔ این دار الاقبال بمعیت یکدیگر و جمعیت لشکر بسوی بندر ممبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود انجا لارڈ نارتهه بروک گورنر جنرل و ویسرای کشور هند که نو وارد این مملکت بود بحکم ملکهٔ انگلستان کوئین وکٹوریا تمغای نیٹی درجهٔ اول بایه این منصب ساخته ولایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گرند کمنڈر اسٹار آف انڈیا باسند

خطاب موشح به تخط ملکه معظمه و وزیر اعظم انگلستان ارزانی داشت و لقب پیس لاد اعظم طبقه اعلای ستاره هند بخشید و رتبه صاحب خطاب را در مجمع رؤسا هند که حاضر جلسه بودند بیان مراتب عزت و شرف و مزیت خیر سگالی و علو همت در انتظام ملکی و مالی دو بالا گردانید و عقد این محفل سرور منزل خاص از برای همین عطیه بود تا پایه رفیع رئیسه معظمه را بر اقران و امثال وی جلوه امتیاز بخشند و این سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلده سورت و احمد آباد بدید و عمارت آن دیار و اقطار بچشم اعتبار ملاحظه افتاد سفر پنجم رحلت بسوی دار الامارة کلکته ست که در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری همپای رئیسه معظمه دست بهم داد مدت این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاحظه مجامع ملوک و امراء و حکام برطانیه و دیگر اکابر بلده بروجه تفصیل و اجمال صورت بربست و با میر تراب علیخان سر سالار جنگ بهادر وزیر ریاست حیدرآباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی ملاقات گردید و مشاهده امکنه رفیعه و بساتین منیعه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله اتفاق افتاد و با گورنر جنرل و شاهزاده انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد مودی گردید نام اصلی لارڈ بیرنگ ست و اسم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر سر وقت بلاد دیگر هم طوح قدم شد و در بنارس و اله آباد و کانپور یک یک اسبوع توقف افتاد و معاینه بلاد و اهالی و دیار و گلزار آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد سه سفر اول بضرورت کسب علوم و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی به تبعیت رئیسه نامدار ـــــ ع

سفر سفر که چنین یار غار در سفرست   تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته ست و رنگ اقامت درین محروسه ریخته تا منظور نظر کبریائی او چیست و چشم آرزو بر اختیار سفر ششم آخرت که هیچ فرد بشر را ازان گزیر و گریز نیست دوخته تا کی بکی راز دو حرم محترم مکی و مدنی بپای شوق طی مراحل کرده بقیه انفاس مستعار و حیات ناپایدار را در زاویه عافیت و گوشه قناعت بسر برد

وقاصد اجل مسمی را نزد ورود و مسعود لبیک جابت گفته کلمهٔ توحید باریتعالی گویان و مغفرت
ارحم الراحمین را جویان ازین خاکدان فنا سری بدار الامان بقا کشد و از حضیض ناسوت
اوج گرای لاهوت گردد عمریست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق
رتق و فتق مهمات وقف شغل علم و مطالعهٔ صحف دین و دواوین ائمهٔ اسلام و اشاعت مسائل
شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنن مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آرمیده و جان
شمیده را از ملاحظهٔ زشت و خوب جهان و جهانیان و شیوهٔ جور و ستم و اندیشهای نابایست ابنای
زمان برداشته و در رنگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت
اقران را بدیدهٔ کوتاه بین نمی توانستند دید چشم پوشیده آنفاس گرامی و اوقات عزیز را بجهت
ارادی یا قسری در سرکار و بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم آین صحیفهٔ موزون
که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این جورکش زمانه دمیده است چون آب روان
دریای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز و گداز قدیم از آتشکدهٔ دل بتاب
چون دخان سر بالا کشیده و برای امتحان مذاق خواطر آشنا و بیگانه هیچو چاشنی بر مائدهٔ الوان نعمت
بهم رسیده ورنه درین هنگام که قوی بضعف گرائیده و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردیده
خود مرا سری باین سودا نیست و کیف که امروز در بزمم بجای گلبانگ میخواران دعای دینداران است
و عوض هو و های مستان تهلیل خداپرستان ؎ بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ ؛ بجای
جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست ؛ نهال عمر تنگمایه بچهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعار
بلب بام فنا رسیده و دل از کرده منفعل و خاطر از آورده خجل و جان ناتوان از پیش آمدهای
آنجهان وجل گردیده و هوا و هوس جوانی و پیچ و تاب بالاخوانی و ولولهٔ عنفوان شباب فانی
مضمحل گشته و طبع کلیل از واویدا اوضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان
و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهم رسی اسباب فسق و فجور
و سرسبزی اهل نفاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود ببخشاید و خاتمه

کاروبار این بی سروپا را بحیر گرداند و پروانه بی پروبال ابشعله دیدار غایض الانوار خویش برساند هر چند میخواهم که پای خامه را حنابندم و سرگردانی او را د سوادی خیال نه پسندم اما ذوق فطری را چکنم که میخواسته بسخن طرازی می آرد و باحرف مضمون معنی موزون شناسا میسازد و بیشتر جاوید خامه حق نویس صواب گذارش دفاتر گرانمایه تفاسیر طوبی بلند پایهٔ احادیث ست در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در غایت قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعه از ین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده و بوی ازین گلزار پر ابدماغش نرسیده و کیف که ؎

قافیه اندیشم و دلدار من　　گویدم مندیش جز دیدار من

این چند خزف پاره که درینجا بر بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی در رشتهٔ نظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و نغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا نگویند که از گهرهای شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعرفهمی و سخن سنجی داده و از خود حرف موزونی بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریدهٔ ارجمند گزارش میکند و صغیر از شگاف قفس دل در دمند بیرون میدهد ؎

گویند که دلدار برد در دسرِ ما	باور نکنم تا که نیاید به برِ ما
آتشکدهٔ عشق بتان ست دلِ من	پرهیز که برقی بجهد از شررِ ما
صد طعنه کند بر هوسِ باده پرستان	تلخابهٔ سرجوش گدازِ جگرِ ما
من محو تجلیِ سراپای نگارم	آئینه نیارید به پیشِ نظرِ ما
درمانِ دلِ زار بود نیم تبسم	دیرست که خون میچکد از زخم ترِ ما
جان دادهٔ ریحان رخِ تازه نهالم	در پای چمن دفن بکن بال و پرِ ما
هر نقش که از پای نگارست بگلشن	چاکی ست بجیبِ هوسِ رهگذرِ ما
پروردهٔ نازیم بسلطان کدهٔ عشق	سیمرغ مگس وار رمد از نظرِ ما

در عشق رسیدیم بجائی من نواب — پروانه و بلبل شده اندر نظر ما

رفته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم — در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوش مرا

ای صبا رحمی بمشت خاک من — از سر آن کو نبردار سے مرا

وعدهٔ وصل مرا آن شوخ به فردا افگند — دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا

بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجران را — امیر الملک والا جاه صدیق الحسن خان را

تر دامن آمدم بر داور روز حشر — فرمود یک زمان بنشین در آفتاب

ترا بمیکشم و دل نمی شود خرسند — مگر بیاد بد اندیش رفته ام یا رب

دل ماند ز من جدا همیشه — گوئی که ضمیر منفصل هست

ادب بگذاشتم گفتم بمستی — شمیم گل غبار کوئی یار ست

هر چند که تهمت بدلم بسته مصون ست — این نیست که رسوا نشوم بوی جنون ست

تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده ست — مرگ با زندگیم دست و گریبان شده ست

غزل

مرنج جانم اگر رفت امتحان باقی ست — هنوز از تن من مشت استخوان باقیست

بخاک رفتم و لیکن ز تاب آتش عشق — هوای سجده بران خاک آستان باقی ست

مثال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ — که کنج دام ز من و از تو آشیان باقیست

گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین — کشیم آه که تسخیر آسمان باقی ست

بکنج دام و شکنج قفس چرا نالم — که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل — اسیر غم نشوم درگه مغان باقی ست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن — هنوز بر سر جور ست کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر زخم دل شود ناسور — تبسم لب لعل نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جان فگار در غم هجر — چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسمل بگذار * تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست

اگر بوعدهٔ وصلی دمی نوازش کرد چه سود بیم شب هجر همچنان باقی ست

جفای یار اگر اندک ست بسیارست بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن * صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید * تلافی شب غمهای بیکران باقی ست

فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا حدیث سید کونین بر زبان باقی ست

گمان مبر که زبون بتان شود نواب برای نصرت ایمان شه جهان باقی ست

پیمان وصل و صدمهٔ جانکاه هجر یار مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد *

گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب * این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

در دمی بر سر مجنون چه بلا مے آید جرس ناقهٔ لیلی بصدا می آید

غرض آنست که جانم برود بر سر ذوق ورنه محرومی من در خور پیغام نبود

کجا ز سودهٔ صندل صداعم به تواند شد علاج درد سر از بوی آن گلستان داند

صبا نوید وصال که میدهد امشب که جان ز فرط مسرت به تن نمیگنجد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب رسول امت خود را بجا نوازش کرد

من وکیل از طرف دل که اگر دست دهد دولت وصل شبی شکوهٔ هجران نکند

نقاب زلف گر از رخ نبردار روا باشد که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد

بگوئی یار سپردند مشت بال و پرم دعا که کرد که در جنت آشیان باشد

علاج درد جدائی بمرگ آسان ست اگر امید وصال تو در میان نبود

نگاه مهر ستمگر چه جای تهنیت ست خدا کند که درین لطف امتحان نبود

آنکه نگه غلطش بر صف شاهان نزند کی نظر سوئی دل خستهٔ نواب کند

بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب — سوختن شیوۂ آبائی پروانہ بود ؛
دلبرِ من کہ ہمہ خوبیِ عالم دارد — اینقدر ہست کہ آئین وفا کم دارد
بعد عمری کہ بیک بوسہ دلم شاد کند — می شناسد کہ جوانمردیِ حاتم دارد
کاش جانی ز سرِ نو بمن مردہ دہد — نازنینی کہ دمِ عیسیٰ مریم دارد
بودم امشب در فراقش اضطرابی تازہ — دست گر بر داشتم از دل نہادم بر جگر
از کنجِ قفس نیست مرا ہیچ شکایت — آزاد مکن در چمنِ خویش نگہدار
ای نسیمِ چمنِ خلد فریبندہ ما را ؛ — منکہ در کنجِ قفس ہست صیاد برم
مژدہ بہ حضرتِ گل بر دِ گلشن ما را — بلبلان مژدہ کہ ما نیز بگلزار شدیم
تنہا نہ ہمین جان و دلم در تب و تاب ست — چون کاغذ آتش زدہ یک شہر شرارم
بر زخمِ دلم ریختنِ ملح چہ سود ست — ای کان نمک چسپ باین سینہ ریشیم
چو من پیغامِ خود با قاصد آن لستان گویم — مبادا دیگری فہمد بطورِ چیستان گویم
مپرس از ماجرائی دیدہ و آہِ جگر دوزم — امیر الملک والا جاہ عشقِ خانمان سوزم

غزل

خواہم کہ شوم باد و زگل بوئی تو دزدم — گلچین شوم از سنبلِ تر موئی تو دزدم
بلبل بچمن در طلبِ گل بفغان ست — گلبانگِ وفا از لبِ خوشگوی تو دزدم
خوبانِ جہان را نبود شیوہ بجز جور ؛ — غمخواریِ عاشق مگر از خوئی تو دزدم
آسایشِ جاوید ستانم ز رخِ تو ؛ — عمرِ خضر از کاکلِ ہندوئی تو دزدم
از سروِ سہی در چمن و ہر بصد رشک — انداز خرامِ قدِ دلجوئی تو دزدم
طرزِ نگہ از دیدۂ آہو بربایم ؛ — از مشکِ ختن نکہتِ گیسوئی تو دزدم
ظلمتکدۂ رائی گذارم بعزیزان — انوارِ سنن از رخِ نیکوئی تو دزدم
تقلیدِ مذاہب قفسی بیش نباشد — گلزارِ حدیث از سرِ مشکوئی تو دزدم

غزل

دگر ز تو دل بیتاب داغ میخواهم | ز چرخ بادهٔ غم در ایاغ میخواهم
بزیر تیغ ستم میکشی و من از ذوق | برای زود نمردن دماغ میخواهم
گذشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران | کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم
برو رقیب که من بهر فرصت وصلش | حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم
درازئ شب تقلید تیرگی آرد | ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم
بکنج رای نباشد فضای علم اثر | گذشته از قفس سیر باغ میخواهم
بابر و باد نباشد مرا غرض نواب | برای دور صراحی دماغ میخواهم
درد دل را تو توانی که کنی گوش ولے | از من این قصهٔ جانسوز نیاید گفتن
تا صبح مراد دیده براهِ قدمت بود | از حال شبِ هجر منِ زار چه پرسے

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند | یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول
سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان | ولیک در نظرِ امتحان جمله فحول
قیاس ما و شما در مراتبِ احکام | خصوص نزد تصادم بحجتِ منقول
بهیچ چیز نماند که فضلهٔ رائی ست | کسش قبول نسازد بجز ظلوم و جهول
وجود هیئت اجماع خود سبے مشکل | باحتجاج نیرزد به پیش اهل عقول
قیاس فاسد و اجماع سنے اثر آمد | بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

رباعی

نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن | صبائے رائے نیابگذرد درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین | بهار این چمن و خارزار رائ من

رباعی

فرداست که گیرند حساب از من و تو	ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید یکسان شود در حشر آنجا	پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

در جمله ملل افضل ملت بهتر	یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زانجمله عصابهٔ حدیث نبوی	در سنتیان با همه قلت بهتر

رباعی

صد نور حسن بلاست هر هستی تو	خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کسی نظر و شد جنت	هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنهم بگاه و بیگاه	نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجات عالمی از ره عدل	بخشیده شوم بفضل انشاء الله

نور حدقهٔ سعادت نور حدیقهٔ سیادت چشم و چراغ شبستان این روشنگر شمع انجمن او نیین ثمر شجرهٔ وجود گلبند این گلشن بخت جگر نور بصر سید نور الحسن بارک الله فی عمره وجعله حبرا فی کل علم و فن پرتو اختر مولد اسعدش صبح بست و کم ماه [illegible] سنه الف و مائتین و ثمانیه و سبعین از هجرت سید المرسلین تافته و دم نغمه سنجی عندلیب این خامه گلبن وجودش با آبیاری فضل بهار پیرایی گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی سازه و برگ نشو و نما یافته نام تاریخیش نظیر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی الهی بخش صاحب فیض آبادی مولف تحفهٔ شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسهٔ سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول است هر چند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل [illegible] شعر و شاعری ممنوع ست لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این حداثت سن احیانا سخنانی [illegible] بسته اند باشش موزون و مطبوع بر آید المؤدجش اینست

نگہ دزدیدہ می بینم بسوئی ترک چشم او — کہ صید ناتوان دل ندارد تاب خشم او
تن بیجان مرا عیش ابدی بخشد — یک نگہ از تو بود ہم اثر آب حیات
پایم شکست و منزل من کوئی یار شد — منت نہاد بر سر من پاشکستگی
عارضش در زیر زلف او بود — آفتابی در میان سایہ
امید وصل تو در ہجر زندہ میدارد — وگرنہ مردن ہمچون منی چہ دشوارست
کجا تاب تماشایش دل دیوانہ میدارد — کہ ترک چشم او با خویشتن میخانہ میدارد

نساخ مولوی عبدالغفور خان بہادر بدین تخلص جوہر ذہن رسایش باعراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذہ ضیغم و وحشت والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت و برادرش مولوی عبداللطیف خان بہادر در فرمانروائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیدہ چشمۂ فیضش بسان قند پارسی مرغوب دل شاہدان عشرت گردیدہ مولدش دار الحکومت کلکتہ یوم عید الفطر سنہ الف و ماتین و تسع و اربعین و کسب علومش مدرسۂ ہمان بیت الریاسۃ نزہت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیہ بتعہد کلکٹری و مجسٹریٹی ملک و مال ضلع جہانگیر نگر ڈھاکہ را منصرم و ناظم و زبانش بدین نسق نغم مترنم

خدایا جوہر قاتل بدہ تیغ زبانم را — پی حاسد دم شمشیر کن طرز بیانم را
چنان خامل بعشق آن دہان و آن کمر گشتم — کہ در عالم نمیداند کسی نام و نشانم را
پس از قتلم پی تشہیر اگر آن مو کمر گوید — بپای مور باید بست جسم ناتوانم را
دل پژمردۂ نساخ داغ گلرخی دارد — بہار تازہ باشد در بغل نخل خزانم را
کجا مرغ دلم باشد اسیر دام پروا ہا — فاجدت لہ نفسی بدنیاہا و عقباہا
زجمعیت بروی و کاکلش ہر داغ را گویم — اہذا بدرتم فی الدیاجی ام محیاہا
رہائی از سلاسل گر دہد وحشت جنون ما را — کنم چون دامن صد چاک خود دامان صحرا را

اگر گویم حدیثی زان دہان ناپدید او | کشم در شبکۂ فکر رسائی خویش عنقا را
بینی تو نخلی ست زباغ ید بیضا | ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا
ہر سرو کہ رست از گل ما | آہی ست کہ خاست از دل ما
با تو شکایت غم ہجران گناہ من ہمہ | با من بیان وصل رقیبان گناہ کیست
از خندۂ تو غنچہ خندان گلہ دارد | وز گریۂ من ابر بہاران گلہ دارد
ای از خیال عارضت دارم گلستان در بغل | وز یاد زلف پرخمت صد سنبلستان در بغل

مطلعی مرصع کہ بسی و دو طریق توان خواند

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا | گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از وحشت دل کہ ہست صحرا صحرا | آبست روان ز دیدہ دریا دریا
از سوزش دل چہ برنگار و خاشاک | این چوبک خشک را چہ یارا یارا

رباعی

شد سجدہ بہ پیش بت نمازم یارب | برباد شد این عمر درازم یارب
عفوم نکنی و گر بنا ہم ندہی | ای وای کجا روم چہ سازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید | سنبل ز خم موی تو بر خود بپیچید
شد غرقۂ خون لالہ ز رنگ رخت | چون سرو قد تو دید آہی بکشید

رباعی

نساخ بکلبہ ام کہ جانان آمد | در کالبد مردۂ من جان آمد
در مستی وصل شد برابر شب و روز | خورشید جہانتاب بمیزان آمد

رباعی

از میکدہ ساغر شرابی بمن آر | یا قوت وشی لعل خوابی بمن آر
دل سرد شد از خمار تا گرم شوم | ای ساقی مهوشی آفتابی بمن آر

رباعی

وامق صفت عذر ابعذارت مفتون | نا دیدہ بعشقت دمن از نیل افزون
برلعل شکر فشاند شیرین فرہاد | برگیسوی شبرنگ تو لیلی مجنون

نادر تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمر الدین زاد و بومش قریہ ایتہ در ضلع نصیر آباد خود در علوم متداولہ و شعر سخن مولوی شاہ سلامت اللہ کشفی مرحوم اورا استاد طبعش موزون و کلامش خوش مضمون ست

در بزم هوای رخت آهنگ نوا نیست | تا گل نبود بلبل من نغمہ سرا نیست
رخسار یارم میکشد زلف پریشان در بغل | بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل
من بلبلم ولی بگل شعلہ سرخوشم | برشاخ نخل طور بود آشیان من

نجفت مولوی علی نجف خلف مولوی حکیم علی احسن قاصر باین تخلص متخلص و با صنائع سخن بانواع فضائل مختص هر چند درین زمان جاگیر خطہ کلکتہ ست مگر زاد و بوم نژادش رامپور و در نکتہ سنجی و بذلہ گوئی نادرہ مشہور پیش والد خودش و حسین علیخان شادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن تہ نمودہ و در اندک مدتی بچو کان طبع رسا گوی سبقت از اقران ربودہ از نتائج فکر اوست

مباد ا عاشق خود گردد و باشد رقیب من | دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد
سنہ بر سینہ پای خویشتن قاتل پس از کشتن | کہ همچون سنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد
نرگس بیاد چشم تو حیران بر آمدہ | سنبل بگیسوی تو پریشان بر آمدہ
ترسم کہ کار خانہ عالم کند تباہ | آہی کہ امشب از دل سوزان بر آمدہ
آن درجہ سوختم بتمنای قد یار | هر داغ سینہ سرو چراغان بر آمدہ

نامی

نامی منشی محمد حسن ابن محمد بخش متوطن باندہ خنگوئی نغز گفتارست درین نزدیکی در وطن خود بشغل وکالت ومختاری بسر می برد ودم شاعری میزند برعایت ضابطہ بیتی چند از فکر رسایش نوشتہ آمد از وست

دلم محراب کعبہ ابروئی جانانہ میداند	عجب ترا ینکہ چشم مست را میخانہ میداند
شبانگہ گرد بالینم نشاندہ حال من پرسید	مگر درد دلم را خوشترین افسانہ میداند
دل وحشی شناسد غمزہائی چشم مست او	بہم راز دل دیوانہ را دیوانہ میداند
اگر روشندلی خواہی ز ساقی جام جم برگیر	کہ راز ہر دو عالم را بیک پیمانہ میداند
ببزمش رفتن وحیران نشستن این بود نامی	چہ حاجت عرض مطلب راکہ خود جانانہ میداند

نوش

نوش تخلص منشی گنج منوہر لعل ساکن بھوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود خودش جوان سعادتمند واز مقتضیات شباب بی گزند ملازم ریاست ومتوسل این دولت از مہر سطور اصلاح نثر واز حافظ خان محمد خان شہیر اصلاح نظم گرفتہ وسلیقہ شایستہ درین دو ہنر بہم رسانیدہ اگر ہمبرین منوال چند گاہی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بہم رساند این

ابیات از وست

مردگان از خاک میخیزند ہنگام خرام	جلوۂ محشر بود سرو خرامان ترا
حسن زیبایت ترقی کرد و در شوقم فزود	میشوم قربان مسی مالیدہ دندان ترا
از غم ہجران تو زارم خدارا رخصتی	تا مکد بیمار تو سیب زنخدان ترا
بیش ازین مپسند برما جور ای ظالم بترس	خود و از آن روزیکہ ما گیریم دامان ترا
تا بکی دشغل آہ ونالہ آری شب بروز	نوش تاثیری نہ بینیم آہ وافغان ترا
بلبلان را شور شی در سر فتاد	نغمہ زد ہر گہ لب خوشگوئے تو
جان فزا آید در تنم یعقوب وار	نکہت پیراہن خوشبوئے تو
عاشقان را کردہ بے پروا ز خلد	لطف گلگشت ارم در کوئے تو

دیده اند آن کاکل هندو سے تو	از مسلمانان دل و دین شد مگر

حرف الواو

وجدان میر معصوم مخاطب بعالی نسب خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ سرهندی واجد مبانی رنگین و خازن گنج معانی شیرین ست دیوان ضخیم قریب بست هزار بیت فراهم آورده توطن لاهور اختیار کرد شصت و چند سال عمر یافت و در ۱۱۱۳ جان بجان آفرین تسلیم نمود این نظم شعلهٔ فکر اوست ؎

یک شیشه بود شکست پهلوی من جلبست	جان جا ضرست لبستان دل میکنی طلب نیست
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ	دلی بیار و بمیخانه عاشقانه در آ
سفر در پیش داری ساعتی منشین و ره طی کن	نه در بند فقیری شو نه میل دولتی کن
بگل از بسکه هم رنگ ست در گلزار گم گردد	بسیر باغ اگر میرود آن طفل و می ترسم
کردی ز قفس گر تو رها گرد تو گردم	چون نکهت پیراهن گل صید وفایم
کام آسایش نمیدانم که در دنیا گرفت	گردش پهلو ببین در خواب هم آرام نیست
فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم	نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم
نگویم قیمت آیینه دو انعام میخواهم	دل ز من تا پذیر فتی نگاهی میتوان کردن
بسیر عالم مهتاب پشت بام میخواهم	فروغ طبع بخشیدی الهی اوج همت ده

واله علیقلی خان داغستانی نسبش بعباس عم آنحضرت صلعم میرسد بهند آمد و بتدریج از مان منصب هفت هزاری رسید واله در اصفهان در ۱۱۲۴ متولد شد و در هنگامهٔ نادر شاه سانحهٔ عجبی او را پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عم او با و نامزد شده بود و این هر دو در مکتب با هم درس میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و مجنون بهم رسانیدند چون افاغنه بر اصفهان مسلط شدند غلام محمود خان او را بنکاح خود آورد بعده نادر شاه بی نکاح او را تصرف کرد پس در زنی نجف قلی بیگ حاکم یزد در آمد و بعد کشته شدن او صالح خان قاتل نادر شاه با وی نکاح بست

سپس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالۂ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجہ سلطان ارادۂ
ہند کرد در اثنای راہ فوت شد والہ در ہندوستان ہمہ وقت شوراو در سر داشت و اشعار بسیار

در فراق او گفتہ این بیت ازان ست

از گلشن حسن تازہ سروی — نشستہ بشاخ او تذروی

میر آزاد والہ را در لاہور دیدہ و ترجمۂ حافظ او در خزانۂ عامرہ نوشتہ در سنہ ہجری در
شاہجہان آباد ودیعت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر رفت مولوی
عبد اللہ کشمیری گفت کدام وقت فکر شعر ست کلمہ باید خواند و ایمان تازہ باید کرد
در غضب آمد و این رباعی خود کہ سابق گفتہ بود بخواند

گر جان رود م زتن نخواہم مردن — ور خاک شود بدن نخواہم مردن
گویند علی قلی بمرد این غلط ست — او نام تو مرد من نخواہم مردن

این چند بیت از وی ست

جانان بسر مزارم آمد — آخر مردن بکارم آمد
در دیدہ بجای سرمہ بنشست — گردی کہ زکوی یارم آمد
از ورزش جفایش دل را چو سنگ کردم — با یار آہنین دل سامان جنگ کردم
در دشت عشق مجنون دنبال ماند از من — با آنکہ من درین رہ صد جا درنگ کردم
بپای خویش ہر دم شمع زان خاکستر اندازد — کہ میخواہد برای خستۂ خود بستر اندازد
چو شمع قصۂ شوقم بانتہا نرسید — دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست
توشہ از لخت دل و دیدۂ تر می بندد — عاشق از کوی تو چون رخت سفر می بندد
عمر شب زندگی سر آمد — کوتاہ نشد فسانۂ دل
رمز بیان حسن نفہمد کسی چو من — پروانہ طینتم کہ زباندان آتشم
آب حیات و کیمیا عمر دوبارہ و وفا — این ہمہ میرسد بہم یار بہم نمیرسد

بست پیچ و دلم جنگ خریداران بین   این متاعی ست که در کرده بازار تو بود
بتقریب مرض عشقبازی والہ داغستانی نسخہ مفرح دلکشای این بیماری درینجا ثبت می باشد
این نسخہ را اطبای حکمت اساس و حکماء مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف
نموده اند و خستہ دلان بیمارستان عشق را بہ تناول آن ترغیب فرموده نسخہ این ست
سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشہب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرض خط
لعل و یاقوت لب مروارید ناسفتہ دندان صندل سفید پیشانی پر سیاوشان ابرو بادام چشم
پستہ دہن مرزنگوش گوش آب سیب ذقن ورق نقره بدن نیشم سفید سینہ حجر الیہود دل
مرجان پنجہ فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را اندکی کمین بستہ باز از حسن تفحص نمایند
و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بید مشک خوی رخسار را با قدری شکر خنده اضافہ کنند و باتش
نرم خوی گرم آہستہ پختہ سازند و گاه بیگاه بقدر دست رس بکار برند مداومت آن نشاط تام
آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و درد قلب و ضعف دل را زایل
سازد و سودای خام را از سر بیرون برد نسخہ دیگر تخم خرفہ سیاه خال انچہ بہم رسد
بنفشہ خط انچہ بر آید سنبل زلف انچہ بنظر آید عناب لب دو دانہ مروارید ناسفتہ دندان
سی و دو دانہ قرص تبسم بقدر احتیاج شربت فواکہ کرشمہ آنقدر کہ در حوصلہ گنجد تخم حنظل
دشنام مقداری کہ تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل آنقدر کہ بکار آید مشک تاتار انچہ از گیسو بہم رسد
مجموع این ادویہ را کوفتہ بیختہ با شیره تخم محبت در دیگ تحمل کرده بجوشانند تا بقوام آید و آب
از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده جہت ضعف گلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر
احتیاج آمیختہ بنوشند غذا کبوتر دل گرفتہ با تیغ غمزه کشتہ و در تیر مژگان کشیده باتش ساز کاری
کباب کرده تناول فرمایند کہ تقویت بسیار دارد فائده این دو نسخہ مرض عشق کہ سمت تحریر
یافت درمان درد عشق مجازی ست کہ نزد جمعی از کار آگاہان مذموم ست و نزد برخی از بیاران
الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزلہ بوی ست از میخانہ عشق حقیقی و محبت آثاری

بشابه پرتوی ست از آفتاب محبت ذاتی اگر این پرتو بآن میخانه نرسد و اگر این پرتو نیابد
از ان آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی ست ظل و فرع
جمال ذاتی ست همچنین عشق مجازی که ظل و فرع محبت حقیقی ست بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریقه
وصول بدان وسیله حصول آنست زیراکه چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت نوعی
جمیل متعلق بوده باشد و بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا منور گیرد
هر آینه دلش بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال کشاید اسیر دانهٔ خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جز وی مقصود و مطلوب دیگر نداند و نشائه
آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتعاش حرکات
دل ست بصور کونیه سوختن پذیرد غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آئینهٔ
حقیقت او بزداید دیدهٔ او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذوالجلال با ادراک نماید و از ان بگریزد و درین بیاویزد سابقهٔ عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی بر وی ظاهر شود و آن نه باقی در ماسوای او را فانی بیند

راستی فتنه انگیز ست سرو قامتت   هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام ست لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع ست برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلا تسمیهٔ آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده ست از انجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که خم ست
واسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل مشتاق مستور ست بسبب غلبه و استیلا
با عدم باعث برونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور ست و از انجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب صور و اشکال ظروف ست پس چنانکه در خم شکل تدویه

خم ست و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنان محبت حقیقی مطلقست و ظهور شش در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و اوعیت استعدادات ایشان باشد در بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت آثاری باختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد هر قابل وابسته است و از انجمله عموم سریان ست پس چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شارب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری یک موی بر تن او از ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوستش راه کرده ست چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته از انجمله آنکه می و عشق شارب و صاحب خود را هر چند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازد و ثمرهٔ اول بذل دینار و درم موجود ست و ثمرهٔ ثانی بذل کل ما فی الوجود و از انجمله آنکه سرمست می و مست عشق بیباک و لاابالی باشد و از صفت جبن و ترسندگی خالی در مخاوف دلیرست و در مهالک از جان سیر اما شجاعت او از مغلوبی عقل آخربین باشد و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد و این بحیات جاودانی و از انجمله آنکه شارب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی باستان عجز و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزت و کامگاری بحضیض مذلت و خواری افگند و از انجمله افشای اسرار و اظهار احتکار این همه اسرار اذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز مواجید که بر صفحهٔ روزگار و لوح لیل و نهار مانده ست ثمرهٔ گفتگوی متجرعان جام سلسبیل محبت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان شراب زنجبیل معرفت ست و از انجمله آنکه ارباب این احوال را شیوه بیهوشی و مستی و خلاص از قید هستی و خودپرستی ست اینقدر باشد که مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوب ست و مستی می غایت جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر مطلوب این دوران را طریق عذاب و نکال نماید و آن نزدیکان را علو مدارج قرب و وصال افزاید و از انجمله آنکه هر چند بیشتر نوشند در جستجوی

آن بیشتر کوشند و چندانکه افزون خوانند نج در طلب آن افزون برند نه سست آن هوشمند گردد و نه حریص این جز شد از انجمله آنکه پرده حجاب رسم و طبع از میان برخیزد و پاس ناموس و دهشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد محجب ازین همه رو برتابد و بر بساط انبساط نشیند و دامن از هر چه ضد اوست برچیند و لهذا احدی از شعراء ربع مسکون چه عرب و چه عجم بلکه بسیاری از اهل علم و عمل و اصحاب ولایت و هم که طبع موزون و خاطر بمضمون داشتند الاماشاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده و از یاد خد و قد و بیان نهود و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و آنها را ادای این معانی بلباس صورت و گذارش این لحاظ بر زبان الفاظ ارادها است از انجمله آنکه آدمی در بدایت حال بواسطهٔ اعمال الآت حس و خیال از محسوسات پی بمعقولات می برد و از جزئیات بکلیات سیر پس ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مانوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر جاده خلاف آن سپر دکتیل که قوت فهم ادراکش نکند و توانائے دریافتش نیارد ؎

هر چند ترا رائے جفا کاری نیست | در سینه تمنای دل آزاری نیست
بی پرده بسوی عاشق خود مگذر | کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

از انجمله آنکه در ادای معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و در لباس صور نفع عام و فائده تام باشد بسیارست که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت مجازی پی تواند برد و فهم او را تیز تر گرداند و سر او را لطیف سازد و وی از صورت گریخته در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ؎ دلیل عشق حقیقی عشقهای مجازی است با فتاب رسد شبنم از نظاره گل ؎ از انجمله آنکه هر کس و ناکس محرم اسرار حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ وعباراتی که در محاورات اهل صورت و مجاز در مقاصد ظاهری مستعمل و مشهوراند استعاره کنند تا جمال شاید آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را | بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را | تا هر که نه محرم ست نشناسد او را

آن از انجمله آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت و دیان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد نسبت بدیگر کلمات و لهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت عربی یا فارسی یا هندی که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در نثر عاری و نباتی نگاری دست بهم نمیدهد

خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان خدا پرست و بالغ نظران کار آگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را نه پسندیده و صرف انفاس گرامی و اوقات عزیزه خود را درسر این کار و بار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده جمّ غفیر از علما و اولیا خصوصاً اصحاب کتاب آسمانی و رسول حدیث پیغمبر آخر الزمانی بمراحل بعیده ازین جنس گفت و شنود گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضافات مجازیه بی اعتباریه خوش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلاف بمقتضای طبع موزون بنظم سخن پرداخته با تعریف حق و نیکوکاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه با شکوه از آن جماعه عشق پژوه بالاتر ست و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل ست همچنین ایشانرا بر آنها مزیت کامل بوده ست در مرآة الخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجہ حافظ شیرازی را مردم از کتابخانہای خود بر آرند و معلمان ممالک محروسہ تعلیمش بصبیان
و اطفال نمایند با آنکہ ہمیشہ این دیوان معرفت ترجمان در مطالعۂ خاص آن سر حلقۂ اہل خلافت
می بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمودند کہ ہمہ کس را
قدرت بر فہم رموز این کلمات طیبات و کنوز این معارف ہدایت سمات حاصل نیست ممکن کہ
ارباب غفلت بر ظاہر عبارت حمل نمودہ در ورطۂ بیباکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر
و استعمال سکر و شاہد پرستی دستاویزی بدست آوردہ بہاویۂ خذلان منہمک گردند انتہی حاصلہ
و شک نیست کہ مفاسد این معنی بیشتر از مصالح اوست چنانکہ اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد
فصل عشق را از کتاب اغاثۃ اللہفان و حکم عشقبازی نسوان و مردان را از فتاوی
ہدایۃ السائل و یدنی است و این شرک شیرین و کفر نمکین را گذاشتہ دست بدامن حب الہی و مودت
رسالت پناہی زدنی است و مجاز را بحقیقت عوض ساختنی و صورت را بمعنی فروختنی تا کرایات
مقام رفیع و مکان منیع نوازند و از عشق فانی بمحبت باقی برند و اما معنی عشق از روی لغت
پس در صحاح گفتہ العشق فرط الحب وقد عشقہ عشقا مثال علمہ علما و رجل عشیق ای کثیر العشق
و عن یعقوب والتعشق تکلف العشق قال الفراء یقولون امرأۃ محب لزوجہا و عاشق انتہی و در قاموس
نوشتہ العشق والمعشق کمقعد عجب المحب بمحبوبہ او افراط الحب ویکون فی عفاف وفی دعارۃ
او عمی الحس عن ادراک عیوبہ او مرض وسواسی یجلبہ الی نفسہ بتسلیط فکرہ علی استحسان
بعض الصور عشقہ کعلمہ عشقا بالکسر و بالتحریک فہو عاشق وہی عاشق وعاشقۃ وتعشقہ
تکلفہ وکسکیت کثیرہ وعشق بہ کفرح لصق انتہی و اما ماہیت و علاج او پس در سدیدی نوشتہ

ونوع آخر من المالیخولیا یقال لہ العشق وہو مرض وسواسی شبیہ بالمالیخولیا یعتری للعزاب
والبطالین والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلۃ الناس ونقل صاحب عنوان السعادات
عن بقراط ان العشق طمع یتولد فی القلب ویجتمع فیہ مواد من الحرص فکلما قوی ازداد صاحبہ
فی الاضطراب وشدۃ القلق وکثرۃ السہر وعند ذلک یکون احتراق الدم واستحالتہ الی السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الى السوداء ويحدث من طغيان السودا لفساد الفكر ومن فساد الفكر تكون الندامة ونقصان العقل ورجاء مالا يكون وتمنى مالا يتوقع حتى يؤدي ذلك الى الجنون فحينئذ ربما قتل العاشق نفسه وربما مات غماً وربما وصل الى معشوقه فمات فرحاً ولذلك قال المصنف وسببه او اعراضه الفكر في استحسان بعض الصور والشمائل وربما لم تكن معه شهوة مجامعة اي مع المعشوق بل كان المطلوب مطلق المشاهدة والوصال لا الملامسة والنكاح وهذا الصنف من العشق لا يعتري للبطالين ومن يجري مجراهم بل للعارفين وكبراء النفوس وكثيرا مالا يطيق هولاء ان ينظروا الى المعشوق زمانا فكيف يتصور في شانهم ذلك وقد ينتقلون من هذا العشق المجازي الى الحقيقي بالرياضة وصفاء النفس فيرتقون الى مدارج العارفين البشاشين الذين لا التفات لهم الى هذا العالم بل طلبهم وقصارى غايات افكارهم معرفة الحق الاول مبدع الكل اله كل عقل ونفس عز سلطانه وعظم برهانه وعلامته غور العينين وجفافهما اي بغير دمع الا عند البكاء ومن الجفن للسهر وكثرة ما يتصعد اليه اي الجفن من الابخرة اي يكون جميع اعضاء العاشق ذابلة سوى العين فانها تكون مع غور مقلتها كبيرة الجفن وذلك لترقي الابخرة الى راسه لسهره الكثير مع ان حركة الجفن ضاحكة كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا ويكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد ويتغير حاله الى فرح وضحك والى غم وبكاء عند سماع الغزل ولا سيما عند ذكر الهجر والنوى ومن علاماته ايضا قوله وسهر وهزال وتنفس الصعداء كما ذكرنا وان لا يكون بشمائله نظام المخلط الفاسد ولان الارواح تتوجه الى الخارج تارة والى الداخل اخرى ويعرف معشوقه اذا اخفى عشقه فان معرفة معشوقه احد سبيل علاجه بوضع اليد على نبضه وذكر اسماء وصفات فايها اختلف النبض عنده اختلافا شديدا شبيها بالمنقطع وتغير لون الوجه عرف انه هو وتلك المعرفة تكون تامة اذا جرب مرارا كثيرة قال الشيخ فانا قد جربنا هذا واستخرجناه فكان في الوقوف عليه منفعة وقال صاحب العلل والنعل ان بقراط قد جرب هذا فصادف حقا العلاج لا شئ كالوصال اي لا علاج انفع من الوصال ان اتفق وتيسر فان لم يتفق على الوجه الشرعي

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها في الدماغ والقلب فيشتغل بالرطبة والمنعشات والمستفرغات وان لم ينفع ذلك فبتسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال الشيخ فان هذا عمل من احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تدابير الماليخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء به اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة بالنسبة اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو بعيري للعُرّاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال بالعلوم الشرعية والمحاكاة فيها اي في الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ به المني الغليظ المتراكم لان الغرض ان العاشق عزب ويتحلل به الابخرة الفاسدة واللعب والسماعات المقصودة منها اللعب كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوى فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الهموم السلطانية فكلها مسلي انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق وعلاج وي در فن اول از كتاب ثالث از قانون نيز همين ست كه رسيد يدي ذكر كرديم اگرچه در بعض الفاظ في الجمله اختلافي هست لهذا عبارتش درينجا بقصد عدم تكرار نقل نكرديم ودر شرح اسباب وعلامات در ذكر عشق چنين نوشته ويقرب منها اي من انواع الماليخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللبلاب يلتف على الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه رونق الحياة قال الشاعر ؎ قد العشق ماخوذ من العشق الذي + اذا التف بالقضبان جفف رطبها + قال الشيخ ابن العربي في الفتوحات المكية العشق ماخوذ من العشقة وهي

البلاب التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تعميه عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
الهام النفس بالمحبوب وعلامته البهوت لاستغراقه في خيال المحبوب واتصال الفكر في
شمائله فيبقى ساكتا لا يعقل من امره شيئا والنسيان لذلك الشغل لا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الجفاف على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لا ينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولانه يريد بذلك ايضا ان يجمع حواسه في
تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شبيهة بالماليخوليا من لزوم الغم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلة الروح النفساني المائل لها بفرط
التحليل لاتصال الفكر ولقلة الغذاء ولكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهوره فيها للطافة بنيتها من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركتها
لاشتعال الروح ويكون فيها غنج ودلال كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا وذلك
لاستقرار شكل المحبوب وشمائله في الخيال حتى صار نصب عينه ولا شئ عنده الذ من
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهم لان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر ويحدث الاختلاف اولان العاشق دائما بين الياس والرجا فاذا غلب
عليه الرجا صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما لينا الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفاوتا وبطيئا وتنفس الصعداء اي
يكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد اما الانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

تخيل المحبوب والتفكر فيه واما الاستر داد فلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني بسبب تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة للمغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم وبكتمان سبب الغم يتخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب مالكونه في ولاية غيره من والد او ملك او للاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشئ وبهذا الوجه فهم جالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهينة بكل ما يسأ لها عنه ثم انه اتفق ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل اخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد التغير فقضى بعشقها له ويعرض هذا في اكثر الامر للمخنثين والمغزلين اي المحدثين مع النساء والمختلطين معها من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم تشغلها شغلتك لانها لا تكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشتغلت بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور التخيلية الفاسدة ولهذا لا يكاد يتمكن في المنغمسين في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهمم من الرجال والنساء فان ارباب الهمم العالية لا تكاد انفسهم تتعلق بالدنيا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الواهية التي لا اعتداد لها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ماليخوليا من المرطبات وذلك لئلا تجف ابدانهم فيصير الى ما هو شر منه واشتغال النفس بالاشغال الشاغلة التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاحاديث والاسمار وحكايات الزهاد والنظر

الى البساتين والمزارع الزهرة ومباشرة الاعمال المهيبة الخصومات والمنازعات ليشتغل الافكار عن ذلك ويكثر اهتمامهم بغير المعشوق وينفعهم السفر والصيد وتغير قومهم بغتة احيانا وفى الجملة ينبغي ان لا يتركهم فارغين والجماع بغير المعشوق ينقص من العشق ويزيل الفكر ليا ينشط النفس ويشغلها بغيره وبها يدفع عن الدماغ والقلب الابخرة الردية المنفصلة عن المني ويكسر عادية المواد المحترقة التى تحصل فى العاشق من دوام الفكر والسهر والجوع وغيرها انتهى وتمام اين بحث بما له وما عليه در كتاب نشوة السكران من صهباء ذكر الغزلان كه درين عنوان ريخته خامه آشفته بيان در تازي زبان گرديده ذكر كرده ايم و ابو اسحق ابراهيم بن تميم قيرواني در كتاب المصون فى سر الهوى المكنون براى عشق نامها ذكر كرده آز انجمله اين ست شغف مقت وجد كلف اسف تيم جوى دنف صبوة صبابة كرب كآبة شجو خلابه بلابل حسرات تباريح سدام غمرات وهل شجن لاعج حزن كمد التاب وصب لذع حرق سهد ارق رقت جزع خوف هلع طغ حنين تخرق انين استكانت تبلد تباله تجلد لوعه تفجع فتون تجون مس جنون لمم خبل رسيس تبل داء مخامر ضنا عقل مختلس نفس محتبس لب مسلوب دمع مسكوب غلق غرام هيام انتهى و از انجمله ست دمعة باكى ولوعة شاكي بلكه هر لفظ كه دران معنى سوز و گداز باشد و مودى مضمون سودا و رسوائى بود صالح آنست كه براى عشق نام باشد آبن ابى طاهر از على بن عبده آورده كه هيچكس خالى از صبوت و عشق نباشد مگر آنكه دراصل خلقت ناقص افتاده يا منقوص البنيه بوده ست يا بر خلاف تركيب اعتدال بواقع شده ولهذا شعبي اين بيت بسيار ميخوانده

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوى — فانت وعير فى الفلاة سواء

و ديگرى گفته

ولا خير فى الدنيا ولا فى نعيمها — وانت وحيد مفرد غير عاشق

وبعضى گفته

وما تلفت الا من العشق مجتبي　　وهل طاب عيش لامرء غير عاشق

و دیگری گفته ست

ولا خير في الدنيا بغير صبابة　　ولا في نعيم ليس فيه حبيب

و بعضی گفته ست

ما ذاق بوس معيشة ونعيمها　　فيما مضى احد اذا لم يعشق

و دیگری گفته ست

واني لاهواها واهوى لقاءها　　كما يشتهي الصادي الشراب المبردا

و بعضی گفته ست

كفى حزنا بالهايم الصب ان يرى　　منازل من يهوى معطلة قفرا

و دیگری گفته ست

عجبت لمن يقول ذكرت الفي　　وهل انسي فاذكر من هويت

و با جملہ اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز و عرض جانگداز بلائی عام و ابتلای خواص و عوام بوده ست و هیچکی از اهل دل و صاحب علم و عمل الا ما شاء الله ازان نیاسوده ع تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ۞ لیکن اتقیا رہست که بیش ازین عشاق بر ذکر محاسن معشوق و نظر بر روی او اکتفا میکردند و گذشتن ایشان در کوی محبوب و شمیدن بوی او غایت تمنا می بود هرچند اینهم هم از مقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیتی دارد چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطر عالم ست

ز عشق بنی آدم گوینده درینمقام چه خوش گفته ست ۞

غیر حق هرچه دلت را ببرد　　ستر راه تو همان خواهد بود

و سعدی فرموده ست

دلارامی که داری دل درو بند　　دگر چشم از همه عالم فرو بند

و از ینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت و قلب موضوع ست و لهذا
در قرآن کریم آمده وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ پس اگر یکی آفرینش او بر قلق و اضطراب آمده
اگر بمرتبهٔ محویت جمال ذوالجلال نرسد و گرفتار رنگ و بوی مظاهر گونیه گردد بروجهیکه دامن جلالش
آلوده عصیان نگردد و این مجاز موصل بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد و سوز را
دستان بوصال محبوب کرده اند و این پوچگی و چسپیدگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح
ظلم و ستم بحت ست و لهذا میر حسینی درین مقام چه خوش کلام بر زبان رانده رباعی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب | عشاق فتاده در طمعهای عجب
افسوس که از گردش دوران و فلک | در حسن حیا نماند و در عشق طلب

وصفی حلی گفته ؎

یقولون لي بالله ما انت صانع | اذا زارك المحبوب قلت انيك

و دیگری گفته ؎

حدثنا عن بعض اشياخنا | ابن بلال شيخنا عن شريك
لا يشتفي العاشق مما به | بالضم والتقبيل حتى ينيك

و قیس بن ملوح گفته ؎

فوالله لولا خشية الله والحيا | لعانقتها بين المقام و زمزما
وقد حرم الله الزنا في كتابه | وما حرم الرحمن خلدا و لا فما

و این نوع شیفتگی و این طرز آشفتگی در واقع لوازمات قوای حیوانیه و شهوات نفسانیه ست
نه افعال انسانیه زیرا که محبت صادق و مودت واثق همان ست که دران خیال فاسد بخاطر عاشق
نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر برنخیزد و رنه داخل
در فنون جنون و اقسام مالیخولیا ست کما تقدم و لهذا انفطویه درین محل چه خوش سخن فرموده
و داد فریاد پرستان داده ؎

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی — منه الحیاء وخوف الله والحذر
وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی — منه الفکاهة والتجمیش والنظر
اهوی الملاح واهوی ان اخالطهم — ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لا اتیان معصیة — لا خیر فی لذة من بعدها سقر

عتبی درین محل لطیفهٔ سنجیده گفته که مردی بعض عرب را گفت ماینال احدکم من عشیقته اذا خلا بها قال اللمس والقبل وما شاکلهما قال فهل یتطاولان الی الجماع فقال بابی وامی لیس هذا بعاشق هذا طالب ولد انتهی گویم نیل لس وقبل از عشیقه نیز مرتبهٔ نازل ست و درجهٔ عالی صبر وعفاف وقناعت بر ذکر باشد یا احیاناً بعض اوقات بانشاد اشعار زیراکه هرچند سودن وبوسیدن از صغائر ذنوب ست نه کبائر جرائم لیکن استرسال نفس در امثال این احوال منجر بفساد مآل میگردد واز عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال محبوب ونیل مطلوب نبود اینچنین کس که ذائقهٔ محبت در دل داشته باشد و پابند سلسلهٔ آداب وتعبت بر طریقهٔ اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز هرکه هست که دعوی عشق باکسی میدارد غرض وی از محبوب استحصال وصال یا استجلاب امتعه واموال ست لاغیر بلکه اگر بنظر غور نگرند دریابند که درین دور آخر خود وجود عشق ومحبت اگرچه بر طریقهٔ مجاز بود یافته نمیشود وانیکه دیده وشنیده می شود فسق بحت وغرض صرف واظهار غیر واقع واضمار مخالف اظهار ست اینست که عشق نبود اینکه در مردم بود ✿ این فساد خوردن گندم بود ✿ و ازینجاست که لوزان این مرض در اهل دول وجاه واصحاب فراغت وفرصت بسیارست و در مفالیس ومحاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر ونادر بلکه معدوم ومفقود

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ✿ — که یاران فراموش کردند عشق ✿

واگر این عشق که آنرا فسق نام کرده ایم جای باشد که انجا حصول مطلوب میگنجد ونیل مقصود دست بهم میدهد تاهم غنیمت ست زیراکه بروجه شرعی اگر تا یار رسد مضائقه نیست اگرچه

اگرچه بمرتبهٔ سافل و درجهٔ نازل واقع ست قیامت این ست که مصرف این عشق درین روزگار پرآزار از نسوان متجاوز گشته بمردان افتاده ست که هیچ راهی برای سلوک این جادهٔ ناهموار و طریق دشوار گذار بر روی کار نیست و اگر مسیح بالغرض مسیحا باشد ازالهٔ این مرض باین درمان نتوانستن کرد این بلاء ناگهانی و آفت آسمانی آفریدهٔ اوباشان ایران و زمرهٔ مردم صفاهان ست ولهذا دواوین و مجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب و تغزل خود چه ستمها که بر جان ایمان نکرده اند و کدام خونریزیست که برد و دامان انصاف روا نداشته و بدولت این ناپاک دینان و تاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند و سند خرامیده و در حدود دلهای مسلمان زادهای غفلت منش که از علم شریعت و احکام ملت بی بهره محض افتاده اند ریشهٔ اقامت دوانیده و درز وایای خواطر ایشان بشاده پیشانی آرمیده انا لله و انا الیه راجعون

هر خس و خار که در راه نمودی دارد　　آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

پیش ازین اطوار حب الٰهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایهٔ سخن نظم جلوه میدادند و بر الفاظ ساغر و مل و رخ و زلف تعریج نمیکردند تا آنکه گروهی از نفس پرستان دین دشمن و بوالهوسان شیفتهٔ شاهدان سیمین تن بر ظواهر این مبانی قناعت نموده و از معانی قطع نظر فرموده هنگامهٔ عشقبازی و جان سپاری آراستند و خلقی بسیار را از بی ریشان و زنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساختند و این فسوق و فجور را در چشم هوی پرستان جلوهٔ استحسان داده از جا ربودند و به ناشایستها راه نموده مبتلای آلام دنیا و آخرت فرمودند و لوح دلها را از نقوش عرفان و توحید رحمان پاک شسته جادهٔ دوزخ جاویدان پیمودند و بتقلید پیر مغان میکدهٔ کفر و کافری عزازیل راضی به تنها روی در هاویهٔ سقر نشده گروهی را از همجنسان و ابناء نوع خود نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا فاضلوا و شک نیست که اگرچه نیات سلف درین شعر و شاعری مستحسن خواهد بود و و توقف بعضی مفاسد در خواطر شان مخطور نشده لیکن اینقدر انهماک درین کاروبار بیدار و استغراق

اوقات وانفاس گرامی درینِ افکار رخالی از لغزش ناسزا و کردار غیر زیبا نیست گو دحق ہمہ اشخاص گمان این فسوق معتبر نباشد ہنوز گروہی از خداپرستان ست کہ شغل باین فن دارد و ذرہ از خلاف حق بر زبان و بیان ایشان جاری نمیشود و ارتکاب محذوری و فعل محظوری از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ما ھم حکم ہر شئی بر اکثر ست نہ بر اقل پس صرف وقت در انشاد شعر و انشاء نظم اگر بقدر ملح در طعام و نحو در کلام باشد مقصود از ان احماض خاطر مستہام و تسلی دل ناکام بود مضایقہ نیست و اگر عوض جمیع اشغال مستحسنہ و افعال بایستہ و احوال شایستہ و اصلاح ظاہر و باطن بقوایع شریعت حقہ و اوامر و نواہی ملت صادقہ ہمین سودای جنون در سر و پیرایۂ مالیخولیا در بر ست محل عبرت و مقام غیرت باشد تا کرا فہم وضع ہر شئے در موضع او ارزانی فرماید۔ و از مزالق افراط و تفریط رہائی بخشیدہ بر شاہراہ یقین و عرفان بگذارند و باحوال زندگان فنا اساس و فانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند ع

رباعی

دنیا خوابی ست کش عدم تعبیر ست	صید اجل ست گر جوان و پیر ست
ہم روی زمین پر ست و ہم زیر زمین	این صفحۂ خاک ہر دو رو تصویر ست

الٰہی لطفی ہمراہ کن کہ از کشمکش اندیشہای تباہ براہ نجات افتیم و از حیص بیص کردار سست و ہمت زبون برکران صواب آییم ع

دولت اگر ہمدمی ساختی	عمر بدین تیرہ نپرداختی
در دلم آید کہ گنہ کردہ ام	کین ورق چند سیہ کردہ ام

اللہ بس باقی ہوس

واقف شیخ نور العین خلف قاضی امانت اللہ ساکن بٹالہ من توابع لاہور طبع بلندش تحسین خواہ و فکر ارجمندش قابل بارک اللہ عمری خدمت سخن کرد و در تصحیح زبان کوشید اگرچہ کتب تحصیلی ہم کسب نمودہ اما لذت شعری بر مذاقش غالب آمد میگفت شبی در رویا این مصرع

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده‌اند بعد بیداری این پیش مصراع بهم رسانیدم
در خنده اختیار نداری برنگ گل + و نیز میگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای چه تاخت
بکف از رنگ حنا نه و دیبا + شش ماه فکر مصراع دیگر کردم تا این پیش مصراع بهم رسانیدم
ع دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید + دیوانش سیر ضخامت ست این اشعار از انجا
فراگرفته شد ه

نکشد یار از غرور مرا | کشتن خویش شد ضرور مرا

خواهم سعادتی ز طواف قدم برم + | ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

آنقدر یادی که زخم کهنهٔ ما نو شود | آرزو زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد | اعتباری نبود گفتهٔ سودائی را

در نظر چون سایهٔ شمشاد می آید مرا | سر بپای یار سودن یاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید | بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

آه از خشکی طالع که درین فصل بهار | سیل تشریف نیاورد بویرانهٔ ما +

گریزگاه بود این دل پریشان را | خدا زیاده کند عمر زلف جانان را

نو آمدم بدام تو زود چه میکشی | بگذار یکدو روز بکنج قفس مرا

چند روزی شد ز کویش رفتم و یادم نکرد | گرچه یاد آرند اکثر نو ز دنیا رفته را

خجل ز انجمنم شرمسار از چمنم + | نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

یارب ز دود آه کدامین سیاه روز | آن زلف در بهشت پریشان نشسته ست

خامه را احوال ما تقریر کردن مشکل ست | زانکه او را بزبان زخم ست ما را در دل ست

رسید یار و گریبان من درید و گذشت | بداد کوتهی دست من رسید و گذشت

نی جیب من درید و نه دامان من کشید | ما را درین بهار نیامد بکار دست

ز هر کسی بجهان یادگار می ماند | بگوئی یار ز ما هم غباری ماند

نرگس او گاه گاه از سرمه دنباله دار　　با سیه روزان خود لطف زبانی میکند

نکم از کوچه آن زلف هراسان گذرد　　همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

غم چه استاده تو بر در ما　　اندر آ یار ما برادر ما

دل از غرور یمین و انی شود نفسی　　ز پهلوی تو مگر این دماغ پیدا کرد

قسمتش بین که از لب شیرین نو خطش　　حلوا بدیگران و یاد ود میرسد

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش　　بنوش یکدو سه جامی و خود گلستان باش

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم　　چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون　　میخواست دل من که باین رنگ بر آیم

تو نویسی بکس مکتوب لیک از بدگمانیها　　چو برخیزد کبوتر از سر بامت بر دو هوشم

من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین　　شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

سرو روان من گذری کن بسوی من　　تا آب رفته باز بیاید بجوی من

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته　　رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گفتن سرگذشت خود　　کنم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد　　شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ای آنکه سوز میطلبی از مزار ما　　از مرقد منور پروانه غافلی

وحشی دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگوئیها نموده در سنه
از قفس تن پرواز نمود از دست ما

قرب تا حاصل نشد دوری ز جانم بر نخاست　　اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم　　وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده ست

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم　　وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار　　من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این شعلۂ سوزنده چو فانوس | از پرتو آن شمع برافروخته دارم
صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش | منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش
بست زبان شکوه ام لب بسخن کشادنش | عذر عتاب گفتن و مژدۂ لطف دادنش
مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم | بنشینم بر هش بر سر کویش نروم
دیدخوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب | که یک امروز بنظارۂ رویش نروم
زینسان که تند میگذرد خوشخرام من | کی ملتفت شود بجواب سلام من
من واز دور تماشای گلستان سگی | بنسیمی شده خورسند ز بستان سگی
در نظر نعمت دیدار بحسرت نگران | دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده | زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ولی دشت بیاضی واقف رموز خفی و جلی ست و آسودۂ کنج مرتاضی اصلش از قاین ست در مراتب نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسپ بود و فاتش در ۱۰۰۹ واقع شد صاحب دیوان ست و شاعر رفیع الشان از وست

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا | تا بحسرت نکشد طعنۂ بدخواه مرا
بگفتم ناشکیبم وعده را حدلیست پنداری | بشوخی سر بر آوردی و رسوا ساختی ما را
هلاک میشوی اینک و لے نمیگفتم | مکش که جام قریب ست ناچشیده بهشت
دل که هر دم ز رخت صد هوش منظور ست | گر تسلی بنگاهی نشود معذور ست
بمصلحت گله را میکند و لے ورنه | فدای تست اگر صد هزار جان دارد
درماندۂ احوال خودم این چه حجاب ست | فارغ نگذر طاقت نظاره که دارد
چندین چه شکوه تو ام ازان ستمگر کرد | که [illegible] در حق من غیر گفت باورکرد
یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم | شد تکین [illegible] گشت و من از وی حجابی داشتم
دل بهجر وحشی دیدار منهم به که ز دور | همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

هزاران آه ازان خواری که چون میلرزند از بزمم ❊ بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم

بهر تو شنیده ام سخنها ❊ شاید که تو هم شنیده باشی

تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش ❊ پسند که غیر از تو بعالم دگری کیست

از دوستیت بهره ام این ست که در شهر ❊ یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست

قاصد ز بزم رفت که آرد خبر از یار ❊ باز آمد و اکنون خبر از خویشتن ندارد

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را ❊ بگریه انستم و خالی کنم دل خود را ❊

والهی از سادات بلدهٔ قم بود برامرد طفلی از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود بباد داد

از وست

حلق خشکی ز تف سوختن دل دارم ❊ دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم ❊

گه کنم آرزوی بوس و گهی میل کنار ❊ یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم

چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود ❊ خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

واعظ میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش ازان رفیع تر که بسلم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش ازان بلندتر که ببال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش جلائی و جواهر منثوراتش در نهایت بیش بهائی حجت کمالش کتاب ابواب الجنان ست که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعهٔ دیوان واعظ طبع را در اهتزاز آورد این چند غزال رعنا از ختن زار دیوانش بخرامش می آید

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها ❊ بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

اینقدر طول امل ره میدهی در دل چرا ❊ مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا

آزاده بهر اهی کس بند نگردد ❊ خاصیت سروست که پیوند نگردد

حرفی اگر بعاشق بیتاب می زند ❊ شرمش طبانچه برگل سیراب می زند

سربرون آورد عکس از روزن آئینه گفت ❊ فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

بدخواهان درجهان مکروه جمیع مردم اند
جز ترش روئی نه بیند شربت از بیمارها

روزگار آخر ستمگر را ستمکش میکند
شیشه میسازد مکافات شکستن سنگ را

اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد
چو ماه نو ز پیری میروم سوی جوانیها

ز ابنای جنس خود بحذر باش زانکه آب
با آن سرشت پاک با هیمه دشمن ست

آزاد نیستند بدولت رسیدگان
گردید پای بند نگین تا سوار شد

گر تهی دستی نه واعظ مایهٔ دیوانگی ست
چیست باعث کز درختان بید مجنون میشود

صد حیف که ما پیر جهاندیده نبودیم
روزی که رسیدیم بایام جوانی

ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان
میرد آتش از برای جامهٔ خاکستری

ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم
این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم

عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما
درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما

زبان بسته نگهبان راز دل باشد
حصار خانهٔ ویران چراغ خاموشی ست

تدبیر دلگشائی ما هیچکس نکرد
این [illegible] را بدامن صحرا گذاشتیم

دور و دراز شد سفر بیخودی مرا
گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ام

امشب کشایشی نبود چشم صبح را
واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بود و در فنون و علوم و نظم و نثر گوی از معاصران می برد دفتر نویس شاه عباس ثانی بود آخر بمجلس نویسی شاه که عبارت از وقائع نگاری باشد سربلند گردید و آخر الامر بوالا پایهٔ وزارت متصاعد گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود ببسط تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سرسری چند بیت برچیده شد

نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد
عکس خورشید در آئینه بدیوار افتاد

مرا ز صحبت جاهل چه باک می باشد
که در دهان نجس حرف پاک میباشد

چو می بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم

ناقصان را چو رمیا شد گوارا تر ز لطف آتش سوزان به از آب ست خشت خام را

سیم و زر دنیا پرستان را نفاق میکند پشت و رو باشد یکی آئینهٔ بی سیم را

دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست انچه روز اول از ما برده آن را بده

آگه کسی از ناخوشی زادهٔ خود نیست از تلخی گفتار خبر نیست زبان را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست زنهار از سوال مرنجان کریم را

مرا بر ریختن خون خود مضایقه نیست کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت

چو آن نمیرم یار میگویند عاشق میکشد من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بشاهان میرسد از زیردستان فیض پنهانی بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد

چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد که در وقت سواری دست چپ صاحب عنان باشد

بزر پاشی بود مشهور خورشید جهان آرا زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

در وصل دلم وانشود بسکه ضعیفم از رشتهٔ باریک گره دیر گشاید

نیایم در شمار اما بسان رشتهٔ گوهر درشتان را بهم می آشنائی یکدگر سازم

در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش صدای ریختن آبروست آوازش

چو لاله روزن گلچین بود گریبانم حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا

هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست عالم تمام زیر نگین نگاه تست

از هم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت گفتی مگر که بخیهٔ زخمم ز هم گسیخت

ما طائران شوقیم آرام نیست جان را بر بال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم | آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
هرچند که خود گم شده ام راه نمائیم | در قافلهٔ عشق تو آواز درائیم
چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم | از بار هنر بر دل خود نیز گرانیم
آه را از دل چه آمده بسر زبان | بیرون نمیرود ره ازین کوچه بازگرد
ز بار منت احسان دریا ابر نیسانے | کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد

وحید ملا کاوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد مردمی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شد و با آنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب است

از وست

محال ست اینکه عاشق را شود یککام دل حاصل | تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
من مست می عشقم و او مست می ناز | من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت | چگونه روی تو بیند کسے که خواب کند

واضح میرزا مبارک اسد مخاطب بارادت خان از دودمان امارت ست در عهد جهانگیری بمنصب میربخشیگری دم مباهات میزد و در زمان جلوس شاهجهان بوالا پایهٔ وزارت مترقی گشت و بعد قلیل بایالت دکن و خطاب خان اعظم فوز عظیم اندوخت در ایام حکومت جونپور موافق ۱۰۵۰ مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر در آمد این چند گل ازان چمن چیده شد

عارف از و پرست ولی او نمی شود | آیینه رو نما شود و رو نمی شود
زمقراض فنا نورست شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
چه الفت ست بزلف تو بیقراران را | بلی سیاه پسندست سوگواران را
موج وحشت کند محروم از ساحل مرا | در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
در عالم دل باختن خویش رواج ست | عمریست که ویرانهٔ ما وقف خراج ست

عجیب صبح ز خورشید گلفشانیهاست … بجام پیری ما بادهٔ جوانیهاست
براه او چه در بازیم نی دینی نه دنیائے … دلی داریم و اندوهی سری داریم سودائے
واضع هیچ راه دلم وا نمی شود … این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست
بر مراد دل خود بال زدن نقصانست … وقت آن خوش که مراد قفس انداختنیست
هرچه آزادم ولی جانم فدائی دیگریست … گرد سر گردانده صیادی مرا سر داده ست
رشک فرمای دلم نیست بجز عیش حباب … یافت یک پیرهن هستی و آن هم کفن ست
بیخود شدنم آفت مینای ادب بود … ساقی کرم افزود که در نشئه کمی کرد
رفتنیهای جهان قابل دل بستن نیست … اینقدر بسکه دمی خاطر خود شاد کنند
گلهٔ صاف به از عفو غبار آلود ست … هست دوزخ گنهی گو بدار ار انجشند
بهار وقف صبا گل بکام گلچین باد … که ما بکنج قفس طرح آشیان کردیم
بکا غذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را … مبادا گریه بر حالم کنی امی نامه بر رحمے
نشان سیر بهارست عمر رفته بیاد … ز نقش پای صبا رنگ غنچه پیداست

رباعی

در گنجفهٔ دهر شهان عالم … در صنف رعیت اندنی بیش و نه کم
حکمی دارند زان جهاندار شدند … چون حکم نماند گشت بازی برهم

واحد میر عبدالواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیهٔ مکارم اخلاق
و جلائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین مبینش میدرخشید و عطر خلق محمدی
از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زواهر مثقب اندیشه می سفت
در موضع راهون از اعمال لاهور در معرکهٔ جنگ باکفار آن نواحی جرعهٔ شهادت چشید و این واقعه
در ۱۱۴۳ واقع شد صیاد فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده اما از عوارض روزگار مقید
رشتهٔ شیرازه نساخته لهذا اکثری ازان به پرواز آمد برخی از اشعار که در بیاضها مثبت بود

و زین سواد سفیدی میکند ست

امروز به جبین تو چین دیده ایم ما ◆ صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما ◆

گر بود ره بکقدم بی رهنما دور ست دور ◆ بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پا ست ◆

آگه ز دل شکستن بلبل نه هنوز ◆ طرف کلاه خود مگر ای گل ندیده ◆

عمری ست در رخ تو تماشائی خود یم ◆ آیینه ست بسکه ترا از صفا جبین ◆

باشد از گداز دل محبت نامه ام خالی ◆ چو بکشای سر نامه تو بر من طوفان شود پیدا ◆

نیستم محتاج خضر از فیض سوز خویشتن ◆ اخگرم خاکستر خویشم به از آب بقا ست ◆

رباعی

تا کی بهوا و حرص مائل باشی ◆ زان ره که بریدنی ست غافل باشی

اکنون که گذشته را تلافی خواهی ◆ از خنجر انفعال بسمل باشی

والا اسلام خان بدخشی جد محمد افضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت

این شعر از وی ست

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش ◆ لشکر آه من از دل خیمه بیرون می زند

وامق محی الدین بلگرامی ذهن درستی داشت و باکتب فارسی اشتغال مینمود و حیثیتی بهم رسانده و مشق سخن از میر نوازش علی کرده و در اواخر سنه ۱۲ در گذشته از وی می آید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهی ◆ چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی ◆

بسکه وا مانده هجرم ز خدا میخواهم ◆ وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی

یاد روزی که گذر داشت بکویش وامق ◆ بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

بسکه حیران تماشائی تو گردیدم نماند ◆ در چراغ دیده ام چون دیده بسمل فروغ

سحری که رفت جانان بر کاب او نرفتی ◆ برو از تن من ای جان بچه کار خواهی آمد

ز دیدن سر کوی تو شاد شد وامق ◆ مسافر ست و نگاهش بمنزل افتاده ست

ظالمان از جنس مردم نیستند آدم مگو   در حقیقت آدمی خوانند این گفتار را

وفائی سلطان اسمعیل عادل شاه پیوسته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از علو همت هرگز بدخل و خرج مملکت وانمیرسید و طریقهٔ عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت هیچکس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانهٔ طبع اوست ؎

دل خوبان ز قید مهر آزاد و ست پنداری   مدار دلبری بر جور و بیداد و ست پنداری

مرا صد محنت از عشق تو بر دل میرسد هر دم   دل ویران عاشق محنت آباد و ست پنداری

ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش   نصیحتهای سرد زاهد ان باد و ست پنداری

دل ریش وفایم آنچنان خو کرده با تیرش   که پیکانش بجائی مرهم افتاد و ست پنداری

آری وفائی منال از ستمش   که ستم نیز غایتی دارد

وقوعی محمد شریف نیشاپوری الحادش از هر کس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و بتناسخ مائل بلکه عازم و جازم آز وی ست ؎

در زیر زخم تیغ تو عمداً نمی طپیم   شاید ز ناتوانی بهوشیت خبر کنم

از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع   تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

وحشت عبد الواحد از نبائر امام غزالی ست در قصبهٔ تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سرو بود در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخلی بود فارغ از غصان حوادث این ارجیدار در آخر سنه ۱۱ در گذشت این ابیات از وی ست ؎

برنگی شورش آلود ست از یاد تو آرامم   که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم

شهید تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن   قیامت سبز گردیده ست برگرد در و بامم

سیه بختی پیامم یک جهان برق بلا دارد   بود گرد خرام صبح محشر جلوهٔ شامم

نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه میخواهم   ز مژگان وا نکردن طرح این کاشانه میخواهم

بنازم بیخودیهایم اگر ظالم قبول افتد | ترا در جلوه میخواهم دل دیوانه میخواهم
پیام وصل بی قاصد بقدر ما سوی من آید | برای خواب از خود رفتنی افسانه میخواهم
چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک ست | آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک ست
صد بیابان ناله پرداز از خموشی گشته ایم | سرمه میداند که فریاد دل ما نازک ست

وحشت شیخ عبدالله تهانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل از وست

بمحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند | بهم چو دیدهٔ تصویر محو یک رنگ اند

وفائی اصلش از اکراد عمادیه است در اصفهان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت این رباعی از و پسند آمد

رباعی

میگفتم عشق و نمیدانستم چیست | میگفتم یار و نمیدانستم کیست
گر عشق این ست کی توان با او بود | ور یار این ست کی توان با او زیست

وصالی سخن سنج معنی طراز بود شعر نیکو میگفت از وست

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست | انجا رسید و مستی پارا بهانه ساخت

وفا آقا محمد امین اصلش از اصفهان ست پدرش بعهد عالمگیری بسیر هند خرامید و در رفاقت نواب آصفجاه منصب دو هزاری و هفصد سوار یافت وی مشق سخن از محمود ماژندرانی و شیخ غلام مصطفی الیسان کرد و در سنه ۱۱۹۳ در گذشت از وست

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست | پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

واصلی میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران ست خودش در شاهجهان آباد متولد شد شاگرد شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیراندازی مهارت داشته در لکهنو با نواب شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد در اواخر سنه ۱۲ واصل بمقام اصلی گشت از وست

واصلی را دگر آزار دل خود هوس ست | که رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط که در پای خم زهوش روم | برون ز میکده همچون سبو بدوش روم

وفا میرزا شرف الدین قمی در آخر دولت نادری بهند آمد و تا ۳۰ سال بخوبی گذرانید آخر سنه۱۱ بساط هستی در نوشت آز وست ؎

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو — وای بتیره روزیم صبح یکی و شام دو

والا سید ابوطیب خان در بلکه رحمت آباد مضاف مدراس متولد شد و سلیقهٔ استعداد و کتابت بهم رسانید شاگرد محمد باقر آگاه بود و مرید شاه رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والا جاه بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجهٔ افکار صائب اوست ؎

کند بیان که بپیش تو حال جان مرا — نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا

ز خاک ملک جنون ست بسکه تخمیرم — بغیر قیس نداند کسی زبان مرا

نیست والا زیر بار منت ای باغبان — هر سحر از داغها در سیر گلزار خودست

چو دید صفحهٔ تصویر او گلستان گفت — نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگ ست

والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش — چون نی صدای نالهٔ زنا سور شد بلند

واقف مولوی میران محی الدین در او دگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکهنوی و مولوی خیر الدین فائق زانوی ادب ته کرده و حیثیات بهم رسانیده مرید خال خود شاه منصور قادری ست آز وست ؎

پندار هستی تو حجابی ست در نظر — ور نه بروی یار کسی پرده دار نیست

در هر نفس فنا و بقا هست چون حباب — واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال من — که او در جلوه سرگرم ست من سوی عدم کوشم

چون حبابم نیست غیر از نشهٔ صهبای وصل — می برد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

وقوعی تبریزی مردی صلاح آثار بود بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشته و جاروب کشی کربلای معلی اختیار نموده همراه خاک در شد نه بمرد از وست ؎

لب بستن او باعث بیتابی من شد — خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

وهمی طهماسپ قلی قندهاری از طایفهٔ اکراد بود در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی بهند سوبت داشته ازوست

یکشته مژه‌ات هیچ گوشه خالی نیست | جهان ز تیر تو چون خانهٔ کمان پر شد

وفا هروی از شعراء خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده میگذرانید ازوست

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نه‌ایم | کوته‌تر است از مژه ما نگاه ما

واصب قندهاری در موسیقی از جملهٔ ماهران بوده در لاهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت داشته ازوست

در یاب خویش اگر درین بحر موج خیز | همچون حباب وقت تو بسیار نازک ست

واضح نامش آقا زمان و وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذارد

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را | برق نتواند بریدن این ره خوابیده را
پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک | داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را

واصل الٰهی محمد امین نام داشت سخنش بسیار متین ست مثنوی خلعت از تالیف اوست نغمهٔ سخن چنین می سراید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست | دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

والی میرزا افضل بخاری در سلک نشینان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت ازوست

ضبط آه و ناله چون سازد دل زار مرا | آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

والی نجف قلی بیگ نام داشته و از اهل بختیاری بوده منه

پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبا ست | کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند

واصف ملا ابراهیم از شعراء مشهد مقدس ست اندازه حرفش چنین باشد

در آنمقام که دل مرغ نامه بر باشد | کشودن مژه مقراض بال و پر باشد

واله میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد طبع نظم داشت این بیت از وخوش آمد بیت

چه کوتاه ست شبهای وصالِ گلرخان یارب — خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بوده ست

برنگ رشته که از بخیهای زخم کشند — کشم چو آه و دخون دل بدامانم

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده و روزگاری مهنا داشته و در اوائل جلوس عالمگیری
ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود ست

ای جوان بر قامتِ خم گشتهٔ پیران نگر — رفته رفته زندگی بارِ گرانی میشود

وارد محمد شفیع از شعراء شاهجهان آباد بوده ست

عروج منزلتِ کاملان پریشانی ست — که آبروی گهر در لباس عریانی ست

وحشی بافقی کرمانی در یزد بسر می برد بعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میزیست مرد عاشق مزاج
بود سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگارست در سنه ۹۱
وحشیِ روحش از قفسِ جسم اوج گرای صحرای عدم گردید بیت

از من مپوش چهره که غماز نیستم — چون طفل اشک پرده در راز نیستم

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم — که تو در حجابِ عشقی ز تو گفتگو نیاید

گر دنشیند بطرفِ دامنِ آزادگان — گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه — علاج درد تغافل دو روزه پرهیزست

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد — که دو روزست وفاداری یاران دو رنگ

وحشی از خوش تلاشان خطهٔ کاشان ست شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده و آخر
حال بسیر هند رسیده و مدتی درین گلزمین بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در سنه ۱۳ است
در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد از وست بیت

شب گذاری بدلِ بیخود و خوابم کردی — آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردے

دو راه دو چشم و پی نظاره را سمار کرد | هر نگاهی خنجری گردید و در دل کار کرد
گر سرشک آتشین ریزد دل من دور نیست | شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را
اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند | خونابه که بر سر مژگان گرد شود

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبد الشکور ست وطنش قصبهٔ سندیله از مضافات صوبهٔ اوده از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی جاجنیری که نسبش بواسطهٔ سید ابو الفرح واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان خود بمقدرت و تمول ممتاز حکام انگلشیه را باوی مراعات اعزاز در زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته و خسته واسطی بواسطهٔ خیر سگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلش ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صلهٔ این خدمت بعطای چند قری بطریق التمغاش نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزوده اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم با موزونی توام و نتایج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم استفادهٔ این فن از تدبیر الدوله منشی سید مظفر علیخان المتخلص اسیر نموده و این اسیر که اصلش از قصبهٔ امیتهی ست در لکهنو نشو و نما یافته بدبیری و ندیمی شاه اوده واجد علی شاه گوی سبقت از معاصرین بوده صریر کلک واسطی شنیدنی ست

هر که بیخود از شراب نرگس مستانه شد | فارغ از فکر می و دریوزهٔ میخانه شد
خاک گشتم در هوای بوسهٔ لبهای یار | کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد
واسطی از آمد و رفت خیالات جهان | کنج عزلت داشتم از دل مسافرخانه شد
آنقدر زارم که دشوار است تحریک نفس | قوت دل المدد آهی کشیدن آرزوست
گردن ما را که هست از عالم بالا بلند | زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست
واسطی اهل فنا را وجه بینائی ست مرگ | سرمه در چشم از غبار خود کشیدن آرزوست
ذوق غم تو از دل شیدا نمیرود | این درد از علاج مسیحا نمی رود

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ✤ از دل خیال آن قد رعنا نمیرود
بعد خضر شوق دل تا منزل مقصد مرا سایه آسا قطع این ره کردم از پای دگر
چشمهٔ چشم تر ما را بچشم کم مبین جوشد از هر قطرهٔ این بحر دریای دگر
حیرت چشم بجا باشد که شکل آینه در تماشای رخش کردم تماشای دگر
نشاید غم کشان را غیر شیون آرزو کردن اگر خندد دهان زخم دل باید رفو کردن
اگر داری سر طاعت تو محراب شمشیرش ز آب کوثر و تسنیم می باید وضو کردن
چه تنها نرگس مستانه داری شرابی طرفه در پیمانه داری
چه دیدی واسطی از چشم مستش که هر دم گریهٔ مستانه داری

واصف

واصف مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ پیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر حرفت مشحون داشت در بهوپال آمده بماهوار صد روپیه ملازم شد چون بسفر حرمین شریفین فتم عزی در قریه های گهاٹ مضافات علاقهٔ ریاست بعارضهٔ هیضه در عین جوانی بسنه ۱۲۸۵ هجری فانی شد خدایش بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد

تا ترک من بناز سر زلف بر شکست زاهد ز پا فتاد و بکف آه سر شکست
چشمم بگریه آمد و از ابر آب برد ✤ لعلت بخنده آمد و قدر گهر شکست
نازم بذوق واصف مستانه وش که او گر ناشتا شکست بخون جگر شکست
سحر بگلشنی از جنبش هوا دیدم ✤ که گل بگرد سر عندلیب میگردد
پیام من که رساند بحضرتش واصف که هر که میرود آنجا رقیب میگردد

وحید

وحید مولوی ابو المعالی محمد عبد الرؤف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دار الامارهٔ کلکته است و ترجمان اول کونسلی قانونی محکمهٔ گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاه الفت حسین ته کرده و در مشق سخن نام استادی بر آورده امروز سواد کلکته بوجودش سراپا نازش است و شاه نظم و نثر

فارسی بالتقات خاطرش ممتاز زین ابیات از وست

تو با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی ندانستی که من هم یکطرف اندر چمن بودم
تشنه ام لیک بقلزم نزدم از پی آب موج خیز ست بلب شربت تقریب کسی
یک ناوکی کز آن نگه سحر گمین زده ست صد رخنه در دل و دو صد آخر بدین زده ست
سیراب کرد ز آب بقا جان تشنه را تیغی که ترک من بدم واپسین زده ست
شفتالوی ز روضهٔ فردوس دامنش آن بوسه که لب بلبش از کمین زده ست
در کنج چمن ما و مے و یار دگر هیچ این ست تمنای دل زار دگر هیچ
عیسی نفسان جان بلبم این دم نزع ست یک جرعه از شربت دیدار دگر هیچ
ای شیخ تو و مسجد و سجاده و تسبیح ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ
صبح ست شراب ناب برخیز ای غیرت آفتاب برخیز
باروی نشسته مو نبسته بی پردهٔ و بیحجاب برخیز
یک نیزه رسیده ست خورشید ای غیرت خور شتاب برخیز
کشتگان تیغ ابرو تشنگان لعل لب کرده کوی قاتلم را کربلاے تازهٔ
دی ببزم قدسیان افتاد بر شعر وحید غلغل احسنت و شور مرحباے تازهٔ
دم نزع ست گر شربت قندی زلبت بچکانی زلبم تا جگر اندک اندک
قدم آهسته بنه در ره آنشوخ وحید میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک
کی خضر خورده ست ز سر چشمهٔ حیات آبی که خورده باغ دل من ز جوی عشق
ببرید باغبانم و بیدل نیم هنوز شاخی قلم زده بر دار نو بهار فیض
جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

ولہ

خواست یار من برآید کام جانم ناگهان رو نمود از پردهٔ ناز مخفی قتلم گفت بس

عرضه کردم بار هجر یا زوئی دل　　طاقت وتاب وتوان صبر وتحمل گفت بس
بیک کرشمه دل ودین وجان ربودستی　　بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو داری
خاک راهت شدنم بود قضای ازلی　　بعد ازین تا بابد خاک من و دامن تو
خجسته فرش باشد که گذر کنی نکردی　　دل بسته چشم واشد که نظر کنی نکردی

وصف
وصف مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته کرده و بخدمت آغا احمد علی مرحوم بمدارج سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم مبانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد از وست

یا رزوی خدنگ کدام تیر انداز　　دلم بسینه طپان ست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین　　کامیاب آخر ز لعل میگسار کیستم

وصفی
وصفی مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیٹھی ضلع لکھنؤ از اولاد مخدوم بهاء الحق جد ملا جیون شیخ احمد ست ولادتش در ۱۲۵۰ هجری بوده و فیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی دارد و هر دو دارد ترانهٔ بلبل و نغمهٔ عندلیب و گنج تواریخ و نغمهٔ عشاق تالیف اوست از ۱۲۹۰ هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ منشی گری صدر مرافعه بسر می برد و در حین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی وهاج الدین خال خود واقع الهٔ آباد بوده ست این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نمود

مرغ دل در قفس بفریاد ست　　داد خواه کدام صیاد ست
سر شوریده را دو بستم　　گفت سنگ مزار فرهاد ست
بیدار شود یار و دلش نرم نگردد　　در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
اشکها را نتوان گفت گهر　　فرق در خشک و تری بایستی
آخر از عشق توگل کرد جنون　　مبتدا را خبری بایستی

نامه بر جان عوض نامه ببر	قصه مختصری باید سے
بسکه دیوانهٔ آن نرگس فتان گشتم	می شدم جام شدم گردش دوران گشتم
از نرگس مخمور تو دل بیخبر افتاد	دیوانه چه باسست ورافتاد بره فتاد
یاد تو دمساز سپندست درین بزم	بنشست چو برخاست چه افتاد بره فتاد
گریم چنانکه اشک کباب جگر شوم	سر تا بپا گداز شوم و شمع سحر شوم
وصفی اگر بدار کشندم بجرم عشق	من هم بکشتگان غمش نامور شدم
این رسم عدل و داد که آورده در جهان	این پایه جود و فیض و عطا از که شد عیان
خورشید بر در که جبین ساست تا سحر	از سطوت که پشت فلک گشت چون کمان
حاتم ز مطبخ کرم کیست کاسه لیس	ابر از یم نوال که گشته گهر فشان
وصفی ز بسکه بود درین فکر تا سحر	انصاف داد حضرت نواب[1] را نشان
گفتم که جاه و عمر چنین صاحب کرم	افزون بود ز فضل الٰهی زمان زمان

[1] یعنی نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر ۱۲

وفا

وفا تخلص عبد الغفار در نظم فارسی مشهورست و از رئیسان شهر جهانگیر نگر اصلاح کلام خود بواسطهٔ کتابت از میرزا اسد الله خان غالب داشت و آهنگ نغمهٔ سخن چنین بر می‌داشت

چشم بکشا که ابر گوهر بار | قطره زن شد بساحت گلزار
تیغ کوه از دمیدن سبزه | همچو فولاد گشت جوهر دار
سبزه صد پیرهن بخود بالد | سرو آید بوجد در رفتار

وحشت

وحشت[1] نامش رشید النبی ابن حبیب النبی از احفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سره بامر حکام زمان بتدریس علوم عربیه در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و خودش علم افتای ضلع هوگلی می افراشت از عادم رسمیه جبلی ووافی برده و زانوی مشق سخن پیش حافظ اکرم احمد خان ضیغم ته کرده ذهنش سلیم و طبعش مستقیم گوهر نظم تازی و دری وارد و بجدت منقبت فکر نیکو می سفت حیف که در ریعان شباب ۱۲۸۸ هجری ازین وحشتکده داعی اجل را لبیک اجابت گفت

این دو بیت از کلام اوست

از فروغ غیرت خورشید سراپردهٔ ناز	پردهٔ دیدهٔ صاحب نظر انست اورا
ناتوان عاشق دلگیر ترا نتوان گفت	قوت کشمکش جان گرانست اورا

واصف حکیم اشرف حسین بن حکیم محمد حسین فرخ آبادی طال عمرهٔ باوجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف ست و بذکاوت خاطر وجودت طبع معروف با آنکه رسطو آشناست و با عندلیبان گلزار سخن هم نوا این چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا	گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم	زاهد بهایت ره دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل	همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضای عتبهٔ نواب مستطاب	مستغنی از بهشت برین میکند مرا
باشد که خود دیدهٔ بیدار ترا نیست	ورنه بجهان جلوه گه یار کجا نیست
ای لاله عذاران بو قایم مفر سبید	دانیم که از مهر شمیمی بشما نیست
در صومعها زاهد سجاده نشین را	غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
ای صدر نشینان سراپردهٔ خوبی	از چیست که در شهر شما رسم وفا نیست
واصف چکند قصد گدایی معیشت	چون سایهٔ نواب کم از بال هما نیست

حرف ہای ہوز

ہلالی استرابادی فروغ جبین فضائل و مشار الیه انامل فواضل بود طوطی شکر ریز ست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک جغتا بود چون عبد الله خان بر خراسان استیلا یافت اورا ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی ست و بهو خان نیز گفته فرمان قتل او صادر شد او در عذر خواهی قصیدهٔ غرا موزون کرد اما موثر نیفتاد و در چارسوی هرات ۹۳۹ خون او را ریختند این اشعار ناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت

من که دو بوسه زدن ساعد بیابیش را
گر مرا دوست دهد بوسه زنم پایش را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

آدمی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

اگر ز آمدنم رنجه نگردد خوبیت
هر دم از دیده قدم سازم و آیم سوییت

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر تو آیی بسرم عمر دگر می آید

چو سایه روی ملالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایهٔ تو رو به آفتاب کند

برو ای نرگس نادان تو بآن چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

ای کجی آموخته پیوسته ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام
چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
که در هوای تو من بر آسمان شده ام

گر بار غم این ست که من میکشم از تو
والله اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم نزنی تیر و بتیغم بنوازی
تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم

خورشید حیاتم بلب بام رسیده ست
آن به که دران سایهٔ دیوار بمیرم

آنکه میگویی دل گم گشتهٔ خود را بجو
منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

نظاره کن در آینه خود را حبیب من
اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم
که نیست لائق او کلبهٔ محقر من

خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او
یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش
خون من باری بیامیزد بخاک کوی تو

بر من ای شوخ ستمها کردی
بارک الله کرمها کردی

هاشم قندهاری صافگو خیالجو ست در خدمت بیرامخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر می برد
و اگره [illegible] بعالم باقی شتافت نغمه سخن چنین میسراید

بجز خاک درت جای نریزم اشک از مژگان | بهر در آبروی خویشتن بر خاک چون ریزم
تشبیهی بباغ بهر چه فریاد میکنی | گویا که سرو قامت او یاد میکنی
کنجشک وار بسته دام تو گشته ام | نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی

هلاکی همدانی هلاک ادای خوبان خیال ست و سینه چاک شوخان خوش مقال اصلا سواد نداشت از مردم التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میداد اما سلیقه او با شعر پر مناسب افتاده با سلطان حسین میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گرچه شمع آن جفا جو سر ز تن ساز د جدا | به یکساعت ز بزم خویشتن ساز د جدا
ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا | نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردنست | حیف مجنون ندانا وقاتی که در صحرا گذشت
میان خون جگر بوده ام ز دوری تو | ز دل مپرس که او نیز در میان بودست
سیلاب اشک برد هلاکی بسوی یار | چون باغبان که آب بسوی چمن برد
تاثیر کرد در دل سخت تو ناله ام | این صوت را مصنف غم بی اثر نبست
نه حد ماست هلاکی امید لطف ز یار | غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم
گر کشته عشق تو نگردند شهیدان | در حشر کجا دست بدامان تو یابند
ای دل عمل بقول تو دیگر نمیکنم | دیوانه حدیث تو باور نمیکنم

همت میر عیسی مخاطب بهمت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بتربیت علما و شعرا و ارباب هنر صرف مینمود در نظم و نثر قدرتی داشت از وی ست

بجز خاری که مجنون داشت در دل | بیابان جنون خارے ندارد

همایون پادشاه بست و پنجسال در هندوستان پادشاهی کرد حنفی مذهب بود و همه وقت

در مجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضو می بود و بی وضو نام خدا بر زبان نمی آورد
دیوان شعر دارد در ۶ همایون پادشاه از بام افتاد ه تاریخ وفات اوست از وی می آید

من ما شک روان چو گنج قارون دارم | گلگونه درون کیسه زافیون دارم
خط مشکین بصفحهٔ گلفام | آیتی رحمت مبین من بست
خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم | وز شوق سرو قدت از جای جسته بودم
عیبم مکن که گفتم موئی ترا پریشان | در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم
در شرح غنچهٔ او هرگز نگفته حرفی | لب داوران حکایت پیوسته بسته بودم
حقا که چون همایون در حال وصل بیخود | با دوست در حکایت از خویش رسته بودم
بدست آینه داد آنکه دلستان مرا | یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی بحال من آرد | ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
روز وصلت بیک عشوه بکش زار مرا | بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
صد ره هم عشق ستمکاره دهد توبه ز عشق | باز از ره برد آن شیوهٔ رفتار مرا

رباعی

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست | داد ست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را | هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

همتی غیاث الدین بلخی خوشگو معنی جوست این رباعی نتیجهٔ فکر اوست

آنکس که بخانه نیم نانی دارد | در گوشهٔ شهر آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | انصاف بده چه خوش جهانی دارد

هاشم همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود و حدت ذهنش سیف قاطع در علم طب بقراط زمان و در حکمت یادگار یونان بود از وست

خمیازه کشیدیم بجای قدح می | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

دوستی میان ما و تو صورت پذیر نیست | نقاش سرو و فاخته همراه میکشد
بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب | دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد
آن هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار | حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

همایون از سادات اسفراین بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان اورا خسرو کوچک میخواند دران ایام بعشق جوانی سودا بهم رسانید و کارش بآن کشید که چندے در زنجیر مقید گردید وفاتش را ناظم تبریزی در سنه ۹۰۲ نشان داده قبرش در قریهٔ آرباب

من اعمال کاشانست منه

بود ز کسوت آسودگی فراغ مرا | بس ست پوشش تن پنبه های داغ مرا
نموده گوهر سیراب از بناگوشش | چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
سرو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او | گلبن هر غنچه را ماند قد دلجوی او
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهادم و ننگریستم بر یاد بالایش
ممتاز بود ناله ام اندر صف عشاق | چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
ز خراش سینهٔ من بود آگهی کسے را | که ز نوک کلکش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد از ان لحظه که بیدار شدم
ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید | بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

هاتفی عبد الله جامی از فصحاء نامی و شعراء گرامی ست و خواهرزادهٔ مولانا جامی خمسهٔ نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در سنه ۹۲۷ بکنج عدم خزید بجواب قطعهٔ فردوسی گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت ❊ | نهی زیر طاوس باغ بهشت ❊
بهنگام آن بیضه پروردنش ❊ | ز انجیر جنت دهی ارزنش ❊

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | دران بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | بر رنج بیهوده طاؤس باغ

هاتف میرزا ابوعلی اصفهانی در طفلگی همراه پدر بهند آمده و لقد لیاقت بکف آورد شاگرد ثابت و فقیر ست از سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده در همراهیان میر محمد نعیم خان سه صد روپیه مشاهره می یافت در آخر مایهٔ ثانی عشر بمقر اصلی شتافت آز وست ؎

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش | یکدم نگذارد که بفنکر دگر افتم

رباعی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری | چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت | تقریر بکن تو هم زبانی داری

هاشمی از اعیان بخارا ست شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبد الله خان منزلتی عالی داشته در ۹۴۵ درگذشته از وست ؎

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

هاشمی اصفهانی شمس الدین نام دارد بولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه بهره برداشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بصدر جهان گشت آز وست ؎

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید | غلط کردم که جانی در تن بیهوش می آید

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت همایون پادشاه قربت داشته شاعری صاحب دیوان ست ؎

ای دل آواره بر خاک درش جا کردهٔ | نیک جائی از برائی خویشش پیدا کردهٔ

هجری قمی شمشیر گر بود و شعر خوب انشا میکرد آز وست ؎

گویم چو بآن شمع شبی سوز نهانے | ای صبح خدا را دم سردی نرسانی

هاتفی از شعرا قزوین ناظمان باتمکین ست منه ؎

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن — که بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

هاشمی میر نظام الدین کاشی مدتی باصفاهان گذرانیده و در سنه [illegible] بموکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شتافته منه

از بهر قتل هیچ منی مضطرب مباش — جان دو کون در خطر از اضطراب تست

هادی از شعرا کاشان ست بامر طبابت اشتغال داشته منه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق — یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

همت از سخنوران سیستان ست منه

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

همایون پسر ملا شکوهی همدانی ست منه

مجمع دهر بجمعیت مستان ماند — کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

هدایت میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب سجل ناطق بوده منه

زبسکه بی تو چمن در هم ست پنداری — که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست

همت محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند انداز و در تازه گوئی بی انباز عرائس حجله خیالش بزیور دلربائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هندو نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر بزمانه ایالت صوبه اله آباد همت بتربیت همت گماشته اند و او را وکیل ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبه دیگرست از وست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم — چو اخگر از گداز خویش باشد فرش سنجابم

محابا نیست در تاراج دل چشم سیاهش را — که بیدار ست نگه ابروی او پشت نگاهش را

گرفتی پرده از رخ نقش حیرت دو بالا شد — نگاهم ته نشین چون درد در جام تماشا شد

اسیر اختراع آن تغافل پیشه صیادم — که شد پوشیدن چشمش کشید نهای دام من
بر اهش چون سپندم هم رکاب دل طپیدنها — بدوشش ناله بستم محمل از خود رمیدنها
شب وصلت ندارد فرصت بار دگر دیدن — سحر خندد ز بال افشانی رنگ نزاکتها

هادی محمد هادی مشهدی اصفهانی از جملهٔ اعاظم عالم و اکابر بنی آدم بود در سنه ۱۲۳۱ از ین دار بیقرار بعالم انوار پیوست از وست

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد — بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد
نشان مرد ره گم کرده از منزل چه می پرسے — حدیث کشتی طوفانی ز ساحل چه می پرسے
حرفم اگرچه همچو نگین بر زمین فتاد — شادم از انکه شیوهٔ من دلنشین فتاد
منت تر دستی احسان کم از سیلاب نیست — از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیرے مرا

هجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفا، نامور و قاضی زادگان قصبه جیور ضلع بلند شهر از اولاد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله انصاری هراتی ست سلمه الله تعالے بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صهبائی ست کتب نظم و نثر فارسی را بکمالها از خدمت ایشان استفاده فرموده و مشق سخنوری را بالتفات استاذ بپایهٔ تکمیل رسانیده و بتحقیق مقامات و تحصیل دقائق کتب متداوله و اصطلاحات و محاورات فارسی پرداخته و در انشا و نظم و انشا نثر دستگاه تام بهم رسانیده در حین تحریر این نامه بانصرام عهدهٔ محکمهٔ مرافعه ریاست اندور که خدمتی جلیل ست می پردازد و بوفور اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف ست حسب طلب نامه نگار این چند گوهر شاهوار از بحر طبع وقاد خود برائی درج این جریده لطف نمود و از غایت تواضع تحریر فرمود که سبزه بمرغزار بردن و نمی بقلزم سپردن دندان سفید کردن بیش نیست اما بحکم المامور معذور ارسال این شکسته بسته چندا ز عالم ع برگ سبز ست تحفهٔ درویش ٭ می شمارد امید که نظر اصلاح فرمای حضرت بفریاد رسیهای نارسیش برسد انتهی بالجمله سخنش با فصاحت همدوش

و حرفش با بلاغت هم آغوش این چند ریزهٔ جواهر از کان طبع همایون اوست

بمن تعلیم وحشت هست هر دم جوش سودا را — دهید از گرد باد م مژدهٔ دامان صحرا را

زند ساغر بخون بیگناهان لعل جان بخشی — که جای دم زدن نبود به پیش او مسیحا را

نمیدانم کدامی شوخ احرام چمن دارد — که گرمیهاست در پرواز رنگ رعنائی گلها را

جنون سرگرم شوق و حسن محو خود آرائی — مرا آوارگی آیینهٔ آن روی مصفا را

تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن — گداز رنگ رو آبی زند گلهای رعنا را

تماشا دوری آن روی تابان وحشت انگیز است — خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را

بلیلی میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را — که شاید جذبه دامنگیر گردد آن دل آرا را

صبا از بوی یوسف هدیهٔ او گر نسے آرد — که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را

ز تاب آه هجر ناتوان غافل مشو ظالم — که جا در آتش ست از رشک او زلف چلیپا را

بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما — میفروشد صد تپش خاکستر سیماب ما

رقص بسمل میکند یارب شهید روی کیست — صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما

هر نفس بندد حنا مژگان ز خون جوش دل — گل کند رنگ شفق از دیدهٔ بیخواب ما

بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست — میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما

هجر باشد از طفیل ابر چشم اشکبار — چرخ سرگردان چو خس در حلقهٔ گرداب ما

چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا — که بار خاطر من میکند غبار مرا

تو نیز چارهٔ حرمان نمی توانی کرد — بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا

بیا در روی تو عیشی در انجمن دارم — من و خیال تو با دیگری چه کار مرا

ندارد تاب بینش دیده حسن بیحجابش را — که باشد حیرت چشمم نقاب آفتابش را

نگه دزدیده نرگس میدمد از خاک تا محشر — شهید ناز چشم سحرساز نیمخوابش را

کنم گر عرض حال این دل صد پاره پیشش — بخاموشی سپارد هجر آن بدخو جوابش را

حرف الیاء التحتیه

یحیی قاضی لاهیجی برادرزاده یقینی از علوم نصیبی داشته و درزی طائفهٔ صوفیه بسر برده و در هند بعده کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در ۱۰۵۲ رشتهٔ حیاتش بگسیخت اشعار بسیار ازو بنظر رسیده ازانجمله این ست

درد دل من نهفتنی نیست　　زین درد دگر که گفتنی نیست

بگذشت و بهار و الله دل　　این غنچه مگر شگفتنی نیست

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی　　تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم

آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم　　اول قدم ست این که درین راه نهادیم

خوش آندم کز گمان آشنائیها بمن گفتی　　که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

یگانه از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه ست

عرق هرگه کز آن رخسار آتشناک می افتد　　گل خورشید میروید اگر بر خاک می افتد

یحیی سبزواری منشی والی مرو بود بعده بعراق عجم رفت و بمکهٔ مکرمه شتافت و پانزده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در سنه ۱۰۳۰ مقیم روضهٔ رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده ازانست که محصور گردد ازوست

زبسکه خنده ام از دود سینه بر جان ست　　چو مجمرم همه تن چشم آتش افشان ست

بدل شکستم ازان پای گریه کاین گلگون　　عنان گشاده و افلاک تنگ میدان ست

یحیی شیخ محمد یحیی الهٰ آبادی والد ماجد زائر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبهٔ اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد و در ۱۰۴۴ بجوار رحمت لایزال انتقال فرمود منه

چو وصل آن جوان از بخت خود دشوار می بینم　　بسوی خانهٔ او میروم دیوار می بینم

یکتا لاهوری نامش محمد عاقل بود و در سخنوری مرد کامل ازوست

نالد از بخت سیه هر کو ز اہل رقم ست — حجت ناطق این حرف صریر قلم ست

ذکر یقین

یقین شاه درویشی مستجمع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کولوکمیژی که موضعی در
ظاهر سواد دہلی ست تکیه فقیرانه ساخته میگذرانید از وست

ما را نه بود طاقت برخاستن از جا — چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

ذکر یتیم

یتیم ملا محمود یزدجردی ہمدانی از وطن بهند آمد و سالها بسر برد در نظم طبع خوشی داشت باصفهان
درگذشت از وست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

ذکر یمینی

یمینی سمنانی اصلش از شیراز ست و سخنش با فصاحت ہمراز اشتغال بتجارت داشت و
تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست

در ہیچ خانه بیتو دل دردمند ما — آهی نزد که آتش ازان خانه برنخاست

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — هر قصد از نشاط که صید کمند اوست

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر — که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر

ذکر یقینی

یقینی خلخالی جمال الدین نام داشت حلی بند شاهد سخن ست و مشاطه خوبان این فن از وست

باخود دم هر لحظه یاد او بگفتار آورد — آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن — زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

ذکر یحیی

یحیی کاشی یحیی آخذ کتاب و سخن سرای کامل نصاب بود شاعریست احیاء معانی کار او
وجان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمده طرح توطن در کاشان انداخت
یحیی بهند آمد و مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در سنه [illegible] طومار عمر را بانجام
رسانید از وی می آید

یکی از دشواری راه فنا ترسی مکن — بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

گل سبز گشت پشت لب آفتاب ما — کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

باز گویم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی ✤ در جهان از دلبری نگذاشتی صاحب دلی

دیده هر قاصد که رویش گرد در کویش وطن ✤ بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوب را

زان بار نگیرم دل انسان گل که شود خوار ✤ هر جنس که از دست خریدار بر آمد

به آزول در دکان آفرینش نیست کالائی ✤ چرا غافل دل از اسباب دنیا بر نمیدارد

بوریا نهی پا که از فقیران ست ✤ قدم منه به نیستان که جای شیران ست

مده ز دست گریبان گوشه گیری را ✤ که سوسیائی پای شکسته دامان ست

هر چه یابم تا بیفشانم نمیگیرم قرار ✤ در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم

نرمی بسیار خواهد باد رشتان ساختن ✤ مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده ست

حیاتم بس بود چندانکه یک شب با گلی باشم ✤ شود چون روز روشن عمر چون شبنم نمیخواهم

دوا الحییت بدار الشفای میکدها ✤ ز هر مرض که بنالد کسے شراب دهند

ز دست عقل نچیدم گلے بکام ز عشق ✤ چو کودکی که بگلزار با ادیب رود

دو لب دو ناخن مردست تا بهم نرسند ✤ گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد ✤ حیف از عمری که صرف این زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع آ ✤ پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا احمد یار خان از نژاد قوم برلاس ست اسلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشته اند یکتا در عهد خلد مکان صوبه دار تته شد یکتای اماثل بود و مستجمع فنون فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر در غایت نحفگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در ۱۱۳۰ خلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل گلدستهٔ حسن و شهر آشوب آزو ی می آید

تا غلغلش طرح جهانگیری کاوسی ریخت ✤ لشکر زنگ چو رومی بسر روسی ریخت

بامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان	خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت
سرمه آلوده نگاهی که بیادم آمد	که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
بر در بتکده از ناله زارم ناقوس	همه تن اشک شد و در بن ناقوسی ریخت
شمع از رشک رخش بوقلمون سوخت ببزم	جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت
از بسکه سراپا زغم عشق تو داغم	چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل	سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

یاری شیرازی در فن هیئت ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده میگوید

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد	چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یزدی حزین گفته شعرش متفرق دیده شد از دست

رباعی

ای ساقی بادهٔ محبت جامے	وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامے
تا کی هدف تیر تغافل باشم	قهری لطفی تبسمی دشنامے

یعقوب سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان در اتراک پادشاهی باین جاه و جلال نبر خاسته طبع نظم داشت این رباعی از وست

دنیا که دران ثبات کم می بینم	در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش	راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف عادل شاه ترکمان فاتحهٔ اقبال و غرهٔ اجلال خاندان عادلشاهیه از اولاد سلاطین روم آل عثمان بود در بیجاپور مدتی کوس سلطنت نواخته و بتربیت علما و شعرا چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند گهر از معدن طبع اوست

گر وارسی بدرد دل ناتوان من	کی می برد بهر کسان رشک جان من

درد دل خود ار نگنم کا مشکل ست ... ظاهر که میکند بشود در دهان من
با آنکه صد ره هم بجفا آزموده ... تیغی کشیده ز پی امتحان من
ای گل رسیده ست بگوشش تو قصه ام ... بلبل نخواند وقت سحر داستان من
گویا که بلبلان چمن نقل کرده اند ... حرفی ز بیوفایی گل از زبان من
یوسف بزاری دل من گوش کس نکرد ... کو بخت آنکه گوش کند نکته دان من
مرا ز بادهٔ جامی فراغ یعنی چه ... سبو سبو خم خم ایاغ یعنی چه

رباعی

آنکس که علم به نیکنامی افراشت ... در مزرع دهر تخم نیکویی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید اند ... مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دختر زادهٔ میر عبد الجلیل و برادر خاله زاد میر آزاد مرحوم بود در اقران انتخاب ست و در ستارها آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سیر مایه صاحب شان عالی بود و عزیز مصر صاحب کمالی از یاران میرزا مظهر جانجانان و خان آرزو ست در ۱۱۷۳ رحلت فرمود از نتایج طبع او کتابی ست نامش الفرع النابت من الاصل الثابت مشتمل بر چهار فصل و خاتمه در تحقیق مسئلهٔ توحید که تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شده و مطالب بلند و مقاصد ارجمند فراهم آورده گاهی میل نظم سخن هم میکرد این چند جواهر از خزانهٔ یوسفی ست

ز جام عصر بود هیچ بد رستی ما ... بقدر وصل شود محو یار هستی ما
برنگ نقش نگین از فروتنی آخر ... چه نامها که بر آورد سر بستی ما
ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد ... بخواب هم چو زلیخا دراز دستی ما
همین که چشم کشودیم صبح چون شبنم ... ز آفتاب رخش رنگ باخت هستی ما
دلم ز عرض تجمل ملول شد یوسف ... غبار آینه گردید خود پرستی ما

از نالهٔ ما در دل جانان اثری هست پیوند سر رشتهٔ ما گهری هست
ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی افتاده به کنج قفس بال و پری هست
قمری به پس تربت من گرم فغان است بسمل شدهٔ قد تر انوحه گری هست
گر نیست فشانی ز دل سوختهٔ من شادم که در این راه مرا چشم تری هست
سوزد جگرم از اثر گرمی آهش دانم که بجا کستر قمری شرری هست
پیغام من و باد صبا این چه خیال است در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف داند که ترا نیز بحالش نظری هست
مانند شمع از همه آزاده میرویم صد جاده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت نه بست در دل ما نقش هیچکس آیینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق نداریم کاهلی چون شمع در مقام خود استاده میرویم
در دور چشم یار شکستیم توبه را بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

رباعی

ای در چمن پیمبران تازه گلی در محفل ساکنان لاهوت ملی
یوسف نتواند که کند نعت ترا آغاز دو عالمی و ختم رسلی

یمینی

یمینی سید عبدالرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سلالهٔ سلسلهٔ امجاد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر خویش است دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند و جز آن دارد اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات محب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته و کتب درسیهٔ فارسی مثل گلگشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق و جز آن شروح دارد

دیوانش درین حین دستیاب نگردیده آنچه از معتمدین مسموع شد این چند بیت

برخ شدان مه بمعرض نقاب گذشت | خسی بشعلهٔ کتانی بماهتاب گذشت
درین شکنجه بتو ماه و سال گذشت | نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت
ز سرگذشت نبینی دگر چه می پرسی | که روز هجر گذشت و شب وصال گذشت
برخیز و بپیچ زلف شکن در شکن انداز | در گردن خورشید قیامت رسن انداز

رباعی

عمریست که بر پای تو سر می سائیم | بر خاک درت دیدهٔ تر می سائیم
چون سود نکرد سودن چشم و سرم | اکنون کف خود بیکدگر می سائیم

یوسف مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکهنوی موطن عثمانی نسب حنفی مذهب چشتی مشرب که جملهٔ میلاد بست و چارم از شعبان لفظاً از تاریخ ماه و عدداً از سال ولادتش مشعر است علوم رسمیهٔ عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقهٔ درس مولوی قدرت علی لکهنوی داماد ملک العلماء ملا عبد العلی مرحوم کرده و صحاح سته و دیگر کتب احادیث را قراءةً و سماعاً پیش مولوی محمد نعیم بن مولوی عبد الحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبهٔ علم اوست اما احیاناً بموزونی طبع سخن سنجی میگراید هرچند هیچمدانه نگار خامه را بتدوین و جمع آن نمیفرساید در حین تحریر این رساله کامدار بالان خاص نواب شاهجهان بیگم والیهٔ ریاست بهوپال است این چند گهر بی بها

از صدف طبع رسای اوست

حریفی کو که از پیمانه ام نوشد شرابی را | که در هر ذره بیند جلوه افروز آفتابی را
کجا چشمی که از کحل بصیرت سازمش روشن | که در هر قطره دریابد محیطی بی حجابی را
ز ابر دامن تر چشم باز است غنیم را | ولی ترسم که کار آبی شود نار جهنم را
جلوه فرما دلبری صد چو الهٔ آباد را | بندهٔ خود ساخته صد همچو من آزاد را

سرزمین عشق را آب و هوائی دیگرست
صبح و شامی دیگر و مهر و سمائی دیگرست

صحو و سکر و جوع و عطش و سیر و شیش دیگر بود
باده و آبی دگر نقل و غذائی دیگرست

مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا
این فنائی دیگرست و آن بقائی دیگرست

طوتیائی چشم ظاهربین مداد نامهاست
عین بینائی بطون را توتیائی دیگرست

گرچه یک غوغاست هم در خانقاه زاهدان
لیک در دیر مغان هنگامه‌ای دیگرست

شان و آن شاهدم از عالم دیگر بود
دلبران دهر را آن و ادائی دیگرست

زخمی پیکان و مژگان را بود رسمی دگر
کشتهٔ تیغ نگه را خونبهائی دیگرست

پنجهٔ دست نگار و پنجهٔ مژگان من
گرچه همرنگ ست هر یک را حنائی دیگرست

درد یوسف را مجو درمان ز طب یوسفی
چاره از صدیق چو کان را دوائی دیگرست

آب بر سر شار از تیغ دامنم تر کرده است
در دل سرو آتشین آب آتشی سر کرده است

چشم مستش دید تا کیف سیه مستان عشق
از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده است

نیست آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او
عمر مفت کشته گر زوی گلو تر کرده است

از وصال خار با گل ناله دارد عندلیب
کاین خلش در سینهٔ او کار نشتر کرده است

حرف تلخ آن شکرخا از شکر شیرین‌ترست
کاتش لعل لبش قند مکرر کرده است

قطره دارد در گره دریا ز عکس روی او
ذره را تاب جمالش مهر انور کرده است

[illegible]

پرده زان روی فتنه‌گر افتاد
در جهان طرفه شور و شر افتاد

دل که از عشق با خبر افتاد
از بر یار دورتر افتاد

هر که در دل نیافت دلبر را
وای بر وی که بی‌بصر افتاد

آن غیور از نظر شود پنهان
گر بغیرش ترا نظر افتاد

هر کرا در سرست سودایش
سود کونین پشت سر افتاد

بتماشای او ز خود رفتم
در حضر کار با سفر افتاد

چون گذشتم بچشم دریابار — بر لب دو زخ الحذر افتاد

بتمنای طفل هر جائی — دل دیوانه در بدر افتاد

نور چشمی که گشت آواره — طفل اشک ست کز نظر افتاد

هر که ز دلپشت پا افتاده — پیش پا خورد پس بسر افتاد

دل بتاراج دستانی رفت — کوه غم بر سر جگر افتاد

دو رنگی از قریب و بعید — شوق قربش بدل اگر افتاد

بزلیخا رسید کی یوسف — تا نه دور از برپدر افتاد

کرد تا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر — گل بچشم بلبل افتاد ستو خارش در جگر

طریقه ام بعد نیست غیر حسن سلوک — چو با درت نبود چند روز دشمن باش

رباعی

ارم سری شگفت در پردهٔ دل — حاشا که شود سماء وارضش حامل

احا نش بود قاتل واخفا مهلک — گویم مشکل وگر نگویم مشکل

رباعی

تنها رهٔ عشق نیست از دیده بدل — بل از ره هر حاسه راند محمل

گه ذائقهٔ و شامهٔ و لامسه اش — چون سامعه میشود بجانها موصل

جلوه مفروشید با من ای بتان خودفروش — شد دلم سرد از شما گرم تماشائی خودم

تو ندیده سر حجاب عدم را دریده ام — چون سنبل و بنفشه پریشان دمیده ام

چه پرسیم واعظا زوجه سواد رو و سپیدی مو — سیاهی کان پریدار هوز ضعف پیری نشست بر رو

کجا بخاطر ما بگذرد غم شادی — نشسته ایم زعمری بماتم شادی

بعالمی که منم زینهار نفروشند — فروغ ذرهٔ غم را بعالم شادی

منم آن کز کمال استغنا — سر که براغنیا فروختمی

گر خلیدی بپای من صد خار | چشم بر سوزنی ندوختمی

از قصیدهٔ اش

با عروقم نشتر فصاد را سر گرمی | نالها در خانهٔ زنجیرها از وادی حال
این دل سودا سویدایم بود داغ شگفت | کز چه وادی این رسیده نهانست این ازین اغزال

از مرثیهٔ فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب | سرد شد عالم دل از دم سرد دم باسط
دامنش سرد شد از ریزش خونابهٔ اشک | هر که انداخت نظر بر رخ زرد دم باسط

قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه بر آورده

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان | چار چندان کرده اعدادش فزائی بیتان
پس بزن در عشر و ده طرح چهل افزائی | جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

معما بنام محمد رسطور

بنامم می نویسم نامه اینک قاصدی نیکو | جریده از عصا پا ساخته از سر براه او

تاریخ ازدواجم با رئیسهٔ بهوپال

آصف عصر و سلیمان زمان | قدوهٔ داسوهٔ حکام و ولات
حضرت سید صدیق حسن | ناشر و جامع خیر و حسنات
خلوت و جلوت شاه بهوپال | بست آئین چو ازان نیک صفات
رتبهٔ قرب و عماد الملکی | یافت بر ذات معلاش ثبات
فکر تاریخ نمودم دل گفت | بارک الله رفیع الدرجات

۱۲۸۸

تاریخ جشن خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن | بجلوس صدیق الحسن جشنی جمیع خصاله
جویای تاریخش شدم آمد بقلب رحیب من | زر روان سعدی این سخن بلغ العلی بکماله

۱۲۸۹

تاریخ بنای مدرسه ام

ارکان دین حضرت صدیق بهر تاریخ   ساخت پی طالبین مدرسه دلنشین

سال بنا چنین یافت بی جبر و کسر   فکر مهندس چنین مدرسهٔ فضیل و دین ۱۲۸۹

تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نوبادهٔ بستان صدیق   نموده افتتاح علم دینی

بگفتم بی سر اندیشه تاریخ   مهتابی علی مکتب نشینی ۱۲۸۹

بر کار آگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصناعات علمیه و مقامات علیه به پستی پایه موصوفست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر شوریده سری بیهوده گوئی را از خامی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن موقوف بسرمایهٔ خطیر و شرائط کثیرست که حصولش بهر عامی و سوقی دشوار باشد بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد عامی هیچ مایه درین کار و بار نمیاید از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیر تر اند با آنکه حصول مرتبه پستش نهایت بیقدر و سافل بلکه نازل کنندهٔ قابلیت ست و صنعت وسط آن تضییع وقت و وجود و عدمش در پلهٔ مساوات و از تکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بر آید در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و با خست شرکا در آمیختن ست و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرائی منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب ست همچنین سنجیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان پسین ناظمان سخن و نا شدان اشعار نو و کهن فزون از حد و بیش از عد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت در خور اعتنا و التفات نیند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در حضار این مجلس جا ندادم و قلم سنجیده رقم را بتحریر نا صواب آشنا نکردم هر چند از ین گروه

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده باشد چه آن بندرت و بخت و اتفاق خواهد بود دلیل
مهارت نمیتواند شد و اتفاق و مفاجات را خاصه در پایهٔ مبتذل اعتبار نباشد و اگر همچو هم
کر اقتصار بذکر کاملان قدیم و حدیث رود هر آیینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت
باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علماء و شعراء از نامدار و
بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل ست عنان
اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم تمکین و مجلس رنگین را سرمایهٔ جمعیت و پیرایهٔ کثرت
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایهٔ نصیب متفاوت ست بذیل تراجم موافق شناخت خود و
اهلیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوهٔ عدل و راست قلمی فروگذاشته نشد چه معلوم ست
که جمعی کثیر ازین طائفه همصفیر من نیست و سلوک بجادهٔ عقیدت و مشرب من ندارد بخلاف
جاهلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانند و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب بغض و رضای
خود مضمون تمانند و صفوه صفوه ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات لاطائل و اجحاف
و اعتساف را انشاء و رنگینی کلام پندارند و ژاژخائی طبع نافرجام را هنر فروشی و فضیلت نمائی
انگارند و هر که خاطر غرضمندش را اهل باشد هر کذب و غلو که تواند در هم بافد و از هر کس که معرض
بود حضیض قدرش را نصب العین خود سازد با آنکه بر میزان مراتب و پایه شناسان مناصب
مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطهٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن
دو سه مسئلهٔ هندسه مهندس نگردد همچنین کسیکه در مدة العمر از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و ورنه کمتر کسی در دنیا بوده باشد
که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر
نگردیده پس با اینهمه تنگ مایگی او را در شعرا شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست ازینجاست
که با وجود این جمع و تفریق خود را این چمن سبزهٔ بیگانه میشمرم و در زمرهٔ ناظمان خوش اندیشه
حلقهٔ بیرون در میدانم و نگارش این نامه بهنگامی از خامه سرزد که هوش از کثرت فکرت

و ... جدیده ترانه سنگین مستان بود و حواس از هجوم اشغال جهانبانی آشفته تر در
اوراق غزالی خود ... که بهانه این افسانه خاطر را باوقات فرصت شغل غزلی گی دست بهم
... بلکه ابیاتی طبع شمه به دل اندوه آمیده ... ریکی آرد لامحاله پشیمانی مترتم
واشتغالی کلام ... زبان کلک جواهر سلک بدان شده معتقد فراز بود و چون در
استقصای مطالب استقرار مآرب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی از زبان معاصر
و سخنوران اکابر دوستان معاشر به وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده باشند
بعضی باستعداد و فرمایش و سعی بعض احباب درین مجلس جا گزین گردیده و درین مقصود خارج از
مقصود و معاف و معذور و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه
بیت بلکه به یک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام دیرایاد نظم اختصار تام است و ماثور خاطر
مکسور تحریر ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که درین
انتخاب به مناسبت مضمونش خاطر پریشان را بجمعیت طبع بیاید یا موافق مقتضای حال
آمیا داو نیرنگی طبع داده همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس
رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جاده صعب گذار است کریمه
کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ عقده کشای این معماست و کل نفس و دینها درین نمایشگاه بوقلمون
جلوه پیرا لاجرم اقتصار بر پسندیده های خود نمودن و از سیر ماگی همگنان ضبط نفس فرمودن
زیباتر می نماید بر حافظه ام اعتماد نیست که متعهد مکرر نوشتن شوم و حالت دلخواه نیست که برگزیده های
خود و ذوق تمام و بسا است که در یک تذکره شعری را منسوب بکسی کرده اند و در تذکره دیگر همان
شعر بنام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نیز و ذکر بسیاری از شعرا نامدار
صورت وقوع گرفته و عدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخه دیوانش سبب
این اختلاط و تکریر گردیده تا آنکه کمتر تذکره نویسان از این جنس مزالق اقدام و مداحض اقلام
خالی بوده باشند الا ماشاء الله چه بیشتر از اینها بر نقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

بجا بهر بعضش نیاورده و هر که سخن منظوماتش حاضر وقت ست آنجا خود این مسامحت نیک عیب
و علی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع و تفریق صرف احتفاظ خاطر مستمندو دل درد مند
صاحبدلان ست سخن از هر که باشد مزیل ملال و مفرح بال و مسکن بلبال ست هر چند بعد فراغ
جهد در بعض مواضع نادره در تصحیح انتسابش بسوی قائل اختلالی رو داده باشد چون بنای
تالیف این تذکره بر عدم اعتناست در حین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات
شعرا بمیان نیامده و ضبط تقدیم و تاخیر عصر هر واحد چنانکه باید صورت نگرفته ناچار این تهذیب
بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشته آمد که حالا انمیعنی بعد تبییض تسوید بوجه انطباع بر صاحب شوق
آسان ست و لنعم ما قیل ؎

درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب
عجب مدار که چون حال من پریشان ست

هزار شکر که با یکجهان پریشانی
چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشان ست

بالجمله کیفما اتفق بمعاری طبع هنرمند و دستیاری خامهٔ نقشبند طرحی در سواد شهرستان سخن انداخته شد
و این شغل دلاویز را وسیلهٔ رفع تعطل خاطر ساخته آمد بو که صاحبدلی کار آگاه را
گذر وقت بر سر این خزف پارهٔ چند افتد و بملاحظهٔ حرفی از کتاب و پرتوی از آفتاب
این جنس ناکاره را بنرخ گهر گیرد و نامه نگار ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد و ناظر جوهر
شناس از لفظ رنگین و معنی نمکینش ذوق وقت ربوده و حظ طبع ستانده و بحکم خذ ما صفا و
دع ما کدر از سهو و نسیان که لازم نوع انسان ست قطع نظر فرموده معاملهٔ و اذا مروا
باللغو مروا کراما نماید ؎ من ذا الذی ما ساء قط • و من له الحسنی فقط • در
بعضی تذکره ها از جماعهٔ شعرا اسم وطن و چند شعر ذکر کرده اند و احیاناً دو کلمه احوالی که
مصداق لا یسمن و لا یغنی من جوع باشد نیز آورده چون آن اشعار بغایت غیر مرغوب و نهایت
تازه اسلوب بود طبع حریص رضا باهمال نداد و اسامی این طائفه تقیبی که یافته شد مسطور افتاد و بالله التوفیق

خاتمهٔ شمع انجمن

منت خدای را عزوجل که خامهٔ خوش خرام بانتهای این قطرهٔ سیه و سیاحتی که آغاز کرده بود بانجام رسانید درین گلزمین که سرو آزاد بوستان فصاحت و خزانهٔ عامرهٔ کشور بلاغت ذکر جمعی از شعرا زنامداروپارکه از معاصران و الاتبار حوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردید و بیشتر استعارهٔ نظم و نثر دران از سرو آزاد و خزانهٔ عامره و ید بیضا و نتایج الافکار رفته و اندر تذکرهٔ حزین و سرخوش وجز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاد و از دیگر دواوین اشعار و تذکرهای آبدار هم باندازهٔ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب در آمد و جمعی دیگر از معاصرین که از ین شبکهٔ تذکار بدر جسته باشند و بیهمان این خوان الوان نعمت نگردیده و پای بند عبارت و اشارت نگشته ذکر آنها را حوالهٔ جمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد چه این سلسله چون برهان تطبیق لانهایه ست و احاطه اش در یک آن و زمان فوق الوصف و الغایه

دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت	بیاید که ما خاک باشیم و خشت
کسانیکه از ما بغیب اندر اند	بیایند و بر خاک ما بگذرند

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا و بیگانه خشکی و خنگی کرده هر قطرهٔ سودا که در سویدا داشت از کانون دل وحشت منزل فرو ریخت و هر چه بر زبان هرزه بیان آمد از جداول انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا پا در پیمائی کنند چگویند و آیندگان صاحب اقبال را جواب این بی مزگیها چه باشد

مرا تو عهد شکن خواندهٔ و می ترسم	که با تو روز قیامت همین عتاب رود

و چون نیک می نگرم این مسوده حکم بیاضی دارد که بهر گونه انداز و روش نبدی از معلومات و مسموعات خود را دران بقید کتابت آورده شد پس اطلاق تالیف بران خارج از آهنگ انصاف شد و جزلاف و گزاف نتواند بود مرا ازان شرم می باید که ملایم سیرت و ما نا بصورت من نیست تا بنازش و مفاخرت چه رسد و اگر بلند پروازی کنم و بیالا خوانی گرایم همین نقد

دقیقه سنجی و سخندانی سلطان اقلیم نکته پروری و سحر بیانی غازی میدان انشا پردازی جواهر
املا آنکه زلیخای دانش را در پیرانه سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعهٔ علم را در ایام
خشک سالی بچه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره کشای
عقود معضلات در علوم شرعیه آیهٔ کریمهٔ رحمت الهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن
خلق که گل سرسبد انسانیت ست پیرایهٔ گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایهٔ بوستانش
سخن نمکینش در تازی و دری همه شور انگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احبا حلاوت خیز
اعنی مطرح الطاف خفیه و جلیهٔ حضرت باری نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادر قنوجی بخاری که دیرگاه بدارائی این الکه بما تا بقش تالیف یافته و رنگ ترصیف
برروی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بر روست
و خهی صفائی سخن که در محاذیش آیینهٔ رخ خوبان را چشم حیرت رو برو ضیافت طبع اخوان
بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابناء جنس را یار غم تراش و مونس
ایام فراق گرمی هنگامهٔ رنگینی بزم پرچم فیروزی معرکهٔ رزم برگ عشرت سرمایهٔ بهجت گل
بی خار معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسرده درونان مرهم دل پریشان
بیت المعمور خزائن اسرار گنج شایگان نتائج افکار مصریست پر از یوسف طلعتان معانی
سواد اعظمی ست مملو بسبز خطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده
بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان ست و
از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمار آلودگان فراق دلدار را
شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی
سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز

شعر

از فیض بهار قلمش	گل زتراش قلمش
عکسی از صفحهٔ او صفحهٔ گل	ورقش پردهٔ چشم بلبل

تا نظر کرد بران صفحهٔ تر — گرد گل ریخته بلبل بر سر

بالجمله درین نزدیکی که این بحج درخشنده اختر و درج ارزنده گوهر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان
شرف نفاذ یافت که این کان جواهر بی بها و جیبیکه سفر او بیضا را در مطبع رئیس المطابع بهوپال
محمیه که بقدرشناسی و هنرپروری رئیسهٔ معظمه علیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ
ریاست بهوپال رئیس اعظم دلاور طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند دام لها الاقبال آنکه در رفعت مرتبه چون
اوج سما بلند پایه و در حسن ملکداری و انصاف پروری همچو شاخ پرمیوه گرانمایه ست بزیور
انطباع آراسته و از خار و خس سهو و غلط پیراسته در چار سوی گیتی جلوه بخشند چنانچه بامتثال
امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمده مطبوع طبع خداوندان دل گردیده و مستعد دلربائی
نظارگیان دیده ور و صاحب جوهران هنرپرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فعل خرامید
عاشقان سخن را بدل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باهتمام
جامع خوبیهای نوع انسانی کان اخلاق جان مهربانی مولوی محمد عبد المجید خان مهتم
مطبع شاهجهانی و بتردستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری باهر هفت
جلوه آرا گردید و در سنه ۱۲۹۳ هجری در کم مایهٔ فرصت از سیر عالم طبع عود احمد کرده گرم هواداری
نورسان چمن حال و استقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوه پیرایان قال گشت
و بخواتم زیبا و قصاید غرا و دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید
باغبان گلشن عالم این نونهال گلزار معانی و سرو ناز حدیقهٔ معانی را از دست برد خزان
آهوگیران صحرای این دار فانی و کوته نظران محافل سخندانی نگاه داشته قبول خاطر شیوا بیانان
سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین هنر گنج ارزانی فرمایند

خاتمهٔ دیگر از انشای خلبند حدیقهٔ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت ذکا مجسم تقوی و شمیم بحر سیادت و آب گوهر شرافت
راتا سلالهٔ آل کرام مرتضی سید غلام مصطفی اله آبادی متوسل ریاست بهوپال خصه الله بالعز والافضال

خوشنوائی بلبلان خوش الحان خامه بخیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبان حقیقی ست کہ گلہای معانی موزون بر شاخسار حروف والفاظ دمانیده و عذب البیانی طوطیان شکر زبان بر اغصان لسان بلاغت تبیان بترانه نعت طوطی شکر مقال و ما ینطق عن الهوی ست کہ چاشنی حسن معنای هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانید. و اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست کہ گلزار رنگین بمیشه بهار باشد و دماغ خوشدماغان اولوالابصار را خوشوقت دارد بجز گلدستهٔ ریحان نازک خیالی یعنی سخن رنگین و حرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بجود تاب مستوری نیافته از حجلهٔ خیال بمنصهٔ قرطاس خرامیده اند مگر ببعض وجوه آوازهٔ حسن و جمال آن پردگیان بکمال قرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار و اوشیفتگان خوش ادائی مطلوب خمیازه کش تمنا ماند ناعنی در تذکرهٔ کہ مائده گستر سفرهٔ نو و کهن و شیرین ساز مذاق اهل سخن ست بمرتبهٔ اشاعت نرسیده کہ درین زمان سعادت اقتران باشان و شوکت و اوان باجاه و عظمت باوجود مشاغل مهمات ریاست و انتظام سیاست جمال مجامع فحول کمال محافل ارباب منقول و معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام شعاع شمس معانی ارتفاع سپهر همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوئی خم چوگانش فضائل را از ان نازی و کمالات را بدان نیازی انواع معانی تازه رهین زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف امر بالمعروف کمر صدق برمیان سعی بسته و ناوک ولد وز نهی عن المنکر در دل بدطینتان شکسته بوثاقت اجتهادش مسائل بوضوح موصول و بوضاحت تحقیقش دلائل منقول مقبول تر از معقول گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال خدا دوست دوست آشنا و عده و فا سراپا صدق و صفا دریا دل در هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدر سمای تحقیق مستوی عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیرالملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر نفع الله المومنین بعلومه و بارک له فی لیله و یومه سخنی را کہ با نام نامیش مناسبت نیست دروغ ست بل اصلش بلی فروغ صفائی لولوی آبدار انشا

وتحریر دال بر جلای جوهر شمشیر تقریر او ست و حسن تقریر دلپذیر سراپا تنویر روشن تر از انشا وتحریر او لراقمه

گردش گردون ز صرفش شمه | نظم انجم هم ز نحوش نکته
هم بتفسیر و بدیع وهم بیان | کم بود هم وصف آن والا مکان
کامل آمد در حدیث و در حساب | نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسه | در ریاضی در فرائض فلسفه
در معانی در حدیث و فقه دان | ذات او را ماهر اسرار آن
گلبن علم معانی را گل ست | ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گوی بلاغت در ربود | هیئت معنی بصورت وانمود

خامه اش ابریست گهربار که از قطرات مطرات نیسانی دامن بحر منظوم و منثور را پر از دانهای مروارید معانی میسازد یا سمندیست بادرفتار که از کمال جولانی عنان گسسته بر روی هوای تلاش مضامین بلندمی تازد صریر خامه عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار بلاغتش بگهرباری خامه اش سحاب از بس خون میگرید که کف دریا پنجه مرجان ست و از حسد در ریزی کلکش غرق عرق تشویر دریا و کان سه مطول هر کلامش را معانی ست + بیانش گنگ میسازد زبان را + بمقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر و لطفی و اثری گزیده تر از سخن دلپذیر که غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن حالش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چه شور انگیزیها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا کرده که چشم ناظرین بملاحظه شمس بازغه جمال کمال مضامینش پر آب و دیده حاسدین خفاش طینت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انسکاب گلدسته سواد آرام طلبی را که خاصه فراغت شعاریست بر طاق نسیان گذاشته نیکونامی و ناموری و دعای خیر خیر طلبان را ذخیره ساخته در کارگاه اشتغال کلکش ها در رفو کاری رخنه تعصب دستگیریش برای حصول ناموں نهر دران عده

سبب طبع نازکش خریدار متاع سخن و بخاطر پاکش قدردان هر ذی فن سخن و صاحب سخن را
برحمت خاص و عام نواخته و پایهٔ او را تا سدرة المنتهی بلند ساخته و هیولا چهرهٔ سخن را به پرتو
التفات تالیف نسخهٔ مالوف قلوب یعنی تذکرهٔ شعرا که شمع انجمن ارباب دانش تواند شد برافروخت
و با ستعداد خداداد و مذاق محبت اتحاد گلدستهٔ گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اندوخت
آزراه قدر افزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و افکار را به پرتو حسن التفات
از غم پرداخت و بتماشای طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت از
مرآة الخیال اهل کمال از لطائف مالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سرگرم سودای آن ساخت
روضه ایست که از ریاض الفاظش گلهای فنون و ردمیده اند و نسیم بلاغت از عبارت پر خصائص
در وزیدن آهیار بلاغت بر شاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستان صفحه اش
در تکلم لطافت از نزاکت معنیش بخود می بالد و نزاکت از لطافت مبانیش می نازد سوادش

دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران ست

صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد ‏ ‏ معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانے در وی ‏ ‏ آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت

لیلای مضامینش را دلم مجنون و سلمای معنیش را خاطرم مفتون ست بفرط عنایت و کمال کرمت
و مرحمت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند بطور یادگار باید ساخته و بنیر نگ
نقش چهرهٔ تقریظ این روش نگار از رنگ معانی باید پرداخت ناچار شاهد امر واجب الانقیادش را
صدر نشین محفل قبول داشته و نامه را بمحاورت توصیف ذکائی عالیش مانند جبین صاحب نور و خامه را
بمحاورت تعریف ذهن با صفایش بسان نیر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب
سطری چند از الفاظ نامربوط در سلک تحریر منتظم ساختم گر قبول افتد زهی عز و شرف

خامهٔ دیگر از معنی آفرین سخن پرور مهرور زکرم گستر مستغنی از القاب
و کنی مولوی محمد حسین متخلص بتمنا مرادآبادی خصه الله تعالی بالایادی

این نامه‌ایست جان‌فزا و چامه‌ایست دلکشا مونسی‌ست غم‌زدا آئینه‌ایست جهان‌نما رنگین
بنا بهیست روح‌پرور رعنا نگاریست دلبر نگارخانه‌ایست از چین کارنامه‌ایست نوآئین
شمع محفل دلسوزی‌ست و مهر منیر سپهر خاطرافروزی نعم البدلی‌ست از دفاتر گوناگون تحقیقات
هند جلیه بوقلمون بدیعی‌ست ذات العماد بزمی‌ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی‌ست که خوان
الوان نعمت نهاده کریمی‌ست که دست به همه بخشی کشاده گلشنی‌ست همیشه بهار بهاریست گلشنها
در کنار رنگلی‌ست صد رنگ نگاری‌ست رشک ارژنگ محفلی‌ست پر از سر سلیمانی پرستانی‌ست
در جلوهٔ دلستانی صفحهٔ ابیض نقش مدعا ملحوظ و رقش کام روان از و محظوظ عقل سلیم را از و حیاتی
مدرک فهیم را از و برابری قلزمی‌ست در کوزه نهان جهانی‌ست در حجرهٔ آبادان همانا این شمع انجمن
و بهار گلزار سخن نو و کهن صحیفه‌ایست مشتمل بر تراجم شعرا از زمن تألیف جان‌بخش کالبد سخن نورس
حدیقهٔ دهر کهن زور بازوی فهم رسا جوهردار روی جهل ناسزا مجمع البحرین فضیلت و همه‌دانی
امام الحرمین مبانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر
جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمرهٔ شجرهٔ سیادت عظمی شجرهٔ ثمرهٔ شرافت کبری مزاجدان سخن
فروغ مشکوی دهر کهن نبض‌شناس قلم صاحب سیف و علم نسق ملک سخن‌طرازی نظام قلمرو نکته
پردازی معنی‌یاب نکته‌آفرین گلدسته‌بند خیالات رنگین دانشمند ذو درس طبیب مسیحانفس
یگانهٔ عصر در نظم و نثر مستوعب مناقب علیا مستقصی بفضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین تمنا
جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی و التفاخر

والعز والتناصر

شیرین رقمی که ز شکرافشانی تحریر — گردیده نی خامه بدستش نی شکر
تکرار کند گر سخن حسن فزاید — لطفی شود افزون چو شود قند مکرر
در عالم دانش چو نمایند خطابش — گویند بخورشید که ای ذرهٔ خاور
نگر دم زند از منطق و حکمت نتوانم — جز آنکه بگویم که بود نطق مصور

منت نہ پذیرد ز سخنہاے من و تو | نکرش کز تعلیم ازل یافتہ مہر

ہر کہ او را ندیدہ ہیچ ندیدہ و ہر کہ سخنش نشنیدہ ہیچ نشنیدہ صد سپاس خداوندگار کہ چنین گلہ را بہر دو نعمت بنواخت و جانم از غصۂ نادیدگی اہل کمال بپرداخت

خاتمۂ دیگر با تاریخ تالیف از سر برآرای کشور شیوا بیانی او رنگ زیب سخنوری

و سخندانی مالک ازمۂ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شہیر سلمہ القدیر

غنسم اندکی ز سوز درون میدہد برون | دل شادمیکند نفسی دردمند ما

یارب سخنیکہ زبان را با دل یکی کند از خدا التست و گفتگوئی کہ دل را با زبان یگانگی بخشد از یکتائی تو زبان را آب این گفتار نیا فریدی نفس تہ میکند قلم را مرد این کار نفرمودی میدان میدہد رباعی

تاچند بجستجو خودش مصقلہ چیست | تاچند بگفتگو کہ عکس رخ کیست

ای آینہ داران تحیر پرداز | حیران لقای یار میباید زیست

ہان وہان ونگ تراش قلندری شہیر آسیمہ سری امروز دیدۂ تماشای رنگ و بوشگرف ارمغانی در نظر دارد کہ تا اندران قصور دلکش را طرح ریختہ اند حور و غلمان را راندہ اند و شاہدان معانی بیان را بجایش نشاندہ آئینی شگرفی در بیان نگاہ نداشتم و درین نزدیکی زیبانگاری مرا بہ ارزنگی دیوانہ کرد و تازہ بہاری مرا گلستانی فریفت بہوای بوی گل شتافتم را یحہ بار معانی یافتم بہوی بی زبانان آن رنگ دو دیدم بحرف آمدگان الفاظ دیدم دانستم نقش کتابی ست چون خواستند کہ این نقش را کشیدہ آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و از آتشکدۂ گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین وقار کلم بختند و باد از فرازستان رسائی دریافتند نگارہ آخشیجان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند کہ بہ **نواب والاجاہ**

امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بہادر بنام برآورد

دوش از پیر خرد پرسیدم | کای سپیر تو جهان منقبت
میر صدیق حسن خان امروز | صاحب شوکت و والا نجابت
بیش ازین رتبه چه خواهد بودن | من ندانم که دگر منزله چیست
نگهش کرد بسوی اخلاق | گفت خاموش که علت با نیست

همانا همان شگرف مقسم که بروز ازل نام برآورد فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران برآوردند اشک مردمک سرشته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دودهٔ چراغ بیکدو قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شب رنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبد چنین آتش آ پارسے چه خیزد سه

صدیق حسن خان بهادر که دمیده ست | در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن تذکرهٔ طرفه رقم زد که بهایش | زیبد اگر اهل سخن آرند زجانها
با تازه عبارات و اشارات نو آمیز | از اهل سخن و ز سخن آورد نشانها
برکرد بیزم شعرا شمع معانی | تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار رافتنه پیش بینی ست عمریست که این ستمگاره جفا جو دل غمزده و وفا پیشه که داشتم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی پشیم گذاشته بود و نمیدانستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره برنیمه نیفزاید از چیست اکنون نیمهٔ از ان این شوخی انتخاب با خود برد و نیمه بجویهای کلام منتخب سپرد منه

ای نفس آهنگ فغان سازده | یک نفس از درد دل آوازده
ای نفسم بر اثر ناله رو | ای اثر ناله بد نبال رو
حرف زدل وقت بدر جستن ست | آتش آواز که لک بستن ست

مرد توانگر بطفیل نواست | آنکه نوای نکشد بی نواست
تازه نوای که نه هر کس شنید | آه بتقلید که باید کشید
جان بلب آورده تقریر کیست | دل دگر احرامی تحریر کیست
تیر بلا دگر سخن بی نظیر | کیست که پیکان بنشاند به تیر
تیغ سخن هست که سرها فشاند | کیست که آتش بفسان بر نشاند
نغمهٔ رنگین که در رنگ و بوست | بر ورق گل اثر انگیز اوست
کیست که هر جا که سخن سنجیست | نقش بدیع دگر انگیختست
کس نبود جز فلک ایوان ما | حضرت صدیق حسن خان ما
آنکه ستوده بهمه دانی ست | آن همه دان را همه ارزانیست
با همه عیش ست چنان عدل کوش | کاین قبا داده راحت فروش
پیش چنان مرد بشان چنین | حرف ز افلاک فتد بر زمین
چون قلمش سحر نگاری کند | لفظ خزان نیز بهاری کند
یک نظر را که رسیدن دهد | چون بقلم پای دویدن دهد
یک فن و بنوشت هزارش کتاب | جوشش طبعش بنشاند شراب
بسکه خودش موجد طرز نو ست | در عربیت چو ابوالاسود ست
میشگفاند بسخن اندرون | تازه بهاری بچمن اندرون
گاه زمین هم سخنی میکشد | جان بتن از سخنی میکشد
هر سخنش نغز ترک گفتگوست | از پی دیوانه نشانمند هوست
تفته دل آتش نفسی اکباب | ز آتشش آذر نفسان کامیاب
جان و دلم سوخته سامان اوست | شعلهٔ آهم شرر افشان اوست
گرچه بهر نکته سر دوش آمدست | طرفه ترا اینک بخروش آمدست

روح همه پیشروان سخن
گفت بآن پیرمغان سخن

کای همه مست می ایام تو
دولت جم جرعهٔ از جام تو

لطف کن از می کهن تازه را
بیش مده رخصت خمیازه را

آتش شعرش بدل افروختند
سینه برشتند و جگر سوختند

دید چو تاریکی بزم سخن
شمع بر افروخت درین انجمن

تذکره را چه جوابی نوشت
نادره سنجانه کتابی نوشت

رایحه بارِ نفسش کام برد
از همه عنبر نفسان نام برد

گه ز ظهوری و گهی از ظهیر
گه ز شفائی و گهی از شهیر

گاه خودش هم سخنی رانده است
نخل شگرفیست که بنشانده است

گه بشکر گاه بقند و نبات
از پی خواننده نویسد برات

زهر هم از وی بمذاقم نکوست
دل همه تریاکی گفتار اوست

داد ز منشور ز موزون او
آه حنائی کف مضمون او

گیسوی خوبی نگهان شانه کرد
عقد لآلی بورق دانه کرد

یار عروسان بلاغت نشست
طرهٔ خوبان فصاحت شکست

طرفه کتابیکه چو بر داشتم
نشتر و آتشکده بگذاشتم

تذکرهٔ آینه دار نگار
هر ورقش چهره کشای بهار

امی ز بهارش همه تن گل شکن
خار درون دل بلبل شکن

جان بخودش صف کند دل بجوش
کشمکشانیست که آمد به پیش

ترک مضامین بنگاه کشند
شاهد معنی بدماغ بلند

لطف نه هرگز بشباب اندرست
آنکه در غیب کتاب اندرست

هرکه برین نامه نظر میکشد
هر نظرش گنج گهر میکشد

کرد بهم معنی و لفظ اتفاق | چون دل ما دلشبهای طاق
شوق همه محو تماشای اوست | وسوسه فرمای تماشای اوست
طرح کش آتش عشقم بسوخت | طرح فروشانه چه طرحی فروخت
برد ز یاد این دو سه آستا ورا | آرزو و آذر و آزاد را
شعلهٔ آواش بدل سوخت داغ | یاد آلهی همه روشن چراغ

خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ بلاغت شمامه یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات عزت محلی بهر زین حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی صدر محکمهٔ اپیل ریاست بهوپال سلمه المتعال

نخست سخن آفرینی را سپاسم که مرتبهٔ سخن بفرازین پایه نهادهٔ اوست و رواج هر گونه کالا بدست سخن دادهٔ او و حجت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آویز قرآن مجیدست و فرو ماندن والا دستگاهان عرب و عجم از نظارهٔ فصاحت بلاغت فرقان حمید سپس بستایش این مجموعهٔ سخن موسوم بشمع انجمن زبان میگشاییم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگر این مصباح مینماییم الحق این صحیفهٔ دانش و بینش نور بخش دیدهٔ دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران و در هر ورقش جوش بهارست و در هر صفحه‌اش سیر لاله زار هر سبزهٔ شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یادآور سخن سنجان نامی عشرتکدهٔ بزم روحانیان ست و مکتب خانهٔ درس عرفانیان شگوفه زاریست که از نیرنگیهای افکار طبائع سخنوران کامل عیار بوهای گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار چمنستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد و در هر مقام نواشناسی بادای ترانه سازست و بهر جا نغمهٔ جداگانهٔ جانفزا ترنم پرداز جایی داغ سوزی عشق غمناک ست و جایی دلربایی حسن بیباک در یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان نازپرور جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشانی آشفتگی فرهاد وشان از خود فراموش بهار پیرائی سبزان چمن رنگین ادائی خوبان گلشن

سراپای نازنینان گل پیرهن آداهای مه جبینان نازک بدن جلوهٔ سوز و ساز شمع و پروانه
ناز و نیاز شیرین و فرهاد دیوانه چهره افروزی رنگ گل هوش ربای نشهٔ مل و رنگین نیرنگ
عالم دیدنی ست و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل هاهای و هوی مستان نعرهٔ
وعظ خدا پرستان آه و زاری زندانیان چاه ذقن فریاد و فغان اسیران کاکل پرفن شکایت
مجنون و لیلی حکایت وامق و عذرا درین غوغای محشر شنیدنی ــــــ ه

تعالی الله ازین بزم دل آرا ❊ که حسنش تازگی بخشد ادا را
شمیم گل چکیده از مدادش ❊ ضیای شمع نو رسے از سوادش
تراشش نقطها آرایش حور ❊ فروغ معنیش سرمایهٔ نور ❊
گلستانها ز فیضش رنگ و بو یافت ❊ بهارستان طراز آبرو یافت

نی نی ستایش و آفرین سخن سنجی را سزاست که شمع افروز این انجمن ست و سبب آرایش
این بزم فرخی نشیمن جبهٔ جوان مردیکه برگذشتگان فرسوده دوان تجدید نام و نشان از زندگی
جاودانی منت گذاشته و برای آیندگان تشنه کام کارنامهٔ شگرف و دریای شرف ارزانی
داشته راست میگوییم که نگارندهٔ لوح این طلسم هوش و نقشبند این حرز حریرپوش قبلهٔ ارباب
سخن ست و کعبهٔ اصحاب این فن طراز این گلدستهٔ نقش بیرنگی ست ریختهٔ خامهٔ جادو طراز
او و قطرهٔ حقیریست چکیدهٔ کلک سراپا اعجاز او اعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه هنرور
پناه سری و سروری دستگاه ملاذ و مآب این هواخواه گوهر اکلیل نامداری درة التاج
سربلندی و بختیاری و آلا نژاد گرامی نهاد نیکوخو بهشتی رو دست شجاعت را بازوی
فتوت را نیرو چهرهٔ فراست را جبین جبین مروت را آبرو کج کلاه راست گفتار منکسر النفس
درست کردار صدرنشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن عامرهٔ نکات دلپسند بیت القصید
برتری و شهریاری مطلع سر دیوان ابهت و کامگاری مجموعهٔ فضائل و کمالات نوع انسان
مرجع و مآب هنرمندان دوران نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکہ پارسائی در نہادش چون نشہ در مل و عفت در مزاجش بسان رنگ در گل در آمیخته اخلاق محمدیۂ او چون شمائم مشک ختن جا بجا رسیدہ و آوازۂ فصاحت و بلاغتش آویزۂ گوش عالمیان گردیدہ فراوانی دانش و فروزانی اندیشہ این فرزانہ استاد از مصنفاتش کہ شمار آن زیادہ بر صد میرسد دیدنی ست الاسیما از مطالعۂ تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام بدستگاہ نگاہ و بالغ نظری آن یگانہ کار آگاہ وا رسیدنی +

مطلع شان ہدایت مظہر نور ہدے	گوہر کان مروت مخزن صدق و صفا
شہر یار مصر معنی داور ملک سخن	زیبد اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا
از جبین لفظہایش حسن معنی جلوہ گر	ہمچو حسن خوبرویان از رخ رنگین ادا
ہست نقاد سخن ہر از و نوشت این تذکرہ	کان زر خالص بود از ابتدا تا انتہا
راست میگویم کزین مجموعہ برتر بودہ ست	رتبۂ تصنیفہای آن رئیس اتقیا
اینچنین تفسیر بنوشتہ کہ آن لاریب فیہ	فائق از کشاف و بیضاویست بیچون و چرا
نیر اوج براعت بحر مواج علوم	پادشاہ کشور دانش امیری با حیا
بر سپہر سروری رخشندہ چون ماہ منیر	بر زمین خاکساری اسوۂ آل عبا
تا کند کسب سعادت از در دیوار او	آشیانی ساختہ بر طاق ایوانش ہما
سایہ پرور دگار و آفتاب برترے	حامی دین متین و مفخر مجد و علا
حضرت نواب والا جاہ صدیق الحسن	تاجدار ملک معنی معنیٔ مہر و وفا
دوستش دلشاد و خرم باد و دشمن پایمال	بالیقین دانم کہ دائم مستجاب ست این دعا

نامۂ دلگیر نجیب خامۂ سحر آہنگ مجموعۂ دانش و فرہنگ معدن جواہر بے بہا

دارین مولوی انعام حسین آسی متخلص بہ آسی عمدۂ ریاست بھوپال سلمہ اللہ تعالی

بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین داور کہ سنجیدہ ترین آئین

وبایسته وجوه تبیین این زیبا گلدستهٔ از اهیر سخن که بفرط تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد و هرچه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهر فن و نوشین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامهٔ آگهی ست و دستور العمل دانائی دانش نامهٔ سراپا خرد لبسوی خرد طلبان
و منشوری از صفوتگاه تقدس برای سعادت پژوهان من کم از هیچ را چه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکری شکنم و روح بخش حلاوتی ازین شهد برانگیزم لبم کجا و کجا همچو انگبین مذاق نواز
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت دسازه اگر یکی از هزار بمدحت سلامت و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحر طرازی شمع افروزان بزم سخن و جادو بیانی سخنوران
کهنه زمن بریخ نگارم جادو طرازان یکتائی روزگار وابستهٔ سلسلهٔ کلامش و سحر کاران
سخن آفرین سحور سحر حالاش نثر غش نثره نثر طائر شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فراخواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بر رخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخساره مایهٔ هوش از توانان هوشان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه قسم
محبوب دلهای جهان و مطلوب خواطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دهر نحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکری فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری بسته بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیار حدائق فضل صورت نگار فرهنگ و عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتضا رئیس عالی شکوه امیر معدلت پژوه حامی سنت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والا خطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادرست درین فراخنای کشور هند نظارگیان چار چمن صورت و معنی و نور چینان
انجمن حق گزینی و هنر بینی که از فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق خطرت
فرارسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک باصفای خود در میدان ادراک سبکسار
چالش نموده از مردان خداشناس حقیقت اساس چنین عالی همتی که دل صفوت منزلش

باوصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت بیاد حق متعلق و از طلیعهٔ توحیدش عساکر دوئی متفرق باشد ندیده اند و نظیرش درین دور آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیده بمساعدت بخت خداداوش بگزیده ترین وجوه و پسندیده ترین عنوان سامان یزدان گنجی و نصفت گزینی سرانجام یافته و سرمایهٔ منفعت صوری و معنوی بدست افتاده که عقل اول بشگفت آمد و معقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست و بازو شکست ناخن همتش عقده کشای کار فرو بستگان و اخلاق رافت بارش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم در آب چرخ بسیط دنیای فراست استقلال خاطرش دیدنی ست که کثرت تعلقات ظاهری و شغلهای شبا روزی زنگ فتوری بآئینهٔ دل وحدت گزینش نه نشانده و فوریکتا دلی و حق پرستیش با و تفرقهٔ دوئی در هنگامهٔ ظاهر نوزانده مناقب والای جناب تقدس انتسابش طراز گوش و گردن ایام و کنار و دامن روزگار را از محامد گرانمایه اش زیب و زینت مستدام نیر فروزان برج جاه و جلال ست و مهر تابان جهان فضل و کمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی مهدش رونق و بازار ی دلهای ارباب شرک و بدعت را از صولت شحنهٔ سنتش طرفه آزاری چون مدحش بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن منت بر ناطقهٔ زبان نهادن ست قطعه

فیض سان سرور عالی تبار	بازل سرکردهٔ پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه	تازه گل گلکدهٔ روزگار
عاجز و غمگین و دل آشفته را	ای بسخا جز کف او نیست یار
شمهٔ ز بذلش که ز دست کرم	در تگ یم خواست گهر زینهار
قدر نیارد بنگه چون پشیز	گاه سخایش گهر شاهوار
دیده فروز دبعد و یخ اگر	زود بگیرد اجلش در کنار
مژدهٔ ایمن بستمدیدگان چه	بسته سداوش بزمانه حصار
بسکه ستم را بگداز دکه نیست	باد صبا را بگلستان گذار

بین چه سداد ست که در عهد یی | فتنه برید ز سر خود دمار
دبدبهٔ عدل و سدادش چه خوش | کرده ستمگاره چنین را نزار
تا نه پسندید نگاهش گهر | گرچه یتیم ست نشد آبدار
تا بکجا طول دهی اعظمش | نیک بیاسا بره اختصار
تا بجهانست رهِ روز و شب | تا شب و روز ست بهم همکنار
باد شکوه و فر و عمرش دراز | عمر بد اندیش کم اندر شمار

خاتمهٔ دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتمم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

هر دم ازین باغ بری میرسد | تازه تر از تازه تری میرسد

الحمد لله والمنة که فروغ شمع انجمن والاجاهی همچو لمعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را محو تجلی معجز بیانی ساخته والصلوة علی نبی الرحمة که سلالهٔ دودمان صاحب رایت بیضا بر فرقِ سخن پروران انوری ادای صائب ذکا سایه عرفیش نفش ارژنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته زین سپس سلام و تحیت بر آل و اصحاب میخوانم و بر صفحهٔ کاغذ زر بالای سره می افشانم و مژدهٔ تازه و تر تازک خیالان هنرپرور میرسانم و بجد آنکه در اظهار اضمار خود صادق البیانم که صریر خامهٔ امیرالملک بهادر در ریختهٔ قالب سخنوران گذشته روان نوشین از سر دمید و بسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشید تا شاهنشاه تذکرهٔ قد فزود بهار فریب و نامهٔ نوشت مرصع تر از تاج و سریر اورنگ زیب

بتاریخ آن کلک عنبرسرشت | طلسم خیالات عالی نوشت
نه سعدی و نه فرزدق درین جهان باقیست | ولی مناقب و ذکرِ سخنوران باقیست

کجا ست خسرو پرویز و جاه و شوکت او | ز قصه قدسی و گنج شایگان باقیست
جهان و هرچه درو هست جمله وقف فناست | ولی ز فیض سخن حال زندگان باقیست
چنانکه از رقم کلک حضرت نواب | بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست
امیر ملک که از ضوء شمع انجمنش | فروغ کوکب فضل گزشتگان باقیست
زهی کتاب و خهی تذکره رقم فرمود | که از ملاحظه‌اش یاد کاملان باقیست
شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر | بباغ تا که گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر امروز سرمایهٔ نازش روزگارست و بعلم ملل و نحل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار حصر کمالاتش از اندازهٔ بیان بیرون تصانیف غرایبش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن بر ذات همایونش بی شبه مسلم و اهل علم و فضل بدورانش بر چار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید معظم و مکرم کشور هند از یمن ذات باکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطهٔ بهوپال ببرکت وجود باجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داورا دولتت یار باد | بکام دلت چرخ دوار باد
رخ دوستانت ز الطاف تو | فروزنده چون نجم سیار باد
ز قهر خداوند دادار | سر دشمنانت نگونسار باد
پی اهل دانش در دولتت | نشان شرفهای بسیار باد

خاتمهٔ دیگر زادهٔ طبع رسا و فکر ذکاوت انتما منشی انشا

فصاحت محلی املا بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چو اول سخن بر زبان میرود | بحمد خدای جهان میرود
نکامیمی چون نیارم ستود | بجانهای پیمبر فرستم درود

سخن بد ستایش سخن را سپاس | که گشتم از و در جهان روشناس
چو آب بقا زندگانی دهد | سخن مرد را جاه و دانی دهد
سخن زاد خداوند و خلق از سخن | جهان شد بکون خدا گفت کن
گهی امر و گه عقل و گه نور شد | بلفظ جداگانه مذکور شد
خرد خواند او را اگر فلسفی | قلم کرد تعبیر شرع نبی
جهان را وجود ست از یک سخن | سخن شمع باشد درین انجمن
سخن مرد را میکند سرفراز | سخن آدمی را دهد امتیاز
نباشد چو از لغو و هزل و هجا | سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایه گوهر خزانهٔ غیب ست و هنگامه آرای زمان شباب و شیب آمروز رونق بازار سخن را شناسا نگاهانست و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فراوان علی الخصوص اندرین دری جانی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چار سوی هندوکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار انیست و زمانه را هنجار همچنین مردم را کار با حساب و سیاق ست کالای سخن بالای طاق سه امیریکه بر عرض زند از افتخار به از ساحت سرای ثریا قدم و اساس سخن آنی را بنای رفیع ساحت همه دانی را فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون درمیان کار نبودی کدام کس ست که این دراز کشیدگان خاک نیستی را بدینگونه سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینهٔ سخن ست و در مواضع مغلقه مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان ست کار او نمایان خلاصهٔ اعصار ست لباب دهور در دلها مانوس بر لبها مذکور آدینهٔ ادب باشد که مدینهٔ هنر بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند من این سخن از خود نمیگویم رای العین بینندگان نیکو دانند تازی باشد که دری جمله صاف و سرسری چه میکند جان میکند درین هر دو معرکه دو دستی میزند و در فصاحت مشهور در بلاغت علم

گویا قبای سخن بر قامت او بریده اند بیشتر که بجا بر اگر خاطر شریف در صدد اختصارست
درین تذکره گلی از گلشن و دانه از خرمن اندکی از بسیار هاشمی انتخاب دارست **مثنوی**

چو تالیف و ترتیب این تذکره | تماشش توان گفت نقد سره
بیامد درون دلش تا گرفت | ز خود وارشتی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال جوئیست و گمشدگان بازار معانی را رهنمونی همه تازه
جهانگیر نگار، از تذکره همین قدر مراد باشد و هر چه بیش ازین باشد مستزاد باشد الحق که
پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیاستها بر انگیخته تا مشتی شاعران که درین آخر زمانیم
نعش سخن را لوحه گرانیم آشنا پرستی را خانه آباد که ارمغان مطلع را وقت خوش گردد او
باد هر کدام را از ماکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر آنکه از عقب برین
دعوی سخن ما گواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان نمی بود آین دردسرها که می سرائیم
که می شنیدند دیده بدیده که میکشید و از جای بجای که می ربود خود این تذکره محک امتحان ست
در سخن ما و پیشینیان پانصد ساله راه در میان هیچمدانی برهنه سری را درین انجمن جای یافتن
و یکی ازین هزاره کس سخن طراز در شمار آمدن را سبب اینست که فروزندهٔ شمع این انجمن
با من سری دارد و از کار من خبری هر چند وقت دست ندهد مروت دامن نگذارد که با سخنوران
نگراید خواه مخواه از باب سخن چیزی نسراید هر کس را اند. ملازمان آستان سیادت حاشیه بوستان
بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمه خود دارند تنها همین تالیف و تدوین
بس نمیشود **مثنوی**

تا پدید از هیچکس آسانی | کار تصنیف در جهانبانی
در ره فارسی چراغ بسوخت | هم بتازی ذخیرها اندوخت
می شمارم من از کرامت او | این قبا قطع شد بقامت او

در ستایش این هاشمی جوان علامهٔ زمان بطور طغرا و طرز ظهوری کار از پیش نبرد و دورد بروی

سخندان هر فن باورد سخن چنین سود می برد هر وقت ارشادی علاحده هر یا فنداً لیکن دیگریست چیزی که پیش از ین ستوده میشد امروز سراسر درد و سر نوشته را نوشتن تحصیل حاصل بیهوده را بیهوده چه تعلیمست بحث بلاسی فاعل کهنه فروشی عاریست بهمنگی پرده پوشش تراد جنبه مستعار من براین بهل نویسی می میرم بدیع و استعار به بفت نگیرم آزینجاست که طریق اختصار می سپارم و این مثنوی موزون را تا شکرگذاری می نگارم مثنوی

این رشک ده نگار ارژنگ	یکدست فسون و سحر و نیرنگ
نقشیست که دلنشین فتادست	هوگند بهفت دست دادست
از خلد نشان دهد سراپا	دل بس نکند گه تماشا
در دیده ولم ز بخت برخورد	پنداشت چو گنج باد آورد
از در نظر کتاب کشاد	این مردم دیده جای خود داد
واله که به از ین نباشد	بتخانهٔ چین چنین نباشد
دل گفت بمن معامله چیست	این نقش و نگار خامهٔ کیست
حیف ست که قیمتش ندانم	این وقت غنیمتش ندانم
بازار سخنوران ادوار	اسباب سخن ددو رسته انبار
از اهل کمال هر مدینه	مشتی سخنی درین سفینه
چندانکه ضرور ناگزیرست	بس نازک و نغز و دلپذیرست
ورنه چو این کتاب باشد	دیگر ز سخن حساب باشد
البته که آشنای این فن	هرگز نرود دگر بگلشن
من خاطر دل سبب بجویم	گفتم که بیا بتو بگویم
داریم سری به نوجوانی	بر من زد تو بیش مهربانی
صدیق حسن همام مشهور	در علم ادب امام جمهور

چارسوی گیهان روز بازاری نیست و شاخسار گلفشان معانی را در چارچمن گیتی برگ و
باری نی آنی ناسزائی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و آز واژون
خرامی سپهر کجرفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور دیباچه امیر بهین
پایگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای
متقدمین تبصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار راگران بهادر نواب
والاجاه امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر را نازم که در هیچ کساد بازاری
علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت آبیاری بهارستان مبانی
می‌گمارد همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیر است و همت نگارش صحائف شرائف بری
از اندیشهٔ غیر و دیر آهنگ درین نزدیکی خجسته نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام بآئین
بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در بهر هفت کردن این آراسته پیکر نوخاسته ید بیضا
نمود که بسی سخنوران نغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را در ان بیاد آورد
و برای نوازشگران قانون نواخوانی و نواخوانان امشکدهٔ شگرف بیانی نهالستان صفا آگین
از اوراق خوش قلم گسترد تا تمام غذا کاری کرد که جز از کریم النفسان والاخطرت نیاید و بتمام نرد
نگالشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت رو نماید یارب این کار دست بستهٔ او
ستودنی ست و زبان بمدح و ثنایش کشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی
ارزانی داشت حمتا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نو آئین نزهتکدهٔ پردگیان خلوتخانهٔ
دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ خوشگوار
گوناگون بضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکده ایست مملو از صهبای پرتگالی و بادهٔ
شیرازی جهت دماغ رسانیدن تردماغان این گرامی فن ٭ ٭ لراقمه

بنام ایزدی مجموعهٔ نغز — که روشن شد ازو خواننده را مغز
فروغ دیدهٔ ارباب بینش — نگار پیش طاق آفرینش

بهار یعنی کلید باب امید … بخوبی طاق چون ابروی ناهید
بیاضش یاد داد از صبح نوروز … سوادش همچو سرمه دیده افروز

بآن دهان این نامهٔ نگارین مجمل نگارخانهٔ چین قافیه سنجان گهر آمار انتذکرهٔ ایست دلپسند و خود هم یکی از آنها از این دیرخانهٔ خسروی به تشریف گرانمایه ذاتِ ناموری و شهرهٔ آفاقی مشرف و ارجمند المختصر این بیاضِ خوش سواد در عذوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات انیقه و برجستگی اشاراتِ دلربا و وابستگی کلمات دلکشا و اختراعِ معانی بیگانه و ایجاد الفاظ در نفاست یگانه بعدیل افتاده و آبروی صاحب جوهرانِ کامل فن و تذکره نویسان نو و کهن برباد داده با اینهمه این عمانِ فرایه فروزان پیش قلزم زخارِ فضائلِ مصنفِ والاجاهش بالاستوده آمد قطرهٔ ایست بی آب و در برابر تلالوء اوج کمالاتِ مؤلفِ کیوان پایگاهش که نام نامی او بیشتر وانموده آمد ذرهٔ ایست بی تاب و چرا نباشد که هر عضو از ذات شریفش دانشی ست مصور و هر موی بر عنصر لطیفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر

درگاه و دربار پادشاهان ۱۲

عقلیکه چراغ دل فروزد … وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده برخ غبارش از راه … تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که ذرهٔ بلندش … با دست بشان ارجمندش
بر سوده بر آستانهٔ او … تا شد فلک آشیانهٔ او
طبعش که بها دهد سخن را … گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمتِ سراپا افاضتش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته این خزف ریزهٔ چند که هیچ نیرزد در سلک تحریر کشیدم و این مشت خاری که کاری را نشاید در پهلوی این گلدسته فرو چیدم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست خانهٔ دل دیده وران فروغ پذیر ازین شمع انجمن باد و تا قندیل ماه باوج سما معلق به طناب کهکشان ست چراغ عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد ✦

قطعہ تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مہتمم ڈاکخانہ ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفہ | چمن دیدار وہم جنت مظاہر
من فرمود ہاتف سال تاریخ | بگو اشرف کتاب خوب نادر
۱۲۹۲

قطعہ تاریخ تالیف از سوہن لال منشی بالان خاص رئیسۂ دار الاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان | کہ بر ملکِ معانی گشتہ فیروز
چہ نیکو تذکرہ تالیف فرمود | نباشد بہتر از وی دیگر امروز
فصاحت را از وگرمست بازار | بلاغت را از وشد روز نوروز
چہ خوش گفتست سوہن سال تاریخ | کہ شمعِ انجمن شمع دل افروز
۱۲۹۲

قطعہ تاریخ تالیف از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی یوسف کامدار بالان خاص ولیعہد

چون امیر الملک صدیق الحسن | سرور والاگہر عالی تبار
آنکہ نوابی زوالا جاہیش | کسب کردہ عظمت و عز و وقار
حال و قال نکتہ سنجان جہان | کرد بر ترتیب دلکش استطار
سال تاریخش رقم زد کلک من | یادگار شاعران روزگار
۱۲۹۲ھ

ایضاً

زد رقم خامۂ امیر الملک | افسر سروران شایستہ
داستانِ سخنوران عجم | بزبان و بیان شایستہ
نقش تاریخ در صحیفۂ دل | یافتم داستان شایستہ
۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از حافظ علی حسین لکهنوی خوشنویس خفی وجلی کاتب تفسیر فتح البیان سلمه الله الرحمن

بزد و نقش بهین تالیف تذکار همه یا
که گردیده هست ز و حالات ارباب سخن و ش

برای سال تالیفش شودم فکر از هاتف
ندا آمد دل عالم ز شمع انجمن روشن
سنه ۱۲۹۲ھ

تاریخ تالیف از منشی کنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانه ولیعهد متخلص بنوش

زین زمزمه که در همه عالم بهر لب است
زین تذکره که نامه بر آورد در جهان

نزدیک و دور می شنوم من بگوش خود
امروز جای جای سخن هست در میان

نقشیست یادگار ز دست کسیکه او
بهر زمین شعر و سخن هست آسمان

نسل شریعت جای نشین رسول حق
از بطن پاک دختر پیغمبر زمان

امروز هست چشم خرد را بجای نور
امروز هست شخص سخن را بجای جان

در شهر هر کسی بصفاتش بود گواه
در دهر هر کدام بخیرش دهد نشان

هر دم زبان بکام شریفش شکر فروش
هر وقت خامه در کف جودش گهر فشان

گاهی نمیشود که کند کار در فضول
روزی نمیرود که دهد وقت رایگان

هر چند هر کدام بمیرد بوقت خویش
اما سخنوران که نمیرند بیگمان

زنده به لطف کرده عظام رمیم را
آب حیات ریخته بر کهنه استخوان

یارب بکام او همه ایام بگذرد
در جاه و در جلال فزاید زمان زمان

افکار خویش پیشکشش عرضه میدهم
هستم یکی ز جمله زانو شکستگان

ما را ته بساط سخن نیست دسترسی
ای حق شناس اینهمه ز انعام او بدان

غمخوار و چاره ساز و نگهبان حال من
مقبول حق پسند و مربی و مهربان

این تذکره که باز نماید حب اجدا
ز ارباب وقت نام و ز گذشتگان نشان

منت خدا ئرا که بصد حسن ختم شد — قرب هزار یافت شمارِ سخنوران

نوشِ حزین زسال سوادش چو فکر کرد — اندر دلش گذشت که دستورِ شاعران

۱۲۹۲ھ

قطعه تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد صاحب سوتی مهتمم وظائف بهوپال

مخزنِ هرگونه دانش منبعِ هرگونه فن — حضرتِ نواب والا جاه صدیق الحسن

گر کسی گوید که مینو جز دران عالم که دید — بزمِ ممدوح منش بنمای کاینک انجمن

شاید از سجع نایابِ جهان پرسیده اند — گز صریرِ کلکش این آواز می آید که کن

تذکره تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب — هم سخن تقریر فرمودست و هم اهلِ سخن

این سوادِ منتخب در هر کتاب فن بود — مردمک در دیدهٔ و جان در تن و گل در چمن

از سرِ الهام سالِ این همایون تذکره — گو کمالِ روشنیِ طبعِ شمعِ انجمن

۱۲۹۳

تمت

صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	اعتدلال	اعتدال	۳۶	۱۰	وایوانی	دیوانی
۶	۳	ورمسند	دردمند	۳۷	۱۰	زلیس	زبس
۱۵	۱۲	فرصت	فراغ	۳۸	۱۱	بدیا	بدیار
۲۱	۱۷	بود	ست	۴۰	۹	بدروی	بدوری
۲۲	۲	طهور	ظهور	۴۲	۲۱	بیدای	پیدائی
۲۹	۱۵	مشیدی	مشید	۴۸	۲۰	بازی در	بازی بر
۳۳	۱	روزگارانرا	بی روزگانرا	۵۰	۴	بخاب	حباب

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۴	۱	یارسش	یار بهر پرسش	۸۲	۱۶	بهم رسانیده	بهم رسانده
〃	۲۱	ووصف	وصف	۸۴	۱۶	کیسه	کیست
۵۵	۱۳	این نیکه	اینکه	۸۵	۲۱	به بیش	به پیش
〃	۲۱	خودمر	خودم	〃	۲۱	برسیدم	نرسیدم
۵۶	۱	سیمای خوپش	ــ	۸۷	۲	پیگان	پیکان
۵۸	۳	یمینی	امینی	۸۸	۶	کردست	کرده است
۵۹	۲۱	منصب	بمنصب	۹۲	۱۳	غنوان	عنوان
۶۰	۱۴	جوشے	جوشئے	۹۷	۱	دیگر	دلگیر
۶۴	۷	گر	اگر	〃	۱۲	زن	این
〃	۱۳	بدست	بدوست	۱۰۱	۱۰	بیرنگ	نیرنگ
۷۰	۲۰	×	ارزده ...	۱۰۸	۲۱	سرگز	هرگز
۷۱	۱۰	ناله زور	ناله بسیار	۱۲۶	۱۴	گشته	کشتهٔ
۷۳	۵	بگوشم	بگوشم	〃	۲۱	رباعی	×
〃	۱۶	موسوی	موسویت	۱۲۷	۱۳	حسن بیگ مقیمی	مکرر است در میم
۷۴	۴	نمود	نمودند	۱۲۸	۳	درآور	درآور
۷۶	۲	تلاش او بکوی طرهٔ بتان	بکوی طرهٔ خوبان	۱۳۶	۱۸	بمرده	بمرده
〃	۱۴	تو داری	تراست	۱۳۸	۲۱	ملایکان	ملائکه
۷۷	۱۲	خفتگان	رفتگان	〃	〃	درتن درتن	اندرتن
〃	۱۷	حاجری	جاجرمی	۱۳۹	۲	بهرآمد	برآیند
۸۰	۲۰	میسازو	میسازد	۱۴۱	۱۷	ختتی	ختنی
				۱۴۲	۱۶	نبرد	ببرد

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴۶	۴	محمد خان	محمد جان	۲۱۳	۷	بجہان	نہ جہان
۱۵۲	۱۰	خوبجود	خود بخود	۲۱۸	۵	گل شدہ	گل گل شدہ
۱۵۴	۱۳	زر	زر	۲۱۹	۳	میرزازاہد	میرزاہد
۱۶۳	۱۱	خررد	خورد	۲۲۳	۱۹	وہمہ	وہمان
۱۶۷	۷	مدلل	سبزہن	۲۳۸	۲	گلچہرہ	گل چہرہ
۱۶۹	۲	بھمری	بھرہی	″	۸	سید محمد	سعد محمد
۱۷۰	۱	نی	نے	″	۱۷	مصاف	مضاف
۱۷۳	۷	دہ	دمد	۲۳۹	۳	اورانگ	اورنگ
۱۷۵	۱۸	گشت	کشت	۲۵۳	۴	وار	دار
۱۷۶	۲۱	اسے	این	۲۵۸	۴	شگفند	شگفت
۱۸۱	۱۰	وزد	ورز	۲۶۰	۲۰	ازخدمت	درخدمت
۱۸۱	۱۸	آہم	آنہم	″	۸	بارکشتنہاے	بازگشتنہاے
۱۸۲	۱	سنہ ۴۸	سنہ ۱۲۴۸	۲۶۶	۱	داد	درد
۱۸۹	۱۷	جارب	جاروب	۲۷۳	۸	ازو	زرو
۱۹۰	۷	سینہ چوبس	سینہ چون	″	۱۱	ایمان	ایما
″	۱۹	ابرم گلستان	ابرم گلستانم	″	۱۹	کافر	کافسر
۲۰۳	۱۸	کہ	کیکہ	۲۷۸	۱	طریقی	ہمان طریق
۲۰۸	۲	عشقِ	عشق	۲۷۹	۱۵	اشغال	اشتغال
۲۱۰	۱۹	علی قلی خان	خان زمان خان	″	۹	کودر	کودرہ
۲۱۱	۳	در	وز	۲۸۲	۷	یار	بار
″	۶	اوج	از اوج				

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۲۸۲	۱	تہیہ شیر	×
۲۸۳	۳	بہان	جہان
۲۸۴	۱۰	شیوہ	شیوا
۲۸۵	۸	تندست	تدرست
۲۸۶	۱۴	ینبہ	پنبہ
〃	〃	نہاون	نہادم
۲۸۷	۲۰	پیداست	بندست
۲۹۰	۲	حبری	خبری
۲۹۴	۲۰	سنہ ۱۳۱	سنہ ۱۳۰
۲۹۵	۱۳	فقیر	فقیہ
۳۱۱	۴	بردم	برور
۳۱۴	۱۲	گوارا	کورا
۳۱۷	۳	ہمہ تن	روا
۳۱۹	۲۰	وجو وعدم	وجود وعدم
۳۲۱	۲۰	بانشا	بانشاد
〃	۲۱	وشعر	شعر
۳۲۹	۱۶	نگوئی	نکوئی
۳۳۲	۱۵	زرشک	ورشک
۳۳۳	۱۱	گگل	کل
۳۳۴	۹	شب	شد
۳۳۷	۳	برراہ	براہ
۳۵۰	۱۷	بادۂ	بادۂو
۳۵۵	۸	خلخ	خلج
۳۵۷	۷	ضدید	صندید
۳۶۰	۱۲	فروعی	فروغی
۳۶۱	۱۵	آو	او
〃	۲۱	دولبست	دولیست
۳۶۴	۱۹	محضوض	مخصوص
۳۶۵	۱۵	فکری	برحاشیہ ہم
۳۶۸	۱۴	حسرتِ	حسرتے
۳۶۸	۲۱	تایار	تاباز
۳۶۹	۸	وآیش	آبش
〃	۹	وجابش	جوابش
۳۷۶	۱۷	جلیسی	چلپی
۳۸۳	۱۲	محمدخان	محمدجان
۳۸۷	۱۰	شکستۂ	شکستہ
〃	۱۶	آشفتۂ	آشفتہ
۳۹۲	۴	دل کہ	دلیکہ
۳۹۴	۸	نیاورد	نیاوردہ
۳۹۵	۱۵	تہمتلان	تہمتنان

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۹۶	۱۸	گو	گو
۴۰۴	۱	تا	یا
۴۱۰	۱۳	انیسی	انیس
۴۱۶	۲	تیج	تیج
۴۱۷	۲۰	ملامت	ملالت
۴۱۸	۱۷	میخورم	میخرم
۴۱۹	۱۵	دوست	ودوست
۴۲۱	۱۵	طبیعت	طبیعت
〃	۱۵	بتعطیم	بتعظیم
۴۲۲	۱۴	نیستم	نبستم
۴۲۴	۱۹	فزودهٔ	فزوده
۴۲۵	۶	دابستهٔ از	وابستهٔ
۴۲۸	۵	روزمرا	زورمرا
۴۳۱	۱۸	بهاوندی	نهاوندی
۴۳۳	۱۵	بهبیند	ببینید
۴۳۸	۱۳	ملتره	طره
〃	۱۹	میتکشم	میکشیم
۴۳۹	۱۱	آیینه	آئنه
〃	۱۳	مے	وہے
۴۴۴	۹	شما	شمایے
〃	۲۰	میترم	میدرم
۴۴۱	۱۶	خاک ورت	بخاک حیرت
〃	۱۸	سبک	بسنگ
۴۴۲	۲۱	گرو	گرد
۴۴۹	۱۹	اثرے	برے
۴۵۰	۱۲	مرحلهٔ	مرحله
〃	〃	تو یک	تو و یک
۴۵۲	۱۳	وقت الخ	+
۴۵۵	۸	دیرینهٔ	دیرینهٔ
۴۵۹	۳	حلی	علی
۴۶۱	۲۱	خنظل	حنظل
۴۶۳	۱۴	بجلوهٔ دل	بجلوه دل
۴۶۵	۱۰	حال	خال
۴۶۶	۱۹	نصیبی	سهواگر شد
۴۶۷	۱۰	تاشده	ناشده
〃	۱۷	شرین	شیرین
۴۶۸	۹	زاه	راه
۴۷۳	۱۵	باوجودش	باجودش
۴۸۱	۷	گلزار بیرا	گلزار حسرت پیرا
۴۸۳	۲۰	آنکه نگه	چون نگاه
〃	۲۱	آینه	آئنه

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤٨٣	٢١	گرسنه	گرسنه تر
٤٨٦	٢١	برآید	بر می آید
٤٩٢	١٣	بارم	یارم
٤٩٣	٧	یاوت	یاقوت
〃	١٠	سازنذ	سازند
〃	١٣	بنظز	بنظر
٤٩٧	٢	شایدان	شاهدان
〃	٤	ست	×
٥٠٤	١٣	جانگذاز	جانگداز
٥٠٨	١٢	و	ور
٥١١	١٨	گذر	بگذر
٥١٢	٥	بزم	برم
٥١٨	٢١	زمژگان وا	زمژگان
٥٢١	١٧	نگردن گشت	کشت
٥٢٢	٣	ملا	ملا امیر
٥٢٣	٧	غذر	غدر
〃	٨	ورسته	وخسته
〃	١١	وقیقه	دقیقه
٥٢٥	٨	نفسان	نفسا
〃	١١	نه نشسته	نه شسته

صفحه	سطر	خطا	صواب
٥٢٦	١٩	یارو	یا رو
٥٣١	١٩	وهنش	دهنش
٥٣٢	١٢	ثپش	تپش
٥٣٧	٥	بگذشت و بهار	بگذشت بهار
٥٣٩	٤	بنست	نیست
٥٤٠	١٠	دیذه	دیده
٥٤٤	١٠	ز	بر
٥٤٥	١١	ارم سری	دارم سری
٥٤٦	٩	سه	شه
٥٤٧	٧	بنسبت	نسبت
٥٤٨	٢٠	ازین	درین
٥٥٥	٦	رنگمن	رنگین
٥٥٧	١٧	ار	را
〃	١٨	بجاورت	بمحاورت
٥٥٨	٤	غلخ	خلج
〃	٦	ارزنگ	ارژنگ
٥٥٩	٨	بآب	باب
〃	٦	یرون	برون
〃	١٢	ونگ	دنگ
٥٦١	٨	حبر	خبر

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۶۲	۱۲	منشور	منثور	۵۶۷	۹	باؤ	باد
۵۶۳	۵	یاد	باد	۵۶۹	۱۲	باوجودش	باجودش
۵۶۶	۱۱	توانان	توانا	۵۷۲	۱۶	ضرور	ضرور
۵۶۷	۷	تعلقات	تعلقات	۵۷۵	۸	کر	که

تمام شد صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبد المجید خان مهتم مطابع ریاست علیه صانها الله عن کل بلیه که تالیف این تذکره
در غایت عجلت صورت بست و بکمال بی التفاتی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنست
که بیشتر تصانیف عمدهٔ معظم له متعلق علوم شرعیست و باین نوع تو الیف توجه خاطر فیض مقاطرش چنانکه
باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدر شناس نیند و ذات
سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و باکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دوستانه
در میان هست جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اتحاف هر جنس مردم از علما
و غیرهم بیاید و بتقسیم زمرهٔ هنود و مسلمانرا شاید نیز ریختهٔ خامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستبداد گروهی این گلدستهٔ
بوستان مداد را باسرع ازمان ترتیب داده عجالة الوقت از قالب طبع برآوردند و فرصت امعان نظر دست بهم
و فراغ وقت برای تهذیب خاطر خواه میسر نشد کیفما اتفق انچه در بادی النظر بملاحظه درآمد بر صفحهٔ قرطاس رنگ
تسویدش ریخته شد درین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در بلدهٔ دهلی بتقریب خطاب قیصری
ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام
رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته پیش سفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم
شعرا و نثاران حاضر دربار مسطور درآید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش
و پیرایش این چمن ملاحظه کنند باید که آنرا محمول بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان و
دهان را بهرزه گوئی نیالایند ع غلام همت آن عارفان باکرمم * که یک صواب به بینند و صد خطا نه شنوند

تمت

بسم الله الرحمن الرحيم

بسملهٔ مصحف ایمان و فاتحهٔ قرآن ایقان حمد متکلمی ست که گوهر غلطان سخن را بحکمت بالغهٔ خود برشتهٔ
نظم دلاویز کشیده و احجار الفاظ منثور را در میزان کدهٔ طبائع شعرا سحر انگیز لینت شمع بخشیده
و مطلع دیوان اسلام و مقطع غزل سبل السلام نعت بلیغی ست که ذات گرامیش جزو اعظم نسخهٔ نبوت
و پیکر سامیش خاتمهٔ رسالهٔ رسالت ست و بیت القصیده چکامهٔ مرحمت و حسن تخلص چامهٔ مکرمت
منقبت عصابهٔ آل و جماعهٔ اصحاب باکمال ست که شاه بیت دیوان دین و رکن رکین قصر شرع
مبین اند صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم سپس عرض میدارد کهنه فروش دکان لپس کوچهٔ سخن
و تازه خروش بمتاع بازار زده کاروان این فن سرکن برکن نور الحسن این مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن
که در حین طبع این تذکره جمعی از شعرا معاصرین از دہلی و لکهنو و بنگاله و جز آن نتائج افکار خود باميد درج
تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن نگینه نزیل
کلکته متوسل واجد علی شاه اوده سلمه الصمد بخدمت جناب والا جاه خصهم الله بالعز و المجد فرستادند
اتفاقاً تذکرهٔ مذکور غازهٔ ختم طبع بر رو مالیده بود و نقاب انجام بر عارض گلفام انتها فرو هشته

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا نامدار تاراج حوادث روزگار
نگردد دست دعی باحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر
گماشتم و همه را بمیزان نظر سنجیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیار از هجا خارج از
آهنگ ضبط است پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعراء پیشین پیوند
این نهال دلنشین کردم ؎ هر که سخن را بسخن ضم کند + قطره از خون جگر کم کند + منظور نظر درین
ضمیمهٔ انور که لمعهٔ شمع انجمن باسم سامی نگارستان سخن معنون است ایجاز و انتخاب است لهذا
خامهٔ عنبرین شمامه را از تکلف عبارات و تصنعات استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدوده
و افکار ستوده شعراء غیر مکرر اکتفا نمودم و قبسی از روشن طبعان متقدمین و پرتوی از آتش نفسان
متاخرین دریوزه کردم و لمعهٔ چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبهٔ اتحاف
بزم اعزه این کلمات بینات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر بر سپیدهٔ صبح نگاشتم و گوهری
را که در آبداری و فتوری بنظر آمد از رشتهٔ شمار انداختم و بدستاویز مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا
نَاْتِ بِخَيْرٍ مِّنْهَا اَوْ مِثْلِهَا جواهر زواهر نعم البدل اضافه کردم ؎ رنگینی حسن سخن هر لحظه افزون
میشود + هر چند آید در نوا این نغمه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوهٔ این چمن و تماشائیان
بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح مینو بو کنند در محراب اجابت بدعای
خیر برای این پر آرزو دست همت رو برو کنند والله المستعان

حرف الالف

آزاد تخلص سید محمود ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از روسای
شهر جهانگیرنگر ڈهاکه که در گلگشت چمن عمر هنوز سالگی خرامان است و شباب موزونی طبعش در عنفوان
استفادهٔ سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیرنگری نموده گوی
سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی ذو البحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصائد
غرا جودت ذهن نقادش را گواه کمال از کلام آزادانهٔ اوست ؎

از شکست شیشهٔ دلهای حیرت آشنا | چون شکست رنگ مشتاقان نمیخیزد صدا
خاکش از نشتر غم در رگ جانست که بود | چشمهٔ خون ز دل و دیده روانست که بود
قسمت اهل فروغ ست سوختن بودن | زین سبب جای شرر در دل سنگ ست اینجا
رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست | برگ هر سبزه نوخیز خدنگ ست اینجا
آهی که روزم سیه از حسرت گیسوی تو بود | روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود
پیش ازان کز اثر سرمه شود عشوه فروش | بانی طرز جفا نرگس جادوی تو بود
باگلستان چنان خاطر آزاد نساخت | گر از خاک نشینان سر کوی تو بود
هجوم دردمندان باز بر خاک من ست امشب | چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب
بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن | بجای گل جگر پرکاله در دامن ست امشب

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند | رباعی | وان مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت ز آتش سوز فراق | فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

هوش از سر من قصد پریدن دارد | تسکین ز دل انداز رمیدن دارد
از لخت جگر گلی ست بر هر مژه | امروز بهار دیده دیدن دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید | از جوش سرشک دیده جیحون گردید
چندانکه گداز غم سبکدوشی داد | پابندی من چو شمع افزون گردید

آیتی شاعری اصفهانی نکته جو خوشگوست واین بیت آیت خوش فکری اوست

میان ما و سگ یار فرق بسیارست | چرا که ما سگ اوئیم او سگ یارست

ابدال در صفاهان از شعرای نازک خیال بود در زمرهٔ تلامیذ الرحمن از ابدال النعم ماقال

خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنی | نظر دران تن نازک کنی و ناز کنی

آیتی
ابدال

دشس آمد اصمعی سوئی ما استخانه ام — گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ابوالخیر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره از اولیاء کبار و صوفیه صافیه نامدار گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آنروز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست — گفتم که فلان کس است مطلوب تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست — کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

رباعی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز — دل از تو بکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر دگر کسے نروید هرگز

اجمل شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله آبادی برادر زاده حضرت شاه محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست ایج در معرکهٔ و مقابلهٔ فاخر مکین گفته

خورشید و شمع بیم شب تار ندارم — آئینه اصبحم غم زنگار ندارم
آئینه نمط در صف کوران منم اجمل — غم نیست اگر گرمیٔ بازار ندارم

احسان معروف بمیر مقیما بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ہ

در خلوتیکه بند قبائے تو واشود — بی اختیار آئینه دست دعا شود ہ
پیداست دورنگی ز قماش سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو

احسنی میر احسنی یمنی احولی کلامش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ہ

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ز برم — زود تر میرود و دیر ترم مے سوزد
عشق با روی خراشیده و پیراهن چاک — دست بر سینه زنان در پی تابوت من ست

نام اجمل

نام احسان

نام احسنی

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چکند
یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند

احمد مولوی احمد علی دہلوی طبعی نظیف داشت و سخنی لطیف آز وست **ع**

ساقی بیا با جام و می این لطف در جنت کجا
انجا بہار دیگر است اینجا بہار دیگر ست

ادا مے از صفاہان بود عروس سخن را بخوش ادائی منصہ آرائی بیان می نمود **ع**

کشیدہ ز میان تیغ آبدار بکینم
مرا بہ تیغ مترسان کہ من ہلاک ہمینم

ارشد گاذرونش وطن بست مرشد اہل شعر و سخن **ع**

ز ہجر سخت تر آبی نداشت جام سپہر
وگرنہ دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازی در بند سخن طرازی بود باین تخلص سرفرازی یافت **ع**

قاصد رقیب بودہ و من غافل از فریب
بی در د مدعای خود اندر میان نہاد

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میر مدد علی سکن امہاتش بیت الریاسۃ لکہنو ست و قصبہ امیٹھی از توابع آن وطن آبائی او آز قبائل شرفا سادات و در تشیع از غلات یا وری اخترش بدبیر و زیری واجد علی شاہ اختر پادشاہ اختر نگر اودہ رسانیدہ بخطاب تدبیر الدولہ مدبر الملک میر مظفر علی خان بہادر بہادر جنگ سرفراز گردانیدہ مورد مکارم خسروانی بودہ تا عہد فرمانروائی آن اختر برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک اودہ و انتہاض ملک بصوب دار الامارۃ کلکتہ و قطع سلسلہ رجا فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنت منتزعہ امتداد مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاند ناچار بالتزام کاشانہ نواب کلب علیخان بہادر فرماندہ رامپور تن درداد و ربقہ ملازمت او بر گردن نہاد از آن زمان الی الآن گاہی در رامپور و ماہی در شہر لکہنو میگذراند و بہر جا در فکر صید برجستہ مضامین رنگین میماند سرآمد شعرای روزگار آن دیار و اوستاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش امیر را سرمایۂ نازو مہری تلمذش واسطی را واسطہ عز و امتیاز در فارسی وار دو ہر دو سیگوسرد در ہر یکی بر دیگری سبقت جو ہر یک دیوان ہر دو زبانش بکسب روشنائی از دودۂ طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار عزا ...

(حاشیہ: ... منشی امیر احمد ... منشی مظفر علی ... بہادر ... واسطی ... دیوان اسیر ...)

چیدۂ غزلہای فارسی وی درین مرغزار۔ بزنجیر تحریر اسیر و بہ نیزۂ کلک شکار است

کعبہ از مقدم تو خانۂ ما   سجدہ رقصد بر آستانۂ ما

رخ زیبای تو خطان مصحف   عشق پیغمبر زمانۂ ما

آب حیوان نصیب خضر آید   مرگ ما همسر جاودانۂ ما

ست بمو فرق نگرد و چو میزان سنجست   سر و سامان تو باشد سر و سامانی ما

تلون پیشہ ام تا نیرنگی من رنگها دارد   نہم گلخن نہم گلشن نہم دریا نہم صحرا

کی پسند کیمیای فقر پیدای کسے   کشتن سیماب باشد کفر در اسلام ما

آمد بہار و می بسبوی من آمدہ است   آبی کہ رفتہ بود بجوی من آمدہ است

بہ بسترش نبود گل اسیر بر سر گل   یقین بشناس کہ دل بر سر دل افتادہ است

بلبل سخن از آن لب خاموشش میکند   گل را حدیث او همہ تن گوش میکند

ای خضر جای گریہ حال حباب دارد   دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد

سر بر زدہ وحدت ز گریبان خیالم   در دیدۂ من یک گل رعناست دو عالم

شد خجل از لب و دندان تو و گریۂ من   لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم

با هزاران رنگ سر زد همت والای من   هشت گلزار جنان جزویست از اجزای من

در فضای وادی عشقش من آن خضرم کہ هست   چرخ اخضر برگ کاهی گوشۂ صحرای من

باغ جنت گلی از گلشن زیبائی تو   روزن قصر جنان چشم تماشائی تو

خلق جان دادہ طرز سخن آرائی تو   عالمی کشتۂ اعجاز مسیحائی تو

با همہ سنگ حوادث از شکستن ایمن است   بیضۂ فولاد شد گویا حباب زندگی

کشیدم در غم هجرت بهامون آہ موزونی   برآمد روح لیلی از تہ تربت چو مجنونی

اگر پیمانۂ نرگس ببیند   نهد بر طاق زاهد پارسائی

اسیر از سبزۂ بیگانہ دیدم   درین ایام روی آشنائی

اشراق میر باقر داماد مصنف الهامات و افق المبین عداد شاه نزد معقولین در زمرهٔ محققین ست خویش شاه عباس ماضی بود ازینجا ملقب بداماد شد مذهب تشیع داشت گاهی میل بشعر میکرد از وست

هیچکس منکر کمال تو نیست   نیست حاجت که خط برون آری

اشکلی ... ست نژادش از کشامرهٔ دهلوی ست ود ر آوردن ناله اش بحرکت تازگی و لونی ست

روز محشر همه نالند به پیش حق و من   دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم

وعده کردی و نرفتی سوی اشکلی اکنون   باز فرما که چگویم که دلش شاد کنم

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان قدوهٔ صاحبدلان سر حلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القادری الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب اله آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف اله آبادیست و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم ست و گاه گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فارسی مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک مثنوی دیگر در فارسی دارد و گاهی بشعر اردو هم توجه مینمود اتقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقات بی نظیر بود از وست

دل نیست که مرآة رخ دلبر ما نیست   جان نیست که جانا نه دران جلوه نما نیست

اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا   جان من و دل خسته کم از قبله نما نیست

نزدیک تر از جان من از حبل وریدی   افسوس که کس محرم این سر خفا نیست

لب بندد و کم خندد و خاموش بود دایم   هر کس که شود واقف از راز نهان تو

شیدای تو هردم ز غمت سوز دگر داشت   خنجر بگلو دست بدل خاک بسر داشت

از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت   نطقم دهن ز تذکرهٔ ما و من گرفت

دی شب بمحفلی ز رخش پرده بر فتاد   پروانه سوخت و شمع لگن سوختن گرفت

گریه پیایی غم او دل بیتاب طپید
آب در گوهر ناسفته چو سیماب طپید

در خیال دُرِ دندان تو ای اختر حسن
صدف آمد در عقد گهر آب طپید

در دل سوخته آتش زده چون گرمی اشک
این عجب نیست شرر خیز که از آب طپید

بسکه هر موج رگ شعله شد از چهرهٔ تو
ماهی از عشق تو در حلقهٔ گرداب طپید

در حرم قبلهٔ ابروی تو گر یاد کنم
کعبه بر خویش بلرزد ز غم محراب طپید

بیقرار است دو عالم پی آن جان جهان
چه عجب گر ز غمش اشرف بیتاب طپید

آب خجالت ز لب چشمهٔ کوثر دارد
گره شرم ز دندان تو گوهر دارد

می طپد بعد فنا نیز چو بسمل ته خاک
آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد

پیش او کثرت آفاق بوحدت ماند
طاعت گوشه‌نشین عالم دیگر دارد

حاجتم هیچ نباشد بزر و گوهر و سیم
فقر من تب اقبال سکندر دارد

اشرف خسته و سرگشته و آوارهٔ زار
دم سرد و رخ زرد و مژهٔ تر دارد

اعلی ملا کل محمد تورانی گلچین گلستان شیوا بیانی ست ع

هر که شد خاک‌نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دودمان شیخ محمد افضل الہ آبادی قدس سره ست

همین یک شعر از وی یادست ع

باندک اوج سبقت بر بزرگان سفله میجوید
بلی بر روی شاهان پشت باشد فیلبانان را

افضل سرخوش ست افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی ع

در فراق تو من خسته بجانم چکنم
زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم

امانی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت اندیشه و پناه ذهنش در معانی و بیان بلند دستگاه ع

مرا بگریه و گل را بخنده سے آرد
نوای بلبل این باغ را چه آهنگ ست

در کوچهٔ خم در خم زلفش دل نالان — گم شد و گر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکهنوی است از اولاد امجاد شیخ محمد مینا
ادام الله فیضه فینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و مناسبتی بهم رسانید و آن زمان
که ذوق سخنگوئی در سر پیچید تلمذ منشی مظفر علی لکهنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت
و شاهد سخن را حلیه‌های شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آنچنان آراست که نظارگیانرا
از خویشتن ربود بعد زمانه غدر نواب محمد یوسف علی خان بهادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد
عرف رامپور روهیلکهند متعلقه ضلع بریلی دار فته طرز سخنگوئی ایشان گشته از لکهنو بکمال
شوق و آرزو طلب کرده بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح از جهان رخت سفر
بر بست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جا گرم کرد خوش وضعی
و متانت و لیاقت ایشان را بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون
طبع رسا داشت و استادی لائق و فائق بهم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت و باوستادی خویشتن
پسندیده در اقران و اماثل افتخار افزود که بتوجه و محنت شبانه روز امیر در اندک مدت دیوان اردو
تالیف نوابصاحب مرتب گشته حلیهٔ طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان
اردو و گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دلنا
آشوب و مجموعه واسوختها و قصاید و بعض مثنویات مثل نور تجلی و ابر کرم و مسدس نعتیه مسمی به
ذکر شاه انبیا مشتمل بر حال ولادت با سعادت و رضاعت و حلیهٔ مبارک و فضائل و شمائل و معراج
و وفات شریف خواجهٔ هر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
مطبوع بوده است و بحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی به سرمهٔ بصیرت بقدر حجم سی جزو
کلان تالیف کرده که دران به تنقیح لغات عربی و فارسی هر آنچه تحریراً و تقریراً غلط بر زبان قلم و
قلم زبان جاریست پرداخته و باسناد کلام اساتذهٔ متقدمین و متاخرین بذروهٔ تحقیق و صحتش
جاداده است و علاوه ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر و مبسوط نیز دارد که تهذیب و ترتیب آن بنابر

امیر

بفقدان فرصت هنوز صورت نبسته و علاوه وا ینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر وجودت طبع مناسبتی بهم رسانیده و شهرهٔ کمال را باطراف عالم رسانیده اند همچو علم جفر وغیره اگرچه بذات خود هم از نام خود بنظم فارسی گاه گفته اما بشغل تعلیم دیگران و آرایش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف میکنند در حین طبع تذکرهٔ شمع انجمن حضرت والد دام مجدهم بواسطهٔ جناب مولوی عبد الحق صاحب بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمهٔ جناب امیر را از رامپور خواستار شدند بیابخش منشی صاحب معزز و سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت و طاؤس چمن فصاحت اند معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق نظم فارسی نمیشود سابقاً برخوردار حافظ علی سلمه خواهرزادهٔ من که در بهوپال وابستهٔ دامن دولت سرکار و ملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذور ماندم و نه فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که تکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان اشعاری چند که از سن بدنام یادگار رونشتند نگاشته آوردند آنرا بخدمت همی فرستم روانه فرمایند منکه ننگ بزم سخنم تالیف من چه پایه آن دارد که بزبان خامه یا خامهٔ زبان همچو والا پایهٔ عالیجاه فلک بارگاه نواب والاجاه امیر الملک بهادر بگذرد و آغازم از آفتاب مشهورتر شود فاما تابش نیر اعظم بر ذرهٔ خاک عجب ندارد وصیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده است و آوازهٔ قدرشناسی در چارسوی جهان سرکشیده اللهم مدام کیست اقبال زیر ران باد انتهی این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه درینجا ثبت می افتد پایهٔ متانت سخن ایشان ازان میتوان دریافت

خنجری نازنیا به جگری بهتر ازین — ای بقربان تو ظالم نظرے بهتر ازین
سر بپای تو نهم نیست سرے بهتر ازین — روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین
می برد دل بادائی که ندانست که برد — غمزه اش یاد ندارد هنرے بهتر ازین
بوسه دادی و لب خویش مکیدی از ناز — ای شکر لب بادائی دگرے بهتر ازین

در چمن رفتی و هر گل بگل دیگر گفت — که ندیدم گل نازک کمرے بهتر ازین
هست داغیکه بیاد رخ تو در دل من — دور آفاق ندارد قمرے بهتر ازین
هر چه از بسمل تو روز جزا پرسیدند — او همان گفت که ز خمم گرے بهتر ازین
بر در دل بنشین پای منه بر در کس — دولت اے مطلبی نیست درے بهتر ازین
همره نادکش از سینه برون رواز دل — نیست در راه سفر همسفری بهتر ازین
یار مست است و هوا سرد و می ناب بجوش — ساقیا از تیاب سحرے بهتر ازین
مثل قد و ذقنت گو که ندیدست کسے — شجرے بهتر ازین و ثمرے بهتر ازین
نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست — جان من گرد تو گردم نظرے بهتر ازین
بیخودی برد بسر منزل مقصود امیر — نیست در راه جنون راهبرے بهتر ازین
دمیکه وحدت او طاعت آرزو میکرد — حرم نبود و سرم سجده چار سو میکرد
هنوز حسن پس پرده بود و وحشت من — گل وجود مرا می سرشت و بو میکرد
نماز قاتلم البته میشدی مقبول ۞ — بخون تازهٔ بسمل اگر وضو میکرد
مزاج حسن تو گرتاب همسری میداشت — سکندر از بغل آیینه رو برو میکرد
گذشتی از طرف باغ و باغ از حسرت — ز چشم رخنه تماشاے رنگ و بو میکرد
اگر عنایت ساقی بدی بحال امیر — ز جام باز چرا باده در سبو میکرد
عجب مدار اگر صوفیان چنین مستند — بکنهٔ خویش رسیدند و از خودی رستند
بذوق کعبه دویدیم و ره غلط کردیم — گذر به بتکده افتاد و در فرو بستند
ز تیر آه که خست ست سینهٔ افلاک — که بر شکستن دلها چنین کمر بستند
گزیر نیست ز پیوند عاشقانت را — اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند
وفا مخواه دلا از بتان مست شباب — هزار پند کنی نشنوند تا مستند ۞
ز بهر آنکه بیاران رفتگان نرسیم — در حریم فنا هم بروی ما بستند

درین بلاکده اندر دو غم مترس امیر — کدام دل که ز سنگ بلاش نشکستند
داد در دست اجل هجر تو ام در محفل — بود گویی نه دو صف تیغ دو پیکر محفل
در جهان هیچ یکی باعث عیش دگر ست — خون دارا شد و آراست سکندر محفل
می کشی با نرگس مخمور تو بر خاک انداخت — جام گل در چمن و ساغر مل در محفل
پای در سلسله اشک و بسر داغ جنون — شمع سوزان منم و دهر بهر محفل
بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ — یافت نور دگر از شیشه و ساغر محفل
هیچکس را بر تو نیست نگاهی به دگر — همنارست بهنگامه محشر محفل
جان ربود نه دل و تن همه داغ ست هنوز — شمع بردند و هنوز ست منور محفل
پرده شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع — گرید اندر غم پروانه سر هر محفل
اندرین تیره سرا سینه پر سوز امیر — همچو شمعی ست که سوزد همه شب در محفل
سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند — شمع آسا در بغل گور و کفن در آستین
در غمت بیند گر از ناخن خراش سینه ام — از خجالت تیشه پوشد کوهکن در آستین
بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند — کرد پنهان گل بجیب و یاسمن در آستین

امیدی

امیدی رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر گشتاسپ سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج مادر اینها جلد شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر و در وادی قصیده بی نظیرست اگرچه شعر دیر میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامه زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب درسی گذرانیده و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار و اقتدار بهم رسانیده از وست

تا بخاطر باشد ای بدعهد پیمان منت — بسته بر انگشت باید رشته جان منت

رباعی

ای از تو بلند قدر کاشانه ما — آباد بدولت تو ویرانه ما

... اشعار ... بر ... درست ... بر

انسی مولوی عصمت الله بن رحمت الله ... آن ...

... عبدالغفور خان بهادر نسل ... مضامین رنگین و ... طرز ...

می پرید و چنین میگوید

شمع چون پروانه میسوزد در روی آتشین | کی به پیشت تاب استادن بود پروانه را
بلبل از باغ چرا ناله کنان می آید | شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

انسی مولانا امیر حاجی ابو بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را باطبع لطیفش مناسبت و موانست بسیار است

شاید که به ... سر خود در قدم او | خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

حرف بای موحده

باقر ملا باقر خرده فروش کاشانی ست در دوکان چینی رسته با ذا سخن سنجی و خوش بیانی

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما | که بمیرید کسی گر به کند بر سر ما
مدعی گر بر در پیش محتسب مستم چه باک | آه کو هشیار سوی میفروش آرد مرا
غم دیرینه او با دل دیا جانم گفت | چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا
یارب آن سوز فگن در دل دیوانه ما | که کلیم آید و آتش برد از خانه ما
اگرچه کوهکن از پیش بیستون برداشت | ولی چه سود کشد سنگ راه پرویزست
باقر نگاه مهر و وفا داشتی بیار | این جور ها سزای دل بدگمان تست
باقر یکی و عشق یکی و جنون یکی | گوئی تمام شهر زدیوانه پر شد دست
از بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم | در دست کسی نیست که نشتر پر ماست
خود را بچه مشغول کند آه چسان تر د | بسمل شده را که طپیدن نگذارند
ما در خور فراغت وصل تو نیستیم | ما را برای خاطر هجران نگاهدار

زان ملامت که بان گردید امی و امی چو بنا دم / ز دست من نمی آید که چشم خویشتن بوسم

بقی عبد الباقی تبریزی از نغمات شکرین و ناهای نمکین در شکرریزی و شور انگیزی ست

انتظارت نگذارد که گشته چاسے / انتظارت نگذارد که ز جا برخیزیم

بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی ست

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم / نبیند هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم

برهان میر برهان الدین ابرقوے کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی ست

ما را بنامه نیز فراموش کرده / والمنة که دیده ما را سواد نیست

بسمل امیر حسن خان از دیار کاکوری متصل لکهنو دلهای سخن شناسان بسمل تیغ مصاریع

اوست

آن قدر از دل صد پاره نماندست بجا / که باحباب توان رقعه انشا کردن

بلیغ امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاغت و فصاحت

ادا می نمود

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد / این دانه یاقوت ز درج گهر افتاد

از دست مسیحا گره کار چو نگشود / بر نعش بلیغ آمده و لوحه گر افتاد

بهائی بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان و حلوای او برای اهل ذوق خوان یغما

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی / خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد / زانکه می ترسم که در عشق تو باشد آه او

بیانی خواجه شهاب الدین عبد الله از راه و رسم خوش بیانی بخوبی آگاه ست

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود / میان حسن تو و عشق من غبار نبود

بیانی نامش عبد السلام ست و در ادای نظم نیکو بیان و خوش کلام ست

بیم از وفا مدار بده وعده که من / از ذوق این نوید بفردا نمی رسم

بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورنمنٹ شمالی وجنوبی الهٰ آباد دست این دو شعر از وبگوش افتاده

نیست آشوبیکه از دست ستمگر برنخاست | فتنهٔ ننشست از پا تا که دیگر برنخاست
بیخبر جائیکه من مشغول ضبط گریه ام | در بهاران ابر هم با دیدهٔ تر برنخاست

بیغم بیراگی از فقرای هندوان بود احیاناً زبان بشعر فارسی میکشود

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست | هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

حرف بای فارسی

پور حسن از شاعران اسفرائن ست و ناظم خوش فکر نیکو سخن

روز روشن چو نمی بینمت ای ماه تمام | شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو در دو جهان دارد دوست | منکه پور حسنم دوست ندارم چکنم

حرف التاء

تابعی میر محمد تابعی شیرازی ست و ماهر طرز نظم طرازی

دی کسی گفت یارت اینجا بود | گفتم ای وای من کجا بودم

تائب محمد اکرم پنجابی ست و مالک سالک معنی یابی

سحرگه چون دل زارم شکستی | شب آن عهدیکه با من بسته بودی
باین زودی چه جستی از بر من | مگر عهدی بدشمن بسته بودی

تسلیمی کاشی ست نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازه مضمون تراشی

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت | ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

تشنه محمد یوسف ابن بهتی الزمان اصل آب و دانه اش از شهر جهسرت و کالبدش از عناصر همان شهر هوای کسب کمال بکاخ دماغش پیچید از جسر بدار الامارة کلکته رسید انجا علم عربی و فارسی و انگیریزی میخواند و از موزونی طبع اشعاریکه سر بر میزد بنظر اصلاح

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن حدت
طبعش بتکمیل این فن مقتضی مشق و ممارستش بسیارست و اینک مشتی نمونه از خروارست ع

من ندانم که گبرم یا مسلمانم که گه | سجدهٔ بت میکنم گه سجدهٔ یزدان کنم
بیا در قتلگاه ناز خود امشب تماشا کن | بیکسو رقص شمشیرست و یکسو رقص بسملها

تفته منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذهٔ میرزا اسدالله خان غالب ست
و طبعش جان موزونیت را قالب ع

این اگر گویم کرا آید یقین | قصد جانم یار جانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته ست | زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی ورکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی ست ع

لطف با غیر غایتی دارد | جور با ما نهایتی دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند | هر که بینی حکایتی دارد

تقی معروف بآغا تقی اصفهانی ست فردی بود از جرگهٔ تلامیذ رحمانی ع

بجرم عذر جرم نگفتن گناه من | باصد گنه قصاص نکردن گناه کیست

توفیق صدرنشین وسادهٔ عز و تمکین شاهزادهٔ بشیرالدین خلف الصدق فرازندهٔ چتر و
کلاه سلطان شکرالله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرینگپٹن حرسه الله
عن الغایات والفتن هنگامیکه جد امجد توفیق در معرکهٔ جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ ساچمه و
گلهٔ تفنگ راحب شهادت یافت و باعلی علیین شتافت وملکش مسخر ولات فرنگ گشت
والدش را با جماعهٔ اخوان و عزیزان در قلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً
عساکر آن قلعه مصدر شورش و فساد گردیده همین وارث دیهیم و کلاه را بسروری بر داشتند
و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آختند انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه به آب تدابیر
صائبهٔ منطقی ساختند و بودن مستحقان خلافت دران مرز خلاف مصلحت دیدند جمله را خانه

کوچ بکلکته رسانیده مقیم ٹالیگنج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق بسان والد ماجد خودش بخلعت علم وفضل وبحلیهٔ اخلاق حمیده وصفات برگزیده محلی علاوه بران ممتاز دوران در دقیقه سنجی وموزونی طبع معلی ست واینک کلام بانتظامش گواه این مدعا — ست

دلی آزاده داری ازین خوشتر چه میخواهی ٭ درونی ساده داری ازین خوشتر چه میخواهی

تو ای عاشق ز اشک سرخ در پیمانهٔ چشمت ٭ مصفا باده داری ازین خوشتر چه میخواهی

چرا روشن نگردانی شب تاریک عاشق را ٭ جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری

شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز ٭ ز فیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری

ندیده ست کس ز شاخ خشک میوهٔ تر ٭ بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین

حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تخلص ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی ست

چاره مرگ ست اگر کار بناکس افتد ٭ مشکل اینست که کارم بکسی افتادست

ثاقب شیو پرشاد خان مهاراجه جی گوپال سنگه بهادر ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو ست ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دهان چنین درهای غیر مثقوب بر می آرد قصیده

فصل گل آمد و بشگفت گلستان زمن ٭ در عدم خاک بسر باد خزان شد ز چمن

بست رخت سفر ملک عدم حسرت وغم ٭ شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن

می برد باد صبا مژده بهر سو ز بهار ٭ نکهت اندوز زمان ست چو صحرای ختن

چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس ٭ غنچه غنچه بشگفت از گل صد برگ وسمن

کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار ٭ نغمه در کوچهٔ منقار عنادل مسکن

طوطیان مست بهر شاخ سرایند سرود ٭ قمریان محو نوا سنجی کوکو همه تن

مردم دیدهٔ نظاره برنگ گلچین ٭ که دلبریز ز گلها همه جیب و دامن

همه از دانهٔ شبنم بکفِ هر گل تر   تر زبان ست بتحمید زبان سوسن

شعر بیست نه تا شیر هوا گر ه نار   عکس گلهاست شفق نیست برین چرخ کهن

وقت آنست که گلبانگ طرب بر دارم   وقت آنست کنم دور ز دل رنج و محن

وقت آنست که در مدح امیری گویم   چند اشعار و بجوئیم از و داد سخن

اول این مطلع ثانی بحضورش خوانم   کوست چون مطلع خورشید سراپا روشن

ای زهی سرور عالی همم و فخر زمن   ذی کرم صاحب فرسید صدیق حسن

ناظم منتظم و عظمتِ ملکِ بهوپال   قاطعِ بیخ ستم جامعِ اخلاق حسن

ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت   مخزنِ فیض اتم کانِ هنر منبع فن

عالم و متقی و سید عالی رتبه   بر همه دانیٔ او هست دلیلم روشن

آنچنان نقش طرب لطف عمیمش بست   یکقلم حک شده از لوح جهان نام محن

منعقد بزم مسرت بعهدش هر سو   خیزد آهنگ بشاشت ز در هر برزن

لطف او موجب افزایش تاب و طاقت   خلق او باعث آرامش روح ست بتن

عدل را گرمی بازار ز ذاتش باشد   یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مامن

صورتِ امن شد از خوبیٔ نظمش پیدا   گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن

قهر او زلزله برپاکن و محشر آشوب   مهر او صندل دردِ سر بیمار حزن

از دم تیغ ظفر پیکر او روز وغا   همچو سیماب فتد لرزه بجسم دشمن

آن شجاعیکه سر معرکه در رزمگهش   بد تر از زال بود رستم و سهراب و پشن

از کفِ او که گهربار سحابے باشد   او فتاده در مقصود بجیب و دامن

بر سرِ ذره اگر نیر مهرش تابد   کندش صورتِ خورشید بیک چشم زدن

منکه باشم که کنم مدح چنین ممدوحے   خامه مکسور و دهن بند و زبانم الکن

ناید از دستِ و زبانِ قلمم مدحت او   به که ثاقب بدعایش بکنم ختم سخن

تا ادیم ست و عقیق ست و سهیل یمنی　　تا بود لعل بدخشانی و هم دُر عدن
تا بود کوه و بیابان و گلستان بزمین　　بر سر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن
دائما باد فزون شوکت والا جاهی　　کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

نامعلوم
ثنائی میرزا عاشور بیگ دهلوی از آبیاری فکرش بهار نظم را تازگی و نوی ست سه
ز جفای تو خزان برسر باغم زده اند　　از ستمهای تو داغان بجگر غم زده اند

حرف جیم تازی

نامعلوم
جامی مولانا محمد جامی لاهیجی جام آشام مصطبهٔ دقیقه رسی و نکته سنجی ست سه
غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت　　زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

نامعلوم
جاوید ملا علی جاوید مازندرانی ست و سنجیده گفتاری را باز بانش ربط جاودانی سه
مدارم کاشکی بعد از بلا کم بگذرد　　گر ز خونم نگذرد بارے بخاکم بگذرد

نامعلوم
جذبه نامش آغا مومن کاشی ست و جذب القلوبهٔ کلامش ناشی سه
در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز　　یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

نامعلوم
جعفری میر محمد جعفر تبریزی ست ولب ولهجه اش باین طرز در گلریزی و شکر آمیزی سه
دوش با من بی سبب برزم رنجیدن چه بود　　این عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود
گر ترا میلی نبود ای سرو قایم از پیت　　آن خرامیدن بنازو باز پس دیدن چه بود

نامعلوم
جلال خواجه جلال درکانی ست و جلالت نظمش را با نظم دیگران بالاخوانی سه
کمند زلف چو بر بام آسمان فگنی　　ستاره را بزمین بوس خویش باز آری

نامعلوم
جلال سید جلال الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب او شاعری را مباهات سه
دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام　　امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم

نامعلوم
جلالی جلال الدین محمد اردستانی از جملهٔ نغمه سنجان بزم خوش بیانی ست سه

ازان مردم که جان دیگر است بجان دیگران چون زنده باشم

جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرط آن دلم در کوے او شد که تا جان بر نیاید بر نیاید

جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بشاعری مجبول نسخه راو لاًبهجامیان تمام داشت پس باندا ربعض بزرگان آن طریقهٔ نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نام خدا نور قدم صل علی فخر الامم عالی نسب والا همم یعنی رسول محترم

رکن رکین اصطفا حصن حصین ارتضا برج متین اجتبا مسند نشین محتشم

صبح صباحت روی او شام ملاحت موی او محراب دین ابروی او نور است از نه تا قدم

جناب تخلص میر ابوطالب ست موزونی برمزاجش غالب ؎

اسیر بینوایم بسکه زارم گرفتارم بخون غلطیدهٔ اشکم زچشم افتادهٔ یارم

جوش محمد نظام پنجابی بجوهر کلامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

بران سرم که دگر با کسے نیاویزم امید لطف ز یاران روزگار غلط

جوهر منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر معانی قرار داد و شاگرد خواجه وزیر لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

حرف حاء مهمله

حاجب آغا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

حاجی خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

حاجی محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین زبانیست ؎

یگانگی بطینتش از بس سرشته اند — هر کس باو نگه کند از خویش میرود

حالی مولوی الطاف حسین از پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ؎

صید نا افگنده محو دست و بازوی خودست — این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

حامی میرزا شاعری بود لطیف و گویا ؎

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم — که شب امیدواری در خانه باز باشد

حریفی ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و از باده سخن سرشار ست ؎

جنون دارد من سرگشته را در کوه و هامونی — که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

حزنی ترشیزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزی ست ؎

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

حزینی سید حسن استرآبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادی ست ؎

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

حزینی یزدی سخنوری بود سنجیده و بوجدان اهل وجد کلامش پسندیده ؎

غمگین نمی شوم ز وفای تو با رقیب — از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست

حسامی خوارزمی مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده ؎

همچو نی در غم او چهره زردی دارم — گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

حسن حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست ؎

نگنجد ناله ام در زیر گردون — مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بزم چشم براه من ست و من — دست جنون گرفته بویرانه میروم

رباعی

ای باد صبا طرب فزا می آئی — از طوف کدامی کف پا می آئی

از کوی که برخاسته راست بگو — ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسینی خواجه حسین هروی این شعر لطیف از وی است

مژه مانع نشد از گریه من شیدا را ‌‌ ‌ نتوان بست بخاشاک ره دریا را

حسین نواب غلام حسین خان شاهجهانپوری از احفاد نواب امیر خان منصب با شاهجهانی بانی شاهجهانپور بود بکمال عزت و توقیر زندگانی مینمود در نظم و نثر فارسی وار دو مهارت کامل داشت زائد از بیست سال گذشت که قالب خاکی گذاشت خوب میگوید

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند ‌‌ ‌ افگند زلزله نام تو بایوانی چند

جنس کاسد بکف یوسف کنعان افتاد ‌‌ ‌ چیده حسن تو بهر ناحیه دوکانی چند

گو بیک جلوه ز جا میرود از خویش حسین ‌‌ ‌ برق در خرمنش انداز بجولانی چند

بسوزد خرمن گل آتشین روی که او دارد ‌‌ ‌ زند سیلی بسنبل عنبرین موی که او دارد

نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد ‌‌ ‌ مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد

زبان در کام میدزدد سنان پیش نگاه او ‌‌ ‌ کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد

حسین از نقد جان داری تو سودا کن که من رفتم ‌‌ ‌ قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد

نگهش گوشه نشین است و جهان شد برهم ‌‌ ‌ عالمی گشت و خدنگش بکمان است هنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذی حرمت بود است

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد ‌‌ ‌ دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حضوری لاله گوبخش هندو نژاد و درین فن روشن سواد است

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد ‌‌ ‌ آنچه با پرویز می بایست با فرهاد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکهنوی است که واجد علی شاه بادشاه معزول ملک اوده از کلکته بعطای خطاب مرحمة الدوله سید غضنفر علیخان بهادر صولت جنگ نامورش فرموده و بتربیت پدر صاحب هنر خویش دستگاهی در نظم و نثر فارسی و اردو حاصل نمود طبعش بذله سنج و لطیفه گوست و این اشعار مشعر خوشی فکر اوست

بوی تو ارد بد نفس جانفزای صبح — گوهر ز اشک دیده فشانم بپای صبح
عمری بهجر دوست ندیدم بشکل روز — شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح
داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل — هر کسے در چمن از هر ملالے دارد
چارا بروی تو باشد بزمین چار هلال — چرخ بیهوده بنازد که هلالے دارد

حکمی اصفهانی سرآمد ارباب نکته دانی و شیوا بیانی ست ؎

بار ها گفتم بحرف دگر از دل غمش بیرون کنم — دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صد ایش نمک پاش دلهای ریش ست ؎

ندارم بیم سر ترسم که در هنگام قتل من — زند تیغی بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی اگر شعرش بشنوی از خود روی ؎

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
بار در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم — گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی گنج بهاری لال بعهده بخشیگری ریاست رامپور از طرف نواب کلب علیخان بهادر والی آنخطه مامور بمشرب فقر ادلش مائل پابندی علایق دنیاوی بترک وتجرید مائل شاگرد مولوی رفیع الدرجات نزهت و بشعر فارسیش خیلے رغبت

گاهی زنیم بر سر و گاهے بسینه اش — کوتاه ناز دامن آن شوخ دست ماست
دشوار نمیگشت بما زندگی ما — گر هجر چنین در پی آزار نبودے
از باد پریشان نشدی گر سر زلفش — سنبل بچمن نافه بتاتار نبودے
اعجاز مسیحی نشدی زنده دگر بار — گر لعل لبش بر سر گفتار نبودے
گر باد صبا وصف دهان تو نمی خواند — خامش دهن غنچه بگلزار نبودے
حیرت ز جفایش نشدی رنجه دل زار — گر یار مرا لطف باغیار نبودے

حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجمل اله آبادی طریقه درس و تدریس و مشیخت داشت

در اردو مهتاب تخلص دارد و در فن شعر ریخته لبن کامل وقت بود از وست

من جامی و دل جای و دل را بجای
افسوس که این قافله یکجا شدنی نیست

حرف الخاء المعجمه

خادم باباقاسم اصفهانی خدمت این فن کما حقه نموده از اقران گوی سبقت ربوده

من دشوار غذ آخر به میخانه میپوندن
یا این پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

خالدی از مردم هرات بود و مستجمع کمالات شد

نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی
مبادا توتیا را افگند در چشم بیدردی

خاور نامش محمد اکبر خورشید خاور میرزا مهدی قزلباش که اصلش از سیستان است مگر اسلافش ا
از مدتی نواح کابل مقام و مکان آغاز شباب دل خاور بمهر ملک هند مبتلا گردید بکشش
جذبهٔ شوق به دهلی رسید طبعش موزون بود برای اصلاح شعر و سخن بخدمت اسد الله خان
غالب زانوی تلمذ ته نمود و از انجا بلکهنؤ راند و زمانی در انجا ماند بلکه آخذه که در طینت داشت
بتحصیل زبان اردو همت گماشت در اندک فرصت بلب و لهجه فصحای هند حرف زدن
آغاز نهاد و زبان بنظم اشعار اردو کشاد در هنگامه کابل که کوه مصیبت بر سر ایران و عساکر
ارباب فرنگ افتاده بزرگان خاور بعض افسران انگلشیه را در منازل حصینه خود ها پناه داده
آنها هنگامیکه بسلامت از ان اماکن بماوای خود ها قدم بر داشتند بر دست و بازوی محسنان
و اولاد شان نشانی برای شناخت گذاشتند خاور هم بعلامتی ازان سرمی افراخت که هر انگریز
مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت در لکهنؤ داکتر مستر لوکن که منت کش اب و عم خاور
بود خیلی تعظیم و توقیر و اعانت و امدادش مینمود درین زمان ملک جنبو خاور آن مهر خاور نیست
واز جانب فرمانروایش اورا یار محی و یاوری این کیفیت از زبان مولوی ابو لحامد محمد یوسف علی صاحب یوسف
سامعه افروز گردید که خاور در لکهنؤ با ایشان الفتی بهم رسانده روزانه بمجالست میرسید از وست

او در دل منست و دل من بدست او
چون آینه بدست من و من در آینه

خادم
خالدی
خاور

دم بادِ بهاری شد چو روح القدس گلشن	وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن
نسیم باغ جان پرور شمیم بوستان دلبر	صبا زان بود در مجمر هوا را مشک در دامن

خردی معروف بمولانا خردی کلامش بشعر بکمال بخردی ست

شغل اشکم خویش را رسوائی عالم کرده است	سینه در سوز نهید اشکم که اکنون کرده است

خطائی شاه اسمعیل صفوی خاقان ممالک ایران تیغ پادشاهی بدست و خطه سخن سنجی بنام عزت

ستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خورشید خورشید احمد لکهنوی از زمین شعرا نابش آفتاب فکرش سبزه روی ست

عاشق رندم و بیباک مسجد چه کنم	ای برهمن بت و بتخانه و زنار کجاست

خوشگو لاله بندرابن در خوشگوئی فائق بر برهمن ست

هر که رخت سفر از دار فنا می بندد	محمل داغ بدوش دل ما می بندد

خیالی کاشی جاده نورد بند خیالی و خوش تلاشی ست

قدر آن یار وفادار جفا می داند	که جفا میکشد از یار و وفا می داند
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی	من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

حرف الدال المهمله

داعی استرآبادی ست و با عروس نظم مدعی دامادی ست

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز	یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

داعی اصفهانی نامش ملا میرک ست و در فن شاعری هوشیار و زیرک ست

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد	که تواند دو سه گام از پی قاتل برود
خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین با او	شود مجلس تهی از غیر و من باشم همین با او

دردی سمرقندی ست و مصارعش نیشتر رگهای دردمندی ست

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر	که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

دعوی

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفه اش ذہن نشین ارباب تمکین ست

دست من گیر که این دست ہمانست که من — بارہا در غم ہجران تو بر سر زدہ ام

دقیقی

دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پر زور ست

دقیقی چار خصلت دوست دارد — بگیتی از ہمہ خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نالۂ چنگ — شراب لعل و کیش زردہشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رہرو آن لحظہ بنالد کہ بمنزل برسد

حرف الذال المعجمہ

ذکی

ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسۂ منشی احمد علی رسا سلمہ اللہ تعالی متوسل این ریاست و نگارندۂ این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعہ از کلام فصاحت نظام ایشان ست

رباعی

یک صاحب فیض در ہمہ عالم بس — کسری در عدل و در سخا حاتم بس

آرایش ملک را قباد و جم بس — ما را بجہان شاہ جہان بیگم بس

قطعہ

[illegible]

آفتاب اوج عزت ماہ انجم انجمن — ہست صدیق حسن نواب گردون بارگاہ

خلعت زیبا ز نواب گورنر آمدش — کاطلس گردون نیرزد پیش او یک برگ کاہ

وہ چہ خلعت خلعت زیبا تر از نسرین و گل — وہ چہ خلعت خلعت رخشان تر از خورشید و ماہ

در رہ تاریخ او دل پای تعب ببرید و گفت — خلعت نواب والا پایگہ آمد بجاہ

حرف الراء المہملہ

رابط

رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشہور ست اگرچہ قصبۂ امیٹھی از توابع لکھنؤ مولد و موطنش بود لکن در شہر لکھنؤ نشو و نما نمود و در علوم رسمیہ

رافت ابیاتش بیوت لطافت ست

در عین شباب توبہ کردی رافت | کاری کردی کہ ہیچ کافر نکند

رافت شاہ رؤف احمد خلف الصدق شاہ شعور احمد متوطن شہر رامپور از اخلاف مقرب بارگاہ یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سہرندی ست بہ مدتی در شہر بھوپال بارشاد و ہدایت مشغول بود و ہر یکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجۂ قصوی می نمود در ۱۲۴۹ھ بعزم حرمین شریفین دل از بھوپال برکندہ رخت لعوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چہل و ہشت سالگی در ۱۲۵۳ھ ہجری غریق بحر رحمت الٰہی گردید ناخدای جہاز در رویا بر جلالت شانش متنبہ شدہ نعش او در بندر لیس رسانید و زیر زمینش آسودہ گردانید ناظم سیر گوست صاحب دواوین فارسی وارد و این چند شعر از کلام اوست

قدِ رعنای تو شعلہ چہ شعلہ شعلۂ سوزان | بود رخسار تو آفت چہ آفت آفت ایمان

بدیدم شب عجب عالم چہ عالم عالمِ ظلمت | چہ ظلمت ظلمتِ کاکل چہ کاکل کاکلِ پیچان

رباعی

حمدی کہ صدور عاشقان راست سرور | شکری کہ قلوب عارفان راست حضور

رافت ہمہ لائقِ خدا ئیست کہ کرد | در خلوتِ جمع و جلوتِ فرق ظہور

از مثنوی ذو البحرین

بحر و بر از گریۂ پر خون من | مید ہد آرایشِ صحنِ چمن

دامن کوہ از دلِ سوزان بسوخت | آتشِ آہم دلِ عمان بسوخت

بحر اشکم دل و جان غرق کرد | دیدۂ من پردۂ من خرق کرد

ہای صد افسوس ازین ماجرا | مردم و آمد نہ دل آرام ما

رحمت رحمت علی دہلوی ست و در طریقۂ شاعری سالک صراط سوی

مرغ رعنا جوان شوخی کہ چشم مست او رحمت | بکافر ماجرائی میزند راہ مسلمانها

دخور جو حوصلهٔ شوق نباشد جامی   بهر ما وقف توان کرد خمستانی چند

رحیم شاهزادهٔ رحیم الدین نبیرهٔ سلطان ٹیپوست و شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق ابن عمام او در ٹالیگنج کلکته بعزت و عظمت میگذراند و مصروف نعت سرائی سرورکائنات میماند هفت بندی باندازهٔ هفت بند کاشی در شان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته و لآلی شاهوار مضامین نو آئین سفته بیتی ازان که بگوش سید رسیده گردیده

انچه از توقیر و عزت شد سلیمان را نصیب   هم بفیض صورت تصغیر سلمان شماست

رزین نامش سید ناصر علیخان ذو القدر بهادرست و رایش رزین و افکارش بی بها درست

رنگین که کرد نخچهٔ مژگانم اینچنین   لعل و گهر که ریخت بدامانم اینچنین

دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد   دست جنون گرفته گریبانم اینچنین

رسوا درویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده شهر بنارس را برگزید مدتی انجا آسود میرزا بلاقی شاهزادهٔ تیموری بتعهد و تفقد حالش میفرمود بعد زمانی ازانجا رفت و راه وطن پیش گرفت

از من ای طائر دل عزم رمیدن داری   که چنین در قفس سینه پریدن داری

چشم غمدیدهٔ من انچه ز هجران تو دید   شمهٔ گویم اگر گوش شنیدن داری

یادت آمد مگر از قتل من خستهٔ زار   که بدندان لب افسوس گزیدن داری

دفتر عقل بشو از مے گلگون رسوا   اگر از قید جهان فکر رهیدن داری

رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهاریست

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم   بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

تیره بختی بین که نشناسی کز افغان منست   بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی

رشید گاذرونی ست و کلام رنگینش را لباس بوقلمونی

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد   مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

مرد آزاده گیتی نکند میل دو چیز — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی ست

در بزم از آن بپهلوی خویشم نشاند مرا — تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی همدانی ست و ذاتش متصف بوصف همه دانی ست

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم — با تو گر میخورم اول بعسس میگویم

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمه طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چندگاه تخلص خود بهاری میساخت بازدانست که یاد از نامهای کنیزکان میدهد تغییر داده ربیعی می نوشت آن وست

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم — گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست — بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

رویت تخلص مولوی سید احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم متداوله فخر اب وجد نقاوهٔ خاندانی و موسس اساس معرفت سبحانی حضرت مجدد الف ثانی ست مولد و منشاءش شهر رامپور ست با وجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او رنگین سلیقه و شعور بود باوستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحبه ادامها الله بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام ازین دار ناپایدار پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۶۲ هجری انتقال نمود آن نتائج افکار اوست

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینه بود — هر فغان کز دل کشیدم جوهر آئینه بود
سیل دل رم خورده بزلف تو مدام ست — این آهوئی من صید گرفتاری دام ست
موی پیچیده بمکتوب فرستادم من — یعنی از محنت هجران تو چون موشده ام

رضوانی / رونقی / ربیعی / رویت

بجای اشک ز چشمم همیشه خون آید — ازین صدف همه یاقوت تر برون آید
باغ را دیدار تو از بسکه حیران کرده است — غنچه دست از شاخ گل زیر زنخدان کرده است
سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا — آتش آب زندگی بخشست شمع مرده را

در دلم یاد میان یارست — کاسهٔ چینی من مو دارست
چشم و دلم ز دیدنش با صد فراغ گشته — این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

روحی از مردم ماوراء النهرست و ناظم وحید الدهر

ز هر سو میرسد دردی و اندوهی و سودائی — کجائی ای اجل آخر تو هم سر بر زن از جائی

رسوائی پسر حالتی یادگارست پدر بیچاره مرحوم از مادر بخطای زهر داد و بحکم خلیفة الزمانی
از کشمیر بلاهور آمد تا کوتوال او را بقصاص ساند طبع نظم داشت از وست

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان ست — چشم ازل از دور بحسرت نگرانست

رہائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست دیوانی دارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید — چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید
بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال — چنان شدم که نیارد مرا کسی بخیال

ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است — اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

حرف الزاء المعجمه

زلالی او گنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن سنجی غیر زلالی خوانساری
و معادلش در خوش گفتاری

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم — مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم
نه نکهتے نه گلے نی خزلشے از خارے — درین چمن بچه دل خوش کند گرفتارے

زمهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از روسای نیم آباد مضافات

حمو پدر اشتر نگر او دو آبا و کرامش از جانب سلاطین دہلی بر عہدۂ تولیت سرکار خیر آباد منصوب
و این عزیز از بدو شعور بکمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان سی سالگی بہار شباب
در جوش و ذہن نازکیش با عرایس ابکار افکار ہم آغوش ست گرمی طبع گرمش کره زمہریر را کرده نار و تافته
و رسائی فکر رسائش کمند اندیشہ بر کنگرۂ عرش برین انداز دا ہفت کشور و ہفت منظر رسائل
نفرش شاہد طبعش را بر ہفت توان دانست و این چند اشعار نتیجۂ طبعش ہدیۂ تو انست

بوقت نزع آید گر بہ بالینم نگار من | بتعظیمش چو بو از گل بر آید جان زار من
تا نشستی و دلم بروز کنان | شب مہ من بر آمدی ای کاش
لوحش الله زنزاکت بدنت | که بکف شد رگ گلت نقاش
نمک حسن تا نکند تاثیر | زخم ہو زخم و ناخنی بہ خراش
عوض یک نگاه خون ریزت | از دل خود فروختم صد قاش
اگر خنجر کشد از نوک خامہ | بخون چہره زند حرف نامہ
غنچہ دہانی نمکین خندۂ | حسن بشور نمکش بندۂ
ماہوشی ماه شکارش عذار | مہر درخشان بجمالش نثار
فتنہ گری فتنہ فریش نگاه | از لب شیرین ز شکر باج خواه
موکمر ہوش ربائی پری | چون ہنر از عیب سراپا بری

زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بخوش بیانی ست ع

گر وعده دوزخ ست و گر خلد شاد باش | بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زلیخی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست ع

بد خو مکن بوعدۂ وصل اہل درد را | بگذار تا بمحنت ہجر تو خو کنند

زین خان کوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست ع

بیک شب چہ عشرت توان کرد با تو | تماشا کنم یا خورم راز گویم

زینت
زلیخی
زین خان

زین خان کوله در وادی نواختن سازهای هندی و دف و سایر اقسام بی نظیر زمانه بود اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از و سر بر میزد ؎

آرام من مپید بدین چرخ کج خرام | تا رشته مراد بسوزن در آورم

حرف السین المهمله

سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکاوش مفتون ؎

هر چه دیدم من ازین دشمن جانی دیدم | غیر دل روز جزا با دگرم کاری نیست
قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت | قربان زبان تو بگو یار چه میگفت
با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد | خود نام خدا نام خدا میکند امروز

ساحر مجسم جودت و ذکا منشی غلام مینا از عشیرهٔ قدوم زادگان کاکوری نواح شهر لکهنو بوده در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذ مصحفی را سرمایهٔ افتخار و شاگردی قتیل را اس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت ارباب کمال ست و کلام موزونش همه سحر حلال آنچه ست و چه نیکوست ؎

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بی‌تو | قبای گل شده بر دوش گل کفن بی‌تو
مراست کنج قفس خوشتر از چمن بی‌تو | چراغ گور به از شمع انجمن بی‌تو
گل مزار مرا هر کسی که بو میکرد | ز بس فسرده دلی مردن آرزو میکرد
بسوی قبلهٔ کویت چو میکرد میکرد | بآب دیدهٔ تر مردمک وضو میکرد
ز بیم دشنهٔ تیز تو کلک صورت گر | شبیه را دم اتمو بزنی گلو میکرد
ز خوشگواری آب که خنجرت میداشت | بیک گر لب هر زخم گفتگو میکرد
ز بوستان گل تر چید و آشیانم سوخت | یکی ز سنگدلیهای باغبان اینست

ساطع ملا ساطع کشمیریست و در اقلیم نظمش رتبهٔ امیری ؎

دل باختهٔ عشقم گفتم غم دنیا را | تقصیر مکش مهمان من خانه کجا دارم

ندانم نقد دل از من که دزدید این قدر دانم | که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوی

سامع نامش ملا محمد احسن ست و سامعه اصلاحی بسماع کلامش از من ست

چکنم خاطر صیاد عزیزست مرا | ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

سامی سعد الملک قزوینی ست و فکرش در معنی آفرینی ست

شناختش را عشق من و کار از آن گذشت | کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی نامش ملا کمال الدین ست و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکهٔ جهان من شیدائی | چشمی بگشادم از سر بینائی

دیدم که درو نبود بیدار کسی | من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم | چندانکه ز پای تا بسر آب شدم

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد | آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجهٔ سیاست شهور بخواجه جهان ست و صاحب دیوان ست

دل غریب بکوی بلا گذاری کرد | غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن | کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه | اکنون که گل شگفت و گلستان معطرست

سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نیکوست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ سوهان از توابع لکهنو باوجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاهی به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن تدین آهنگ می نوازد ست

حبذا سرور ذیجاه رسول عربی | ای فدایت دل و جان من و امی و ابی

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام ✽ گرچه شاها تو وجود دو جهان را سببی

بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب ✽ حرف زد با تو خدا هم بزبان عربی

جز دو ابرو شب معراج ندانم قوسین ✽ فرق کم بود ازین نیز بالله وسبی

سحابی اردستانی ابر مطیر طبعش در درافشانی است

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده داد ✽ نوازش دل بی مدعا چه فائده داد

سخا سید سخاوت علی از سادات جونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست

گریه از بس گهر افشان بدامانم کرد ✽ در شب وصل تو شرمنده احسانم کرد

بستن یک چشم زدن دیده بطوفانم داد ✽ آنچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد

شمه از گل روی تو به بلبل گفتم ✽ آن تنک حوصله سودای گلستانم کرد

زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر ✽ شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمدی اصفهانی شریف است چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی متعین گردید طبع شعری دارد از وست

تا تیغ ناز آن بت مغرورش بلند ✽ صد گردن نظارگی از دور شد بلند

می در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام ✽ بهر تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام

تا بر سر کونین نهادیم قدم را ✽ دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

سراج سوادی سراج الدین هرچند مولد و مسکنش قریه پوپرست مگر اقامت ضلع مرشدآباد داشت از بدو شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین وتیره روشن میکند

حیران و سراسیمه منم در کویت ✽ امید بدل بسته که بینم رویت

بکشا بیکی عشوه گره از کارم ✽ بر بند گلوی من به بند مویت

من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان ✽ بخیال تو ام و تو بخیال دگری

سرور پنڈت بچھمی رام لکھنوی از زمرۂ کشامرہ ست ونقود خزینۂ خاطرش جید وسرہ

میتو جان بر لبم و ذوق طپیدن باقی ست   یک نفس فرصت و صد نالہ کشیدن باقیست

سرور شیخ مراد علی لکھنوی از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی بود در ۱۲۴۱ ہجری ازین دار الشرور بدار السرور رحلت نمود

میکشد بر شتگان شمشیر کین قاتل چرا   ہر کہ خود بسمل بود می سازدش بسمل چرا

یار پرسید شبم نالہ و افغان مددی   رفت از کار زبان دیدۂ گریان مددی

آشیان در چمن دہر نہ بندیم سرور   شاہبازیم و در ینجا بشکار آمدہ ایم

این خط کافر کہ چون حجاج ظالم پیشہ ست   مصحف روی ترا زیر و زبر خواہد نمود

سرور این راز اگر پیری بپرس از بیدلان ورنہ   چہ آگاہیست از راز محبت فخر رازی را

سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیوشانی ست خالی از جذبہ نبود پیوستہ در کوچہای آگرہ با شاگردی چند آب بحلق خلق خدا رسانیدی و دران حالت زبان او از اشعار آبدار تر بودی از آگرہ راہ سر اندیپ پیش گرفت و در راہ سیلان فنا رخت ہستی او در ربود سقی اللہ ثراہ چند دیوان جمع کردہ بود ہر مرتبہ کہ جذبہ بروغلبہ میکرد دیگران یکان رامی شستند ازوست

اساس پارسائی را شکستم تا چہ پیش آید   سر بازار رسوائی نشستم تا چہ پیش آید

دل دیوانہ را آشفتۂ روئی تو می بینم   بہر سو بستۂ زنجیر گیسوی تو می بینم

از گریہ شدم غرق بخون جگر امروز   ای دل مدہ از نالہ مرا دردسر امروز

عشق آن گل پیرہن با زخم گریبان میکشد   وہ کہ چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

سلطان تخلص سلطان قلمرو نکتہ رانی خدیو اقلیم سخندانی شاہزادۂ اعظم الدین بہادر خلاق شاہزادۂ بشیر الدین توفیق جگر گوشۂ سلطان شکر اللہ ثمرۃ الفواد سلطان شہید ٹیپو ست سخنش لطیف و کلامش نیکو انچہ بگوش رسید نقش صفحہ گردید

مژدہ کہ بر سر رسید چتر سحاب از ہوا   چون خم می شد روان ابر پر آب از ہوا

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید — خاک بیکجا کشید آتش و آب از هوا
دل بهوا در فتد یسم و یخ بر فتد — از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا
از نم نیسان مدان کز دم سلطانست آن — بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا
بسکه غم تو زدود آینه سینه را — کرد خجل از صفا سینه ام آیینه را
عشق تو ای سر لقا مایه مهرم فزود — مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و از میان ربود ما را — غم بر سر غم فزود ما را
بگداخت دل حزین و از چشم — صد چشمه خون گشود ما را
وا سوخت ز آه آتش آهنگ — هر خشک و تری که بود ما را
وا شست ز آب دیده از دل — هر نقش که در میان بسود ما را
آیینه دل چو گشت روشن — حق ز آیینه رخ نمود ما را
مژده بکشود یار و دید مرا — بر سر خار و خس کشید مرا
داشتم چشم مرهمی از دوست — چشم زخمی ازان رسید مرا
کرد از تیغ جور ای سلطان — شاهد کافرے شهید مرا
ما که خوشیم با غمش با خوشئ دگر چه کار — شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس
ز آتش آن روی روشن آب گلشن می برے — آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے
عمر مانند حباب ست تو هم میدانی — زندگی نقش بر آبست تو هم میدانے
چه دهی تو بمرا ازمی و نی کاین اسباب — لازم عهد شباب ست تو هم میدانے
طبع من آتش و نظم آب کلام دگران — در خور آتش و آبست تو هم میدانے

سلطان محمد

سلطان محمد ساکن سبکی موضعی از قندهار بود بشهر بداون آمد و سیر کنان در اطراف میگشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانه مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد دران لشکر بود

نعمت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید از وست ه

زاهد اعرفان بدست سبحه و مسواک نیست — عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست

چون کنم تشبیه ابرویت بماه نو که من — هر سر موی ز ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابو المجد مجدود الدین غزنوی صاحب حال و قال است و حدیقهٔ او بر کمالش دال ه

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست — در سخن معنی و در معنی سخن

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف چه ایمان — بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش چه زیبا

تا نزاری بیاید همچو درد — چون نداری گرد بدخوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز — زشت باشد روی نازیبا و ناز

آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست

سودا نامش ملا علی اکبر است و سودای شاهدان طبعزادش معنی زبان را در سر ه

از چاک دل نظر برخ یار میکنم — سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطلس نظم بخیه بندی هزل بر طبعش غالب و بیاده سرائی غالباً راغب ه

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست — نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما — تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت است و او را در خوش بیانی بر وی زیادت ه

تا کی کشی آزار پی طبل و علم — سرگشته شوی در طلب خیل و حشم

تا چند چو فانوس خیال از پی هم — گردد بدل تو فیل و اسپ و آدم

سید سید فرید الدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفریه و صوفیهٔ صافیه

وظیفه‌خواران سرکار و سادبهوپال و سلسلهٔ نسبش را بواسطهٔ شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فرید الدین عطار اتصال و شیخ عطار را والا تبار از احفاد حضرت جعفر صادق سلام علیه و علی آبائه الکبار ست در ۱۲۸۵ھ هجری بشهر بهوپال برحمت حق پیوست و شعر مضامین صوفیانه چست می بست از وست

کردی نگه ناز و ببردی دل ما را ۔ یکبار نگاهِ دگر ای جان خدا را

ای ترکِ پری چهره اگر رو بنمائی ۔ بخشم بر خست کشور تاتار و خطا را

عاشقش را عزو شانی دیگرست ۔ محو ذاتش را نشانی دیگرست

بوستانِ بی‌خزانِ عشق را ۔ برگ و بار و باغبانی دیگرست

در رهِ عشقش خرامِ دیگرست ۔ سیر این منزل بگامِ دیگرست

میکشِ خمخانهٔ تسلیم را ۔ شیشه و صهبا و جامِ دیگرست

شهسوارِ عرصهٔ لاهوت را ۔ مرکب و زین و زمامِ دیگرست

سیری خیرآبادی ست سیری مرغزار سخن بگام اوستادے

اگرچه فاش بگردِ سرت نمیگردم ۔ ولی ببین که بگردت دلم همی گردد

رقیب تا نبرد پی بوادیٔ وصلت ۔ بجائی پا همه جا سر نهاده می آیم

سیری میرزا حسن حیدرآبادی قانی ست نکته سنج لاثانے

دل محمود شد اسیر ایاز ۔ کار خود کرد عشق بنده نواز

مسیحا چارهٔ دردِ محبت را نمیداند ۔ بیارید ای عزیزان بر سرِ من چشم بیارے

سیری قاضی فقیهی خوش طبعی بود بهند آمده و بشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیده در علم عروض و قافیه و معانی نظیر بود این رباعی از وست رباعی

سیری بحریم جان و دل منزل کن ۔ قطع نظر از صورت آب و گل کن

جز معرفتِ اله هیچست همه ۔ بگذر ز همه معرفتش حاصل کن

سیفا حکیم سخن فہم و سخن سرا است ه

مجنون خموشش ناقۂ لیلی بہر قدم | عرض نیاز او بزبان جرس کند

سیفی سیر یادگارست بسیف و سنان خامه و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کارش استوار است ه

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد | بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود

حرف الشین المعجمه

شاکر ظهوری شاعر اہل زبان ست و معدود در زمرۂ نغز گفتاران است ه

ہمچون جرس ز دوری یار یگانه ام | فریاد خیزد از در و دیوار خانه ام

شاه معروف بشاه شاه بدخشی عارفی بود باکمال صاحب وجد و حال بخدمت شاه میر لاہوری قدس سره نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر وا گردی | بروا رہی خویش مهیا گردی

وا گرد بگرد خویش مانند حباب | تا وا گردی ز خویش دریا گردی

شاه مشهور بشیخ شاه نغز ست از شمشیر نگارش قلم و معانی مسخر ه

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر | یارب که دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاہجهان آباد در فن سخن سرائی اوستاد است ه

کشتۂ تیغ نگاه تو بخون می غلطید | جان ہمی داد و دگر چشم تمنا میکرد

شد بندۂ کسی که گرفتش به بندگی | باید بحال زار زلیخا گریستن

شائق محمد جواد خان دہلوی ست و دستگاهش بهر قسم نظم قوی در اواخر مائۂ ثانی عشر از ہجرت بعهد شاه عالم پادشاه دہلی بوده و از امثال گوی سبقت بوده

بحسن خط خوبت وا رسیدم | خط ناخوان باین خوبی ندیدم

بر وفایم اعتمادش آنقدر حاصل شده ست | مصلحت با من کند گر بر جفا مائل شود

نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم | کندم چو دل ز دلبر دیگر چه کار دارم

دلم را چه ز دست تو هزاران نیش ست | لیک همچون گل صد برگ بلب خندانم

ربط کدوی باده بطنبور لازم ست | پیوستگی بهم دو کدو وراپکی ببین

شائق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدر جان ابن خواجه خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیر
ڈھاکہ طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسد الله خان غالب می افراشت بست و چهار سال
میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر ازو رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم | بفرما کرا ز کشتگان منست این

شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمهٔ الکهٔ ملک بهوپال و حامیه
حمی این دار الاقبال ملقب به نائٹ گرانڈ کمانڈر آف دی موسٹ اگزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار
آف انڈیا ست هر چند تذکرهٔ شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای
ع هو المسک ما کررته یتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش و حرفی از
کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش تادیهٔ شکر بعض نعمتهای او بستن ست درین دور سپنج
روزه اقلیم هند عدلیاً حیرنگ تماشای عالم اند و از بدایت بد نظمی ممالک و دوری از علم و دانا
خلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافهٔ تقوی و فضل در سنه ۱۲۵۴ هجری متولد شد
واولاً در سنه ۱۲۶۰ وثانیاً در سنه ۱۲۸۵ مسند نشین ریاست شد و در سنه ۱۲۸۷ هجری سنت عقد با والد ماجد
بجا آورده و در سنه ۱۲۸۹ بمقام ممبئی درجه نیتی و تمغهٔ اسٹار با نشان شاهی یافت و در سنه ۱۲۹۲ تمغهٔ جدید
در دار الامارة کلکته از شاهزاده ویلز ستاند این گزارش پیرا نیز درین هر دو سفر همراه بود نسب
ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در سنه ۱۱۲۰ هجری
وارد این الکه شد و بلدهٔ بهوپال را دار الامارة گردانید این شهر نوآباد از اقلیم دوم ملک هندست
طولش یکصد و یازده درجه و عرض بست و سه درجه یمن و تهامه و مکه در ابتدای این اقلیم و مدینه
قریب با وسط اوست غایت طول نهار درینجا سیزده نیم ساعت و ربع باشد و گویند مردمش میان
سواد و سمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بود هندی بر آنکه این شهر بست بجهت پالش نهاده اند جیم از کثرت استعمال فرو افتاده بهوپال شد
پال در هندی آبگیر را گویند آبگیر اینجا در طول چهار و نیم میل و در عرض یک و نیم میل باشد این
خطه سرحد گوندوانه صوبهٔ مالوه واقع شده قلعهٔ سنگین دارد و بحسب شمار سنه ۱۸۸۱ع سه هزار
و چهارصد و بیست و نه آباد و نهصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری از آن آباد گردید شهر جس
بادی ماند و بود و شصت هزار تن ست و حاصل یکساله او زیاده از سی لک روپیه شرقی او بلده
ساگر جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقهٔ گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز بتوجه و قدرشناسی رئیسهٔ معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلدهٔ قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی بجمله بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابو الفداء در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولاً و از زمان حام بن نوح
ثانیاً نشان میدهند و گمان میکنند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه ست بیت المقدس
و شام و فلسطین و غیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والاقدر از خاک پاک قنوج ست این بی هنر را مولد و مسکن بلدهٔ بهوپال ست که محل ریاست
جناب رئیسهٔ معظمهٔ موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هر چند شعر و شاعری دون رتبهٔ والای
اوست که خود فرصت این افکار فضول در شغل مهمات مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفهٔ
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قرائت کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام بهر نزدیک و دور علاوه بر آنست اما مجالست والد ماجد مد ظله و برکات مرافقت ایشان
بنابر توجه بمطالعهٔ کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود موزونیت جبلی احیاناً تا بسخن سنجی میگراید و گوهر

سخن نایاب را در رشتهٔ نظم باآب و تاب میکشد این پیدا شعرا از آفتاب عالمتاب طبع وقاد و ذهن خداداد اوست

افتاد بخاکم گذر آن سرو روان را | من مرده خوشم زیست مبارک گران را
گر پهلوی این جمع بآتشکده ماند | دل بادسمند صفت آتش نفسان را
ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر | کز تو هوس عیش بود شاهجهان را
دیگر اگر کند دوره وحشت سفر ما | برخیز تو ای خا... و از رهگذر ما
دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت | بگذاشت سر سنگ فسان جگر ما
وقت شرر افشانی آه آمده یارم | برقی بدرخشید زجیب سحر ما
رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید | شب جاتگه روز بزاید سحر ما
رستیم شجروار بگلزار امارت | غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما
ای شاهجهان مطلع اشعار ته بود | خورشید بسفتند بسلک گهر ما
هر که بنشست درین راه نه آسان برخاست | دوره بار نشستیم که نتوان برخاست
تا زخم من لبی نکشاید بآرزو | کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد
زنهار تا ورسی گل و ریحان بخاک من | ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد
آشنا نالهٔ درد و هم چمن باستی باد | حیف گر نالهٔ من یاد نگیری بلبل
گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش است | لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

شباب حاجی محمد حسین شابی بود با زیب و زین

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد | که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکهٔ شیوا بیانی ست

نیست رشکم گرچه می بینند در رویش بسی | کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

شفر نامش میر کاظم ست و مضامین گرم را ناظم

ماخذ
ماخذ
ماخذ

نخواهد دلم زخمی که با مرهم بود نازش — من و آسایش دردی که از درمان بود عارش

شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش وارسی معنی شرفش دانی ــه

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش — مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر نگینی ست ــه

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست — باید که دل بوالهوس آزرده نباشد

بیمار ترا کار رسیده ست بجایی — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدرشناس شرافت معانی ست ــه

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی — نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

دل عبث لب بشکوه وا نکند — شیشه تا نشکنند صدا نکند

شریف مولوی سید شریف حسن ابن مولوی نظام الدین مسقط الراسش دهلی و منقطع الانفاسش فرخ آباد ست وظیفه خواران نواب رئیس آنجا معدود بود و بموزونی طبیعت بعض احیان اشتغال بنظم اشعار هم می نمود و برادر کهترش شریف حسین منصب قضا بلده بهوپال داشت از شرائف نتائج طبع اوست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این — ماه یا مهر درخشان یا ید بیضاست این

روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو — یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماهست یا خور یا سحر — آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این

چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن — یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این

فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا — یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

شریفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت میسر حاصل داشت ــه

از بسکه سینهٔ تنگم از فغان پرست — گر تا بروز حشر بنالم همان پرست

شریفی تبریزی غالبا غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از زر هدی

تبریزی ست

گذشتم از سر و گفتم نیازم اینقدر ست
کشید پا ز من و گفت نازم اینقدر ست

کی غم عاشق ز سیر باغ و صحرا میرود
عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

ز گرد ون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری
فلک بسیار زین سان لطفهای بی محل دارد

گستاخ مگذر از سر خاک من ای رقیب
دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتم

شهاب ملا عبدالله قزوینی شهب سماء فکرش راکرامت ورنشینی ست

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران
اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شعیب ملا شعیب خوانساری ست و بمائدهٔ شیرین گفتارش خوانسامانی و خوان سالاری ست

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم
خوابیده دشمنیست که بیدار میکنم

شغف آغا عبدالله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام ست

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم
که این بکار تو ای آسمان نمی ماند

شکیبی ازیست و در زمرهٔ شکیبیانش سرفرازی ست

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی
چون خرقهٔ گدایان هر پاره ز جائی

شمس خواجه شمس الدین جوینی فاضل اجل ست بر هر گونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل ست

یا ترا من وفا بیاموزم
یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی
یا بیاموز یا بیاموزم

شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ست

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست
در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل محزون مرا چند برآرسی
زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو مگر شد گرہی باز — کز مشک بر آورده فلک تعبیه هر سو

شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعداد ش در علوم متداوله علاوه زباندانی ست در ۱۲۹۸ هجری برای تنزه وارد بهوپال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانبی دیگر کشید از وست

اگر آن ماه کنعانی کشاید روی زیبارا — نهد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را

اگر از بهر جان بخشی کشائی لعل جان بخشت — بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را

ندیده اندرین عالم کسی خورشید شب باهم — بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را

چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو — که نتوان گفت از عشقش دگر مجنون و لیلی را

شمسی شمس سماء معنی پروری ست و نیر برج سخنوری ست

چشمان من برویت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمسی بغدادی تیز ور روشنی طبعش بکمال روشن سوادی ست

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست — نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صدر الصدور جهانگیر نگر ڈهاکه جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بمشوره ضیغم رامپوری می نمود در عین جوانی از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام نمکینش بگوش رسید

در دل از ضبط نفس صد شعله رقصان کرده‌ایم — ما ز صرصر خانهٔ خود را چراغان کرده‌ایم

دیدهٔ ماهست صد طوفان آفت در بغل — خنده ها بر گریهٔ ابر بهاران کرده‌ایم

شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نهادی ست

ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم — کز اهل درد نیارند در شمار مرا

شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش را شوکت فرمان خاقانی ست

ز پارهٔ دل من هیچ گوشه خالی نیست — کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده ست

شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعلهٔ آوازش در گداز دلها شهاب ناری ست

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن | سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراہن

شہید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمہ زاد مولوی عبد الغفور خان بہادر نساخ مولدش راجپور در ضلع فرید نگر و دار الامارۃ کلکتہ منشارش و مکسب علم و ہنر بحسن اصلاح کیہم نرائن رند دہلوی شاہد سخن بر کرسی نظم جلوہ گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت وقتی کہ بخاک شہید خفت سواد اشعارش از دست بر د زمانہ بتاراج رفت این سہ بیت از دست یادگار ماندہ ست

از گریۂ خود سر بدہم سلک گہر را | در زمزمہ آرم ز سخن مرغ سحر را

بازآی شہید از غم کلکتہ چہ کاہے | کابش خور مقسوم کشد نوع بشر را

از نظم جہانگیر خود آراستہ میکن | چون شاہ جہانگیر جہانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فرید آباد ست مردیست نیکو سرشت از قیود خود نمائی آزاد در اشعار گاہی شیدا و گاہی حسن و اینما ید و چنین میسراید ست

رفتم بطوف کعبۂ و افتادم اندر میکدہ | شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

قدر مستی لعل تو حسن میداند | جرعۂ چند بکام کن و احسانی چند

شیدا میرزا رمضان بیگ دہلوی شیدای عروض و آشنای قافیہ و روی ہست ست

با خضر احتیاج نیفتد براہ ما | جز عشق نیست پیر طریقت پناہ ما

شیرین تخلص رضیۂ سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش ست

نادیدہ رخش چو مردم چشم | کردیم درون دیدہ جایش

من نام ترا شنیدہ میدارم دوست | نادیدہ ترا چو دیدہ میدارم دوست

شیری از دہ کولو وال ست فطرتی بس عالی و وضعی ہموار داشت کسب حیثیت در خدمت مولانا یحیی کردہ و در وادئ قصیدہ و قطعہ گوئی گوی سبقت از اقران ربودہ و دست فصاحت دیگران بستہ و مہر سکوت بر دہان ناطقہ ایشان نہادہ از وست ست

چنان فریفته شد دل جمال سلمی را | که باد لست بدلبستگی تسلی را
درون دلی که تو ئی یاد دیگری کردن | درون کعبه پرستیدن ست عزی را
نبستم بنامه نار سفید اشارت ست | کز دوری تو در رگ جان خون نماند ست

حرف الصاد المهمله

صابر میرزا قادر بخش دهلوی از خاندان شاهی ست و بر نظم سخن قدرتش کماهی ست
رنجد ز ناله تو دل نازک حبیب | صابر خموش باش چه فریاد میکنی
صاحب فصیح الدین استرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت امنادی ست
دوستان تاکی بکویش منعم از رفتن کنید | ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید
صادق نامش حاجی محمد صادق ست و طبع روشن او پرتوی از صبح صادق ست
در خانه شکسته نگیرد کسی قرار | ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جا در بزم آن پیمان شکن دارد | دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
ز کویت می بردام روز فردا غیرت عشقم | اگرچه زندگانی بیتو دشوار ست میدانم
صبائی ملا صبائی ست و انفاس مشک بیزش نسیم دلکشائی ست
گیرم که رود قاصد من سوی دیارش | با او که دهد نامه و پیغام که گوید
از شرم ابروان مه من هلال عید | خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباحت بیان بر معاصران می افزود
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها | که بر پائی شنیدنها فتد از شوق دیدنها
صبوحی هروی صبوحی کش مصطبه طرز نوی ست
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم | دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا | کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا
صدر شیخ صدر الدین نیشاپوری صدر نشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

گر رو بہت روزگار روبہت وثبات زینہار — دست درازی مجو چہرہ زبانی مکن
با ہمہ عالم ملاف باہمہ کس از گزاف — ہرچہ بدانی مگو ہرچہ توانی مکن

صدقی با صدق و صفا رتبۂ کلامش والاست

عرق نشستہ زبندم مرنج مگوے ترا — زمن مرنج کہ میخواہم آبروے ترا

صفیری دہلی ہست صفیر دلکش او صلاۂ خرمی

زپیام من جوابی نشنیدہ قاصدا ما — دہدم باین تسلی کہ ندیدہ ام ہنوزش

صفیری قزوینی بلبل گلبن معنی آفرینی ست

چارہ مرگ ست کہ از حیلۂ بیمار شدن — نتوانستمش آورد بکاشانۂ خویش

صلحی مازندرانی ست و سخن طرازیش بکمال اصلاح الفاظ و معانی

صلحی ترا کہ طاقت روز وصال نیست — در حیرتم کہ در شب ہجران چہ میکنی

صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائی ست صفا کیشان صومعۂ دماغش را عالمی تماشائیست

چہ سود زینکہ عتاب تو خندہ آلود ست — کہ زہر کارگر ست ارچہ در شکر باشد

صیرفی قاسم ہمدانی ست و صراف رستۂ بازار معانی

غنچہ نگذاشت کارام دل بلبل کند — باغبان امروز گل را سخت بیرحمانہ چید
جائیکہ تو باکسی نشینی — کس با دگری چرا نشیند

صیقلی یزدی صیقل گر آئینۂ ہوشمندی و بخردی ست

روز وصال مدعی ہیچ بشب نمیرسد — سیر ستارہ را چہ شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجمہ

ضمیر تخلص پنڈت نرائن داس دہلوی ست و در ابیات عبارتش مضامین لطیفہ منطوے

صد شیشۂ شراب ببزم طرب شکست — دلہا ز دست محتسب بے ادب شکست
مستی چشم یکی سر خوشی بادہ یکے — نشۂ آن بت میخوارہ دوبالا افتاد

تو وشوخی وتبسم بهزار ناز کردن　　من و عجز و جان فشانی زصبر نیاز کردن
چو خمار زور آرد چه خوش ست سوی ساقی　　پی جام باده وستی بهوس دراز کردن
ضیا ضیاء الدین محمد صابری ضیاء طبع روشنش نور شبستان ابیات معروف روشنگری سعی
ز ناز تا زست اگر حرفش بلب پیدا گردد　　سخن را دل نمیخواهد کزان لبها جدا گردد
ضیائی اردبیلی ست ورای بیضا ضیاء وی مجمل ضیای بیضای چرخ نیلی سه
خوش آنساعت که آید ترک من شمشیر کین با او　　رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او
ضیغم حافظ اکرام احمد خلف حافظ قطب الدین در اخلاف هادی مسالک خدادانی مقرب
حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود
زاد و بومش رام پور ست و سیر و سیاحتش دور و دراز در اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و
اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر ست آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود
در ۱۲۶۲ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجه بضیغم اجل گشت وازین واقعهٔ نامرضی غم بسیار بر دلها
گذشت دفتر کلامش در جزدان عدم پیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید سه
پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما　　آسایش جان بازوی مرغ هوس ما

حرف الطاء المهمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب ست سه

رباعی

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد　　خونریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد　　خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد
طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در اگره صحافی میکرد

آزوست سه

ساقیا چند توان خورد غم عالم را　　باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

بجز خود تقاضای ازین همدم نخواهم — ترا نخواهم و غیر تو در عالم نخواهم
گر بعهد درد دل از من سخنی گوش کند — بشنود قول غرض گوی و فراموش کند

ربا عی

زاهد بوصال و زهد خود دستی نازد — عاشق بر دوست نقد جان نیز بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بوده دو بار بهند آمده و درینشهر بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرمود —

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم — رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن برافشانم
درون روضه جان قامتت نهال منست — نهال قد تو تازک تر از خیال منست
درمیان مردمان چون نیست ما را اعتبار — همچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر بخوبی درین فن ماهرست و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر متقادمین از طواهرست

من آن صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم — بر دگر بیش صیادم کسی نام رهائی را

طاهر هروی ست واز اوستادی صنعت وی زمین اشعارش گروی ست

گفتم به ازین فکر من بی دل و دین کن — در خنده شد و گفت که فکری به ازین کیست

طاهر نامش محمد طاهرست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست — ای بقربان تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی آقا قزوینی ست و در گلزار طبعش بهار رنگینی ست

نمید هم بنگه رخصت نظارهٔ یار — درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبیب نامش میرزا عبدالباقی اصفهانی ست و بعض شناس استقام الفاظ و معانی ست

نیم که روز ازل از من آسمان و زمین | محبت پدری و مهر مادری برداشت

طبیب میرزا عندلیب در حفظ صحت کلام حاذق لبیب ست

گر بیتو بزم عیش بساغر زده ام | صد غوطه بخون دیدهٔ تر زده ام
چون دست سبوی باده ماندست بجای | دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی ست و طرز ش پسندیده در سخن طرازی ست

بحمد الله برنگی گشته شمشیر او گشتم | که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طلعه مروزی ست و با استماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزی ست

چون هجر کمر بست بجنگ دل من | در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر از آنکه | در گردن تست نام و ننگ دل من

حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابوالظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فتنهٔ باغیه عساکر انگریزی او را سلطنت بر داشته بود و بسرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولتش را در ۱۲۷۴ هجری به رنگون فرستاد و وی از انجا در سال یکهزار و دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب قواب جنت المأوی انتهاض فرمود و عالمی را بفراق دائمی خود متالم و متحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان و توجه بتیجان الرحمة والرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم باوی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آبدار می سفت و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوی او در چهار مجلد مطبوع گردید مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه

بجی سرکشی کافری کجکلاست — بسنج آفتابی برخسار ماست

معطر کن مغز جان و دو عالم — بعنبر فشانی زلف سیاست

بهر گام در راه عشق و محبت — دو دیده بدنبال او بادخواست

نه در خاکساری چو من بینوائی — نه در ناز و تمکین چو او پادشاست

بدم تحفه پیش او از کجا من — نه در دیده اشکی نه در سینه آست

فگند از سر لطف آن شاه خوبان — ظفر بر من بی بضاعت نگاست

ظهوری شیرازیست و حسن کلامش را بکمال ظهور از مرج بی نیازیست ؎

هر زمان گوئی که راز کویم برو جای دگر — جان من جائی دگر می باید و پای دگر

ظهیرالدین لاهیجی ظهیر موزونان سخن در معارک نکته سنجیست ؎

نیافتم که سررشته در کجا بندست — که آه من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المهمله

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاهجهان آبادست و شاعری سلیقه شعار و خوش خلق و نیکو نهادست ؎

بیزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم — ترا در برکشیدم یوسفی در پیرهن کردم

عاجز میرزا محمد سبزواریست و با وجود سرفرازی بدیهیم سخن طرازی از لباس تفاخر عاریست در عهد محمد علی شاه ثریا جاه در لکهنؤ ملازم رکاب انجم الدوله بهادر میر آتش شاهی بود و بعد تسلط انگریزی بر آنملک و نهضت واجد علی شاه خلف الرشید امجد علی شاه ابن محمد علی شاه جانب کلکته از نزهت آباد لکهنؤ بسبزوار وطن خودش عود نمود ؎

این طرفه پسر بین که ز گل پیرهن استش — بیگون لب و رخسار قمر سیم تن استش

آن کاکل مشکین که فتاده بسر دوشش — صد همچو من دل شده در هر شکن استش

از خوبی و از نازکی او نتوان گفت — صد یوسف یعقوب بچاه ذقن استش

مردم جدا اگر تو نیاسے جابرم | آہی کشم کہ دود ز محشر بر آورم

عاشقی حسین میرزا ابن آقا علیخان از مردم خلیل آباد و در وسط آن مکان تزیین گلشن ست تبتیع تذکرہ شعراء ماتاخر و ماتقدم بکال پسند یادگار زاد دست و سخنش نیکوست ؎

عاشق ہمچو لالہ از دنیا | با دل داغدار آمد و رفت

عالم ہروی ست و علمش بر دقائق شاعری محتوے ؎

گمان آن دہان مشکل خیال آن میان مشکل | میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلہا

عالمے جردی ہمشیر زادہ باست و از جداول علمش باغ سخن سیراب ؎

داری ہوس کہ غیر برای تو جان دہد | آہ این چہ آرزوست مگر مردہ ایم ما

آمد آن مہ ز سفر جانب سرگشتۂ خویش | آمدا نیم عجب از طالع برگشتۂ خویش

عالی مولوی امیر علی دہلوی ست و صاحب ذہن مستقیم و طبع مستوی ؎

شکایتی چکنم از بتان کہ خود دل من | ہمیشہ دشمن جان ست در کمین مرا

عامی نہاوندی ست و در بر طبعزادگانش علی العموم خلعت دل پسندی ؎

مشبکی چو دل من دگر نخواہد یافت | اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

عباس شاہ عباس ماضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسرو عجم خوش بیانی ست و غیر نور العین شمع انجمن کہ آن شاہ عباس ثانی ست ؎

دستی کہ در پیالہ حسنت شراب ریخت | دردی کہ ماند در قدح آفتاب ریخت

ہرکس برای خود سر زلفی گرفتہ ست | زنجیر ازان کم ست کہ دیوانہ بر شہ دست

عباسی عبد الفاظش دلبران معانی را قبای زیبائی ست ؎

زنہار نیست تا کہ غمم آن کند ہلاکم | کہ بمیرم و بکام دگران گذارم او را

ہر شب کنم اندیشہ تا دل ز تو برگیرم | چون صبح شود روشن مہر تو ز سر گیرم

عبد الحسین حسینا بخیالاتش سراپا زیب و زین اند ؎

بزیست گر می آیم تنا ازنا غیار می ترسم — زخوی نازکت بیشتر هم و بسیار می ترسم

عبد المولی اصفهانی ست و مدادش سرمهٔ دیدهٔ سوالی سخیده بیانے ست

چنین که تکیه بدستار یار دارد گل — دگر کجا سرو برگ جهان دارد گل

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم — بر سم نوبست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن — بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

گردیست میان ما و جانان هستی — تا ننشیند غبار نتوان رفتن

عبد الواسع جبلی غرجستانی از شعرای ماتقدم ست و در توسیع دائرهٔ صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان مضامین عرب و عجم بخلاع فاخرهٔ الفاظش سرافراز و محسنات تازی و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غرای او مشهوراند و در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ست

در میکده رفتیم و دل و خرقه و سوگند — دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه — تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی — گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

عبد الوهاب سموری ست و بفیض وهاب بی منت دلش معمور از مطالب معنوی و صوری ست

پیش ازین عمریکه شب در خواب پهلوی تو جا کردم — ز پیش دیده ام غایب شدی تا چشم وا کردم

ازان قلاش در میخانه میخواهم درون آیم — که خود را همچو می گردانم و همچو دبرون آیم

عالمی از شعرای گیلان ست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان بشعر میکشود

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبیدی

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد است نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی می‌پیوندد و درین عهد معدلت مهد جهانگیر نگر ڈهاکه باهتمام رای رزینش نقش هرگونه ترقی می‌بندد مولدش در قصبهٔ چیتوا مضاف بشهر میدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مائتین و خمسین از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال رو بکلکته نهاد و بجودت طبع و رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی برداشت و در بعض علوم کتب و رسائل نگاشت از سعایهٔ تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار و تشحید الادراک فی حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب والمناهل الصافیه فی مسائل جغرافیه بمبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعهٔ جرائد نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و لله دره

ابلهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد
خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد

تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ
دل دیدار طلب دیدهٔ حربا طلبد

کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود
هر کرا دل کف موسی دم عیسی طلبد

از پی خویش عبیدی دل شبها بسر شک
سر شوریده ز سودا دل شیدا طلبد

بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو
مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس

جز در غم آن ماهرو خوست اگر داری غلو
غیر از هوای روی او هوست اگر داری هوس

خون که از دیده چکیدست شرابست امروز
دل شوریده نمک سود کبابست امروز

جای یک حرف چو در نامهٔ اعمال نماند
هر گناهی که کنم عین ثوابست امروز

اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد
چراست نیزه بکف در فلک سماک نگر

چارهٔ کار عبث نیاید از کسی ای یار دوست
غمگسار و یار غار و چارهٔ کارم توئی

ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت
آه از نادانیم در آستین مارم توئی

هیچ دانی جامه‌ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش
زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم / بسم الله الرحمن الرحیم

درد دلت را بدوای لبیب / بهتری از اسم الهی طبیب

نام خدا طرفه پزشکی ست هان / وه چه پزشکی که مسیحای جان

سرور و سر حلقهٔ پیغمبران / شاه عرب دُرّهٔ تاج شهان

ختم رسل خاتم فضل و جود / گوهر تابندهٔ بحر شهود

عبیدی جوانی نورسیده بود چندگاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخت باین تقریب حکیم ابوالفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه برد بیت این ست

متاع درد که پرسیدنم نمی ارزد / کرشمهٔ که بپرسیدنش نمی ارزم

عتابی عبدالوهاب فکرش دراری نظم را اصطرلاب ست ع

ذوق جانبازی اگر نیست نخجیر ترا / در میان جان دهم جا چون الف تیر ترا

بتو چون رسد مریضی که ز فرط ضعف جانش / ز دل فگار تا لب بهزار جا نشسته

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد / او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری تبریزی در فریاد حزینش شور انگیزی ست ع

آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت / گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادرست و هر دانه از دُر دانهای اصداف افکارش بی بها دُر ست ع

بر فغانم اگر دهد گوشی / ناله تا آسمان بخود بالد

عرفی میرزا جانی شیرازی طبعزادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست ع

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار / چون من کسی بکام دل روزگار نیست

دور از انصاف ست برق آشیان من شدن / مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده‌ام

دل بدامن تو ورنفسی باپسین گرفت | کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شادیم اندر رہائی مرغان ہم قفس | شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
متاع ہستی از گریہ دمادم سوختن | بہار این چمن از قطرہای شبنم سوخت
ندانستم کہ غضب بود مدعا یا لطف | مرا تبسم و دشنام ہردو باہم سوخت

عزیز الدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست ہ

ندانم ہیچ و گنجد کہ با ما آشنا باشی | دمی پایان ما جو لی شبی مہمان ما باشی
عتاب از پیش بردار ای غبار از رہ بنشانی | من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عذری درین زمانہ مولوی حید بخش باین تخلص معروف ست وبموزونی طبیعت وسنجیدگی سجیت موصوف مسکن وموطنش قصبہ بہلول از توابع دار الحکومت لکہنوست و درینوقت ہفتاد وسال کابیش سن وسال اوست فارسی را بسب ولہجہ اہل زبان میگذارد و بر ہرگونہ نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف ہنگام قیام لکہنو طرح گرمی ہنگامہ صحبت می انداخت و ہر غزلی و قصیدہ و قطعہ و رباعی و مثنوی تا نہ کہ برشتہ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت باینہمہ از اشعارش مصرعی ہم محفوظ حافظہ شان نیست قصیدہ نعتیہ کہ فی الحال درین شہر بہوپال ہدیۃ فرستادہ اشعارش جستہ جستہ دیدنی و شنیدنی ست ع

جز مذاق اہل معنی در خرابات وجود | کام ہر خامی چہ داند لذت صہبائی من
نغمہ پرداز ان شاخ سدرہ و طوبی بوند | سایہ پرورد ہمای ہمت والائی من
تا رخ از جلباب خلوت سوی جلوت کردہ ام | شد زیارتگاہ مردم گوشہ الکای من
کی نشیند در مقامات تجرد مشربی | گرد حرص و آز بر دامان استغنای من
میشود در مجلس ارباب معنی مستدام | باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با ہمگی از خاص و عام روزگار | خصلت خاص منست و سنت آبائی من
آمد از کان عدم تا در دکان کن فکان | گشتہ زیب تاج امکان گوہر یکتائی من

عزیز الدین
عذری

ز نشاندند گردون از ثریا بر سحر — عقد مروارید دایم بر سر انشای من

زانکه شد در گلشن شان حبیب کردگار — نخلبند مدحت طبع سخن پیرای من

سرمهٔ خاک در او آورد تاکی نسیم — چشم در راه ست دایم نرگس شهلای من

گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون — علم معنی پرور او تربیت فرمای من

کار بند نظم کی گردد در امضای امور — عقل کل بی شورهٔ رای جهان آرای من

در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال — سر کشد صد نالهٔ درد از دل شیدای من

میکند بیدار دایم خفتگان خاک را — چون صدای صور ثانی شور واویلای من

منزلش دورست عذری کی رسی با ضعف تن — جز با یصال درودش نیست دیگر رای من

باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود — خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز اعظم خان کوکه بحسن اخلاق و انواع فضائل و هنر موصوف بود بفهم عالی و ادراک بلند او کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود از وست

گشت بیمار دل از درد و غم تنهائی — ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی

بجان غم فرسود من شد خاک در راه وفا — بیوفا یار طریق خاکساران این بین

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست

در انشا و قصاید بدیعه بلیغه در معجز طرازی تعلی از قصیده اش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

عشرتی بر عشرت نغمه پردازیش دلها حیفی و حسرتی ست

گه بت شکنم گاه بسجده زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشقی تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین ست

از عالم دلست ز حالش خبر مرا — منت نباشد از کرم نامه بر مرا

دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا — یارب رها کنی تو ازین درد سر مرا

عشق اسمش میرزا عبدالله است و از راه و رسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه است

سیل افتاده است از پا تا خرابم کرده است	جور صید خونابه آتش تا کبابم کرده است

عشقی عزیز الدین محمود کاشی ست و از زبان وله ترجمانش مضامین عشق فاشی ست

شادم که دامنم سر کوی تو میکشد	وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی ست و در عشق عرائس موزون طبعزاد جاده پیمای مذهب آزادی ست

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا	یعنی که بسمل از نگه یار کن مرا

عشقی خان از پیرزادهای ترک ست از علم سیاق وقوفی داشته چندگاه میربخشی سرکار اعلی بود دیوانی پر از قصاید و غزلیات دارد و از وست

عکس چشم پرخمارت در شراب افتاده است	همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده است

غنچه از شوق لبت در صبحدم خندان بود	بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل کشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ	ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

عصمت اسمش خواجه عصمت الله بخاری ست و عصمتیان سرادق فکرتش بحسن و خوبی مخجل خوبان فرخاری ست

ای هجر بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش	گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم مکش

بر روز وصل همین کشت ذوق دیدارش	کنون تصور آن روزگار میکشدم

سالها قد تو تا خامه تقدیر کشید	قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

بعد چشم تو مصور چو بابرو پرداخت	شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

لاغری بین که در اندیشه نقشم نقاش	اینقدر ماند که تصویر مرا تیر کشید

نام مرهم بزبان که گذشتست که باز	زخم شمشیر که بر دل نشود تیر کشید

عطا قاضی عطاء الله رازی ست و لطیفهایش سرمایه جان نوازی ست

زکار های جهان عاشقی خوش ست مرا | وگرنه کار درین کارخانه بسیارست

عطار شیخ فریدالدین عطار اصلش از نیشاپورست دکمالات و فضائلش در آفاق مشهور از کملاء صوفیهٔ کرام بوده از ارباب حال و مقام دفاتر بذکر محامدش موشح و مشحون ست و صفات ذاتش از حد حصر بیرون پندنامه و منطق الطیر او متداول الایادی ست خبر ولایت و عرفانش آوازه بلند نمادی ولادت شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت وی در هنگامهٔ قتل عام چنگیزخان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی العالمین بره و سیف اندیشه

هر زمان شور دگر دارم ز تو | هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو

خاک بر فرقم اگر جز خون دل | هیچ آبی در جگر دارم ز تو

دوشم خبری رسید که دلبر آمد | رو مژده بده که دل بر آمد

گوشم چو شنید نام دلبر | فریاد و فغان ز دل برآمد

عطای طهرانی ست و سینهٔ سخن گنجینه اش مفاض عطیات رحمانی ست

خویش را در جستنش رسوای مردم میکنم | تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم

درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست | چارهٔ بیمار رسی فرهاد را شیرین کند

عطائی جونپوری ست و از دریا پاشی عطای طبعی وی در معمورهٔ سخن افزایش معموری ست

هر لحظه خطش خوبتر اندر نظر آید | همچون خط او ستاد که بنشیند بتأمل

عظیم بر طور سخن کلیم ست

خراش ناخن ما را دل ناشاد میداند | زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

علا سید علاء الدین خراسانی ست جامع فضائل نوع انسانی . منظومهٔ ما سقیانش اگرچه دستمال اطفال گردیده مگر در دیدهٔ ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال ست

ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد | که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

بجستجوی نیابد کسی مراد ولی | کسی مراد بیابد که جستجو دارد

نشاط بادہ پستان ہوشہا برسید　　هنوز ساقی ما بادہ در سبو دارد

علوی خواجہ علی قلی قزاخانی ست وصدر نشین بزم شیوا بیانی ست

شهید عشق ترا بہ گزیدہ از ان ایزد　　کہ روز حشر شکایت از وے نے آید

علی تائب ریشش رزین و فکرش صائب ست

فرہاد بہر گمشدگان وادی عشق　　سنگے چو بیستون بسر رہ نشان نہاد

علی شاہ ابدال ست وعلی الرتبہ نزد شاہان خطۂ فکر و خیال ست

من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم　　ز غم تو آنچنانم کہ غم تو ہم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معانی سخن سنجی و نکتہ دانی ست

نہ کعبہ دانم و نی دیر اینقدر دانم　　بہر کجا کہ برد شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امراء معتبر خان زمان بود چندگاہ بداؤن در حوزۂ تصرف خود داشت

و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود از وست

ای دل ہمہ شب آن سگ کو خواب ندارد　　از نالہ و فریاد و فغانے کہ تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسہ بمن دادی و رنجیدۂ　　باز ستان گر نہ پسندیدۂ

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکتہ پردازی ست

گفتم ای مہ با رقیب روسیہ کمتر نشین　　زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس کہ یار و دوست ترا دارد از جہان　　بی دوست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی　　گر سگے بودی کہ باور داشتی

عمارہ از متقدمین شعراست و مہندس ذہنش در عمارت ابیات رسا ست

اندر غزل خویش نہان خواہم گشت　　تا بر لب تو بوسہ زنم چونش بخوانے

عمعق

عمعق از قدمای شعرای ماوراءالنهر ست و سرآمد سخنوران آن شهر ست

اگر عهدی سخن گوید و گر موئی روان دارد — من آن مو سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایه مویست و دل چون دیدهٔ موران — ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبا نروزی شوم همره — نه مو از من خبر یابد نه مور از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی — اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

عنایتی

عنایتی عبدالوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی بر رویش مفتوح بعنایت یزدانی ست

بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد — بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی

عهدی شیرازی از اقسام شعرا قصیده و غزل دارد مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بدهلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی از وست

از خون لب شکوه ام اگر تر میشد — از روزن دیده دود دل بر میشد
اشکم همه شعله زیر آتش میریخت — آهم همه تاب داده اخگر می شد

عهدی

عهدی ترشیزی ست در عهد خود فائق بر اقران در قند بیزی ست

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد — جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
ازان با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید — که می ترسد کسی با او حدیث از دهن گوید

عهدی

عهدی قاضی عبدالرزاق خراسانی ست و با وجود شغل قضا با ناظمانش هم همزبانی ست

پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی — سینه بشگاف دل خون شده را دور انداز

عهدی

عهدی قراگوئی عهدش با شاهدان سخن درست ست و مضامینش از بندش وی چست ست

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن — سجده کردم که صد جا پشت ایمانم شکست

عیدی

عیدی اسیرخانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عید شادمانی ست

گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم — افسانهٔ وصال ترا یاد میکنم

عیسی

عیسی لنگ ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ ست

رخ نهیا بدین عالم هر کرا بینی داد سد   هلا پروانه شو و با کی هم جامی بدهد

حرف الغین المعجمه

غافل نامش حاجی محمد اسمعیل ست و خود را غافل وانمودن بکمال هوشیاری اوا دال لیست

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم   ولی که نیست تسلی حسد چه چاره کنم

کار آسان نیست بی او زیستن   سخت جانیها حساب دیگرست

غالب میرزا محمد حسین اصفهانی ست و غالب به سرکشان رو سخن به تیغ لسانست

پیش دل گر انجمار کند حال مرا   ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز لب جام درین شهر   دیوانه براهی رود و طفل براهی

غریب سبزواری ست و جه اول کلام عجیب و غریبش بر زبانها جاری ست

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی   به بیکسی [illegible] چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن   که بی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

غزالی محمد شریف انجدانی ست و از تار های انفاس دام باف غزال غزل برجسته معانی ست

بدست تا سر زلفش فتاده دست مرا   عجب شکستگی دست داده ست مرا

غضنفر کابلی ست و در معارک نظم شیر عرین کاملی رباعی

زارم نگه کرشمه آمیز تو کرده   در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد

دل را بدونیم خنجر تیز تو کرد   اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

غضنفری بسر پنجه فکر گیرا در شکار آهوان مرغزار دری ست

یارا نه بار قیب سخنی گفتگو کنم   تا در میان تفحص احوال او کنم

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو   وعدهٔ وصل گر دهد طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی اله آبادی از اولاد سید شاه

محمد ابراهیم ابن سید فیروز موحد ست و مولوی شکرالله ابن شاه محب الله اله آبادی را که از اجداد

گفتی نزد روشن نگر ستی و برفتی — فرق ست از فتادن خود تا گریستن

فارغ ابراهیم صفاهانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سرای فانی ست

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید — مهربان سازید او را یا مرا بسمل کنید

فارغی استرآبادی ست و صلایش بفراغ بال منادی ست

پی نظاره متاده ست جهانی بر هش — من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نمکین او شوریدگان در شورانگیزی ست

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

فاروق فرق در راهی نظمش بفرقدان و عیوق ست

نو گرفتاریم مارا گریه کردن لازم ست — نونهالی را که نشانند آبش میدهند

فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکه شعر و سخن شیری بود و بشرف وزارت سلطان حسین میرزا سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود

ای غبب غم چند دور از روی یارم میکشی — زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر — جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

	رباعی	

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو ز ایشان ببری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

فائض گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بدلش ارزانی ست

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را — دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

فائض نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه هجوی ست

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود — غرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

فائق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود ست

بدرگه کرم آخر امید آوردم | تری بسجده ز پیری چو بید آوردم
دل سوخته آتش حرمان ایغم | جز پنبهٔ مینا مگذارید به اغم
هر روز میزند چو شفق جوش خون ما | موقوف بر بهار نباشد جنون ما

فتح الله قزوینی ست و اشعارش فاتح ابواب جان گزینی سه

سنگه چون نی ز غمت چهرهٔ زردی ارم | گر بنالم عجبی نیست که زردی ارم

فتوت میرزا نوری ست و کلام فتوت نظامش روشنگر دلها بلمعات معنوی و صوری سه

وفای وعده همین بس که در دلت گذرد | که آن اسیر ستمکش در انتظار من ست
ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من | نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

فخر جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلچسپ و فصیح ست مثنوی ویس و رامین او شیرین و ملیح سه

خوش ست این نکته از گیتی شناسان | که باشد جنگ بر نظاره آسان
گل و نرگس نکو باشد بدیدن | ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بوده بر مردم نهفتن | بسی نیکو به از نابوده گفتن

فخر الدین رازی قدوهٔ اماثل و فخر افاضل ست و از کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش بی انبازی و از غایت شهرت ذاتش را از تمهید و توصیف بی نیازی سه

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست | ترا باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراش و مخروش | توکل کن بلطف بی نیازی
وگر نه چند روزے صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازے

فهمی استرآبادی مردی مستعد بود وفات او در دهلی شد از دست

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده | زلف تو در و بنفشه تاب زده
چشمان تو چون دو مست یک بالین | سر بر سر هم نهاده خواب زده

فدائی شهزادهٔ لاهیجی جانش فدای نکته سنجی ست ؎

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی — وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

فدائی میرزا سید محمد فدای کلامش دلهای نیک و بدست ؎

گستد خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب ندیده ست بی حجاب هنوز

فدائی نواب اشرف الدوله بهادر ست و از نیسان طبعش دُرهای بی بها در تقاطر ست ؎

ز هجر ماهان نعشم شد چراغان بر سر خاکم — دل هر آشنای سوخت از هر سو بحال من

ز سرخی بر سر لوحم نویسید — درین تربت دلی خون گشته هست

فرد شاه ابوالحسن از مشائخ پهلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاه باری ؎

برنجی گر ز من تقدیر نو کن — خط پیشانیم تحریر نو کن

فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست ؎

محروم اند وصل جوانان نه ز پیری ست — پیری چه زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیاد چشم مخمور کسے در انجمن رفتم — گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی میرزا احمد طهرانی ست فروغ ضمیرش از این اشعار بینی و دانی ؎

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تو اند — سهی قدان همه محو قد بلند تو اند

فتادگان رهت را بسی سرافرازی ست — که پایمال سُم نازنین سمند تو اند

فغان که همچو فروغی هزار خسته جگر — اسیر حلقهٔ گیسوی چون کمند تو اند

فریبی آغا زمان ازکش طهرانی ست و زر دار العیار ذهنش دلفریب پایه داران سخندانی ؎

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را — تو واقفی که سر رشته در کجا بند ست

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را هوای گلشن و باغی نمانده است — ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

فرید کاتب شاعری ماهر از تلامذهٔ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری ؎

شاہا زستان تو جہانی شدہ است — تیغ تو چہل سالہ امداکین خواست

گر چشم بدی رسید آن ہم ز قضاست — کانکس کہ بیک حال بماند ہست خداست

فزونی سبزواری ست و سرآمد نخل بندان ریاض سخن بافزون گلکاری سه

گر در سرت شوم بفزونی ستم مکن — آخر چہ شد اسیر تو شد بندۂ خداست

این خواری از تو میکشم ایدل تو خون نخوری — ورنہ مرا بدوستی او چہ کار بود

فزونی میر محمود استر آبادی ست و بفزونی کمال درین فن صدر مدرسۂ اوستادی سه

شادم بستگاری روز جزا کہ ہیچ — دوزخ بانتقام گناہم نمیرسد

فسونی امام قلی بیگ شاعر سحر بیان ست و افسون کلامش دلہای عشق گزیدہ را درمان سه

سالہا از گریہ ام رفت و چو میخیزم ز جا — لختی از دل یا جگر می افتد از دامن ہنوز

فصیح معروف بنواب شاہ فصیح الدین خان ست از روسای قصبۂ امیٹھی مضاف صوبۂ اودھ ست طبعی لطیف و ذہنی شریف دارد و درین زمان بدان مکان آن شاہ سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد نسبش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ می پیوندد والد ماجدش نواب سعید الدولہ محمد منہاج الدین خان بہادر مرحوم بوزارت شاہ اکبر ثانی پادشاہ دہلی ممتاز و جد امجدش منشی غلام باسط خان بعہدۂ ریاست انشای دیوان گورنری دار الامارۂ کلکتہ سرفراز بود و خودش در مملکت بیت السلطنت لکھنؤ بملازمت فرمانروایان آن سرزمین سرآمد روزگار ماندہ ناگاہ بجاذبۂ الطاف ربانیہ خاک بر فرق دنیای دنی انداخت و دست بہ بیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سرہ دادہ بتزکیۂ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرۂ ہند را بہ پرکار قدم تفرید پیمودی و در اثنای دور و گشت طالبان حق را راہ راست نمودی اکنون در وطن بر وسادۂ ارشاد و تلقین متمکن ست و محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت این ریاست در ملک بھوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست سه

شعلۂ آہ جگر در جان مضطر ریخت و سوخت — طایر من ہمچو ققنس آتش از پر ریخت و سوخت

در غمم آتش رخان از کان دل ای دوستان — جسم زارم پارهٔ کبریت احمر بیخت و سوخت

فلک سیاه زد و زد دل تباه من ست — سیاهی فلک نیلگون گواه من ست

سر نعشم گذر آن بیوفا کرد — حقوق دوستی با من ادا کرد

کاملی فتد چو عشق کشد حسن نازاو — بر دوش مصطفا قدم بوتراب بود

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر — چشم دگر گوش دگر دست دگر پای دگر

تو ای نسیم برمن ای باد سحر کن — زحال زارم آن گل را خبر کن

زند خنجر بناوتا بر دل غیر — جگر را ای دل نالان سپر کن

ز بط خون کبوتر ریز ساقی — کباب سینهٔ مرغ سحر کن

ز رگهای گل باغ نزاکت — قلم ساز و رقم وصف کمر کن

وفای نیست در عالم فصیحا — همین بهتر کزین عالم گذر کن

کاکل ست این یا سواد کشور سوداست این — یا رگ جانست یا عمر درازماست این

خاکپای گلرخان یا تاج فرق بیدلان — یا فصیح خسته جان یا عاشق رسواست این

فصیح یزدی اسفاری ست و بهار کلامش در بلاغت ریزست و فصاحت باری ست

غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر — گویا شب فراق تو روز قیامت ست

شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ — طبیب بر سر بالین خسته می آید

چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند — زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

فصیحه از طائفة النسوان نامش جمیله خانم ست و حسن کلام با حسن صوری و معنوی در نظم

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما — آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

فصیحی از روستائی ست و فصاحت را با کمال آتش پیوند روحانی ست

کدام دل که برو زخمی از خدنگ تو نیست — تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فضلی جرجیادقانی ست و جائز فضائل روحانی و نفسانی ست

رنگین رفتن تا بوتم از کوی تو میترسم — که باید مدعی رازی که در دل داشتم عریا
نهان نتوان داشت زما صحبت دشمن را — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

فکری میرک خان است و شبدیز فکرش را در مضامین رنگین جولان است

ز دیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

فگاری قاضی احمد سبزواری است و شور کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد بسیار است

شبها فگاری بیش از این درد سر مردم مده — گیرم شنیده آن سنگدل تاثیر کو فریاد را
رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی بر هم زند کار مرا
بجز رقیب که در آرزوی مرگ من است — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری — کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت
باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در حق تو بی اثر است
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود
دل گهی فرمان من می برد و خود کام از چه شد — داشت صبر و طاقتی هم صبر و آرام از چه شد
میطپد پروانه و در اضطراب مردن است — تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی

فنائی نامش شیخ احمد است و از فنا و محویتش در نظم بقای نامش تا ابد است

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

فنائی میر علی اصغر مشهدی است و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نواسنج بیخودی است

غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

فنائی چغتائی اصیل زاده بود سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیرها زده اول خطاب خانی داشت بنابر صدور بعضی امور از آن مرتبه افتاد روزی چند در بند بود بعد خلاص بدیوانگی افتاد دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد صاحب

دیوان ہست وشعرش از ان قبیل ست کہ میرزاوگان چنانیہ خراب آن سوش اندازہ ہست

رسد ہر کس بمقصودی زیارب یارب شبہا	چہ مقصود من حاصل نشد یارب زیارب ہا
نگویم بہر تشریف قدومت خانہ دارم	غریبم خاکسارم گوشۂ ویرانہ دارم
تا گل بروی تو از بادۂ گلفام شگفت	بادہ از عکس گل روی تو در جام شگفت

فوقی یزدی ہزال ست وغلبۂ میلش بہجو وہزل ساتر فضل وکمال دیوانش از کلام رندانہ ولطیانہ مملو والنادر کالمعدوم ورودی سخن نیکوست

بظاہر خندۂ بر ریش دوران میزنم اما	گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم
مرا قیامت مردن بصورت دگرست	مسافران عدم انتظار ما مبرید

رباعی

تا نیست نگردی رہ ہستت ندہند	وین مرتبہ با ہمت پستت ندہند
چون شمع قرار سوختن تا ندہی	سررشتۂ روشنی بدستت ندہند

فوز حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکھنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ وحکیم محمد احسن حاجی پوری ومولوی عبد الصمد پشاوری سلمہم اللہ تعالی نمودہ ومشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن گسمنڈی مضافات لکھنو کردہ وخط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکھنوی فراگرفتہ حافظ کلام الہی وقاری احادیث ختمی پناہی وملازم ریاست بھوپال وکاتب تفسیر فتح البیان ست ہرچند شغل شاعری ندارد وآما احیانا بنظم می پردازد این چند اشعار ویک قطعۂ تاریخ از وست

بسکہ وقف سوختن افتادہ اندر بزم یار	ہست جان عاشق خونبار شمع انجمن
رحم بر خاکستر پروانہ کز بہر تو سوخت	کس نمی بیند حسین آنذار شمع انجمن
وصالت وعدہ فرما یا دل امیدوار ما	کشد تا چند جور ہجر تو جان نزار ما
تمنای مئی لعل شکر افشان بدل دارم	نخواہد کرد صہبای عنب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن | خلعت رخشان چو مهر تابناک
از فلک اهل زمین را شد ندا | آسمان نازید بر تشریف پاک

فهمی اسمش ریاست حسین ابن شیخ هدایت علی نونهال خطهٔ بهار است و چمن طبعش پر از گل و بهار بشاگردی عبد الغفور خان بهادر نسّاخ ممتاز شد و سنّا شعر بهادر و سخن پرداز نکته فهمی فهمی ازوست

اشعار فهمی

سینهٔ تحقیق عشاق حزین را | سواد زلف خوبان تام کردند
بروز اولین زهراب غم را | بکام فهمی ناکام کردند
در هفت فلک ز نیم آتش | آهی اگر از درون بر آریم
منت نکشیم چاره گر را | دلدادهٔ درد عشق یاریم
صیاد بهر یک قفس دام فگنده است | ای وای بمرغی که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست و جلّ فکرش بخوش تلاشی

با من بودی منت نمیدانستم | یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم | تا من بودی منت نمیدانستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود و چلش از طائفهٔ لنکاه است خالی از طالب العلمی ناقص و خطی نبود فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت و طنبور را بطور تازه می نواخت و سخن فهمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه یافته باشد مگر دران عالم شهرت یابد از وست

غیر منظور نظر ساختهٔ یعنی چه | بنده را از نظر انداختهٔ یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو باین حسن و جمال | قیمت حسن بر انداختهٔ یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن | برو طبیب مکن سعی خویشتن ضایع

حرف القاف

قاآنی

قاآنی قاآن قلمرو شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابو الحسن متخلص بگلشن ست و خاک پاک شیراز ش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره اش نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تمیز رخت بعزیمت خراسان بست و دامن شوق تحصیل علوم بکمر زده از هرگونهٔ علم و هنر قسطی وافی بر داشت و بموزونی جبلی در همان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوش کلامیش بسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و منسلک زمرهٔ ندمائی خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از تسنقار آن شاه عالیجاه اریکه آرائی محمد شاه بادشاه او را بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند بالجمله بر جملهٔ اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان باغ از ریاحین مضامین عطرآگین نخلخه سای مشام سخن سنجان و گلزمین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظ بی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست مهارست در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش ندانه وادای قصیده می بارد در سنهٔ ۱۲ هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ ممبی روحی بقالب طبع دمیده و آزوست

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را	پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامهٔ نو هست و من	از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا	من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

عود داند رقیب سوزند من نالان چو عود | بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
حیران کند جمال تو ماه دو هفته را | خجلت دهد رخ تو گل نوشگفته را
خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باده | گرمی فزود آتش عشق نهفته را
ضحاک وار کشته کسی بیگناه را | بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
میخوان زاهدم که بر آن روی چون بهشت | از لب بلی گناه شمارد نگاه را
چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است | زمین بساط و در دوست بارگاه من است
برون نه یک قدم قاآنی از خویش | که از قید دو عالم میتوان رست
تبه شد حال دل قاآنی از اشک | ز جوش سیل ویران گشت عمارت
به دلربائی چشمش شراب مست نبود | دران زمان که می از شیشه در ایاغ کنند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش | که هر کسی دل خود را دران سراغ کند
ز جان شفا که ز لعلین اوست قاآنی | تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند
چنان ابر در فراق تو از بس گریستم | در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد | بدان غم کرده شادم خدایت شادمان دارد
موی تو بر روی تو عبیریست بمجمر | خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور | می حرامم بود ار بی خبر از دین دارم
جامم بده که تا عرضه دهم راز جهان | که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم | گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست | که با وجود تو از هر چه هست بیزارم
گر بدانم در بهشتم میبرند | کافرم گر پا کشم از کوی تو
پای قاآنی رسد بر ساق عرش | گر نهد سر بر سر زانوی تو
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی | صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

مارا ز نه گفت از چیست پاسبانی	ابرا ز نه الحضرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه ست	تو خود ستارهٔ روز منی چو پرده بگشائی
تا چند سرائی که چنین ست و چنان ست	آن آنکه بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر	آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد	اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم	گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش	یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

قاسم علی قصه خوان طوسی ست و دلش بموزونی کلام مائل و مانوسی ست

چو تو بی نبوده هرگز بوفا و مهربانی	بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمی مازندرانی ست و حظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانی ست

چو مجمر ز آتش سودا برآید دود از جانم	بجوی آنکه بر سر گستر دلطف تو دامانم

قبولی یزدی ست و کلامش مقبول و پسندیدهٔ ارباب خردی

نام رقیب بر لب جانان من گذشت	واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت لاله مشتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائی ست

نشد در زندگی چون از توقع خار خار من	چه حاصل بعد مردن گر بگل گیری مزار من

قدری شیرازی ست و کمان دار طبعش بسهام مصارع سنجیده در قدر اندازی ست

بهر نگاه تو قصد خون اگر کنم دعوی	زمانه با همه خصمی بگواه من باشد

قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این بیت ازو آورده ست

نامعلوم
نامعلوم
نامعلوم
نامعلوم
نامعلوم
نامعلوم

چندان ناودان نمیدهد مم بیخودی که جان　　داند که چون برآید وقربان او شود

قرنی دماوندی ست وسخن رابقرب طبعش ارجمندی وسربلندی ست

بیند ستم بر او وقاصد و میگوید رشک　　سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

قفائی علی پسر ملادرویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند وطبعی بغایت فیض داشت سلیقهٔ او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاهی بود این تخلص را ازانجا یافته فارسی فهمیدن وگفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن از وست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد　　سجاده کشان سبحه بزنار فروشند

نقد دو جهان کس نشناسد زخریدار　　انجا که متاع دل افگار فروشند

منم که یافته ام ذوق نشتر غم را　　ز ریش سینهٔ من خجلت ست مرهم را

قمی قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عزو اعتبار ست

یا کم از کشته شدن نیست ازان میترسم　　که هنوزم نفسی باشد وقاتل برود

قمی آن صبر وقراری که بآن می نازی　　بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود

نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد　　چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

قندی در عهد بیرم خان از ماوراء النهر باگره آمده طالب العلمی میکرد از وغیر این ابیات دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد　　سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد

خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت　　غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد

قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت　　ز صنمی راه او جانب بتخانه شد

قوسی در خدمت خان کلان از امراء اکبر پادشاهی بود و در تراشیدن خلال وشانه و امثال آن بی مثل وعدیل زمانه بود از وست

کار قوسی در هم از زنجیر زلف یار اوست　　همچو زلف یار دایم صدگره در کار اوست

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین مضامین معقولی و مسوق ست

جائیکه تو ئی نیست کسی راگذر ای حبیب ‌‌‌‌ از من که تواند که رساند خبر ای حبیب

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ست

در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند ‌‌‌‌ ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی ست در روی کلمات شکینش منور بروشنائی ابدی ست

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را ‌‌‌‌ مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم ‌‌‌‌ جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ست

خوش ست گفتن دیرینه ماجرای دو یار ‌‌‌‌ بشرط آنکه نباشد دران میان حکمی

کامل پنڈت سدا سکه کشمیری کام دلش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست

خاکم بباد رفته و بر مشهدم هنوز ‌‌‌‌ دارد سمند ناز تو جولان تازه

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه بدلش از مکارم ربانی ست

چراغی می برم در خاک از داغت پس از مردن ‌‌‌‌ که بزم کشتگان عشق را بی سوز نگذارم

بیتو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را ‌‌‌‌ شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیده و دل را سرمهٔ صفاهانی

نه از مستی ست مائل هر طرف قد چو شمشادش ‌‌‌‌ گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

دوش در آئینه عکس روی خود دانسته ختم ‌‌‌‌ داشت با روی تو دعوی زد ره رویش ساختم

کلامی مولانا صدر الدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش گفتاری ست

دل ابروز و جملش یاد آورم شب روز ‌‌‌‌ تا اگر هوای شادی براه نظر بندد

کلامی قمی در جوانی بهند رسیده طبعش خالی از شوخی نبود آزده ست

همه تن خون شوم ز دیده چکم — گر بدانم که گریه را اثر ست

کلامی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شرع شریعت داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید از وست

زعشق جز بدل خویشتن نگویم راز — که دل سخن شنود و از من و نگوید باز

سر بپای او نهادم سرگران از من گذشت — چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جویبار طبعش را در مذاق طباعان کمال خوشگواری ست

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را — باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را

چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست — که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی بکمال اشعار کمالش را از شرح و بیان بی نیازی ست

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی — بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی نیشاپوری ست از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیاضش کافوری ست

خوش آن مردن که چون میمردم از جورت ببابینم — بنوعی منفعل بودی که سر بالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیانا بسخن سنجی میل می نمود این شعر بوی منسوب ست

عشقبازان رو بسوی قبله آن کو کنید — هر کجا محراب ابروئیش نماید رو کنید

کوکب خواجه اسدالدین ابن خواجه عبدالنبی منشا اجدادش خطه دلپذیر کشمیر ست والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی تحصیل علوم در مدرسه عالیه کلکته اشتغال داشته و مدتی بتعهد عهدهای جلیله سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بر ترک فکر بسته نهاد و دوست به بیعت شاه نجیب الله شهباری داد و در ۱۲۹۲ هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این سه بیت از آن بحکم گلی از گلزاری هدیه آذان یاد ست

آه بشنیم گر اثری داشتی | شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد | کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین | کوکب اگر مشت زری داشتی

کیفی کیفیت صهبای کلامش دو بالاست و هر دو مصراع فردش دو گردن میناست

تنم خاک رهی سر زیر پاے | غریب افتاده هر عضوی بجائی

رباعی

مارا نبود دلی که کار آید ازو | جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد | نی روید و ناله‌های زار آید ازو

رباعی

هوسی ام و راضی بتجلی نشوم | مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان | گردد بمراد من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

گرامی آغا بابا خان زاد بومش خطهٔ اصفهانست از وطن در شاهجهان‌آباد رسیده در سلک سپاهیان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون مینمود

از باغ بویرانه مرا باد صبا برد | خاکم ز کجا بود و نصیبم بکجا برد
زین داد و ستد همت من هیچ نیندوخت | هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقارست فریبندگی ما | خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از یمن وفاداری و اخلاص گرامی | جانی بسلامت ز سر کوی وفا برد

گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری دلربا بتناسب اعضا و حسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می‌سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت شعر

بخیال قدِ رعنای تو ای غیرت گل
سرو آهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

حرف اللام

لالی میر خورد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خرد و بزرگ در وصفش لال ست

باین شادم که باشد یار سرگرم جفای من
که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل از او
در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خوبان نکشید از کف ما طرهٔ پر خم
تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما
باشد ز برگ بید زبان در دهان ما

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقة الحال لطیف علیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی
ستارهٔ و سپهری و روزگاری هست

لطفی میر لطفی منجم ندیم پیشه نیک خو بود چندگاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند از وست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد
گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالای تو کردم
نخل چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزادهٔ سلطان مراد بلاهور آمد

این شعر از وست

بر رهگذار تو چون خاک ره شدم ترسم
که نگذری بمن و بگذری براه دگر

لوائی پیرزادهٔ سبزوار ست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بشکستن دیواری از تندباد حوادث بر سر او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ ست از وست

ترسم که پیش غیر زبان نکنم گفتگوی تو | تا جای بود دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند | ترسم که نام او بغلط درمیان برند

حرف المیم

مالک دهلیست و ناظم ملک تا نظم سه

بعد فریبم اول دام وفا نهادی | پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

مانی مشهدیست و مصور محسنات مطالب موجدی سه

مردم بزبان کنند فریاد | فریاد ز بی زبانی من

ماهری کشمیری کارش در کلام ساحریست و از ماهران این فن در عهد اکبری سه

در حلقهٔ ما زمزمهٔ سور نباشد | با غمزدگان را دل مسرور نباشد
ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد | بگذار که این غمکده معمور نباشد

مائل میرزا قطب الدین از مردم دهلیست و لسوی اقطاب کلام بوضع قطب نما طبعش رامیل دلی سه

جوش زن ای نو بهار تا همه مستان شویم | شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم
هستی ما را قضا دوخت کتانی قبا | جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

مبتلا منشی اجودهیا پرشاد دهلویست و در انشاء مضامین دستگاهش قوی سه

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود | سوزش غیرت بجان آتش زند پروانه را

متین کانجی سهای الهٔ آبادیست و بر متانت او کلامش منادی سه

من چگویم تا چها دیدم ز نادانی متین | ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
آن دست من چو دامن دلدار میرود | کارم ز دست و دست من از کار میرود

محب خواجه مجد الدین خوافی بعهد اکبر پادشاه رو بهندوستان نهاد و همین جا جان بجان آفرین سپرد

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین — شیرین میگفت و جان تلخی میداد

مجرم میرزا جعفر نیشاپوری ست و در سنه ۱۰۲۰ هجری بگلگشت هندوستان جنت نشان رسید و مدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن بازگردید

قتیل خنجر مژگان شدم اما نه استم — که خنجر سینه در بر میکشد یا سینه خنجر را

دردا که نمی آید از یار خبر چیزے — گفتند بگوشش او اغیار مگر چیزے

مجلسی از خطه هرات جامع مکارم صفات بوده

هر زمان گرد ی ز کوی دوست سر برمیکند — تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

مجید درویش عبد المجید قزوینی بزرگ منش باکمال دوراندیشی و دوربینی ست

آه از شب هجران تو و روز قیامت — کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

محزون نامش محمد حسین ست و شعله آوازش محزونان را نور العین ست

چرا بیهوده شادی هر دل من خانه میسازد — همین دم سیل غم می آید و ویرانه می سازد

محسنا از مردم شیراز بوده در هند بسخن سنجی ممتاز ست

سرو در مجلس عشاق آه و افغان ست — در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

محسن کاشانی بطریقهٔ قدما در خوش بیانی ست

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم — که صحبت دگرے میکشد گریبانم

محمد میرزا حلیم حافظ قرآن مجید بوده و سرشار می عشق سرمد

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او — مسیح از بر سر بالین رود بیمار میگردد

محمد بندش سخن را محکم می بندد

بلبل بفغان من بجوش غم خود را — هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد

محمد آملی بشرب صوفیه متقی ست و باوجود محمدیت اسم و تخلص از طریقه محمدیه بیگانه بود از بیجا

نام پریوشش تجانه ست

مجلس عاشقان مفلس را ‌ ‌ ‌ شیشه هم مطرب است و هم ساقی
وای از چه ستم چنین مفلس ‌ ‌ ‌ خود فروشی ز من نمی آید

محمد کسکنی گفتار میرزا یانه او از توصیف مستغنی ست

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری ‌ ‌ ‌ آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ ‌ ‌ ‌ تعلیم گرفتن بحیا اینقدر بس ست

معنی ابو الفیض دهلوی ست و از صبای انفاسش گلزار سخن را تازگی و نوی ست

با توکل گر درین بحر آشنائی می شود ‌ ‌ ‌ با وجود دست و پای دست و پائی میشود

محمود از مردم تبریز ست و جام دهانش از باده لطافت لبریز

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد ‌ ‌ ‌ که مجلس دگران روشن از چراغ من ست

محوی محمد بیگ محو جمال خوبان معانی و آئینه حسن سخندانی ست

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی ‌ ‌ ‌ جگر فگار ستمدیده بی نوائی هست
دیگر که در آید بفریب تو که محوت ‌ ‌ ‌ از دست غمت مرد و گهی یاد نکردی

مقصود کاشی برادر باقر خرده و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور ست
در گنج شایگان نظمش ناظمان زمان را مقصود و منظور ست

کام جویان دامن معشوق وا رند آرزو ‌ ‌ ‌ ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس ست
صبا ندارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش ‌ ‌ ‌ ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

مقصود تیرگر هر مصرع اشعارش تیریست بر جگر رباعی

گر با غم عشق سازگار آید دل ‌ ‌ ‌ بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ‌ ‌ ‌ ور عشق نباشد بچه کار آید دل

محوی میر محمود لبست و پنجسال منشی ممالک محروسه کشور هندوستان بود و حبیبه او در حباله نکاح

نقیب خان در آمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانه میگفت آزوست

از مشکناب غالیه بر یاسمین بکش — بر گرد آفتاب خط عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من — جز جور وجفا نیست از و حاصل من

از گوشهٔ بام چون رخش را دیدم — چشمش فگند تیر جفا بر دل من

محققی حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود بمنصب قضا ر سهرند رسید و تخلص مذکور از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا درگذشت آزوست

یافتم در گذری جای کف پایش را — چون نمالم رخ خود یافته ام جایش را

بفکر موی میانت دل کسان گم شد — دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفیده درین کتاب مقاصد ارجمند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق وصفا و والی دار الامارهٔ ذکاست این رباعیات زکتاب اوست

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم — کردند بکوی گمرهی خود را گم

در مدرسه هر علم که آموخته اند — فی القبر یضرهم و لا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم — هر کسی را نفس خود شرف ست

شرف در بجوهر خویش ست — نه زیبا کی گوهر صدف ست

بعده گفته بعضی از اولیا رکمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیهٔ ولایت فائز گشتند انتهی رباعی

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر ... باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و هنر کوش بمیدان ادب ... از اهل کمال معرفت گوئی ببر

رباعی

انسان که بصورت همه چون یکدگرند ... باید که بعین مهر در هم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند ... کین قوم ز یک مادر و زیک پدرند

رباعی

ای طبع کجت سرشته با کبر و منی ... دانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی ... چون اصل تو از گل ست یا آب منی

رباعی

ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف ... تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو گر فضیلتی هست بگو ... باقی همه از قبیل حشو ست و گزاف

رباعی

ای کرده سلوک در بیابان طلب ... زنهار مکن مفاخرت بهر نسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن ... عقل ست و حیا و عفت و علم و ادب

رباعی

چیزی که نه روی در بقا باشی زو ... آخر هدف تیر فنا باشی زو
از هر که بمردگی جدا خواهی شد ... آن به که بزندگی جدا باشی زو

۵

گر ز غوغای نفس اماره ... از جلیسے نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس ... اِنّها فی الزّمان خَیر جلیس

رباعی

دیدار سرایت ابلو وا زآهن　　　　زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخر بجوار حیله بیرون آرد　　　　چون رشتهٔ تسبیح سر از صد سوزن

رباعی

دشنام اگر رسد ز خسیسی　　　　چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده　　　　با سگ نتوان عوض گزیدن

رباعی

باشند زنان بعقل و ایمان همه سست　　　　هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود بآخرت ز اهل نجات　　　　هر کس که خلاص خود از ین قوم نجست

مدامی بدخشی سلیقهٔ شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بود از وست

والا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی　　　　ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعرا گفتند و همه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد در معنی هیچ شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشد

راستی فتنه انگیز است سرو قامتت　　　　هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی اصفهانی کرباس فروشی بوده در ۹۸۰ هجری جامهٔ تن ترک نموده

اگر گردی نشیند از رهِ آن نازنین بر من　　　　بود بادِ صبا را منت روی زمین بر من

مرتضی قلی بیگ خودش خوش گفتار است و اوراق اشعارش رشک تختهٔ گلزار

ز میان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد　　　　چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

مرتضی قلیخان پسر حسن خان شاملو ست و فکرش رسا و کلامش نیکو

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را　　　　که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

معمار خود مشو که کنی خانها خراب　　　　ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره است در علوم ریاضی و اقسام حکمت

ودر منطق و کلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از انجا بدکن و از دکن بآگره آمده بر اکثر از علمای سابق ولاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در سنه ۹ بروضهٔ رضوان خرامید نعشش را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد بردند این بیت از وست

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود   تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

غالباً ماخذ این شعر آن عبارت ست که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب ست در تفرقه ماندند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه ست دست از همه افشاندند

مرتضی سید سیوستانی ست و سالار قافلهٔ شیوا بیانی از وست

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما   عکس او در دیدهٔ آئینه مردم میشود
نایاب شد ز بسکه سخاوت در ین جهان   عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

مردمی محمد هاشم از مردم مشهد ست و باستنا و اصحاب دواوین مردمی وی در مشاعرهٔ فارس وهند مستند

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو   که دیگری نکند میل آشنائی تو
آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه   گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش ست

مرشد از طباعان شیراز ست و مرشد سخنوران دمساز ست

پهلوی سگ تو جاست ما را   جای به ازین کجاست ما را

مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمد و در سنه ۹۹ فوت شد نتایج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این ست

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این   یعنی کمال قدرت صنع خداست این
طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد   بیطالعی و تیرگی بخت ماست این
زنهار خوشدلی و فراغت طمع مدار   در خاکدان دهر که محنت سراست این

بگذشت دی بخاک مرادی وگفت یار — دررا ه عشق کشتهٔ سنگ جفاست این
ای سیل غم زدیده غبار رهش مشوی — ما را چو یادگار از ان خاک پاست این
کیم من دور از ان گل چهره همچون غنچه دلتنگی — گرفتار جنون دیوانه با سایه هم جنگی

هروی ابن علی نام دار ددر ملازمت اکبر پادشاهی ماند آز وست

سر زلفش بران رخ از نسیم آه مالزند — چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت لاله عوض رای شاهجهان پوری از محسنات طبع اوش زمین سخن رامعمور ست

فتد وقت تماشا اشتباهم — کمر یا سایهٔ تار نگاهم
عشوهٔ خط زنگهش بیند و خونریز کند — فتنه بر سنگ نش تیغ ستم تیز کند
موبمو شیوهٔ کج بازئی او میدانم — دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند
رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز — که صریر قلم نغمهٔ تبریز کند

مسعود دتی ناطقه اش رابا موزونی همدمی ست

گفتمش سالها بخاک رهت — سوده ام روی خویش گفت چه سود
بینه چون درگریه خوابم می برد — خواب می بینم که آبم می برد

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست وشاعر عهد اکبری ماهر فن شعر وسخن رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز — یا گریه که بر روی روم چون غماز
یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم — من درد دلم خلوتی محرم راز

میحا رکن الدین مسعود کاشی ست واشعارش مشعر خوش تلاشی ست

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن — که من پر پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم
بتقریبی بیاد او دهد نام مسیحا را — درین صورت توان گرد سر غماز گردیدن
آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع — که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون ق
ننگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مسیحا ملا سعد اصلش از سهانپور است اما به پانی پت مشهور مسیحا انفاس دقیقه شناس
مثنوی رام و سیتا از وست و کمال اغراق درو

دل از عشق محمد ریش دارم | رقابت با خدای خویش دارم

منه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده | چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه | چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

مشفقی از اعیان کاشان است و بر جان سخن از التفاتش احسان

قاصدم مژدهٔ بیماری اغیار آورد | جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی مصروف ترانهای خوش باکمال بیغمی است

بر رویم از قفس در فیضی توان کشود | من هم ز آشیان بامیدی پریده ام

مشفقی بخاری اصلش از مروست بعضی مردم در قصیده او را سلمان زمان دانسته اند
و غلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده است | آسان خیال کردم و دشوار بوده است

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود | خدا بنقد بیامرزدش که یارے بود

کشور هند شکرستان است | طوطیانش شکر فروش همه

هندوان سیاه چون یکسان | چیره بند و نکوچه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجردان چو حباب گرز ورطه بیخبر اند | که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی | چون دست تهی کشاده رو باش

مصور کاشی است و تصاویر خیالی را کلکش در نقاشی

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم | باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

مضمون میر ہاشم ساکن عظیم آباد ست و میر معز موسوی خان او را استاد سخن یا مضمون بود و ہم فن موزون ست

آخر ز فیض پیر بمقصد جوان رسید   این تیر بنشانه بزور کمان رسید

هیچ فهمیده نشد مصرع پیچیدهٔ زلف   مو بمو شرح کن ای شانه چه معنی دارد

تر زبانیهای بلبل از ملاقات گل ست   صحبت یاران رنگین کار صهبا میکند

مطلع محمد علی در فن نظم از مهره بست و مطلع مهر ذاتش شهره ست

با التجای چشم تو دل خویش برده ایم   زین جام و شیشه مطلب خود پیش برده ایم

سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت   نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت

مظفر مظفر حسین از مردم کاشان ست و بالباس درویشی مظفر و منصور در معرکهٔ تکلم

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم   که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مظفر از خواف بود یا هرات خود بین و متعلی صاحب ترهات ست

شهی که رونق مه بود بروی رخشانش   ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد   چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

مظهر میرزا غلام علی متوطن دهلی ست و معاصر میرزا مظهر جان جان این در عنفوان شباب و آن در کهلی ست

کرد تسخیر دلم شاهی که در دوران او   باز دستور ست ناظر چشم و ابرو حاجب ست

مظهری کشمیری صاحب دیوان ست حالت او ازین ابیات میتوان دانست

تو عهد استوار نداشته که چیست   بودن بیک قرار نداشته که چیست

اقبال حسن کار ترا پیش می برد   ورنه صلاح کار نداشته که چیست

فدای آینه گردم که دلستان مرا   درون خانه بگلگشت بوستان دارد

معجز نامش محمد نظام ست و باعجاز فکرش در خطهٔ سخنوری انتظام ست

درگریه نالها که بکوی تو میکشم   فریاد میکنم که مرا آب میبرد

معز میر معز الدین یزدی باحتوای علم و فضل حائز سعادت ابدی ست در عهد جهانگیری

بهندوستان با تالیقی شاهزاده پرویز مفتخر گردید

وحیی که جان و تن بدن نغمه نی ست   آبی که خاک بر سر آتش کند می ست

معزی هروی از سادات طباطباست در ایام طفلی بکاه ران میرزا هم سبق بود قریب

پنجاه سال در هند گذرانید و در سنه ۹ از عالم رفت

چند داری ای فلک چون ذره سرگردان مرا   تا بکی داری بغربت بی سر و سامان مرا

گفتم آه درد دل خود برون کنم   دردم بآه کم نشود آه چون کنم

معنی جامی جام طبعش لبالب از صهبای معانی جامی ست

از صد سخن بخنده یکی گوش میکنی   آن هم نگفته ام که فراموش میکنی

معنی وجه الدین خان از متوطنان حیدرآباد است و سخنش را باموزونی ایتلاف و اتحاد

صبح چگونه در دمد رو بنما که همچنین   شام چه رنگ سر زند زلف کشا که همچنین

شد بچه رنگ غنچه را دست صبا گره کشا   از سر ناز وانما بند قبا که همچنین

مغربی نامش محمد شیرین ست و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود بدیار مغرب رفته و خرقه خلافت

از مشایخ سلسله حضرت ابن عربی قدس سره یافته و در سنه ۸ هجری بمغرب عقبی شتافته و دیوانش

که وحدت اندر وحدت اندر وحدت ست هماش مشرق آفتاب معرفت ربانی

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم   در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خوابست و خیالات   مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

بر آب حیات تو جهان هیچ حبابی ست   او نیز اگر باد برد وانمرش آبی ست

مفتون نیاز علی خیرآبادی فریفته جمال مضامین ابداعی و ایجادی ست

هرگز فتادی من طعنه حیا   حلقه زلف سیاهش نگردید

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبهٔ کاکوری کلام نمکینش به تغزل بکمال شوراشوری ست
از شاگردان غلام ضیا ساحر بوده باسالیب سخن ماهرست

ز ذوق خوشگواریهای آب خنجرش هر دم / بکید بگیر لب هر زخم شوق گفتگو دارد
حدیث تلخ کز ان لعل شکرین برخاست / هلاهلی ست که از شان انگبین برخاست
بنگ پیکر تصویر احمد عرشی / دگر نه از قلم صورت آفرین برخاست
جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیدیم / هر گل بچمن رنگ دگر بوی دگر داشت

مفلح از خطهٔ اصفهان ست و بگنجینهٔ معانی صلاح و فلاحش عیان ست

بهشت انجا که آزاری نباشد / کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از قم و سخنش مقبول قلوب مردم ست

نه کسیکه بهر دردم رود و طبیب جوید / نه کسیکه گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود ملا قزوینی منجملهٔ شعرای خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد در اگره در گذشته
بمرد ازوست

عشاق را تمام نظر بر جمال تست / ای شاه حسن دیتو ماه تمام ماست
نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل / وزان شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل
بود امید کاورم حلقهٔ زلف او بکف / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحر پرداز ازوست

نباشد توشهٔ زیر کمر ارباب همت را / نگین دان ست ناف سالکان سنگ قناعت را
چه پروا از نبود نعمهای سامان سفر داری / تو کز خواب پریشان بالش پر زیر سر داری

مقیما برادر منصف طهرانی ست و اراکین و ابنیهٔ سخن را مقیم و بانی شاعری خوش فکر بود
در پایان عمر جنون در کلخ و ماغش اقامت نمود

از کثرت وصال ندانم وصال چیست / چون باغبان بدست دماغم ز بوی گل

ای گل شگفته شو که بیاد تو کرده ام ... آن گریه کز ابر بهاری نکرده ست

آن جام باده عیش گلستان تمام نیست ... دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل ست

مکتبی معلم مکتب و مدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرواز در معقول و منقول تلمیذ محقق دوانی

و در نظم و نثر اوستاد موجدان تازه معانی ست

شب روم بیام آن مه چشم بر روزن نهم ... شیشه بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم

شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده ... چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خود بصفت طبیب میگوید

در شیشهٔ چرخ گاه بینش ... دانسته مزاج آفرینش

گردید بجستن دوائے ... چون آب بشاخ هر گیاسے

ملکی تونی سرکانی پادشاه ملک سخنوری ست و سلطان آگاهی نظم گستری در هندوستان

بمناصب علیا سرفرازی یافت و در سنه هجری بملک آخرت شتافت

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری ... هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدے

چون شرر یافته ام لذت تنهائی را ... خانه باید هم از سنگ که بی در باشد

ما نمیدانیم گویا از گرفتاران کیست ... دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم

گلعذاری که بخون جگرش پروردم ... لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست

ملهمی میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی ست و از شیرین مقالی در شکر بیزی ست

دی گفت که فردا بگذارم بسرت پا ... سر تا بقدم در ره او دیده ام امروز

ممتاز مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبهٔ او نام از توابع شهر لکهنؤ مضاف صوبهٔ

اختر نگر اوده بود و بحتوای فضائل صوری و معنوی محی مراسم اب و جد مثنوی بحر مواج او از

غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطلع در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و

بست سال کمابیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده از وست

بوسه پر بوسه زنم فرصت سخنی ندهم　　دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز از خطهٔ شیراز بود و بهند رسیده شهر پٹنه عظیم آباد را برگزیده و همانجا در سنه ہجری زیر زمین آرمیده

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم　　مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز عبد الغنی مدزمرهٔ ممتازان ممتاز ست و سحر حلالش پهلو زن اعجاز

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریه و آه　　مرا بحلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مئو شمس آباد ست و گوشهای مشتاقان کلامش اینک ممنون صریر خامه ام باد

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را　　اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو که زشت بود کفر با مسلمانی　　که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

خون دلها خورد نه پرهیزد　　نرگس یار طرفه بیماریست

منجنیک ترمذی از شعرا متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین دیوانش حدیقهٔ انیق و مضامینش نازک و دقیق

بعرصه که د وصف گرد را بر انگیزد　　فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی زابر شجاعت کفش بر آرد تند　　بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور حاجی شریف صفاهانی ست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانی

میروم بی اختیار از خویش و می آیم برون　　جز رومدی هر نفس مانند دریا میکشم

منشی ادهم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشاد نظم ذهنش رسا

ای سیاهت راظفر لشکر کش و نصرت یزک　　نی یقین بر طول و عرض او بود واقف نه شک

بسته گرد مرکبت صد پرده بر روی سما　　کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف عیاثا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهد امن و امانی ست

هست دو را از عقل و [illegible] جام [illegible]   میتوان خوردن اگر زهرست یک پیمانه را

منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبه شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکهنویست سه مجلد دیوان و در اشعار اردو مشتمل بر اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریباً و نعت و معجزات گفته در نثر هم مناسبتی دارد و صاحب تلامذه کثیرست و همواره بمصاحبت امرا و روسا لکهنو و کانپور و فرخ آباد و باندہ گذرانیده حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپورست گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از وست

بر پای یار ناصیه سای هست دین ما   پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما

خوش در سرای بیجهتی آرمیده ایم   بیرون در نشسته یسار و یمین ما

در هجر یا تیغ اجل هم نمی برد   برگشت همچو بخت دم واپسین ما

خون در دل و گره بجبین که نفکنیم   در وصل غیر ما نبود در کمین ما

بهر گریستن چو نشستیم ای منیر   جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما

تکیه بقد من بود پیری سست رای را   داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را

باده بخور ز دست یار بار دگر جوان بشو   خیز و به نیمه ره بگیر عمر گریز پای را

دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر   بخت بدست کور داد جام جهان نمای را

عمر روان بکوی یار خضر طریقتم نشد   پای طلب بریده باد طالع نارسای را

لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود   در بر خنده پروری گریهٔ نابهای را

در شب هجر بی لقا کرد ز بند غم رها   عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را

بر سر سجده باز نیم پا بکنار جان نهیم   از رو یار چیده ایم تو گل نقش پای را

کمین فتنه نشتر بهر رگ ابر بهاران زد   که خون تو به جوش از سینهٔ پرهیزگاران زد

علاج جوش وحشت چون نیامد سود ناآخر   گریبان خنده ها از چاک بر تدبیر یاران زد

ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما   غبارم دست خواهش در رکاب نیسواران زد

بخود چون آمدم غرق عرق سرتا بپا گشتم — همانا کاروان هوش اندر راه یاران زد

سوی میخانه ای ساقی چه بیتابانه می آید — هوائی می مگر آتش بجان ابر و باران زد

ز خود رفتند چون دلدادگان طرز رفتارش — نگاه گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد

شکست افتاد بر موج تمنا با همه کثرت — چه سنگی بودگان بت بر دل امیدواران زد

غبار کس بشوخی تا نخیزد بر سر راهش — فلک بر خاک ره آب تیغ صاحب‌قرانان زد

در یک زخم هم نگشوده شد در دار ناکامی — کف خون گرچه دستک بر در خنجرگذاران زد

نه تنها شد منیر خسته جان صید نگاه او — غزال چشم خونخوارش ره صعنی شکاران زد

خوی از غضب چو زان رخ الوز فرو چکد — دل آب گشته از مژه تر فرو چکد

خون دلت گر از تن [illegible] چکد چه حظ — شرط چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد

عمر ابد ز مرگ نخواهد شهید عشق — هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد

یک قطره خواهم از می مینای عشق پاک — اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد

صد ره چکید خون دل من مگر ز شوق — خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد

ای مرغ نامه بر حذر از چشم مست کن — کز وی مدام خون کبوتر فرو چکد

در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر — کین می ز ساغر تو مکدر فرو چکد

از برم گردم تیغ آن ستم ایجاد رود — روح من رو بقفا تا عدم آباد رود

از تماشای تو محروم همین چشم من ست — نگه پاک درین شهر غریب الوطن ست

کس را بسر وقت غریبان گذری نیست — ور هست بجز تیغ تغافل گذری نیست

ز هر جانب که آن ترک پری تمثال می آید — تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید

بحرم حوصله سعی به تنگ آمده است — سجده را پای درین راه بسنگ آمده است

می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش — کو جرأت نظاره که گیرد سر راهش

گل چاکی که به پیراهن یوسف بشگفت — رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

که شد [illegible] بهر تیغ از دست جا   ز غم دل تنگ تر از انکه آخر [illegible]
آنکه [illegible] وصل [illegible] مران شدم   دنبال جان گرفته بکوئیش روان شدم
تو من کسیکه شبها بجهت رسیده باشد   ز فلک چه دیده باشد چو ترا ندیده باشد
پس از آنکه خود ز پری بگذار نا شنیده   بهزار شوق حرفی [illegible] رسیده باشد
بت من نمیتواند که بسر قلم تراشد   دل خود بصحبت ما بچه سان بریده باشد
تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل   که کسی بجان حسرت چقدر تپیده باشد
سر گشته بگردم که بوقت جان سپردن   ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
نپسند تا بهجران سر خویش باز گیرد   بهوای بوسه جانیکه بلب رسیده باشد
آب و تاب گهر گوش تو دیدن دارد   شبنمی [illegible] چکیدن دارد
که تهی از نکند دست تمناے کسے   دل کی دامن [illegible] دارد
لذت عیش نیرزد بشنیدن ز نگار   طرفه خوابی ست شب وصل که دیدن دارد
بکشا بیام سلسلهٔ مشکسای را   از نیمه ره بکش [illegible] را
چشم کرم ز تاجور عهد ما مدار   بر فرق خویش سایهٔ [illegible] های را
جادهٔ معنی مبهم رگ سنگ ست اینجا   غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
منت اهل همم زخم خدنگ ست اینجا   رشحهٔ ابر کرم بارش سنگ ست اینجا
شرب صلح کل از حلقهٔ ما بیرون نیست   ریزهٔ شیشه جگر پارهٔ سنگ ست اینجا
اینقدر بر خلش عشق خود ای قیس مناز   خار در پیرهن لست خدنگ ست اینجا

منور

منور احمدیار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعراء عهد میر آزاد بلگرامی ست ؎

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما   آیینه دید آن بت حاضر جواب ما

منظری

منظری سمرقندی شاعر خوشگو ست با گره در ملازمت بیرمخان می بود و نظم شاهنامه

خیال کرده بود داستانی چند با تمام رسانیده آز وست

همیشه ما ز فراق تو بی سر و پائیم ⁂ ترا کسی که بخاطر نمیرسد مائیم

خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر ⁂ هر دو نشان فتنه دور قمر نگر

بر روی سلسلهٔ عنبرین ببین ⁂ جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر

بین چشم رهزن و مژه ناوک افگنش ⁂ در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک برات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف نزهات ست

نشد در دلبری یکبار تیرش بر نشان آید ⁂ چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها

خاطرم در وصل آن ابرو کمان هم جمع نیست ⁂ میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی اصل اکبرآبادی وطن ست بانعام واهب ذوالمنن کامروا بنعمت شعر و سخن بود

می زنم رقص کنان بی دف و نی می آید ⁂ دست بر دائره باشید که مے می آید

در خمارم روز و شب هر چند صهبا میکشم ⁂ خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم

آن را که زور بازوی کسب هنر بود ⁂ دست پر آبله صدف پر گهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی مدخر نعمت در سیے و پهلوے ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد ⁂ بود بهار دگر عالم خموشے را

منوچهر خان از شعرا عظیم المنزلت والاشانست

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ ست ⁂ مژگان دراز تو رساتر ز خدنگ ست

معنی فرد تمام از تیغ مے آید برون ⁂ مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کله از شعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی غازی ست و در اعراب کاف کله او سخن را در ازی مولدش و خان یا بلخ و توطنش در غزنی ست نقد کلامش از معیار توصیف غنی ست

ای کرده سپاه اختران یاری تو ⁂ فخر ست جهان را بجهانداری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو ⁂ بخت همه خفته شد ز بیداری تو

موالی خراسانی لاهوری مولای خوشنوایان عهدی ودوری شاگرد علامه دوانی ست اوستاد
موالی سخندانی ست

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون — که باشد کشتنی [illegible] پا از حرم بیرون

موجی ضیاء الدین از قزوین بجو راشعارش موج خیز مضامین ضیا آئین ست

تهر لب خود کشته سراپا چو حبابم — اول نفس من نفس بازپسین ست

موسوی مشهدی نسبت او از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر پادشاه بود از وست

ترا پنهان نظر سوی من زارست میدانم — تغافل کردنت از بیم اغیارست میدانم

چشم او میکشدم زار بغمزه وده او — می نماید زنگاه غضب آلوده او

موزون پسر شیخ پیر آگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبد القادر بدایونی
در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده از وست

هر ناوک تو ای مه ابرو کمان ما — چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بیتو دلم را بهیچ رنگ قرار

گواه درد من و دردمند محزون اند — سرشک سرخ و رخ زرد و دیده بیدار

محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدرآباد دکن درین نزدیکی انشا، فارسی ایشان موسوم به
ارژنگ فرهنگ مطبوع سنه ۱۲۹۲ هجری هدیه بصحابت حافظ عبد القیوم صاحب بخدمت والد ماجد
دام ظله رسید بعض ابیات که معنون بلفظ الراقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر
برحال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف مهر که آورد در نظر — بی پرده انچه در پس صد پرده جلوه داشت

نه میپرسی ز فیضان نشاط افشانی بزمش — بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم

مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی — که در هر قطره این بحر پنهانست ساحلها

مهری سید علی شاعر شیرین مقال ونکات مخترعه او بآرایش جمال شاهدان سخن [illegible]

مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز مزج زبان پارسی بعربی و تعریب او
مرغوبست شد

ای دلبر آب الحیات خرام سرو روانه — نار الخلیل عذاره والخط بوی دخانه
مشکین سلاسل زلفها پریشها الصبا — فتری کدستهٔ سنبلی اکروه فی دامانه
گلزار عیشی کالحقاقی سرو سیر و فانه — لا یشگفتن بهاره الا بفصل خزانه
بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام — آشنائی می شود سد ره نظاره ام

آی بت چابک و شیرین حرکات — جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن — موج سے شهپر طاؤس چمن
دل ز کف داده صورت شمشاد — بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم — شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه — رخ از گشته نمودار چو ماه
وه چه سر دار دازان رو میلی — کز سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آبحیات — جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریختهٔ کلک تقدیر — جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نژند — خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم — همه سر رشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا — هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو — موج عنبر شده نامش گیسو
موج حسنت بجبین دوش بدوش — جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادر ها — آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید — نگه مست تو شمشیر کشید

وہ چہ ابروی کمانِ ناز کمان — کہ بروبستہ زہ از رشتۂ جان
چشم بیمار تو خواہد بدعا — از اشارات دو ابروت شفا
چو اشارات سخن گفتن باز — شرح بیت الغزل گلشن راز
کردہ خمیازۂ ابروی رسا — با بنا گوش تو سرگوشیہا
وہ چہ دنبالۂ سیر تیغ ستم — سرمۂ چشم غزالان حرم
وہ چہ رخسار مہ خال افروز — مہ تابندہ و صباح نو روز
گل ز رخسارہ ات افروختہ — بلبل از آتش تو سوختہ
جام پیشانیت از حسن کمال — گشتہ لبریز مے غنج و دلال
وہ چہ جام و چہ جبین مطلع فجر — لوح سیمین دم صبح و شب قدر
چون کشی وسمہ بر ابروی دو تا — طوطی باز شود بال کشا
وہ چہ وسمہ نگہت بہر مصاف — بستہ شمشیر کج سبز غلاف
چشم مستِ تو بہنگام خرام — سرو را کردہ بخلخالِ دام
وہ چہ چشم آفت دل دام غزال — وحشتے آہو سگے بر دنبال
نگہت با رم خیلے آہو — میکند کار بتان جادو
چہ نگہ نشۂ صہبای دو رنگ — جذبۂ مہر بتان تیر خدنگ
وہ چہ گردش بسوی جلوۂ ناز — جلوہ گر خیل عروسان طراز
گردشِ چشم تو چون دور سپہر — گہ بکین بنگر دو گاہ بمہر
می خورد ترک نگاہ تو قسم — کہ زند آن صف مژگان برہم
چہ مژہ خامۂ تصویر پرے — بال مرغ نگہِ عشوہ گرے
ہست برگشتن مژگان سیاہ — اثرِ رجعت افسون نگاہ
وہ چہ برگشتہ مژہ چنگل باز — نعل وارون نگاہِ ہمہ ناز

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان | که نگه تیز گران خیز داران
وه چه گیرندگی افسون افسون | قسم حق نمک شور جنون
بینم از جنبش مژگان دراز | زدن بال پری در پرواز
چه مژه همزن آشوب ستم | از دو سو ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نماید بنظر | سغر با وام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار | مژهای تو گرفتست عیار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز | رنگ می همچو بط وه پرواز
وه چه گلگونه بهار گل ناز | صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل | انتخابیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر ماسونگان | نقطهٔ مردمک چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری | یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینی جان | شور دیوانگی عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سمنی | که ز هر سو بنماید ستنی
در شب تیرهٔ عشاق مید | از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر | از سمن رسته دو برگ گل تر
چه بناگوش بگلزار سخن | برگریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمی | بار آور وه دو نرگس قلمی
وه چه بینی ز دو طاق ابرو | سرنگون برگ گل عنبر بو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ | دم از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم | دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکر خند | دل و جان همه یکبار قند

از زبانت چو نسیم گلشن | ریزه‌ها مروز بصد رنگ سخن
چه زبان مشعل جواله جان | برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر | درج لعلی که بود پر ز گهر
وه چه دندان وچه لب گشت پدید | در شفق صبح گهر رو بدمید
سخنی زان لب پر شکر خند | ریزه قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان | در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کرده آواز تو بود | ناله بلبل و لحن داؤد
چه صدا نشئه پیمانه راز | قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده‌ات ای حور سرشت | خوشتر از قهقهه کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین | قلقل شیشه آب شیرین
تبسمی چو کنی لب شیرین | قند بارد ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار | شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از چهچه مرغ چمن ست | در سحر وا شدن یاسمن ست
وه چه بوسه می جوشیده ز قند | شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت با صفا افشرده | از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد | کاش مصری بلب آرزا بمکد
قطره آب دران چاه ذقن | می نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از زندان | ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال | بر سر یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوایش بر و دوش | باز کرد ست نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن | پر چلیپاست بیاض گردن

وه چه گردن سبز فوارهٔ نور
دستهٔ آینه دست بلور

چونکه اندازی کشائی آغوش
طاق محراب بود سجده فروش

وه چه آغوش وصال احباب
عاشقیهاست در ایام شباب

نازکی بسکه ترا در بدن ست
پیرهن بار دل دوش و تن ست

وه چه تن بیختهٔ بوی گلاب
سمن رنگ بهار مهتاب

نرمی از بس بتنت یافته راه
لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه

وه چه نرمی چه تن ابریشم
مخمل ترک پر قو قاقم

بسکه باشد بطراوت بدنت
میچکد آب لطافت ز تنت

چه طراوت گل شبنم دیده
مغز با دام بخوی غلطیده

گر شمیم تو کند استشمام
بوی گل بیخته آید بمشام

وه چه بو رایحهٔ مشک ختن
نفحهٔ باد صبا در گلشن

بتن از عکس رخ چون شفقت
لعل شد دانهٔ دُر عرقت

چه عرق بسکه ندارند قرار
آسمان را شده ثابت سیار

تو چه باک از غم هجران داری
صبح در چاک گریبان داری

وه چه چاک آینهٔ روی بهار
رخنهٔ باغ و کلید گلزار

از غم سینه‌ات ای رشک بهار
بدر هر ماه هلالی ست دو بار

وه چه سینه بزلال کوثر
لعل حل گشته و بسته مرمر

سرو گویند نیارد بار
قدرت آورد ز پستان دو انار

وه چه پستان دو ترنج سیماب
زده سر جوش لطافت دو حباب

ساعدش ماهی دریای صفاست
بر سر موج لطافت بشناست

وه چه ساعد بشبستان سرور
حسنت افروخته شمع کافور

پنجه‌ات بسته نگارت بصد ادا
خوانمش پنجهٔ عشاق بخون

وه چه پنجه مژهٔ تر دامن
شانهٔ زلف عروسان چمن

از حنا پنجهٔ کف نازک بست
پشت دستی بمیان زر و زر دست

وه چه پشت کف دست و چه حنا
حل شده بر ورق نقره طلا

ناخنت را بقم صد شرف است
زانکه رخسار دل پر کلفت است

وه چه ناخن چو بجود پردازد
هفت ابسته هلال اندازد

کمرت همدم راز است چنان
که نگنجد سر موئے بمیان

چه کمر آن کمر و دیگر هیچ
هیچ جسم در نظر و دیگر هیچ

شکمت گردهٔ سیب ذقن است
قبّهٔ چتر گل نسترن است

چه شکم دست قضا با می و شیر
سوده صندل و سه کرده خمیر

کرده از حقهٔ ناف تو بشتاب
سیر گرداب ز لال مهتاب

ناف چه حلقهٔ چشم آهو
تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

از سرین موی میان در تاب است
یک بغل یاسمن مهتاب است

چه سرین تا که هوس گردد گرم
می نهد زیر سرش بالش نرم

فاش ترا اینکه بعین مطلب
عکس افتاده ز چین غبغب

ساق سیمین تو چون گردن حور
بصفا تاب ده گوشش بلور

چه بگویم من از آن فاش نهان
که چراغیست بزیر دامان

وه چه ساق از گل نسرین بسته
دست گلچین قضا گلدسته

کف پائی تو تماشا دارد
در لطافت ید بیضا دارد

چه نظمین سا بنزاکت کف پا
برگ گل آینهٔ تازه جلا

سایه‌ات همسفر بال هماست
گرچه از جا نتوانم برخاست

وو چه سایه رقم سرو روان | قالب چشم سیاه و پریان
معدن سے نے واز پیدا سمه | عضو عضو بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست | کی توان گفت که این بهتر دوست
روز و شب مهری بی تاب و توان | کرده نامم خوش تو ورد زبان
آدمی تو که پرسے حور لقا | کمبد نیلت فرستاد خدا

مهستی گنجوی از شعرا بارگاه سلطان سنجر سلجوقی بوده و در بذله سنجی و لطیفه گوئی از اقران قصب السبق ربوده رباعی

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست | گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و ایر من نمی جنبد هیچ | وین قحبه نه مریم است این بچه کیست

مهی در زمرهٔ شعرا بجمل است و بناخن فکر حل عقده مهمات نظم منحل سے

که بر احوال زار من نگریست | که بر احوال زار من نگریست

میر غازی بانسلاک در سلک سخن سنجان گوهر شرا از نسب و نسبت بی نیاز نموده است

نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست | یک گریبان وار چاکم از بهارم آرزوست

میکش میر احمد حسین از ساکنان بلی است ساغر زن صهبائی مضامین رائقه سهلی سے

گفتمش دی باکه میرفتی خرامان سوی باغ | گفت میکش بوده باشد کان گرفتار منست

میلی حصاری از گفتار دلکش مائل سحر کاری است سے

جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

حرف النون

ناجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی است سے

ناجی اندر دست شاهد روز میدان سخن | مصرع رنگین کم از شمشیر زهر آلود نیست

نادرا تبریزی بنادره سنجی در شور انگیزی شهرت یافته سے

آنکہ صفات تست ز علیم و حسیم — یک نام تو غفار و دگر نام کریم
دانم بیقین لعنت تو بیش از تهمت — زیرا کہ نعیم ہشت و ہفت ست حجیم

نادر پیشوات شنکر تا تخلص کشمیری بدام مضامین نادرش دلہا در اسیری ست

در ابسیر لالہ و گل دل نمیکشد — ای چہرہ بہار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی صبر ابر سواد اشعارش سواد اشعار مرغوله مویان سیہ و تاب پشیمانی ست

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمے — ہر خون کہ میکنی تو بصد خون برابرست
معشوق ما بمذہب ہرکس موافق ست — با ما شراب خورد و بزاہد نماز کرد

ناسخ ملا عباس از مردم ایران ست بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اہل زبان ست

ہرکس کہ با خیال تو یکدم بسر برد — بوئی بہشت از نفسش میتوان شنید

ناصر بخاری ناصر دین مذہب صوفیۂ صافیہ و خودش متدلق بدلق ملامتیہ بودست

ما را ہوس صحبت جان پرور یارست — ورنہ غرض از بادہ نہ مستی نہ خمارست
آتش نفسان قیمت میخانہ شناسند — افسردہ دلان را بخرابات چہ کارست
ہیچکس نیست کہ پنہان نظرش با او نیست — تا نظر با کہ و خاطر بکدام ست او را

ناصر خسرو اصفہانی از علوم حکمیہ نصیبۂ وافی ربودہ و در صناعت شعری از امثال فائق بودہ اعلام زمانہ اش بالحاد و زندقہ او را متہم داشتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندے

قطعاتش مشہور و اشعارش در اسفار قدیمہ و جدیدہ مسطورست

ہمی آرند ترکان از بلغار — ز بہر پردۂ مردم دریدن
لب و دندان این ترکان چون ماہ — بدین خوبی نبایست آفریدن
کہ از عشق لب و دندان ایشان — بدندان لب ہمی باید گزیدن

ناصر جرفی معروف بسید شاہ ناصر خواجہ بود در عہد اکبری بنصرت طالع بمدارج علیا ترقی نمودست

ناظم نظاماشیرازی در صنعت معماری معروف کار سازی ست و کلام موزونش از حسن نگارش سرفرازی ست

خرامش گرچه در هر گام صیدی در کمین دارد نگاهش چون بسیمین توسنی در زیرزین دارد

ناظم یزدی جواهر نفیسه در رشتهٔ نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده ست

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند آدمی زاده بی چیز وطن را چه کند

نافع از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر ست

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود مختری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری ست

در ساغر عیش ما نه صاف ست و نه درد از سیکده رخت خویش سے باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم ناکام درین زمانه سے باید مرد

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمسم بر دل حزین باشد گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد

کی راز دل خود بتو گفتم که پس از من چون مدعیان با در و دیوار نگفتی

نامی بلدیو سنگه دهلوی طبعش بانواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

نامی در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود ناسازی زمانه بفریاد من رسید

نامی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امراء اکبری بود

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد جان را بطریق رهنمون باید کرد

چون شیشه تمام پر ز خون باید شد وانگه ز ره دیده برون باید کرد

نثار میرزا لطف الله سخن را پشت و پناه است و در نظم تلمیذ عبد اللطیف خان تنها در دهلی از
اکابر و اعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان بود ه

کشتی دولت هنوز بسنگ است | بر لوح مزار می نویسم

شد کسی که زنگ دل از آب تیغ برد | تا کی غبار دیدهٔ نمناک می شدم

سر آشفتگی در راه عشق چه دارم | بتعمیر خرابی مشت خاکی بر هوا دارم

نثار میر نثار علی دهلوی دستگاه سخن طرازیش قوی است ه

بزلفش گفتم آخر بند و اکن سخت پیچیدش | چه دشوار ست کان هندو زبان من نمیداند

نثاری تونی از شعرا ماضی بعید در علم ریاضی بود از وست ه

ای درد کوی دوست می از هوا نشین | مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین

ای تیر یار از نظرش گرفتاده | ما هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بود ه

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند | دست خون آلود فرهاد ست بر سر میزند

نجاتی عبد العلی از مردم مشهد ست و میلش جانب هجو بیحد رباعی

ای کاسهٔ تو سیاه دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببریده امید

آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت ست | بر خوان تو هرگز مگسی ننشست ست

نان تو مگر شکر چنگز خان ست | کو را همه عمر کسی نشکست ست

نجدی طباطبائی بود از سادات یزد است ه

رفتی تو و جان بستهٔ زنجیر بلا ماند | حسرت گرهی چند شد و در دل ما ماند

نجف قلی خان ایرانی میر آخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بود ه

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد — صفحه آیینه را قطعه ریحان سازد

نه همین لعل تو گلرنگ کند آینه را — کز ملاحت نمک سنگ بود آینه را

ای که دل از فکر عدم چند مکدر گردی — بیش ازین نیست ره آمده را برگردی

نظام

نظام مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی ست

هر دل که بود و شیوه فقر آمیزش — باشد رخش فنا بزیر زینش

مردانه دهد عروس امید طلاق — محصول دو کون را دهد کابینش

نجیبا

نجیبا از نجبای شیراز ست و حنجره اش خوش آواز ست

ز نعم تهنیت خط آزادیست و سد و ز جزا — این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم

نجیب الدین

نجیب الدین جرباذقانی از معاصران مجیر بیلقانی ست و از مداحان ابوالقاسم وزیر سلطان سنجر بود و نظمش در حلاوت قند مکرر ست

سبحان الله بزیر گردون — کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون — اندوه کنم از دل غمگین بیرون

کردند بنظاره عروسان چمن — سرها ز دریچهای خونین بیرون

نجیب

نجیب لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی ست و از موالی شاه سلیمان صفوی ست

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را — ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

نخلی

نخلی بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاری ست

طریق زندگی از شمع انجمن آموز — کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا — رسید مژده که درهای آسمان بستند

ندائی

ندائی از موزون طبعان نیشاپور ست و بندای دلکش او سامعه در حبور و سرور ست

بکوی او چو روی پا منه بخاک انجا — که خاک ره شده بسیار جان پاک انجا

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی　　سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینیم دور آنچنان که گفتم　　نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ترکسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس الله سره
ه

تاکی ای دل فکر در دبید وای من کنی　　از برای خود چه کردی کز برای من کنی
از تو نتواند بریدن کس باسانی مرا　　گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی بر رقیبان و رمیدی از ما　　ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشاش کاشغر ست و خودش از مداحان سلطان سنجر رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد　　از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود　　اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

نزهت دامغانی تنزه گلستان دیوانش نزهت روحانی ست ه

شهادت می تراود از فسون چشم خونریزش　　نگه را دار منصوریست مژگان دلاویزش
نه شانه دست نوازش بزلف یار کشد　　که اره بر سر دلهای بیقرار کشد

نسبت محمد صالح شوستری ست و طبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری ه

زبس نشنیده ام حرف درشت از فیض همواری　　زبان نرم در بزم ادب شد پنبه گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و معماگوئی مدعی اوستادی رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم　　گویند که اختلاط کم کن بنسیم
ایشان سخنی برای خود میگویند　　گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم بو واق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه ه

خود را ز رشک غیر گرفتم که سوختم　　این یک سپند دفع گزند که می شود
خموشی فیضها دارد سخن پرداز میداند　　نخستین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

نسیم مولوی نسیم اسد ساکن کول مغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول ؎

هر قطرهٔ سرشک دیدهٔ ما هم ... لختِ جگر و نورِ چشم ست

نشا عبد الرزاق از مردم تبریز و بادهٔ پر زور کلامش سرخوشی انگیز ست ؎

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را ... هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند ... مرا رسوا ترا بدنام کردند

نشائی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاد شاهزادهٔ بزرگ بود و در عراق و خراسان و ماوراء النهر سکهٔ او را به تیمن و تبرک می بردند کمتر از امرای نامدار نبود در علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده بود در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشا و املای بی نظیر بود در بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در سنه هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت ؎

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی ... من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی

ترا تا سبزهٔ خط بر لبِ جان بخش پیدا شد ... مسیحا بود تنها خضر همراهِ مسیحا شد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد ... دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

تا مرا دل مجروح و بتان را نمکین لب ... تا روز اجل به شدن این ریش نباشد

خبر ز یار صبا بر دل ناشاد آورد ... اعتمادی نتوان بر سخنِ باد آورد

محتسب خم شکست و آب آتشناک ریخت ... خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت

ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما ... که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما

شکرِ خدا که پیرو دین پیمبرم ... حب رسول و آلِ رسول ست رهبرم

بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن ... منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم

قائل بروز حشر و قیامِ قیامتم ... امیدوار جنت و حورا و کوثرم

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن — هر چند بود نمود بصورت محقرم
من آتشم دلیر بسویم گذر مکن — چون نیستی خلیل چه پا بآذرم

نصیب مشهور بآقا محمد نصیب اصفهانی ست و نصیبی کامل داشت از فن سخندانی —
ترا از صحبت من عار بود از انجمن جستم — کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان —
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب — چین جبین او رگ تلخ است در گلاب
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها — گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی رازی بهره کامل داشت در نکته پردازی —
نزده در عشق بجه پسلی بود نصیبی مجنون — عشق آن روز نگر اینهمه دشوار نبود
وقت رفتن دست خون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی امیر نوربخشی باندک التفاتش الفی و انسی مضامین وحشی —
تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم — مراکه چاک ز دست تو در گریبان است
زهجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده — کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیرا مرزبومش صفاهان است و طبعش شگفته و خندان —
صد غوطه زند در جگر الماس محبت — تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیرا از خطه طهران بود و در فن نظم از نام آوران —
شد فروزان تر لب لعلش ز تاثیر شراب — کار دامن سکندر آتش یاقوت آب

نصیرا از فضلای همدانست و همه دان مشار الیه بالبنان از ارشد تلامذه شیخ بهاء الدین عاملی بوده و در سنه ۱۰۳۰ هجری در لحد آسوده در نظم و نثر یگانه بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود
گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند — یک چشمه غیر دیده بلبل روان نماند

چو طوطیان که بگفتند باد صبا | غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد
تا کام ما نصیب مالی ست ای نصیر | از آب جوی سبزه بام ست بی نصیب

نصیر ملا انگابی هزبانی و هنرفنی ست

وانی که کعبه از چه معابد خلایق ست | در سینگی زمین شده گو یا بجای دل

نصیر ملا ابراهیم شیرازی ست وطائر فکرش بموج ایتد انتا عشر در بلند پروازی ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل | مبادا بر نصیر رحم آوری آن بی مروت را

نصیر میر ناصر علی ابکار افکار را والی تو ولی ست

میر باید دل بچشم زدن | داد از مردمان شهر آشوب

نصیری گیلانی ست و مبدع نادر مضامین و معانی ست

بخوابیم ز هجر و مرگ میزند | این نیستان شبی که با فسانه بگذرد
دمی دارم خراب از التفات چشم پرکارش | همه از جور میترسند من از لطف بسیارش
بیمار عشق را بدوا چه فائده | دارو لب تو فائده ما چه فائده
قسمه روفانی من چو عهد اند گذاشتم | چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیر الدین خواجه طوسی علامه روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم او را هرجا بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب وست و این ابیات

از وست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم | توئی آنکه چاره من بکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظری | نقش دوم بین چشم احول باشد

نظام کلام قزوینی ست و بعض در نظر الشعر اتح بمعانی آفرینی به بانجه

دوش شب همه شب گرد درت میگشتم | بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم | دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ توشی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثنا رست در جودت طبع و حدت ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان و مال باخت و بحالت تهیدستی و پریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت | دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت
خواهم زغلط کردن خود برگردم | مانند نگاه عاقل از صورت زشت
یک دل نمانده است که داغش نکرده | بردار دای فراق جدا از میان ترا

نطقی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده و از اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده ســه

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد | در چشم هوس هر مژهٔ دست درازیست
خدنگ غمزه بنطقی زدی و آه کشید | زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

نطقی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانی ترتیب داده و از وست

داغ جفای یار که بر سینهٔ من ست | داغش مخوان که مونس دیرینهٔ من ست
خطی که برگل رخسار یار پیدا شد | بنفشه ایست که از لاله زار پیدا شد
ز دل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد | که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بفزون آلوده | اهل نظر انداز و جنون آلوده
بربسته بسر چیرهٔ سرخ ست اورا | یا رشتهٔ جان ماست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود و بخیاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین ســه

یکچند بقید ننگ و نام افتادم | چندی بزبان خاص و عام افتادم

بنا مانی اطلست بفیتد از بام — عشق چه خود ز تمام افتادم

نسیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقند ست وجانب ایشان او همه شیرین تر از نبات و قند

بهر گل رخسار خال عنبرینش حاصل ست — سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازی ست

کار هجر گر امروز نکنم سر که مباد — این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نعیم از شعرای شهر قم و متکیان مسند تشعر ست

مسی بمال بدندان که در دل من دیده — تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش نگارش خجلت افزای ارژنگ مانی ست

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست — این کمان چون حلقه میگردد کمند عزلت ست

نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری ست

طول امل دراز تر و عمر کوته ست — این رشته ها چو نیست برابر بهم متاب

نگاهی میرزا محمد سپاهانی از نگاهش بجواهر خانهٔ سخن ذره نگاهبانی ست

بپابوس لبم هر دم نفس صد بار می آید — چه منتها که از نام تو بر کام و زبان ارم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد — التفات کرم صاحب نظران بسیار ست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود عبیر و گیج نسیم دهانش دل و دماغ طیب النفسان مفرح و شاد ست

رخ زرد و آه سرد جگر داغ بهر چیست — نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والد ماجدم وام ظله بدان متخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص رئیس رامپور بود بعد از آنکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده ورنه گنجایش تبدیل داشت ترجمهٔ شریفش با نبذی از اشعار آبدار در تذکرهٔ شمع انجمن جلوه گر ست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

بسیط لائق و شرح فائق محرر حاجت اعاده نیست اما چون جناب والا ایشان ازین قبیل و تازه بر رو بید طولی و طرح معنی است خواستم که درین صحیفه بعض اشعار تازه که بشعار ریختی بیعدد از طبع وقاد و ذهن نقاد سر بر زده ثبت کنم و تراجم بعض ابیات فارسی بعربی که علی البدیهه بر زبان گوهرفشان گذشته بنویسم تا تذکره از هر جزو نوع سخن طرف تکلوچی بندد و این برگ

بعض سخنهای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعر است ؎

سرمه گویا کرد چشم یار را | شب بقربادآورد بیمار را

و در برابرش گوهر ترجمه چنین برشته نظم کشیده اند ؎

انطلق الکحل عین صاحبنا | فی اللیالی یصیح مراض

دیگر این شعر است ؎

درون خانهٔ چشم تو مردمان هستند | که در میان حرم میزنند قافله را

در ترجمه اش چنین فرموده ؎

وفی بیت عین منک حلت اناسی | لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

و از انجمله این رباعی میر درد دهلوی رحمة الله تعالی است ؎

ساغر فانی و بزم و ساقی فانی | با هر که بجز می درد ملاقی فانی
پرواز دل از هستی بی بود جهان | الله بود باقی و باقی فانی

ترجمه اش اینست ؎

تفنی السقاة و یفنی الکاس والنادی | ومن تلاقیه من خل و من حادی
فصرف القلب عن دنیاک باطلة | یفنی الجمیع و یبقی ربنا الهادی

دیگر این شعر است ؎

زر پرستی میکند دل را سیاه | آخر این صفرا بسودا میکشد

ترجمه اش چنین فرموده ؎

یسود حب التبر قلبک آخرا ‌‌‌‌ ‌ ‌ ویجذب ذی الصفرة الی السوا

وازانجمله این قطعه ایست که در وصف سیرگاه رئیسه معظمه دام مجدها واقع محل بنای خاص و جشن واحده اتفاق نظم افتاده است

دار لها وذبها السعادة والمنی ‌ ‌ ‌ وتلوح دون خیامها الاقمار

فیها الثریا والکواکب کلها ‌ ‌ ‌ فیها الذی تشتاقه النظار

فیها نفایس ما یرام ویقتنی ‌ ‌ ‌ فیها الملی فیها الجنی والثمار

کالجنة الغراء فیها کل ما ‌ ‌ ‌ تشتهی النفوس وتلذ الابصار

نخل ورمان وورد نرجس ‌ ‌ ‌ آس اثیل بانة جلنار

روض اریض لیس یلفی ندہ ‌ ‌ ‌ متنزہ تشدو بها الاطیار

کم اثمرت اشجاره فی حینها ‌ ‌ ‌ کم قد جرت من تحتها الانهار

مغنی مفاخرة لمن حلت به ‌ ‌ ‌ شمس الضحی بدر الدجی انوار

اعنی التی قد سمیت شاہجهان ‌ ‌ ‌ لا تاتین بمثلها الادوار

هی حرة هی درة هی غرة ‌ ‌ ‌ هی عزة هی فضة ونضار

تعلو علی اهل السخاء وماهم ‌ ‌ ‌ کلتا یدیها غمرات تغار

هذی تعلی هذی وکیف فانها ‌ ‌ ‌ بحر العطایا دونه الابحار

کم احتظی دام طرائق جودها ‌ ‌ ‌ کم سر من اکفها العطار

این الذی یحکی عطیة حاتم ‌ ‌ ‌ تطوی لدیها جدة الاخبار

کم فی زوایا من خبایا ظالما ‌ ‌ ‌ خفیت علی الناس ودا اظهار

فی عمرت تلک الربوع بعد لها ‌ ‌ ‌ وبنظامها لا یعتریه غبار

فاقت علی کسری بکل عدالة ‌ ‌ ‌ بنیان ظلم فی الثری منهار

حسن الثنا عنبر فلیها هاطل ‌ ‌ ‌ من غیر ما باس به مدرار

هذی التی جلت مکارم ذکرها — قد حام حوم جنابها الاقدار
هل ترتجی نِدّا لها فی عصرنا — ما انت الا احمق مهذار
لِلّهِ درّ ملیکةٍ طابت بها — بهوپال طیبا دونه الازهار
فی بلدة نبت مقالة عزها — فی جنة اصحابها اخیار
لازال حیًّا من بنی تلک الرّبی — ما نضرت سوح الحمی الامطار

وچنانکه حضرت عالیشان دام مجدهم بتوصیف نزهتکدهٔ مذکور در ابیات مسطوره پرداخته همچنان مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از لطافت مبانی وبلاغت معانی نیست

لِلّهِ دار ما اجل بناءها — اکرم بها من منزلٍ معطار
تلک القنادیل التی فیها تُرای — شهب السماء تلوح للانظار
فیها نفایس ما رأت عین ولا — سمعت بها اذنٌ مدی الاعصار

وله سلمه الله تعالی

ربع وما ربعٌ منازل عشرةٍ — نادٍ وما نادٍ معاهد عزةٍ
لازال فی عیش رغید من بنی — ونباهةٍ وسخاوةٍ وکرامةٍ

وتاریخ بناء بستان سرای مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال عافاه الله المتعال این ست

دار کشمس الضحی حسنًا ومنزلة — وطائر السعد غنّی فی اعالیها
عنادل الروض مع ورق الحمام غدت — تشدو بحسن ثناءٍ فی نواحیها
ارخت عام بناء الدار مرتجلا — من آخر القلب فافهم حکمة فیها
تبارک الله ما ابهی محاسنها — یدوم عزّ واقبال لبانیها

[illegible] ۱۲۸۴

نواب تخلص فرمانروای خطهٔ رامپور عرف مصطفی آباد وزینت بخش مسند صفات عالیه

ریاست عالی فخر اخوة الانها ز نواب کلب علی خان بهادر ثمرة الفواد نواب یوسف علی خان بهادر
خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر ریست آرایش بزم ظهور بوجود فیض نمودش در سنه الف
و مائتین و احدی و خمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر
ششمین سالگی و بستغرامش رسید واقعهٔ وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور رو داده
حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دهیمش باشد محمد سعید خان بهادر را ابن العم او را
که دران زمان متعهد دپتی کلکتری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت [illegible]
برداشتند و در سنه ۱۲۵۶ هجری زمام ریاست آن مرز و بوم بقبضهٔ اقتدارش گذاشتند مدت
پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان
بهادر بجای پدر فرخنده سیر نشست و تا عرصهٔ ده سال منطقهٔ حکومت و ریاست بر میان همت
بست و هر کس را از ارکان دولت داعیان حضرت بمراتب عز اخور نواخت و بنظم و نسق
ملک و دولت و جوهر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در
سنین الف و مائتین و احدی و ثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری واکشید و بملک
جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعده همان سال ارکین انگلشیه نواب را بمسند
خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب
ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی
و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکهٔ کامل حاصل
نموده ترانهٔ غم و قندیل حرم و شگوفهٔ خسروی انموذجی از نتایجی اوست و دو دیوان در
و فارسی نمونهٔ موزونی و خوش گفتاری او و رنگینی بندی از اشعارش برای نشاط خواطر
ثبت افتاد شنیدنش را مژده باد

سخن با غیر و رو سوی من آری سر گردم — ز چشم حسرت فهمیده باشی بدگمانی را
چنان بیخود شدم از ذوق غم کاندر شب هجران — هزاران مرحبا گفتم بلای ناگهانی را

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن — چه سازم با صفای این چشم واشک ارغوانی را
بهر ظلمی سپاسی تا دم محشر همی خواهد — چه خواهد کرد اگر بینم وحظ ز مهربانی را
دمیدم صورها یک عمر در عشق گل و بلبل — بیا موز از من دلخسته رسم نوحه خوانی را
سوالم نیست قاصد این جواب کیست پنداری — بگو با یکجهان آداب پیغام زبانی را
گدائی گوی تو گردید تا نواب حی نازد — چه محتاجی که باید تخت فغفوری خاقانی را
بیفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را — که از من مانده در راهش همین مشت غبار من
رقیبی ساختم پیدا بهجران از تو پنهانی — قضا را گو برد از سینه ام جان نزار من
خیالت راز تو بهتر شناسم کز سر یاری — همی ماند شبا نروزی بهجرت غمگسار من
کدامی شعله رو افگنده دامان بر لحد آمد — که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من
چه میپرسی که ای نواب در وصلم چه میخواهی — سرت گردم تمنایم بدان از اضطرار من
نعشم ببرید از طرف رهگذر او — شاید که بتابوت من افتد نظر او
صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدیم — کو پیک نسیمی که بیارد خبر او
ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف — دل داند و من دانم و داند کمر او
گر بار کتابم نکشد بال کبوتر — بندید دلم را عوض خط به پر او
رشکم نه هد رخصت تنهائی قاصد — آن به که شوم سوی تو خود راهبر او
از نکهت گلها نشود تازه دماغم — ای باد بیفشان بسرم خاک در او
تیری بدلم گر بنشیند بنشیند — یارب ننشینند رقیبان ببر او
گر جور نسازد بتو نواب چه سازد — خوار از تو بعالم نبود در نظر او

نور تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نور الحسن بن نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا وعنهم اجمعین بیست یکم رجب سنه دوازده صد و

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از کمن لاهوت بفضای ناسوت خرامید نظیر حسن
نام تاریخی اوست که علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولوی علی عباس چریاکوٹی دام مجدهم نزیل حال
حیدرآباد دکن برآورده‌اند وطن اصلی او بلدهٔ کهنه خراب آباد قنوج ست و خود وی در بهوپال متولد
گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمهٔ رئیسهٔ معظمه بر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی
بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادریم مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی
دام مجدهم نائب ریاست بهوپال اند و پدر عالیقدرم شوهر رئیسهٔ این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۳
والد ماجدم در قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال بجستجوی اهل علم و ارکان دولت
بمکتب نشینی مودی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولهٔ فارسی
پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بتحصیل علوم آلیه از صرف و نحو و منطق و جز
آن شدند اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواندند و الفیه و شرح ملا
بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیهٔ مطبوعهٔ این زمان و مدرس اعلای حال
مدارس سلطانیهٔ این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الٰهی بخش صاحب
مصنف تحفهٔ شاهجهانی ته کرده بتحصیل بقیهٔ فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در
علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصاید عربیه آزاد از والد ماجد
خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریخته از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایتخت
ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا در صدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و
ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی پیش ازین
حسب ایمای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ حوزهٔ بهوپال نایٹ گرانڈ کمانڈر آف
دی موسٹ اگزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۹۹ هجری
بگلگشت بندر بمبئی و بروده و بهرانچ و احمدآباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار
فایز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ ناتهه بروک بهادر شریک گشته و پس در سنه ۱۲۹۲

بمعیت رئیسهٔ معظمه طال عمرها رهگرائی عرصهٔ دارالامارهٔ کلکته گردیده و مجالس آمد و شد شاهزادهٔ
پرنس آف ویلز ولیعهد ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر حدائق و منازل
قدیمه و جدیدهٔ بلدهٔ مذکور بچشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلدهٔ
بنارس و کانپور و الهآباد و جبلپور وغیره گذر نموده درین نزدیکی که تالیف این نامهٔ نامی و نظم
این جواهر گرامی در معرض طبع است سفر دربار خطاب ملکهٔ معظمه ببلدهٔ دهلی باواخر ذیقعده
سنه ۱۲۹۳ هجری در پیش است انشاء الله تعالی این گمنام بادیهٔ هستی و ناکام ناویهٔ پستی نیز رفیق طریق
حضرت رئیسهٔ مکرمه و والد ماجد خواهد بود چون این نقطهٔ دائرهٔ شکسته پائی و جگرخستهٔ حسرت
مومیائی با وجود حداثت سن و محرومی از هر هنر و فن یکی از اهل اقطاع این ریاست است
و از بدو شعور با برادر خرد و خواهر کهتر خود هفت هزار و دو صد روپیه معاش می یابد و هم شوق
سیاحت بلاد و مشاهدهٔ علماء امجاد و سرداران خواهی نخواهی در هر سیر و سفر از خادمان رفاقت
با پدر والاگهر و رئیسهٔ عالیقدر میکند و عرصهٔ وسیع گیتی را درین آمد و شد بدیدهٔ اعتبار می نگرد
اگرچه از شعر و شاعری که دون شیوهٔ ذاتی و آبائی اوست بمراحل دور است لیکن تفننا گاهی
ماهی در ریخته حرف موزونی میزند و کلیم تخلص میکند و در فارسی تخلص منوست اگرچه حضرت
پدر ترجمهٔ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرموده اند اما بتوجه تالیف این ضمیمهٔ روشن که گویا گلدستهٔ
ازان رنگین چمن است خود هم با وجود کج مج زبانی دو سه گلبانگ ترجمه خوانی زد و باری چند اشعار
پریشان بضیافت طبع اخوان صدق و صفا پرداخت و گوشهٔ گلزار ادبی برای گلگشت ارباب
وفا مهیا ساخت امید از نظارگیان خطاپذیر عیب پوش و عالی طبعان عذرنیوش آنست که
اگر درین جریده بر سهوی آگاه گردند عمل بر مثل سائر خذ ما صفا ودع ما کدر فرمایند

فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد — شراره سوخت که این سان چو در مکان افتاد
بشکر آن سر زنجیر کعبه می بوسم — که دل بحلقهٔ سر غولهٔ بتان افتاد
سحر ز خانه برون آمدی و خور ز افق — هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

زهرت حسن و جمالت که در گلستان بود — بهار غنچه و گل در سر خزان افتاد

بهانه کرد مگر نور شمع حالت را — چو بید مشک پی نظاره یکزمان افتاد

مرحبا قاصد جانانه ما مے آید — هدهدی مژده ده از شهر سبا می آید

میشود سلسله جنبان جنون عالم را — اگرم سلسله پا بصدا مے آید

ای اجل باز دهم جان کنثارش سازم — یار بر تربت ما بهر عزا مے آید

هر کجا بوی گل و نغمه بلبل باشد — ما یه از حلقه آن زلف دو تا می آید

هر سحر گه که کنم فکر سخن روح قدس — بهر تایید دل و طبع رسا می آید

گرچه انداز سخن نور نداند لیکن — از غزل سنجی او بوی ذکا مے آید

باز چاکی در گریبان میزنم — خنده بر فصل بهاران میزنم

دیده تبخاله را مژگان نبود — پای بر خار مغیلان میزنم

در خیال خنده دلجوے او — زخم دل را بر نمکدان میزنم

میشمارم مهر را شمع سحر — داستان بر روی تابان میزنم

هر نفس چون بلبلان اندر قفس — نغمهای خوش بزندان میزنم

کی نهم بر طول محشر گوش نور — حرف از شبهای هجران میزنم

دراز گشت زمان فراق چاره کنم — باشک دیده خون ریز استخاره کنم

هزار جور تو آسان ولی بود دشوار — که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

نوائی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین میرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخا و قدردانی علما و فضلا و شرفا و شعرا بیهمتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی دارد وفاتش در سنه ۹۰۶ هجری در بعض تذکرات می نگارند در برخی از ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنا بران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی مے آید

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است — اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

نور الله میرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک اصفهان ست و نور ذکاوت از جبینش ساطع

با خیال نگرخی سرو کفن خواهیم کرد — تا قیامت عیش وصلت پیرهن خواهیم کرد

نه مروت ست ما را بامید خود رساندن — که هزار ناامیدی بامید ما نشسته

تا زمزمهٔ شوریکه گر از گل سخن افتد — چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس رشید قزوینی ثمرات نورسش در کمال رنگینی ست از ولایت خود بدکن وارد گشت

و در عین جوانی ازین سرای فانی درگذشت ه

نه چون گل هوس جوش عندلیبان ست — چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست

آهم که طرهٔ بر دوش سپهر بوده — از ضعف این زمان گرهٔ چشم سوزن ست

دل چون نشود خانهٔ زنبور از آن چشم — آیینهٔ فولاد زره شد ز نگاهش

نورس محمد حسین دماوندی ست و در عالم سخنان نورس مسلم بخداوندی ه

آنکه محراب دو عالم گوشهٔ ابروی اوست — در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست

پیچ و تاب موج دارم در هوای گوهری — آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوی اوست

نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلای کامل عیار قلبی در زرریزی ه

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند — زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخر الدین

سماک ست و ذهنش دقائق و نکات را ادراک ه

دور از تو در سینه دل با چشم روشن دشمن ست — هر که با غم خلوتی دارد بروزن دشمن ست

چنان کز درد آید اهل ماتم را سیه بختی — فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

حمائل چون توانم دید بر دوش کسان دستی — که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

نبیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشائی تو دزدم ز نگاهش

نوری دندانی هروی نبیرهٔ مولانا حسن شاه و بارث در ظرافت کامل و دستگاه دندانش بسکه

آمد و براق بود و فوورا بدندان عقب نمود در حلیهٔ خود میگوید

وصیتی هست که بعد از وفات من یاران | کنند لوح مزارم ز مهر و دندانم

سخن بگویم نکنم پیش خلق کین دو لبم | بگید اگر رسد اگر بلب رسد جانم

نوری از اکابر هرات ست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع بود و قرو معز زست

قطعه پیر و جوان ای گل رعنا باتست | پیر گردی که جوانی بنظر با تست

نوری ملا نور الدین محمد سفیدونی پرگنهٔ سفیدون از توابع سهرند جاگیر او بود بآن

منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جملهٔ مصاحبان همایون

پادشاه و باینجهت خطاب ترخانی یافت سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داد و نهر بلده

کیرتال تا نجباه کرده بنام سلطان سلیم ساخته اوست در سنه ۹۹۳ در اتک بمرد از وست

دلتنگ دور از ان لب خندان نشسته ام | مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و طبعزادش لخت جگر و نور العین ست

طریق مهر با یاران خود با ید انمید لیکن | و گر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کنجک بیگ بخشی بیرم خان مشهور زمان

این چند بیت از دیوان نویدی ست اما معلوم نیست که همین نویدی مذکورست یا غیر آن ست

خدنگت را که عمری جای در دل داشتم دارم | نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم

همان قیدی که در اول من مسکین سرگردان | ازان لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم

بگیر ای آشنا دستم کز آب دیده عمری شد | بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم

آوردم تاب جفایت بهمه عمر و لے | اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا

بیقراری سر زلف تو بیک چشم زدن | نگذارد شب هجران تو در خواب مرا

گشت تا جمع نویدی دل من با غم تو | رفت از یاد پریشانی اسباب مرا

گر ز اندیشه بمیرم ز غم و سیدهم خویش | با غیر شکایت نکنم از الم خویش ؛

از بیخودی عشق اگر پیش تو ظاهر | کردم غم دل در گذران انکرم خویش
نه فکر آخرت داری نه دنیا | ندانم نویدی در چه کاری
ای خوش آن دم که شوی قبض ز قولنج ترا | نسخه سعقه نویسند اطبای عظام
دست غیبای شتر شاخ بز و گردن قاز | کله خرس و سر استر و دندان گراز

نویدی نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود و وفاتش در شهور سنه ۹۰۰ در راه حج بلده اجین از ملک مالوه واقع شد نوید سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها | نتوان شدن پریشان گل عاشقی ست اینها
هلال خواست شود حلقه در شب عید | ز دور بست خیالی و لی بهم نرسید

نهانی زنی بود از مصاحبات والده شاه سلیمان در حسن و جمال فریده زمان اکابر دوران بخواستگاری او مائل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحانا برشته نظم کشیده در چار سو آویخته بود بمطلوبه غیر نائل رباعی

از مرد برهنه روی زر میطلبم | در خانه عنکبوت پر میطلبم
من از دهن مار شکر میطلبم | وز بیشه ماده شیر نر میطلبم

سعد الله خان وزیر عالیشان جوابش چنین موزون نمود و گوی سبقت ربود رباعی

علم است برهنه رو که تحصیل زر است | تن خانه عنکبوت دل بال و پر است
زهر است جفای علم و معنی شکر است | هر پیشه از آن چشیده او شیر نر است

نیاز شاه نیاز احمد بریلوی از خلفای مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی است از کاملین صوفیه کرام و واصلین مشایخ عظام بودند

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید | [illegible] شد اندر قید ایمانم
نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من | رب ارنی می نوازد مرغ بطر هر تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال همای یار | می نگیرد [illegible] سایه دیوار من

حسن خوبان بهر جیبی مثال بینک است	سینه بینیانی اندر دیدهٔ لطف از من

همچو بینائی میان قطره ام شد موج زن	چون بخود دیدم ز قم تو دان قلزم عنوان من

گرد مارا بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز	لطف فرما شد با حوال دل افگار من

بباطن ناز و در ظاهر نیازم	بمعنی خواجه در صورت غلامی

نیاز محمد رضا موطن و منشاء ش شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات

بهر پاس آبروی خویش می سوزم نیاز	آب یاقوتم که چشم شرارم کرده اند

نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در نحو سخن روانی ست

از برایت شنیده ام سخنان	که ترا طاقت شنیدن نیست

ترسم فغان من بفغان آورد ترا	دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار

دل اهل دیار خویش که دارد چون تو یار خوش	که از یک یار خوش گردد دل اهل دیار خوش

نیازی میر حسن از سادات بلدهٔ طیبه بخارا بود اما شجرهٔ وجود او خبیث بجیا و مصدق شاعری بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سائر جزئیات ماهر ست و رسائل در آن باب تالیف کرده بعهد اکبر اکفر در هند آمده و در شهر ته از نیاز اسباب دنیا و ی بی نیازی گزیده پیوند زمین گردید از وست

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچید	بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید

چه خوش آنم که بگرد سر آن تند خو گردم	خیالش در نظر آورده هردم سوی او گردم

بر فلک نیست شفق باده گلفام من است	رند دردی کشم و طاس فلک جام من ست

تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد	نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست

روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفحه این مطلع بر آمد

مطلع

چرخ را جام نگون دان که زمی عشرت تهی ست	باده از جام نگون جستن نشان ابلهی ست

نیازی شوستری طبع نقاد و ذہن وقادش بے نیاز از ستایشگری ست ؎

گاہ آتش گاہ گل رخسارۂ جانان من　　گل برای دیگران آتش برای جان من

نیکی زین الدین مسعود زاد بومش تفقر و منشاو منشاء او اصفہان ست از مصاحبان میرزا ابو القاسم جہان بود و در شاعری مشارٌ الیہ بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی ز جہان برفت و
نیکی ز جہان رفت و بعد در کلامہ ؎

ما را ز دست ہجر آن شوخ سرو قامت　　چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت

ز عشق شمع صفت در گرفتہ ام امشب　　خوشم کہ زندگی از سر گرفتہ ام امشب

حرف الواو

واثق ملا مہدی نجفی ست و کلامش موثق بلطائف جلی و خفی ؎

بیاد آن لب میگون چو سر کنم حرفی　　چو آب لعل شود در دہن سخن رنگین

واحد میرزا شاہ تقی صفاہانی ست و ناطقہ اش با اتحاد بلاغت ہمراست ؎

ای نور دیدہ رفتی و سے نور دیدہ ماند　　مژگان چو آشیانۂ مرغ پریدہ ماند

خوش ست منزل کہ با خاک رہ شود یکسان　　زبان ببید و بہ رسد چون غبار برخیزد

مست نازی و سر خانہ خرابی داری　　از در خانۂ ما میگذری خوش باشد

بنہادہ ام چو سگان سر بر آستانۂ تو　　فرشتہ را نگذارم بگرد خانۂ تو

واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در ہندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگالہ سرمایۂ
سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نہ در رہ جانان باخت　　کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت

تا بود درون بحر ماہی زندہ　　موجش ز بحر کی بساحل انداخت

واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکر ریزی ست از علم و فضل بہرۂ وافی
داشت و بسخن سنجی کمتر توجہ میگماشت رباعی

واعظ که چو آتش بسرت میگردد | گر باد شود گرد سرت میگردد

گر آب شود روان بکوی تو شود | ور خاک شود خاک درت میگردد

وارسته ملا محمد بیگ شاعر و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و امثال وارسته از قید این و آن و گذرش چندی بهند و چندی بایران

انکه پرسیدیم و کم دیدیم و بسیار است و نیست | نیست جز انسان درین عالم که بسیار است و نیست

دور و دشد که نمی بینمش نمیدانم | بخانهٔ که فتاد ست دیگر این آتش

واصف میرزا احمد امین ایرانی ست و موصوف بجوش بیانے و شکرفشانی ست

بروی آنکه عمر از پرتوش آوازه دارد | مگر خط حرف ما گوید که روی تازه دارد

من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خو خواهم | که گر گاهی دهد بوسی بمن حق الحال بمن گیرد

واصلی مردی یا کابلی درویشی مجذوب واصل بحق بود در سنه ۹ هجری ازینجهان رحلت نمود

ز دل پیکان زنگ آلود آن مهوش برون آید | بسان شعلهٔ سبزی که از آتش برون آید

واقف محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خدادانی ست

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست | آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست

از مسجد و دیر حق پرستی غرض ست | گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

واقف نصیر خلخالی ست و از مهرهٔ فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی ست

آب گر نیست بسازیم بخون جگری | نتوان کاسهٔ دریوزه بدریا برداشت

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته | شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

واقفی مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل | بهتر ز دیدنی ست که بیهوشی آورد

واله ملا درویش از شعراء عهد شاهجهانی بود در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال نموده است

خواهم که بحشر بر م از بهر گواهی | سبزی دوده ی معذرت نامه سیاهی
آسمان گو خلعت منت بپوشان بر تنم | زانکه اکنون خرقه تجرید آید پیراهنم

والهی هروی واله و شیدای گلهای شگفته نوائی و پروئی نست

قضا با دلبران چون داد حسن دلربائی را | بقدر حسن هر یک کرد قسمت بیوفائی را

واهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفاهان ست و انفاس جانفزایش قالب شعر و سخن را واهب روح و روان ست

هرچه باشد که من از تیغ تو امساک کنم | ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم
آتش افسرده از کاروان واماندهام | همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد | ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
دل شکسته که لب خشک و چشم تر دارد | مسافریست که از بحر و بر خبر دارد
به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر | که شاید بشنوم زان خاک بوی خوردسالی را

وحدت حکیم عبدالله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی ست تخلصش اولاً راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نمود

زلف بکشود و رخ افروخت زهی | طرفه شامی و قیامت شفقی ست
صد صدف بار تواند بر د از یک رگ ابر | تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

وحدت شیخ عبدالاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید نواست شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی قدس سره ست در ذاتش علم ظاهر با علم باطنی توامی پیدا کرده بود شعر و شاعری از امثال و اتراب سر بر آورده شیخ سعدالله گلشن ... ذوق شیرین و حلوست

هر که چون فواره بر یاد قد جانان ستاد | پای تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد
نشئه فقر رسا تر ز فنا یافته ام | ده قدم پیش بود ره زکفن تا کفنی

برو زواقعہ تا بو تم از نہار گیتیی — کہ برد دایم تر بلبغ جهان تهیستی

وحشت میرزا امام علی جبیار بیست و دلش بتالیت و خوش بمضامین معروف خوش اکابرست

با نفس چہاد کن شجاعت این ست — بر خویش امیر شو امارت این ست

انگشت بحرف عیب مردم مگذار — مفتاح خزاین سعادت این ست

وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود و حشتی از وطن گرفته بنزنگاه هند

میل نمود ؎

دل همه خون شده و شور دل غماز بماند — کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی ؎

تلافی غم صد ساله سینه چاکے هاست — اگر بناز کشائی دمے گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست — اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

بابر آنقدر از آب چشم خود دارم — کہ قطره قطره ادا کرد وام دریا را

یک لحظه گریه گر نه کنم کور می شوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن ست

شب هجر سے بعذاب دو جهان میدادم — گر کسے با من سودا زده سودا میکرد

وداعی هروی بقدر تحصیلی داشت بهند آمد و در گذشت آز وست ؎

نه از شراب ببزم تو هر زمان روم از خود — پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

وصفی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بمیانه روی ؎

نومیدیم رسید بجای کہ گر کسے — آرد نوید وصل تو باور نمیکنم

چنانکہ نتوانم کہ عرض حال کنم — بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

وصلی حرافت خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد

اہل کشتی بغرقاب افتاده بیجر فنا رفتند و او بساحل نجات واصل گشت و در الکهٔ قطب شاه

او کنون رفتیا یکی از کشتی گیران پنجه گرفته غالب آمد حریفان با عرق حقد و حسد در حرکت

آمد تهی جهی مرکا بسیراو کرفند واین واقعه در شش صد و سی و هفت روی نمود آنروز گفت ؎

بی نظر یار شبیه بیروز و شهید سیم · که نباید ابود شب دل نگرانی از پی

نگار من بلا چنان شد خوب آمدی · که کس به تندی خوی تو زیر نیاید

وفائی میرزا ابراهیم خلف الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاء اشعار فارسی و ترکی دستگاهی کامل حاصل نمود و در سنه ست و ستین و تسعمائه بملک جاودانی رحلت نمود ؎

ای که چون مه هر زمان منزل بمنزل میروی · گر روی از چشم کی از خانه دل میروی

وفائی از شعراء مشهد است و در زمان خود مستند ؎

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش · تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

وقاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تته بود و در عهد اکبری و جهانگیری بحکومت سند و تته و قندهار سرفرازی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود و باز از قدرشناسی ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه هجری احدی و عشرین و الفاین عالم را گذاشت ؎

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار · نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وعوفی هروی بمیر واعظ مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست ؎

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من · یکسر مو نگشادی گره از مشکل من

بگذشت زحد قصهٔ درد و الم ما · عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

وکیلی تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشی ؎

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود · که خود را بهر او خواهد نه او را از برائی خود

ولی قلی بیگ هروی از شعراء بدرگاه شاه عباس ماضی است و دیوان سخنوری را حافظی ؎

قاصد صبا گرش جانان برو سوی ما | شرح جدا سازد دل پر آرزوی ما

و مکاتبه عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته

سراپای خصم و سرائی وطن | زر و سیم بخواه و فرزند و زن

شکسته به بست و بکند و بسوخت | گرفته بیاد و خرید و فروخت

ولی

ولی هندی بود از زمره منشیان شاهزاده دارا شکوه و بتاثیر صحبت ملا شاه بدخشی آشنا بمذاق صوفیه حق پژوه رباعی

در خود بنگر که چراغ جانانه توئی | در مجلس خود چراغ و پروانه توئی

تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز | در خانه خدا که صاحب خانه توئی

رباعی

مطلوب تو هست با تو ای طالب ذات | موج دریا تو نه آیات و صفات

این جام خودی را دو سه گر بکنی | در خانه خود بیابی آن آب حیات

حرف الهاء

هاتف

هاتف سید احمد اصفهانی ست و فیض رحمانی بهتف هواتف غیبی بر دلش ارزانی

بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود | یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست

نه با من دوستان آن گفته شان کرد | که با دشمن تو آن گفته تو آن کرد

تو بر من کردی از جور آنچه کردی | من از شرم تو گفتم آسمان کرد

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک | این میکشد مرا که ز تو آشنا شنید

چو نی نالم استخوان از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی

هاتف

هاتف قزوینی ست و صد لیش لسان ندای هاتف غیبی در دل نشینی

چو منزل گل که نشان از غنچه یارم مهد | هر که در پهلوی من بنشیند آن غلام [illegible]

هاتف

هاتف میرزا احمد اصفهانی از شعرای پایه تخت خسرو کجکلاه قاجار محمد شاه ایرانی بوده [illegible]

مشهور و فصاحت و بلاغتش بزبانها مذکور ست

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی ... که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا ... ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین ... همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از در عشق این زمان سوی از ملامت عیبگیر ... قدمی نرفته زکوئی آن نظر از چه سوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بود و پایهٔ کلامش بلند ست

بخشیدن درم نبود پیش ما کرم ... صاحب کرم کسی ست که بخشد گناه را

هادی استرآبادی فاضلی ست صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس ست

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته ... قرار داده بهجران و بیقرار نشسته
بره گذار تو دیگر کسی چگونه نشیند ... بخاطرت گر از ین رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی ست و در خزینهٔ ذهنش نقود مضامین را کثرت و انبوهی ست

می نمایند بهم تیغ ترا چون مه عید ... خون تو میریزی و انگشت نما شمشیرست

رباعی

دنیاداران صلای احسان ندهند ... جز حالت تب بان بفقیران ندهند
این طائفهٔ سوختنی همچو تنور ... تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی ست و عین و اثرش در زهن دانایان دقائق کلام گرامی ست

شود در خواب چون بیند مرا با آنکه میدانم ... که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را ناله هایش بیکی و مغشی ست

هر چند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست ... یا هاشمی بر و منزل آ یک شب هزار شب نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود و الدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد
شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان ست جامع الفضائل و ستودة الاماثل بود ...

عجوبیش پسند میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدمش را نعمت عظمی شمرده تعظیم و توقیرش بدرجه قصوی نمود بعد زمانی از انجا در سنه هجری عازم بیت الله گردید و در عرض راه و در زمان حج از دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از وست منه

سقف که زد گره مشت اوست — هر در می ناخن انگشت اوست

بیتو نبود هوس ساغری در سر ما — گر همه چشمه خورشید شود ساغر ما

هجری انجدانی ست و سخن برشته اش را خاصیت دل بریانی سه

میروی میرود از پی دل بیحاصل من — آنچنان رو مبه من کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابو القاسم ست و قلم و سخن را بتیغ زبان و نیزه قلم ناسخ و ناظم

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند سه

مانده سنگی که ایجاد مگر در گل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بیگم بوده ست وزارت خراسان و یزد و اصفهان را علی سبیل البدلیه نظم و نسق احسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در سنین تسعمائة و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت سه

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد — عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی ست بر سخن سنجی شیدا و مفتون بود مگر شاهدان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را بتتبع خمسه نظامی سفته و در لیلی مجنون خود چنین گفته سه

عاشق سگ یرغه بود میمون — آوازه بلند شد ز مجنون

چون مکتب عشق جوش میزد — دلال مگس خروش میزد

لیلی ز دریچه تبسم — میکرد بفارسی تکلم

ماؤ تو برادران موشیم — همسایه اردک خموشیم

تاریخ وفات گرگ جهیم ست　　آتش شب چله اش علیم ست

هدایت حسین میرزا سنجیده گفتاران شهرایان ست و بهدایت طبع و قادر بر جاده مستقیم خوش فهمی و خوش کلامی کام زن و کائن رباعی

زنهار که عذر معتذر رد نکنی　　او بد کرده ست تو با او بد نکنی

تا بتو لائے جای بدی نیکی کن　　تا راه شفاعت سنبی سد نکنی

هراتی ملا متصف بفضل و کمال کسبی و ذاتی ست

آنکس که پا نهاد بکوی تو سر نداشت　　وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت

هلال قزوینی بدر سمار خوش طبعی و ظرافت آیینی ست هجو مردم قم کرده و نام شان شمرده

نزد گوشی دو سه از خانه برون تاخته اند　　چشمها سرخ و سیه کرده بمال مردم

یک جو از روی مروت بفقیری ندهند　　گر شکم شان بشگافند بسان گندم

یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز　　کم بسوراخ رود چون بدر آید کژدم

ریش و رویش سیه و هر دو بناگوش سفید　　چون کلاغی ست جناح ابیض و اسود سر و دم

هلالی شیرازی ست و خامه زبان و زبان خامه اش در سحر طرازی

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان　　آمد از ان میانه مرا آزمود و رفت

هما مسمی بسید امتیاز خان سخن سنج و سخن فهم سخندان بود و معزز و ممتاز بین الامثال و الاقران

زعشق بی محابا کارهای بو العجب آید　　در دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود و در کمال و مال بی انباز یکصد و شانزده سال عمر یافت و در سنه هفتصد و چهار دهم از هجرت بمطموره عدم شتافت

زند بر وجد عاشق خنده غافل　　چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل

بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد　　کز ره یکساله گل سوی گلستان میرسد

بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست　　بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست

بکام دشمنم از آرزوی دیدار ست | مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست

هیمائی همای اوج همتائیست

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش | مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم | هنوزم هست گفتار تو در گوش
برلب بام از فغان من بناکام آمدی | برلب آمد جان من تا برلب بام آمدی

همت محمد زمان بیگ ترک از موزون طبعان اردبیل ست کلام عالی مقامش بلند همت
والانهمت او دلیل ست

فیض از وجود خود دل آگاه می برد | در منزل ست هر که بخود راه سے برد
درین گلشن بقدر خویش هرکس منصبی دارد | اگر بلبل گداز خویش را شبنم نخواهد شد
گرد باد آسا درین ویرانه گردی میکنم | نقش پای هم نخواهد ماند از ما برزمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار توام | بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم | در کار تو نیستم ولی کار توام

همتی محمد افضل متوطن نافق از نواحی کرمان و مستوفی سوقوفات یزد و سخن سنج خوش بیان
بود از وست

افتاد در نبرد سخن از دهان ما | دندان که بود قبضه تیغ زبان ما

همدمی نامش شریفه بانو با آنکه تستر و حجاب شرافتش حاجب از همنشینی و همدمی من و توست
لکن نغمات جانفزایش دلربای هریک و دیگر ست

قامت سرو که در آب نمودار شده | کرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ ست که از امرای مشهور همایون پادشاه
بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول بود از وست

دل من بین و هر سو تازه داغی از جنون دردی　　محیط محنت ست و هر طرف گرداب خون دردی

هند و تخلص تهرداس هندو شاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستان در حالت مسجونی خود بحکم خانزمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار از آن ست

سلام من که رساند حکیم رکنا را　　ز در دمن که خبر میدهد مسیحا را

منم فتاده بدام بلا بجرم سخن　　سخن اسیر قفس کرد مرغ گویا را

شفاعت من کافر اگر مسیح کند　　که بر مسیح تولا بود نصارا را

دست ما تا گرفت دامن دوست　　دیگر از آستین ما بگریخت

هوشی شیرازی سحر حلالش در انداز و اداے هوش پردازی ست

جز کوئی تو دل را نبود منزل دیگر　　گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر

	حرف الیاء	

یارک حکیم عماد طبیب زادهٔ قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای حکم همت باقامت عماد ابیات حدائق سمات میگماشت

چو عندلیب بر دگل بآشیانهٔ خویش　　بدست خویش زند آتشے بخانهٔ خویش

یاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر دردمندان از فغان یاس نشانش پاره پاره

بر سر یاس شنیدم که مسیحا میگفت　　عشق آن درد نباشد که دواے دارد

سحرگاهان ز شوقش دوست می نالید و دشمن هم　　موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

یحیی اوزبک سواد مداد اشعارش چشم عرایس افکار را بکار رامردمک ست

چو میرم همچنان در گوشهٔ گلخن گذارید م　　که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

یحیی نامش حاجی اسمعیل ست و رواج انفاس روح بخش او باحیای رسوم نغز گویان کفیل

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی　　چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمانست

و در دهر و شعور الیمی صاحب زبان با کتاب نظم پارسی پیش کسی زانوی ادب نه نموده و در عالم استفاده فیض گیر مستفیدی نموده نیاکان وی در زمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان لودیه بر سریر مملکت دهلی برنشست بکشور هند افتاده‌اند مولدش بلدهٔ انباله است و خودش ساکن میرٹھه

بالاملا این غزل از کلام اوست

آمد بسر جهان نشسته — در هودج امتحان نشسته

انگیخته فتنه‌ها در کون — تا در صف کن فکان نشسته

بر مخزن گوهر تکلم — زنگی بچه پاسبان نشسته

قومی بشکیب عشوه خورده — سر خلقی بدر فغان نشسته

در معرکهٔ جهان ستانی — بر غمزهٔ جانستان نشسته

صد نادره سر بمهر داده — در حادثه بر کران نشسته

در خلوت صد کمین رسیده — در گوشهٔ صد کمان نشسته

در مصر شکرفشان رسیده — در قاهرهٔ خونچکان نشسته

ایران چو عرب خراب کرده — در خون عرب چو خان نشسته

دوران بنماز بردن او — فارغ ز سر جهان نشسته

جز چشم نیاید ار نگاهش — عمریست که باستان نشسته

افراخته قامتی الف وار — خوشتر بهوش بحریم جان نشسته

شوخی که بخویشتن نگنجد — عمریست به کمین چسان نشسته

میخانه تهی نموده وانگه — با مغبچه سر گران نشسته

یزدانی پاک را چه افتاد — بر خاک ره بتان نشسته

یغما میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاجار خسرو ملک ایران بود و بخطاب ملک الشعرائی از آن بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان عوان فکر قابرش بر گنجینهٔ مطالب

تضییع دست بیغما کشاده و در مخازن تحصیله قصاید و غزل ودیعت نهاده

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری — زبان درمانده است یارائی سخن ای خامه تحریری

رقم کردم زخون دیده شرح روز هجران را — بسوئی او نهادم قاصدی ای باد شبگیری

بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل — بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری

بود کان سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری — [illegible]

بکار خود فرو درمانده یغما پند ای ناصح — جنونم ساخت رسوائی جهان ای عقل تدبیری

یقینی قاضی عبد الله لاهجی ست و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شارح گلشن راز است

و در زمرهٔ ارباب یقین و از اعیان گیلانات مکرم و محترم است از وست

شبی همراه دل در جستجوئی خویشتن بودم — غرور رفتم بخود چون سر برآوردم نه من بودم

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی — درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یکتا محمد شرف شاعر غرا بود و در انداز سخن سرائی یکتا است

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم — کاری که کافری نکند من چرا کنم

یمین امیر محمد یمین والد امیر ابن یمین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان

رسیده از وزیر آنجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نمود ست

دارم ز عتاب فلک بوقلمون — از گردش روزگار خس پرور دون

چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک — جائی چو میانهٔ پیاله همه خون

یوسفا خوانساری ست و بر خوان سخنش سالاری ست

ما را ز تو هیچ پای کم نیست — اے چرخ بگرد تا بگردیم

یوسف بیگ شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکوست ست

دران وادی که از مطلب نه نام و نی نشان باشد — بجویم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد

هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو — بالیده جامه جامه ز شوق گداز تو

چه کس ز قافله پیر و دار پیش دانست   این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

یوسف جرجانی عزیز مصر سخندانی ست

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی   قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف خواجه از سادات جویبار است و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز گرمیٔ بازار ست

چه شد که صحبت ما هیچ در نمیگیرد   مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوی ناقص منه ئیست بروی تو تمام   کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

گشته ویران دلها را پی تعمیر باش   خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

یوسف درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتاریست رباعی

بردیم بعشق زخم کاری باخود   کردیم بهمت تو یاری باخود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم   داریم قرار بیقراری باخود

یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان ست و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور   جا در دل من نمود و کردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که برند   آری ز چراغ پیشتر آید نور

یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت والهٔ نتائج افکار لطافت آیینی ست

چه کوتاه ست شبهائی وصال لبران یارب   خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

یوسفی محمد یوسف از فضلاء شعراء جرد بادقان و مداحان شاه عباس ماضی فرمانروای ملک ایران ست زمانیکه شاملی تکلو قصیدهٔ در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صله اورا بزر سنجید یوسفی نیز بجسب جاه با آنکه یوسفان مضامین دقیق از جب فکر عمیق برکشیده در رشتهٔ بازار نظم درکشید و بجضور شاهی گذرانید بوی از پیراهن مقصود نشنید

پروانه‌ای ملاحظه در عشق کار ساخت	من حرف همنشین بصحبت گوش کرده‌ام
دل بهای نگهی جان بتو میداد هنوز	نازمیخواست که بر هم زند این سودا را

رباعی

رندی شده است در دکانهای سخن — بر دوخته کیسه بهای سخن
نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر — نتوان خود بست زنگ بر پای سخن

یونس میر لب و لهجه‌اش مجالی انوار خوش مقالی ست و جوهر قلبش ملتقم یونس نازک خیالی

نیستم گلچین برویم در مبند ای باغبان — می نشینم گوشه‌ای و از بلبل میشنوم

یوسف محمد خان بن خان اعظم اتکه خان از امرای عهد همایون پادشاه است این رباعی از وست

درکوی مراد خود پسندان دگرند — در وادی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جانان نخرند — آنان دگرند و دردمندان دگرند

یوسف محمد یوسف مولدش کابل و منشاءش هندوستان است از خط خنا گرد اشرف خان بود و بعد عنفوان جوانی در ۹۸۰ هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت در گجرات وفات یافت از وست

خوش وقت آنکه جای بمیخانه ساخته — در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار — مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابوالحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی منظرش از مسطور رقم نابود بمعموره بود قصبهٔ گوپامو از توابع سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگر اوده و متوطن محلهٔ شاه دارالامارة لکهنو ست قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان او ست الغرض ماجدش عدالتی مدراس صدر افتا و صدر الصدوری را رونق افزوده آخر العمر از غلبهٔ زهد و ورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیز صرف طاعات و عبادات نمود و حضرت یوسف مع جده هم بشایعت یعقوبی ملک مدراس و ملیبار بقدم سیر و سیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشیده

ز اشک پیکبتش لرزه بر اندام زمین بود　　بخشید بوی صلح تو آرام دلکش را

هر جا که زده لشکر انصاف تو شبگیر　　گردید مفر افوج فتنه گریختن را

وادی غضب و خشم بمید او دم آب　　آتش بزند معدلتت جسم حسن را

بر موشی و عضو سوزن تهذیب چو باشد　　تخییل کند سرقه یک تار کفن را

ور نام تو پروانه بپرند سحر شمع　　لبریز نسازد اگر از اشک لگن را

تا چرخ فلک معرکه رزم تو دیده　　بازیچه طفلان شمرد جنگ تهمتن را

هنگام یورش بوسه زد اعدا ز تهور　　بر دوش تصور نهی بار رسن را

با لشکر عدو تو بود جان مجسم　　از خوف تو خالی کند از روح بدن را

صد قاف بپا سنگ وقار تو چه سنجم　　هم پله نسنجید سبکی حبه وزن را

تا پاسی فقر و می تپی ترویج شریعت　　وشی تیر پا تو بغل افگنده کفن را

تا موسم شرعیت حضوری محضورش　　حاجب شده افراد بشر عامه را

بگزیده پی نظم مهمات خلافت　　از آل نبی نخبه اولاد حسن را

بگزید بجای خود و بر صدر نشانید　　نواب فلک مرتبه صدیق حسن را

آن صاحب تاثیر که هر شعر ثنایش　　یک نسخه معجون ذکا است ذهن را

در جمع کمالات بنی نوع بشر فرد　　سرمایه فخر و شرف اعیان زمن را

ارباب حوائج ز لب فیض بیانش　　جز وقت تلاوت نشنیده لم و لن را

ای داور بیمثل تو آنی که درین عهد　　لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را

با طبع رسائی تو صفاست تاهل　　چون جودت ذهنت که نقیض ست دهن را

قاصر بود از مدحت ذهن تو زبانها　　در عهد صبا کسب نمودی همه فن را

چون صورت عدل از ماده خلق شده خلق　　زان رو بهمیت نبود راه سخن را

طیب النفسان پیش دم طیب خلقت　　گیرند خطا دم زدنی مشک ختن را

در وصف [illegible] باعث دل — ذات تو بود دائرهٔ فضل حسن را
آمد بحق [illegible] از صنع کمیتی — تا زائی تو انقلاب [illegible] سخن را
ہر چند که مضمون [illegible] شاعری شعر — افزوده دل طبع تو تقدیر سخن را
گفتم که کنم نظم پریشانیٔ خاطر — راجی شوم از فیض تو [illegible] را
ہر چند جدا از حرم مکہ و یثرب — دل میطپدم نعرهٔ لبیک زدن را
لیکن نتوانم که ز آشوب غریبان — آسیمه سرم مهر خموشی ست دهن را
کرده ست چنان مضطرم کشمکش دهر — کز روح تمنای جدائی ست بدن را
همه موج [illegible] فهم کند فهم ز ایما — تفصیل پراگندگی دل من و تن را
تا هوش ز افزایش تصدیع [illegible] بخشش — باید [illegible] ز درون مهر وطن را
تا هست ز اجرام سموات بعید ست — در بارگهش جا نبود نقص و غبن را
شادابی گلزار جهان باد ز فیضش — تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ ولیعہد ریاست بھوپال

نو گل گلبن دار السرور شهر بهوپال — کز شمیم گرمش تازه شده جان جهان
گشت تا جلوه فروز چمن حجله طربے — کرد گل رنگ مسرت بگلستان جهان
بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند — عالمی شاد شد از شادی سلطان جهان
۱۲۹۱ھ

ایضاً

روز عرس شادی سلطان جهان — زد جوش مسرت از قلوب ثقلین
سنجید مورخ دل از غایت وجد — خوش نغمهٔ حبذا قران السعدین
۱۲[illegible]ھ

تاریخ تولد بلقیس جہان بیگم صاحبہ طال عمرہا قرة العین نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ

دشت ویران بخواهد معمور | قصر سازند قیصر و فغفور

تصریح

منزلی هست در نشیب جبال | چونکه نام از منازل بهوپال
بود جای پی وحوش و طیور | گشت الحال قریهٔ معمور
بود اول محل خوف و هراس | گشت اکنون مقام استیناس
بود اول ملاذ بوم و شغال | گشت الحال مرکز اشغال
بود اول طریق صعب و شدید | گشت اکنون سبیل سهل و سدید
اولاً بود دشت وحشت خیز | گشت اکنون لبی محبت خیز
اولاً بود منصب آفات | گشت الحال مجلب اقوات
اولاً بود مجمع فجار | گشت الحال مرجع تجار
اولاً بود موقع آزار | گشت الحال موضع بازار
اولاً بود مسکن کلفت | گشت الحال موطن الفت
اولاً بود مربد انعام | گشت الحال مرصد انعام
اولاً بود مکمن هر ناکس | گشت الحال مر[illegible] هر ناس

تلویح

گنج صدیق شد دران معروف | شد بصدیق گنج ازان معروف
گشت مهمانسرای نو تعمیر | باعث راحت امیر و فقیر
چاه شیرین و چشمهای پر آب | مردم و مرغ و مور ازان سیراب
مسجد واقع سر مرانام | فیض یابند ازان خواص و عوام
هر که آمد بمنزل خویش | مطمئن شد مسافر درویش
مطمئن باد قلب بانی آن | همه از شر و فتنهٔ دو جهان

شد مرادآباد پیش رفاه عباد — آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

گر مرادآباد تمیز والاجاه — نصرت خیرخواه و حق آگاه

عالم و فاضل و حمید خصال — حاکم و عادل و بلند اقبال

صاحب علم و شوکت و اجلال — مهربان ریاست بهوپال

پیر خلائق ز خویش عنایت کرد — جاه و جا قصر امارت کرد

مسجدی خوب بهم برای نماز — ساخت بهر عبادت علیم ممتاز

تا غریبان و پیش رسیدن رنج — نکشند ابتلای محنت و رنج

بلکه یابند راحت و آرام — سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یارب این باقیات باقی دار — صانعش تا ابد برقرار

با عیش را جزای خیر بده — تاج افضال خود بفرقش نه

دار یارب بدام محفوظش — واز هموم و غموم محفوظش

ولد صالحش عطا فرما — خلف الصدق والدش بنما

کن ترقی پذیر اقبالش — رفعت و قدر و جاه و اجلالش

خیر دارین در ترقی باد — تا بود آب و خاک و آتش و باد

چون مرتب شد این بنا بجهت — سال تاریخ شد محل غریب

تمت

الحمد لله والمنة که شاهد پاکیزه خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگونه حسن ختام بر رخسار تألیف در روی انطباع مالید و چنانکه مضمر ضمیر منیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سراپرده قوت بنمایشگاه فعل خرامید و در عرصه مدت دو سه اسبوع رنگ جمعیت و زیب

فراهمی گرفت و گرد و غبار پریشانی از کاشانهٔ دل نیاز منزل بلطف مبانی و حسن معانی
پاک برفت و در حین نگارش این نامهٔ دلکشا صحیفهٔ غم زدا و تذکرهٔ شمع انجمن عز و اعتلا تذکره‌ها
متعدد پیش نظر بود نصب العین بود مثل لب اللباب محمد عوفی که بسیار مستعدانه نوشته و احوال
شعرا از اوائل بدایت تا انتهای زمان خود که اوائل مائهٔ سابعه است حسب القدرة استیعاب
نموده جمیع تذکره نویسان متاخرین به تحریر احوال شعرای متقدمین عیال او هستند و تذکرهٔ سامی
دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع و خمسین و تسعمائة به قلم آورده
و خلاصة الاشعار تذکرهٔ میر تقی کاشی که تاریخ تمامش سنه ۹۹۳ است و هفت اقلیم میرزا
امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین و الف است و خاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ
عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبد القادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع و الف
شعراء عهد اکبری را باسلوب شایسته و ایجاز بایسته تلخیص نموده و مجمع الفضلاء تالیف
ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعر تا عصر اکبر بادشاه شعراء زمانه را همان کاشانه خود ساخت
و تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث و ثمانین و الف است و مرآة الخیال
تالیف شیر خان که در سنه ۱۱۰۲ به تالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعرا تالیف
سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب است و اختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائة و الف صورت
گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که تکرار نام سال تالیفش در سنه ۱۱۳۶ حاصل
می‌شود و حیات الشعراء تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعراء عهد بهادر شاه را تا زمان
محمد شاه تحریر نموده و سفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمت الله بلگرامی رح که در عهد و در سنه ۱۱۴۱ شکل تالیف
پذیرفته و ریاض الشعراء تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در سنه ۱۱۶۱ به تالیفش پرداخته
و مجمع النفایس سراج الدین علی خان آرزو که در سنه ۱۱۶۴ باتمامش رسانیده و ماخذش
در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی و عرفات تذکرهٔ تقی اوحدی
اصفهانی است و تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۱۶۵ نوشته

بود دغایت سنجیدگی و اتقان داده و پیرایهٔ حسن اختصارش پوشانیده و بلی نظیر تالیف
میر عبد الوهاب دولت آبادی که در سنه [illegible] لباس مشکین تحریرش در بر کرده و همین سنه تاریخ تالیف
اوست و مردم دیده تالیف شاه عبد الحکیم حاکم لاهوری که در سنه [illegible] در اورنگ آباد بنگ
تالیفش پخته و شعرا که ایشان را دیده بود فراهم ساخته و این اسم بخشیدهٔ میر آزاد بلگرامی ست
و ید بیضا تالیف امام سخن طرازان و علامهٔ تذکره نگاران میر غلام علی آزاد ابن سید نوح
بلگرامی تالیفش در سیوستان ملک سند اتفاق افتاده و در سنه ۱۱۴۸ تهذیبش صورت بسته و
سرو آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته ؎

خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند — برخسار ورق مالید غازه
شنو از قمریان غیب تاریخ — نشاند آزاد سرو سبز و تازه

و تاریخ ختمش اینست ؎

حبذا نونهال موزونے — کرده ام سبز در ریاض سخن
سال اتمام آن خرد پرسید — گفت آزاد ختم او احسن

و خزانهٔ عامره که در سنه ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش بر صفحهٔ قرطاس ریخته و مخصوص بذکر شعراء جایزه ستان
و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع بر آمده سهل الحصول گردیده و
آتشکدهٔ آذر لطف علی اصفهانی که در سنه ۱۲۷۷ به بندر ممبئی مطبوع گشته و نتایج الافکار
قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق بجمع آن در سنه ۱۲۵۶ هجری گشته و نشتر غم و نفایس مآثر
و صبح صادق و تذکرهٔ ناظم تبریزی و تذکرهٔ ملا قاطعی و بهارستان عبد الرزاق و
گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح و بیاض دستخط خاص
میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی نساخ و گلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع
شده و دیگر مجامیع شاذه و فاذه که تعدادش درازی میخواهد پس بایتی حال از هر یک تذکره
که نسخهٔ تام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعراء نامدار و اشعار دلاویز آبدار بلا مراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات بر رشتهٔ انتخاب
کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتایج افکار خود از بلاد دور دست ہدیهٔ بزم اتحاد کردند
بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب درآمد اما
بر ہگذر در پیشی سفر دہلی که بتقریب خطاب ملکهٔ انگلستان و قیصر ہندوستان پانزدهم ذیحجه
سنه ١٢٩٣ ہجری مطابق یکم جنوری ١٨٧٧ء نسق انعقاد گیرد فرصت نظر ثانی و عرض اشعار
بر تذکرهٔ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه
دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میجست دست بهم نداد و کثرت تذکرهای ماخوذ منه و ہجوم
نسخهای منقول عنه ازین اندیشهٔ صواب پیشه برکرانم داشت ع شد پریشان خواب من
از کثرت تعبیرہا ۞ و این چیزی ست که ہیچکی از مولفین تذکرہا الا ماشاء الله تعالی ازان
نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین ہمگنان با اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده
لاجرم ایقاع این آرزو را بر ہنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دہد
گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب ست و خامه در تحریر
کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک
ضبط کشیده شد و برشتهٔ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله را تا تای تمت
رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحهٔ کاغذ بیاسود و امید
از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای
جوہر شناسی طلای ناسرهٔ این ہیچمدان ہیچ نشناس ہیچمیرز کس مپرس را بمحک
قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالای فاسد
را اگر بنرخ زر گرفته بمیزان پذیرائی و پسندیدگی
سنجند مقتضای انصاف طرازی
و بالله التوفیق ۞

خاتمهٔ نگارستان سخن

خدای عزوجل را منت که بعد از خوردن دود چراغ و سوختن مغز دماغ از نگارش این عجاله فراغ حاصل آمد و شاهد مدعا در غایت شتابکاری برکرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک تمام بود که نقش این نگارستان سخن بسته شد و چه قدر کشاکش از دست زمانهٔ مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت و گوهر بی بها بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام + اگر نقصی در آرایش این چمن و پیرایش بهار این گلشن در نظر نظارگیان درآید امید معذوری ست که دل جای دیگر ست و آب و گل از جای دیگر ع من خانه نشین و دل ببازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر و سیاحت حدائق معانی و بساتین مبانی کیفما کان گلی چند برچیده بر سر قرطاس زده آمد و هنوز فرصت تعلیقش بجای مناسب دست بهم نداده تا کرامت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشند و توفیق ترتیبش بحذف زوائد ارزانی دارند مع ذلک این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان و شعرای اوان ست چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع با صد جهان کدورت باز این خرابه جائیست + در خاتمهٔ این نامهٔ رنگین و نقش نوآئین قطعات تاریخ عروج مناصب و قصائد مدائح و مناقب و تهانی احیا و نتائج طبائع وقاد شعرای صاحب استعداد خداداد که در بارهٔ پدر والاگهر برشتهٔ نظم و سلک وزن کشیده اند و بقالب طبع در اواخر مؤلفات آن عالیقدر نیامده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینهٔ سخن دستبرد حوادث زمن نگردد و نگار مراد بهر صفت آراسته مستعد دلربائی سیارگان گلزار انشا و نظارگیان بهار املا شود و توقع از انصاف پرستان عندلیب شیما و منصف مزاجان خطاپوش آنست که هر لقمه که ازین مائدهٔ نعمتهای آسمانی و خوان الوان معانی و مبانی بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند در هیچ سبک مغزان هنر دشمن بریزه چینی بر خردهٔ این خرده بین دندان سفید نکنند

مباش در صدد بی شمار خندیدن + که صبح باخت نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

قطعه حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیوه بیان مہاراجہ جگوپال سنگہ بہادر متخلص بہ ثاقب

سید صدیق حسن نبیدهٔ ارباب علوم
هست چون ماه باوج فلک علم و کمال

در زمان طرب افزا و بهنگام سعید
از عنایات و کرمهای خدای متعال

گشت چون نائب ثانی بجنابیکه بود
نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال

خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام
یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال

همگنان راشده صدگونه سرور و فرحت
گشت از رنگ طرب باغ جهان مالا مال

ثاقبا از پی تاریخ مبارکباد وش
خاطر خالص ما کرد دمی فکر و خیال

مطرب طبع چنین نغمهٔ فرخ سنجید
با ترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال

۱۲۸۸ھ

ایضا تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم
شد معتمد المهام بهوپال

تاریخ لطیف گفت رفعت
فرخنده طلوع صبح اقبال

۱۲۸۸ھ

ایضا تاریخ نوابی از منشی عبد العزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان
معزز ساخت صدر جاه و ثروت

رقم کردم پی تاریخ اعجاز
مبارکباد یارب عهد شوکت

۱۲۸۹ھ

ایضا منه

شها مدام ترا فضل رب مبارکباد
بنخل عمر ز دولت رطب مبارکباد

شمار سال ببین از سر همین الفاظ
خطاب و خلعت و فر و طرب مبارکباد

ایضا منه

[illegible] نواب بر جسش رفعت | بفضل حق خلعتی یافت ساطع
[illegible] الباب دولت | بوقت نام نامیش برهان قاطع
[illegible] منزلت ارتقائی | بگردید نوابیش مهر لامع
[illegible] فکرم | بفرمود نواب خورشید طالع

۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

زہی نواب صدیق حسن خان ملک صورت | ملقب شد بلطف ایزدی بانیک القابی
سن فصلی و هجری بلطف خوش رقم کردم | خطاب خوب نواب و خطاب خوب نوابی

۱۲۸۹ فصلی — ۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

حبذا سرور راشدی نواب | ختم شد بر تو نیک القابی
بهر تاریخ آسمان فرمود | اختر اوج جاه نوابی

۱۲۸۹ھ

قصیده جناب مولوی محمد حسین صاحب ناظم عدالت ریاست اندر دام مجدهم

چمن بخند و بگو نغمه بلند هزار | که کرد گل ز مدیح امیر عصر بهار
جواد و داد گر وقت با اول و عادل | ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار
علم بچرخ فراز و ولی سر طاعت | نهاده صبح و مسا پیش داور دادار
کسی ز حاتم طائی چگونه یاد کند | که هست ابر کفش همچو ابر گوهر بار
نظیر او که چو عنقاست محو عالم کون | گهی بخلوت آئینه هم ندارد کار
مگر فتاده نظر بر کف گهر بارش | که آب میشود از روی شرم ابر بهار
بچشم من رخت افزون ز چهره یوسف | نهد تفاوت هر کار دیده بیدار
تراست همچو زلیخا درین زمانه بسی | ز شاهدان پریچهره جمله یوسف زار
نه گر ز شوق تو سیراب گلشن ست چرا | چنار میدهد اکنون برون ز سینه شرار

چنان ز خویش برون رفت بحر از شوقت — که ضبط او نتوان کرد ما عاشق بکنار
عرق فشان شده اسپ سپهر در دو سه گام — بهمرهی سمندت که هست بس رهوار
بباغ کن نظر لطف این تغافل چیست — ببین که سرو براه تو ایستاده نزار
زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم — ز حسن خلق تو دارند هر طرف گزار
بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا — برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار
ز سجدهٔ امرا و سران با تمکین — شده ست خاک در عالی تو ناصیه زار
نسیم گلشن خلقت اذان دمان که وزید — ز رشک خون جگر خورده نافهٔ تاتار
چمن فشانده براهت گل از نیاز فلک — ز پنجهٔ مژه چیده و نهاده بر دستار
بدرگه تو بود پاکتر ز سینهٔ صاف — فلک که بود ز کلفت همیشه پر ز غبار
مرا بمخزن دل گوهریست بس شاداب — ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار
بآب و تاب سخنهای نغز من بنگر — که آبروی عدن ریخت این در شهوار
دل من است محیط و کف من است سحاب — چرا بخویش نگریم چو ابر گوهربار
ولی باین همه سرمایهٔ سخندانی — کفم چو دست چنارست خالی از دینار
ز بس نمانده تفاوت به پهلو و غربال — ز دست تیر جفای سپهر نادره کار
بزور گر نفسی میکشم ز هر سوراخ — بگوش میشنوم ناله همچو موسیقار
بقدح چرخ درآویختم ز مدح امیر — چه ساده ام که ندانم بمدح و قدح شمار
همین خوشست که بهر دعا بدرگه حق — کنون برآورم ای بحر دست همچو چنار
زمانه تا نشود بهر هر کسی یاور — بخدمت تو جهان باد نیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

ایکه یا معطی کریم ترا — دولت عمر پایدار دهد

ایکه تابنده تو خورشید تارا / گرد هر ذره و گل اختیار دهند
ای ز فکر تو روشن گلشن را / در خزان غازه بهار دهند
ایکه از تیغ دشمن افگن تو / رنگها زردی کار زار دهند
ای ز هیبت برون دیگدها / همه مستان هوشیار دهند
ایکه در حاتمی یکدم دادن / بندگان تو صد هزار دهند
تا بکی در شکنجه افلاس / که تنهنیه ترا افتخار دهند
نگران کشایشم تا چند / زحمت درد انتظار دهند
بنده خویش از دست سپهر / زود فرما که زینهار دهند
دست از پا فتاده را گیرند / منزلها بخاکسار دهند
مومیای شکستگی بخشند / مرهم خاطر فگار دهند
چه بجای قرار بخشندش / که ازین بیش مزد کار دهند

قصیده از حافظ خان محمد خان شهیر

نوای کیست که در خلوت حسن جهان گیرد / ز برق ناله ام آتش در آشیان گیرد
عیان شود که چها در درون بود نفسم / دمی اگر دمه بر آتش نهان گیرد
کند مرا همه عالم نفس پرستیها / نفس چو راه پرستاری فغان گیرد
چو جان بمزمه بخشم بمردگان از رشک / بهر دو دست مسیحا مراد هان گیرد
مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند / که تازگی ز من این گلشن بیان گیرد
سفینه غزلم کارنامه باشد / هر آن کسیکه بود کار نامه خوان گیرد
زبسکه کرد مرا هند من صفاهانی / چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد
باین زمین که ز غالب بود سرم نسبت / که بعد مرگ هم از بنده نوربان گیرد

ولی چو بخت نباشد ازین چه بگشاید — اگر سخن ز زمین تا به آسمان گیرد
زمانه پیر شد و هست ناشناس هنوز — ببرد آه ز چشمان و اخسان گیرد
بسی بگذشت که حاجت امید می بستم — که کامگار مرا هیچ کامران گیرد
ولی کنون من بیزار میرسد ایام — که برگ عیش بکام دل تپان گیرد
زبسکه فکر تو هم سم اوج آسمان آمد — خوشا که مدح وزیر فلک مکان گیرد
امیر ملک بهادر بود که دیده ازو — گرفته خود بهار آنکه بوستان گیرد
فلک غلام جهان را مطاع کان امروز — ز دهر هر چه تمنا کند همان گیرد
چه زور بازوی علمش که در فضای نبرد — از دست گوی چو در صولجان بجان گیرد
چه سیم و زر بفشاند که بیگمان همه روز — گدا بر بگذرش گنج شایگان گیرد
تنی کجا که ز خدمت کسی از همان نرود — سری کجا که ز طاعت کس از سر آن گیرد
کسی شگفتگیش چهره زین زمانه ندید — ولیکه خو و ز ستمگاری بتان گیرد
بعهد او دل عاشق امانتی که دهد — بهر که خواست چه خواهد دگر ازان گیرد
ز گرد گار بجز داد زین کسان نگرفت — تعهدیکه برای غنم شبان گیرد
ایا که چون بوغا در گشتی ز قالبهاست — میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد
ایا که نام ترا ای که بان دل و جانم — همیشه فتنه نامت زبان زبان گیرد
ایا که جز به ثنای تو پرده گوشم — نشید نغمه مدحتگران گران گیرد
بسوی سایه لطف تو آمدم ای وای — که سایه از من بیمار ناتوان گیرد
دو ماه گشته شهیر آوری ن امید — کزانکه خواستم انعام قسمتان گیرد
کنون نهاد رهش آنقدر بود باقی — که هفته خورشی ز آن بهم زبان گیرد
اگر دگر بکشد دیر التفات نجات — حسیبان ز آنکه مرا ور است بیگمان گیرد
شهیر طول چرا چون مختصر نرفت — مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

تا بماند رضای کہ باد از صبح　　سواد عمر کہ آن نقش ماه وان گیرد
جام خمستہ باد عافیت یارب　　درین زمانہ ز لطف خدایگان گیرد

ایضا

ہر کہ ز جام مربیت ساقی ما برگرفت　　بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت
وصف غزالت نفس نیست مست خامه قلم　　نال قلم صورت بال سمندر گرفت
دولت کونین را بر تخت ہم ہمچو　　ساغر لب ریزمی ہر کہ مکرر گرفت
خضر طریقت بوده آنکہ پی رہبری　　پیر مغان را نخست ہادی و رہبر گرفت
گریہ مستی بود قلقل مینای می　　جام سفالینہ را خنده ازان در گرفت
شمع می آشنا چیست می بہر ہوش را　　واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت
فصل بہاران دگر غنچہ گلشن نبوده　　جام شرابی ز نیم کین دل مضطر گرفت
جام ز تنہا کہ خواست باز بدست من　　کز پی آن ہر گلی صورت ساغر گرفت
ساغر می تا گرفت در چمنستان ز دند　　عرصہ بستان بہار و رگل احمر گرفت
وه چہ خوش اقبال دوست کان شراب باده　　رخنہ دیوار و ہم روزنہ در گرفت
دوش سوی میکده رفتم و زیر زدم　　شعلہ نمط تند جست ساقی و در بر گرفت
دست من از لطف خاص خوش بگرفت و　　شرم و حیا را گزاشت پرده ز رخ بر گرفت
بر دمراد میان بست بساقی گرے　　گر بگشیدم خمی او خم دیگر گرفت
تازه بہای گرفت ساقی جان ادا　　داد می جان فزا خود دم عنبر گرفت
کرده مستیم در دل شب نغمہ زن　　ساقی من گر ز دم نیک نکوتر گرفت
بیر خرد مدح شاه گفت کہ باید سرود　　وز نغم جان فزا مدحت داور گرفت
داور کیوان جناب حضرت نواب　　آنکہ خود از عدل و داد خرده بہ سنجر گرفت
آنکہ سعادت ہمی از قدمش گاه یافت　　آنکہ ہزاران شرف از سر کشور گرفت

آنکه بعهدش بود مذهب حق را رواج ‏ آنکه از و رونقی دین پیمبر گرفت

آنکه ز دارائیش یافت بهی صد شکوه ‏ آنکه ز اسکندریش پادشهی فر گرفت

آنکه بسیط جهان از پی آوازه یافت ‏ آنکه فراز سپهر از پی منظر گرفت

آنکه بروآفرین گفت ملک متصل ‏ آنکه ز نازه بر و گنبد بیدر گرفت

آنکه چنو نا ورد مادر گیتی دگر ‏ آنکه جهانی از و خسرمی از سر گرفت

آنکه برو خواند تا خطبهٔ جاهش خطیب ‏ پایهٔ چرخ برین پایهٔ منبر گرفت

آنکه بهر سپهر در چمن روزگار ‏ گلشن آفاق را عدل که یور گرفت

آنکه بیاراست تا مسند اقبال را ‏ مسند جاهش تر از شوکت قیصر گرفت

آنکه بوصف سخاش تا گهر افشان شدست ‏ خامهٔ من نامه را در زر و گوهر گرفت

آنکه جهان داوریش نکته پس نکته چند ‏ خود بجهانگیری خسرو خاور گرفت

بر سر ما باد او باد هشن و داد خویش ‏ تا بجهانست یک داده و دیگر گرفت

مخمس دعائیه از شهیر

تا خماری زمی وصل شگرفان شکند ‏ سر خاری بدلی از غم هجران شکند

تا نگاری دل پر داغ عزیزان شکند ‏ در بهاری سر در باخته سامان شکند

مه ز رشک رخ صدیق حسن خان شکند

هر کرا در گه عالیش نشیمن گردد ‏ از بد دشمن و شر فلک ایمن گردد

آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد ‏ چون بسر مسند جاهی متمکن گردد

رنگها بر رخ او رنگ نشینان شکند

دولتی سود کند هر که سر آورد فرود ‏ هیچگه عیش طرب [illegible] بود

قدرتی آنقدر کش هست نه خلاق ودود ‏ مهر او خود همه معدوم و مفقود بود

قهر او رونق هنگامهٔ امکان شکند

بشجاعت جهان یافته لیرا نصرت   کیست آنکو بقوی پنجه‌اش گشته طرف
نه ورا شمشیر بقراب خداوند نجف   شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف

روز ناورد سپر رستم دستان شکند

دین پناهیکه به بیداری او نازانند   ظلم کاهیکه ز کسر اشن فزون تر دانند
شاه جاهیکه به پیشش امرا دربانند   کجکلاهیکه مهان گوشه‌ی گردانند

چون کله گوشه گنبد گردان شکند

سرو او تا به جهان رنگ آراست   بهمن و دی همه از گلشن عالم برخاست
ببهار ابد از بسکه بشارت فرماست   سرد مهری زبتان برده خون گر میهاست

آن چنان گرمی بازار زمستان شکند

عهد فرخنده که او راست کز اعلام عصر   ساعتی عیش غمی نیست که ماند در دل
اثری کو نبرد باطنش که نگردد زائل   شهد لطفش نه پس ار دست بود گر مشکل

ناشتای الم تلخ دل آسان شکند

بسکه منبر لیست ملولانه بهر گاه شهیر   داشتی همت و ذوق سخن گاه شهیر
تا رسیده ست برین بارگه از راه شهیر   رفته ارشاد که آن بنده درگاه شهیر

هم نه کاغذ بدرد هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه منقاد خداوانی تست   علم هر چیز تو نا خوانده و همانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغانی تست   درس فرمای که عالم و بستانی تست

تا خمار می ارشاد تو لقمان شکند

این شهنشیست که بر توحق خدمت دارد   این شهنشیست که جز تو که کس پیداند و
این شهنشیست که از تو طلب گنج اهد   این شهنشیست که خواهند اگر بتواند

کله فتیم در کف ارباب صفاهان شکند

کاتب بزمش عطارد بهره هر شام و سحر | زهره‌ی بزم گاهش با دف و طنبور باد

گنج او باد آنچه در عالم بود نقد روان | کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد

باد گرد او سپاهش همچو انجم بیشمار | بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد

سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضات | در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد

گرد بگرد شبستانش بشبها تا سحر | پاسبان هندوی گردون باد و شبگیر باد

تا کند فرماندهی در عالم از عدل و کرم | جوهر اول با مر ملک او دستور باد

جهد او در امر دنیا شد سزای آفرین | سعی او در امر دین حق هم مشکور باد

باد مدحش جوهر تیغ زبان ذو الفقار | هم دعای دولت او بر دلش مسطور باد

دوستانش را شب دیجور باد همچو روز | دشمنش را روز روشن چون شب دیجور باد

صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد | جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد

دوستان او سزای آفرین بیشمار | دشمن او لائق نفرین نا محصور باد

قصیده از منشی محمد جعفر متخلص به مهری

سحر که خواب گران رفت و بست رخت خمار | بروکشاد در فیض و دولت بیدار

وزید نکهت آمیز طیب غالیه بیز | بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار

چو آن جمیله که خسپد شبینه از بر دوست | نشست ماه شب افروز نیمتاب عذار

شدند غرق یم اخضرش مثال حباب | ستارگان فلک از ثوابت و سیار

گرفت زابر تباشیر صبح باریدن | بفرق اهل زمین رشحه از انوار

بگوشه گوشه شگفتن نمود در گلشن | ز خیل خیل صبا و چمن چمن ازهار

برهمنان طرف دیر بید خوان گشتند | رجوع کرده بحق و حقیقت نماز گزار

نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود | طراوتی بدماغ و ز دل شکیب و قرار

صلا گرمی هنگامهٔ صبوح زدند — نه بانگ قلقل مینا بخانهٔ خمار
سبوی عشرت فراز خم جوشان — کدو کدوی انعام جمع باده کسار
سوی چمن ز سر شوق مو کشانم برد — شمیم سنبل پیچان خیال کاکل یار
قدم زدم بروش شجر بشجر دیدم — که میکشند هم از درد انتظار آزار
درو هزار گلی هر گلی بصد برگی — هزار دیده بره داشتست نرگس وار
ستاده بر لب جو سرو راست تا بقدم — تمام شوق تمنای پای بوس نگار
پیاله بکف لاله از می گلگون — همه بکام لب باده نوش بوسه گار
لباس بوقلمون در بر گل از هر نوع — ز رنگ خویش سر صفحهٔ چمن نگار
غریق بحر تفکر بخود همی گفتم — ز ما چرا که بدیدن در آمد از گلزار
که چون چنین روش نو براه دوخته اند — تمام باغ سراسر در انتظار انظار
ز چیست گل همه تن گوش و غنچه سر در جیب — ز چیست رونق گلزار و ترانهٔ هزار
دلم کشاده بپاسخ لبی که تختی باش — بود که باز کشاید گره ز غنچهٔ کار
برآمد از شفق چرخ ناگهان خورشید — چنانکه جوش تجلی طور نور از نار
نگه ز خط شعاعی دوید تا رخ حور — چنانکه از سر گیسو رسد بعارض یار
همان دم از در بستان ستارهٔ خورشید — ز تاب عکس رخ آفتاب آینه وار
خیال شد بقدوم رئیسهٔ بهوپال — کزو شکسته شود رنگ بر رخ گلزار
سرور می طلبم ساقیا سرت گردم — که بی درنگ بهی یکدو جام نوشگوار
می کز وصفت باز گرچه بیجان هست — بط شراب نماید ز مرغ هوش شکار
نی می که طلب میکنند ز زهد خراج — سپه که باج ستاند ز تقوی ابرار
چه راوقی که نگیرد تجرع تسنیم — مذاق درد کش او بکیفیت نیم خمار
چه لمعه که ستاند روشنای فلکتا — ز تاب شمع جمالش جوانی انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ — چنانکه شعشعهٔ آفتاب در شب تار

شده ملاک تغافل خدای را دریاب — دل خراب من از لطف ساغر سرشار

کنون که گرم دم حسب آرزو دیدم — طریق مدحت نوشابهٔ ستوده شعار

خجسته شاه جهان بیگمیکه دولت و جاه — کمر بچاکریش بسته است بی انکار

ز بس که بفشاند دست در جهان بر عام — همه بر بخشش رفت آبروی بحار

گذر گهی بسراپرده اش که دریابد — خیال را سر در دشش هواست پای قرار

ز عطرپاشی خلق عمیم او مالد + — بعمر خود کف افسوس خویشتن عطار

ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند — نسیم انجمنش گر وزد بسوی گلزار

نظر بعالم خمیازهٔ تحیر دوخت — عروج پایه اش اندیدهٔ اولی الابصار

بجا نمود پیوسته بارکش تسلیم — زمانه آنچه بخود داشت نه اندک بسیار

بپاس او نرسد زحمت گلی در چشم — کنند مردم اگر میل سرمه از سر خار

نسیم لطف وی ار در زمانه در گیرد — دمادم از شجر سرو گل کند انبار

بلند مرتبه نواب قدردان سخن — گزیده سید فرخ بدودمان سردار

معین شرع محمد بود با صدیق — حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار

خجسته خان بهادر که تیغ رانی او — کند بجسم ز جان عدو نصیب هزار

مدار کار ریاست ز حسن اقبالش — ز رای قدرشناسش بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستوده اطوار

سخا شعار و مروت دثار و عدل مدار

نهال قدر ترا زیر سایه فرش کند — چو سبزه ز اطلس سبز سپهر نیل و نهار

چه خامی قسمت که سبز از وظهور کشد — نتیجه که بود در مشیمهٔ افکار +

هر آنکه چید گلی از حدیقهٔ لطفت — گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انکار

بسان نور بصر دوستت کجا بگذشت
برای آنکه نشد دود دیدهٔ بیدار

حسود از تو گریزان بگوشه‌ای که خزید
بکوفت پاشنه‌اش خیل نکبت و ادبار

نخست خشت ز زر و سیم مهر و ماه گرفت
نمود قصر ترا آنگهی بنا معمار

ز رفعتت چه حدیث آورم که بام سپهر
سر سجود ز پستی برد بپای جدار

ز نشئهٔ امن تو باز نشناسند
روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار

بدر شد آنکه ز ظل حمایتت بگرفت
هزار دیو سیاهش ز سایهٔ دیوار

چه بی‌زبان و سخنگوست خامه‌ات ببنان
که هست خامش و ناید بحرف صد گفتار

شرار خرمن جانهاست شعلهٔ تیغت
چه شعله برق درخشان چه برق صاعقه کار

جمیله‌ای که پی رونمایش از شوخی
بدشمن است سخنگو که نقد جان پیش آر

صبا خرام تذرو یکه در خرامیدن
روان کبک دری گردش بگرد نثار

بجلوه‌گاه تماشا ز چشم مهرویان
کرشمه باز ستاند بستی دیدار

بروز رزم که محشر صفت برانگیزی
سوی مخالف بدین معسکر جرار

باعتماد ظفر طبل فتح بنوازند
بهادران تو از غیب دانی اسرار

ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس
بپای لغزد و افتد بنای هر کهسار

تهمتنان طرف خون گرفتگان نگزند
بدیدهٔ غضب آور چو ضیغم خونخوار

نهنگ سیه شکل اژدها خیزد
زبان برآرد و آید سنان هیبت مار

دهان زخم خدنگ یلان بپیکر خصم
بود بخندهٔ دندان نما بسان انار

زمین ز جای بجنبد فلک بجا ماند
ز بار گرز و بد و دو تفنگ آتش بار

شنا کنند لب دریای خون حباب مثال
درون فوج مخالف سری ز چهر سردار

نوید فتح سر انصرت آیدت در پیش
ظفر رکاب ترا بوسد از یمین و یسار

ز زهره‌ای بپذیرای گهرشناس سخن
چنین گزین گهری را که کرد در تو نثار

چو دانگداز جگر یافتش پیش کشید — نثار یار گهت با زر تمام عیار

لآلی که بکف داد فکر غواصش — تمام دُرّ یتیم ست و گوهر شهوار

ز فیض روح قدس نیا دمر ز طبعش — دم مسیح که معجز نماست زین اشعار

صلای صحبت سمای تواش کشید انسو — چنانکه نغمهٔ گل عندلیب در گلزار

همیشه تا که دهند انتظام کشورها — شهان برای وزیران برگزیده شعار

بحکم باد زمینت بکام باد فلک — جلال باد شعارت وقار باد دثار

ایضاً منه

ز عندلیب نواسنج بوستان سخن — سخن بگوش کشیم هست داستان سخن

برنج صحبت اغیار کاهش جان چیست — سخن مکین و بود سینه‌ام مکان سخن

فغان فغان ز سخن دشمنان نخوت دوست — که خون عدل بریزند بر فغان سخن

مریز آب گهر این جدیدهٔ اعمی — بسوز مدحت دونان مکن زیان سخن

چه این جهان که نباید ز بی ثباتی خویش — جدا ز هر دو جهان هست خود جهان سخن

کمال معجزه احیا فروغ نگرفتی — لب مسیح نه زادی چو تو امان سخن

جنود شوخی معنی بعرصه گیری دل — ظفر نصیب به پیرامن نشان سخن

ز روی لفظ نماییم صورت معنی — دماغ بسکه بسوزیم در بیان سخن

فروغ خویش چه خور عیان کند فرمان — دهیم تعبیه چون یک جلوهٔ نهان سخن

کجا بمایهٔ ادراک و معدلت عرفی — که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن

بسلک سلک لآلی و بحر کرم — کجاست اکبر فرخنده حکمران سخن

کجا بدست متاع عدالت انوری — سخن که زان خورش بود و وی ازان سخن

بنوع نوع قماش بدست تست نوال — کجا ز نور حسن جلوهٔ عیان سخن

کجا بدیدهٔ نقاد نقد خاقانی — که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بدیده دیده تعمق نگه نگه تحسین   کجا وزیر کجا شاه افغنستان سخن

بسی بنثر گرستیم خون ناب جگر   بسی بنظم نمودیم امتحان سخن

بصدر انجمنی من نیافتم که کسی   سخن شناسد منت نهد بجان سخن

کنون بعشوهٔ معنی و غمزهٔ الفاظ   بجلوه که دهیم شان بهر چمن سخن

بدل فریبی رخسار و حسن صبر ربا   بخدمتیکه فرستیم نوجوان سخن

کرا برای تماشای حسن او درچشم   کشیم سرمهٔ از زینت اوان سخن

بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین   بدعوتیکه فرستیم هچو خوان سخن

بسیر رنگ ریاحین و نفحهٔ دلکش   کرا بپای نهیم سر گلستان سخن

بدین لطافت ترکیب و لذت مضمون   بروغن که دهیم گرم گرم نان سخن

غلط غلط همه تفهیم بود قدرشناس   ز مردگان که کند زیب و دمان سخن

سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن   غلط غلط همه حیفم بر رفتگان سخن

بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن   بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن

نشان بحضرت نواب سید طالع   که پایه پایه فزود ست مجد و شان سخن

بماهتاب مطاعن گهی نمی رنجد   بصیت معدلتش خلعت کتان سخن

امیر ملک سیادت که فکرتش گوئی   امیر قافله سالار کاروان سخن

سمی خیر خلائق که معجز طبعش   بشاخ ناطقه شگفاند ارغوان سخن

چه هم خطاب ابوبکر کز صداقت وی   بکذب برنزند جلوه زیر قان سخن

بحسن خلق گرش تا زبان حسن خوانند   منش بروی زمین خوانم آسمان سخن

ستوده خان بهادر دم حسام جلال   سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطرز تو کنم ایدون خطاب و بندمش
بطلعی که بود آب درِ کان سخن +

بیک نگاه توای نخل خاندان سخن — رفیع‌تر ز فلک سنگ آستان سخن

غذای رانطق بلبلانه برخ گل — بهار نخل مخاطب بود خزان سخن

کشاد چون گره زلف شانه محبوب — فصاحت تو دو صد عقده لسان سخن

مراچه باک ز گرگان حرف گیر توئی — شبان گله عالم منم شبان سخن

نوی گرفت مرا ز فیض طبع فیاضت — چو ارغن از رشحات فلک آسمان سخن

طیور جسته مضمون بجا که در ملند — کشی بحیله اندیشه چون کمان سخن

عقیق و لعل ز ارزاو فتند گر گردد — بلاغت تو گرانمایه دکان سخن

کشند شهد ز حنظل سخنوران به سخن — کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن

اگر بحلم تو سنجند در ترازو عقل — سبک بوزن جهد پله گران سخن

مبارزان سخن خون دل بباج دهند — بهر کجا تو علم برکنی سنان سخن

سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند — در انجمن چو توی مستقل ضمان سخن

بنیه معدلتت خیره دیده حاسد — بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن

فلک فلک بزمین بار داب حیوانی — ز آتشین جگرت خیز دارد دخان سخن

چه بیم عدل تو در جمله شی سرایت کرد — بخنده خون بکند شاخ زعفران سخن

در دو که صله بخشی چو تن قبای تنک — فراخی کرمت دامن گمان سخن

قران زهره و برجیس در مثل آرند — طبیعت مصر آید چو بر قران سخن

سخن بود در امان میامن همت — چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن

بزخم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپید — زنی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن

بروز خویش نشاندمه فلک بزمین — بود مدح تو بافند چو کتان سخن

بتان زلف شکن حسن استعاره کنند — کشی چو غازه برخسار آرمان سخن

مضر نی ندهد عیب جوئی حاسد — بنقد دیده تو باشی چو مهربان سخن

سخن بجان نوالت بحر مهانی ست — شدی ببذل عنایت چو میزبان سخن
بفتح قلعهٔ مازندران سحر بیان — شدی چو رستم دستان هفتخوان سخن
ز شاه چین فسون دخت میتوان بردن — شدی به تیغ زبان گر تو گورکان سخن
زبام وصف جلال تو همچنان قاصر — هزار گر نهد اندیشه نردبان سخن
بجز تو کیست که بی رنج دست و بازوی فکر — کند عبور ز دریای بیکران سخن
رسد چو فکر بشرح وقار و تمکینت — ز بار هم بشکستن رود میان سخن
ز نطق باز نماند زبان بجان رفتن — اگر بناطقه بخشی دم روان سخن
ز مومیائی جود و عطا نصیبی ده — که بند بند شکسته ست استخوان سخن
نثار درگهت ای خسرو سریر کرم — بکاو کاو جگر گنج شایگان سخن
برخش مدحت ای شهسوار عرصهٔ قدر — قصور ناطقه وزد و مرا عنان سخن
شنفت زمهری از قدر وانیت صیتی — که بر جناب تو آمد بنور بان سخن
دریغ چشم تو چه نمیتوان کردن — زخون ناب سخنور بایر مان سخن
قصور ناطقه جو بدره و دعا کردن — کنون که قافیه بگسست ریسمان سخن
بلند قدر تو باشی بحشمت و اقبال — بدیر مان زمان و بدیر مان سخن

ایضاً از کلام زمهری

سر بلبل نغمه خوان سخن — فدائی گل بوستان سخن
مثال چمن از نسیم بهار — گرفته ست رونق مکان سخن
دو یدن بالصاف آغاز کرد — ز هر سینهٔ دل بر فغان سخن
مبدل چو عهد خزان با بهار — بسوذ آمد اینک زیان سخن
قلم بر سر صفحه خوش تر دمد — نشان بقا در جهان سخن
چو آب و مه تیغ آتش زند — بجان تاب برق جهان سخن

مدام او بپیمان نهان می‌زنند   بهر غمزه ناوک بپیمان سخن
چه جادو بچشم بتان ترّاز   همه جادوی نوا بان سخن
نهان غارت هوش کردن بهیچ   چه گر نیست سحر عیان سخن
بغمهای دل زاهد بت شکن   پرستار روی بتان سخن
جنون معانی بطبع اندرون   هوا خواه فتح نشان سخن
چو مریم بهر نکته زاید مسیح   چو طبعم رسد بر جهان سخن
رسانم بگنجه سخن آفرین   بگویم چو راز نهان سخن
بدیده جهان رشک این کنند   مرا سرمه از سرمه دان سخن
سحر غنچه‌هایش گفند با زبان   بیادار شوم جگران سخن
ز خود رفتم از ذوق معنی بیان   که شد خانهٔ دل ازان سخن
مبارک سر مرگ گوی با صد نیاز   سراپای سرو چمان سخن
زافسون و جادو کنم خار بند   به پیراهن گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع   کنم بسکه ترتیب ایوان سخن
بالفاظ شیرین بیارایمش   فرستم بهر بزم خوان سخن
ز پیران بگذشته گفتن چه سود   چو عمر منم نوجوان سخن
الا ای خیال سر ز محضری   چه لافی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر تمام   فزودی بجود مجد و شان سخن
ولی ریختی آب روی ادب   بآتش زدی خان و مان سخن
ندانی بکام که این گرم گرم   بروغن فتاده است نان سخن
بپندار بیهوش نتوان شدن   زدی که بپا خفتان سخن
شنیدی که غالب چه گوید بزال   ترا نیز شد مهربان سخن

طلب کرد شعرت پی تذکره | که از تو بماند نشان سخن
خرد سال طبع همایون وی | بگوید زهی گلستان سخن
۱۲۹۴
تواضع کن و شکر یادش بگو | که بر نامه ات شد عنوان سخن
موشح ز نامش بیا گاه هست | چنان کج کند تازه جان سخن
شنو کیست آن داور نکته سنج | مزین کن دودمان سخن
قصیر از قصور جلالش خیال | هزاران نهد نردبان سخن
و در انشای وصف خداوندیش | زبان قلم ترجمان سخن
بدایع نقوش لوح فسون | که تازه بگلگشت بستان سخن
دبیر فلک وقف گلچینیش | کمینه ثمر از بوستان سخن
ایالت شمیم گل گلشنش | دل تازه از ضمیران سخن
نزاکت بلفظش رشید نسب | بسنجد بکوک گران سخن
همای بلاغت بدام خیال | بسحر کند آشیان سخن
نعیمی جفا گاه فریادرس | بانصاف نوشیروان سخن
ریاض [illegible] معنی بهر صفت طبع | دقیقه رس چیستان سخن
ورق ریز دوح سخن دشمنان | شمیم ده عود و بان سخن
ردیف قوافلش چو بندم تمام | زهم بگسلد ریسمان سخن
ادیبی سخن سنج حشمت نشان | خدیو [illegible] پاسبان سخن
نشاط دل غرقه خون تابت | بقدر سخن کامران سخن
نوی بخش باغ سخن از قلم | که گفتش توان باغبان سخن
وحید زمانه بانصاف و داد | بدست کرم قدردان سخن
الف [illegible] | بجوش [illegible] سخن

امید ما غالباً از مشتهر | خهی همت نکته دان سخن
قرینه نشستم بسان ظهیر | بمدح قزل ارسلان سخن
همه فرستم پهند گهر | ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد چشمش پذیرا کند | نباشم من از لوثریان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر | دعا سیدهم از لسان سخن
همایون بطالع خدادار دش | باقبال تا دیر مان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل | برد هوش و عقل را از غمزهٔ چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شید استمند | وز ادای تیغ چشمش صید دل مفتون قتیل
بلبل طبعم کشد گر یک صفیر روح بخش | در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن | هیچو مدح پور انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه بهرش جاه و بخت | در سریر قدر و فرش آن وکیل و آن کفیل
شق شود قلب حسودش بیگمان در سیم خوبیش | گر کشد خنگش بجولانگاه هیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق | هیچو آب آبروافزای شط سلسبیل
کے شود وصف سخاوت از زبان شاعران | روبروی جود عامت میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت | از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب | روز روشن را جز اعمی کس نمیخواهد دلیل
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر | دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سر و راستم تناشیر افگنا دریا دلا | آستانت اہل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران تو ز عالی همتے | سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

پیشگاه درگاه جلالت شان کیوان پست و حرز — جنبش پای تو آلت قطره آسا رود نیل

زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار

راس اعدایت بود مجروح از ضرب صمیل

قطعه تهنیت عید از ثاقب

اے معتمد المہام بھوپال — جاہت ہر دم مزید باشد

سر رشتهٔ عمر و دولت تو — چون عمر خضر مدید باشد

ہر شب بادا شب براتت — ہر روز تو روز عید باشد

ہر آرزوی بدل کہ دارے — از فضل خدا پدید باشد

ثاقب خواند دعا بعزت — جشن عیدت سعید باشد

ایضاً منه

ای مایهٔ افتخار و ممدوح زمن — نامت نامی بدہر صدیق حسن

روز عیدت بود مبارک جاوید — تا شد خورشید اقتدارت روشن

ایضاً منه

خورشید سپهر فضل و گردون نگاه — نواب امیر ملک و ہم والا جاه

پیوسته بود مطیع حکمت اقبال — بادا افزون ہمیشه دولت و جاه

تهنیت عید از نتائج طبع حافظ خان محمد خان شهید سلمه

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد — که مژده باد پی دلخستگان که عید آمد

یکی بہار چو روز گذشته شب شد و رفت — دو صد بہار چو شب سحر دمید آمد

چه صبح صبح که جان گردش آرزو بدمید — چه عید عید که می بست دل امید آمد

چه با وقیاسکه از و نشاط و عید رسید — چه باده که دماغم از و رسید آمد

زبسکه جان پی این روز خواله بود رسید — زبسکه دل پی این عید می تپید آمد

از آنچه پیچ والم در رسید جلوه نمود — از آنچه شغف طربان را دل آرمید آمد

کنون بتجدید وسعادت مران همایون عید — که خط نسخ سر حرف غم کشید آمد

غریب جلوه فروشی حضور والا جاه — که غیر او نه چنین جلوه خرید آمد

امیر ملک بهادر بود که از همه جا — هر آنکه کمتر کی از وصف او شنید آمد

فراز قصر جلالش فرود هد هد جاه — که در هوای سلیمان هستی پرید آمد

بعهد اوست چو هر روز ما بشادی عید — نشاط عید چه گویم چسان پدید آمد

بود بعلم شریعت ابوحنیفه وقت — بعلم معرفت استاد بایزید آمد

چو اوست ز آل رسول و من از مطیعانش — چرا که نامه اعمال من سپید آمد

بلند بارگها مر ترا مبارکباد — که در زمان تو عید آمد و سعید آمد

بدان ادا که بدور کسی نیامده بود — چو در شکوه نظیر تو کس ندید آمد

زهی چه عید که اندر کنار شان چو نکوه — هنوز مادر دهرش به پروریده آمد

چگویمت که چه عید ست هان مگر عیدی — که دهرش از پی نذر تو برگزید آمد

چه عیدای چو تو چشم کسی ندید رسید — چه عیدای چو تو حق کمتر آفرید آمد

عظیم مستحقی بوده که در بر تو — امارتیکه ز پیشینیان رسید آمد

چه دولتیکه جهان بهر او دویدی — دو اسپه بر در جاه تو در دوید آمد

ز گرد آمدن عالمی چه می پرسند — چو جذب عدل و سخاوت بخود کشید آمد

هزار عید ببینی که هر شهیر ترا — مدام بر درت از عید ها نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان بادا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

قطعہ تہنیت عید الاضحی از شہیر

صدیق حسن خان بہادر کہ کف تست
دایم ببر عام گہر پاش و زر افشان

در بزمگہ قہر نگاہ تو عنان دار ‌‌ ‌ در رزمگہ قہر سپاہ تو سر افشان
بازوی علمہای تو اقلیم کشائی ‌ ‌ نیروی قلمہای تو گنج ہنر افشان
البرز ہدف گشتن او تاب نیارد ‌ ‌ یکدست اگر تیر عقاب تو پر افشان
باغ شجر لطف تو ما را امل افزا ‌ ‌ نخل چمن جود تو ما را ثمر افشان
ای بہرہ ور از گلشن لطفش گل و عنبر ‌ ‌ در دامن شب ریز و بجیب سحر افشان
ہم نقش ثنایش بہ نگار دگر انگیز ‌ ‌ ہم عقد دعایش بطراز دگر افشان
با ابر کفش گرچہ مقابل نتوان شد ‌ ‌ تو ہم گہر اشک خود ای چشم تر افشان
زاداب مقامت بود ای طرب جوش ‌ ‌ گر دست فشانی تو ز خود بیخبر افشان
عید است گر افشان نثارت ہوس تست ‌ ‌ در مدح چنین داور روشن گہر افشان
عید آمدہ ای آذر طبع طرب انگیز ‌ ‌ عید آمدہ ای شعلۂ جاہت شرر افشان
در مدح تو و جایزۂ مدح تو خالق ‌ ‌ در پاش ترا ساختہ ما را شکر افشان
تا عیدگہ شہر بہ خنگ سوار آی ‌ ‌ وز نقش سمش گل بسر رہگذر افشان
در جایزۂ نظم بلیغم در تحسین ‌ ‌ روشن گہرا دادرسا دادگر افشان
در تہنیت عید فشاندم گہر مدح ‌ ‌ اندر صلہ ام گنج گہر تا کمر افشان
ہر نخل گلستان دعای تو ثمر است ‌ ‌ البتہ بجای ثمر آمد اثر افشان

نخل ثمری باش و لقب بودۂ غالب
چندانکہ ثمر بیش رسد بیشتر افشان

ذیل خاتمۂ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشی متخلص بسلیم است میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست — الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

بعده شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان دادند هلالی گوید

هلالی چون حریف بزم رندان شد بجان مطرب — الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

وکمال خجندی گفته

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب — خوبان عمل فتنہ ز دیوان تو یابند

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت — عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلام علی آزاد بلگرامی رہ مصاریع بسیار را از کلام اساتذہ تضمین نموده وگوی سبقت

از صاحبان این فن ربوده ابیات چند درینجا ایراد کرده میشود میفرماید

ای خسرو شوخان چه کند وصف تو آزاد — خوبان عمل فتنہ ز دیوان تو یابند

میر خسرو نمکین شعر ترا خواند آزاد — از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دل

براه عشق تو نالند حافظ و آزاد — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست

یار اگر ننشست با آزاد و حافظ دور نیست — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

تا برد از باغ حافظ تحفۂ آزاد را — بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد — آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

بحکم مرشد شیراز بندهٔ آزاد — قبول کرده بجان هر سخن که جانان گفت

آمد آزاد ز شیراز نسیمی سنجے — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می تپد دل ز پی دیدن شیراز آزاد … — حافظ از نیز بداند که چه نیم چه شد

برگزین شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد + بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سحری مرشد شیراز بگوشش آزاد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

تو بنه جانب میخانهٔ حافظ و آزاد هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد دست مشاطه چه با لطف خداداد کند

نشسته اند سر راه حافظ و آزاد باین امید که آن شهسوار می آید

عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت هرکس شنید گفتا لله در قائل

یافت تعلیم ز علامهٔ شیراز آزاد آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

بحکم مرشد شیراز طاب مضجعه ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادم +

بغبار قدم مرشد شیراز قسم + بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

گر رود جانب آزاد نسیم شیراز خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

آزاد گرچه دور ز درگاه حافظم + اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم

آزاد تا رویهٔ حافظ شناختم بر منتهای همت خود کامران شدم

بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد صبا بیا شمیمی ز خاک شیرازم

نوش کن باده ز میخانهٔ حافظ آزاد خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تسلیم حرف خوشے گفت از فنا آزاد کتان ماه بشب مهتاب می بافند

خطش دمید و طاقت آزاد را ربود ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

آزاد برگزیده انیسی باین سند + یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظهٔ دواوین شعرا شاهدست که بسیارست که باهم شعرای معاصرین دیگر متقدمین بعض مضامین همسایهٔ یکدیگر واقع میشود و این داخل توارد است نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصحیح کرده اند اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد که شاعری از توارد مضامین خالی یابد
نیز افتاده بجز دوی بان اشعار توارد فراهم آورده چند بیت از آن بر سبیل اختصار عرض میشود خسرو گفته

بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ❊ بجوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ❊

صائب گوید

بجوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ❊ چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بنائی گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد ❊ برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ❊ ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دمی واپسین زلیخا بهمین ترانه دم زد ❊ که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

نقی گوید

چه غم ز قرب دشمن که محبت زلیخا ❊ بکشاکش نهانی پسر از پدر بر آرد

سلیم گفته

شوق رویش همه کس را بغریبی دارد ❊ سبب اینست جلای وطن آیینه را

کلیم گوید

چند در خانهٔ اش آتش فتد از پرتو تو ❊ زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف ❊ نگه خود نتوانم ز رخت بردارم ❊

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم ❊ که از رخت نتوانم که دیده بردارم

اسیر گفته

نیست جوهر بر تیغ یار اسیر بهر قتلم نوشتهٔ دارد

میر صیدی گوید

نیست جوهر که بشمشیر تو تصویر شده ست رقم قتل جهانی ست که تحریر شده ست

سلیم گوید

مگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد که شبهای سیاهم ابروی پیوسته‌ای دارد

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته ست بیتو شبهای درازم همه برهم بسته ست

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دل ست نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

فطرت گوید

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

صائب گفته

سرچشمهٔ حیات لب میچکان اوست عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند تست عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

صائب گفته

صحبت ناجنس آتش بالفسر یاد آورد
آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ

علی گوید

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ
صحبت ناجنس با باشد ثمر آزار ها

مشرقی گفته

برگ حنا نیئم و بامید رنگ و بو
در دست دیگری ست بهار و خزان ما

خالص گوید

ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حنا
در دست دیگریست بهار و خزان ما

سلیم گوید

شا الله را جمال تو دیوانه میکند
کائینه را خیال پریخانه میکند

صائب گفته

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند
آیینه را رخ تو پریخانه میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

هر کس که دید روی تو دیوانه می شود
آئینه از رخ تو پریخانه مے شود

سلیم گفته

چشم توام ز هوش تهی دست میکند
یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

صائب گفته

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب
ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونه بر آید که این سیه چشمان
بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

صائب گفته

نماند ناله دل درد بیشهٔ ما را
بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

سلیم گوید

تا آشفتگی طرهٔ مقصود خبر داد ✤ هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواهد فتاد دامن زلفش بدست من ✤ این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا ✤ چه روز بود که راهم باین خراب افتاد

صائب گفته

صائب از هند جگرخوار برون می آیم ✤ دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

بالجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده اقتضای حسن ظن آنکه اشتراک الفاظ و مضامین و اتحاد مبانی و معانی را حمل بر توارد خواطر کنند و تا محمل حسنی داشته باشد دپی محمل دیگر نروند چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم آلهی ست انسان که مشتق از نسیانست تا کجا ازین جنس مزالق مصون می تواند ماند فائده شانی و خصوصیاتی که زبان عرب دارد هیچ زبان ندارد و از جملهٔ خصوصیات او این ست که الفاظش در دیگر زبان میرود مثل فارسی و ترکی آنرا رونق میدهد و الفاظ زبان دیگر چون در عربی رود او را بی رونق میکند و بیگانه معلوم شود برخی از خصوصیاتش میر آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان و والد ماجد ادام الله برکاته در غصن البان المورق بمحسنات البیان که در ذکر علم بدیع سنسکرت ست بیان فرموده اند فائده اهل هند نه جوهر را نه رتن نام کرده اند رتن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نه جوهر این ست لعل یاقوت مرجان الماس نیلم زمرد عین الهر مروارید پکهراج مرجان از نباتات ست بسبب کمالی که دارد از جنس نباتات بر آمده داخل جوهر شد میر آزاد بلگرامی رحمه الله گوید

کمال مرد ز جنس خودش برون آرد ✤ که در شمار جواهر در آمده مرجان

فائده سلاطین صفویه را در صفاهان باغی ست که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر سیم بند کرده اند

اصفهان مرغان که ملان باغ سر داده اند بهر طرف که میخواهند پرواز میکنند اما جانب آسمان از
شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید

سرکوی تو کم از باغ صفاهان نبود ✦ صید سر داده آنجا قفسی هم دارد

فائده مجوش ترش شیرین راست مزه را گویند وجه تسمیه اش آنکه میکش را شیرین ترش خوش
می آید و افیونی را صرف شیرین نظیری نیشاپوری گوید

مشوش صفرای بیماران شکست ✦ بوسه میخوشش باز ترنج دقند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم ست و جام جم هفت خط داشت اول خط جور دوم خط
بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اخضر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه
فائده واسوختن بمعنی باز سوختن یعنی دو باره سوختن ست مثل سوختن زغال چه وا بمعنی باز
آمده و حاصل معنی واسوختن تمام سوختن ست چه در آتش اول قوتی در زغال میماند و در آتش ثانی
تمام سوخته خاکستر میگردد باینده رخان گوید

گوید داغ سوز که واسوزی از نمثر ✦ خود را تمام سوختم و واسوختم

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب اطفال ست که معلمان کنند فلک چوبی را گویند
که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را در
سوراخ گزرانیده محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او در میان چوب و رسن
در آورده به پیچند و دو کس هر دو سر چوب گرفته پاهای طفل را جانب شمال کنند و بر کف پا چوب زنند
درویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق مطایبه در فلک کشیده بود این گفت

پایم که دو دیده بود در هر وادی ✦ چون بی ادبی کرد سزایش دادی
از دولت تو رسید پایم بفلک ✦ دیگر بزمین نمی رسد از شادی

فائده بهترین آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی ست که بآب رکنآباد شهرت
اشتهار پذیرفته خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید

شیراز و آب رکنی و آن باد خوشخرام　　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

کذا فی هفت اقلیم ظاهراً این رکن الدوله محله متصل شیراز آباد کرده و در انجا کاریز آورده چنانچه
شاه عباس صفوی عباس آباد متصل صفهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکنا باد نام شیراز ست
و این معنی محل تامل چه وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله است محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف
ثقفی آن شهر را در سال هفتاد و چهار هجری بنا نهاده مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکنا باد
بنام خود مسمی کرده باشد و بمرور دهور کاریز بنام او ماند و شیراز نماند فی فائده
تشبیه قلم را از ذو الفقار بنا بر دو سر بودن قلم ست حالانکه ذو الفقار دو سر نداشت و عامه اعتقاد
دارند که دو سر داشت شعرا بر قول عامه عمل میکنند و در اشعار دو سری بندند صائب گوید

مارا خیال جنگ و سر کارزار نیست　　　ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست

در قاموس گفته ذو الفقار بالفتح شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بحضرت
رسیده پس از حضرت بامیر المومنین علی رسید فائده رو ساختن بمعنی شرمنده شدن ست
و بای دادن بمعنی باختن و از دست دادن میر آزاد رحمة الله علیه فرموده

هر آنچه او بر نا دانی خود خنده می آید　　　بدست خورد سالی بای دادم گوهر دل را

مشهور ست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آئینه دوم وقت بازی کردن
با طفل سوم وقت مباشرت با زنان شیخ محی الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم در فص محمدی این هر سه امر را
بطور عجبی بیان کرده نارون عام درختی خوش اندام ست که قد معشوق را بان تشبیه میدهند
میستان میکده را گویند و تشبیه دل با بادام آمده نوری بمعنی طوطی طائر معروف مستعمل ست
لاجرعه می زدن بیکدفعه بکشیدن را گویند نگس شلائین بمعنی چسپنده آراستن زینت بزیادتے
مثل سرمه و غازه و پیراستن زینت بکمی مثل اصلاح مو و ناخن و بریدن شاخهای زائد درخت
جوهر قابل هیعلی را گویند هند جگرخوار کنایه از مادر معاویه رض که جگر حمزه خورده شاخ نبات چوبی که وقت
ساختن در نبات گزارند و آن اکثر از بید میباشد شیشه گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر غیر ذی روح گزارند

تا آسیب نم دیدن آن نرسد و شیشه که بر تصاویر دی روح گزار ندآن را آئینه تصویر خوانند نرگس خزانی
ست و گل بهاری الظاهر و در یک موسم جمع نشوند بر آورده روبنی حیچک و ثلاثه غساله سه پیاله اول
شراب و غساله بهای آن گویند که شوینده غم ست و نشاء شراب گریه می آرد و نشاء بنگ خنده سلیم گوید
ماتم و سور این جهان خراب + گریه مست و خنده بنگی ست + دو دله وده دله بمعنی متردد آید
مثلث دو قسم ست یکی طبی که سه حصه آب انگور و یک حصه آب خالص آمیخته بر آتش بجوشانند تا
وقتی که سه حصه برود این مثلث مکیف ست دیگر شرعی که آب انگور را فقط بجوشانند تا وقتی که دو
حصه برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث مکیف نیست چرا که مائیت او سوخته رب میشود
ولهذا خوردن آن نزد فقها جائز ست بعضی اطبا مثلث طبی را بمثلث شرعی غلط کرده اند شعله جواله
دائره که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوشقلم صفحه صاف و ساده که قلم بکمال صفا
بران روان شود میرزا بیدل فرماید

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما + صفحه حیرت آئینه عجب خوشقلم ست

آسمان مرکب از آس و مان ست چرا که در گردش بآس میماند فائده شعرا نسیم را بیمار و
صاحب منصب رسالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق بیمار بران وجهی دارد
صبا مطلق باد مشرق را گویند آنرا هم بیمار گفته اند ترخان شخصی که پادشاه ازو قلم تکلیف بردارد
فرمودن بمعنی آمدن بسیار آمده شوقی یزدی گوید

سرو بر جا نماند از خجلت + چون خرامان بباغ فرمائی

اطلاق خانه بر آشیان آمده سفسطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمات وهمیه
کاذبه یعنی سخن بیهوده آزاد رحمه الله فرماید

سازند چیا پاره گلو سفسطه گویان + آزاد نگردد طرف بیهده چیند

آشنائی بمعنی خوشامد آمده میر آزاد رحمة الله علیه فرماید

مرا نصیب ز خوان جناب عالی نیست + که زندگانی من صرف آشنائی نیست

فائده معتبر در قاعده جمل صورت کتابت باشد نه تلفظ شبلی در عقد الجواهر گوید وقتی که لفظ
و رسم الخط اختلاف واقع شود مثل حصی و یحیی که در نطق الف ست و در رسم یا و مثل حمزه و طلحه
که در نطق تا ست و در رسم ها بعضی گویند معتبر مکتوب ست نه ملفوظ و بعضی گویند معتبر لفظ ست
نه رسم عبد الله مدهر مینی گوید قول اول معتمد علیه ست فائده نام بنده نور الحسن ست و
اضافت نور بسوی عباد در کلام الهی و سنت رسالت پناهی بسیار آمده قال الله تعالی
نورهم یسعی بین ایدیهم و قال صلعم اللهم اجعلنی نورا و نام جد پدر اولاد علیخان و نام
اب الد اولاد حسن یاد دارم که میر عبد الولی عزلت سورتی بر این جنس اسما اعتراض کرده بود
که اطلاق لفظ اولاد بر یک درست نیست ولد فلان باید گفت جوابش آنکه در علم بدیع صنعتی ست که
نام آن الحاق الجزئی بالکلی ست این صنعت در شرح بدیعیه ابن حجه و انوار الربیع فی انواع البدیع
تصنیف سید علیخان مکی مذکور ست حاصل تعریفش آنکه اطلاق کل بر جزء کنند برای تعظیم جزء
ازین قبیل ست آیه کریمه ان ابراهیم کان امة قال المفسرون انه کان وحده امة لکماله
فی جمیع صفات الخیر و متنبی گفته شعر

هو الغرض الاقصی و رؤیتک المنی + و منزلک الدنیا و انت الخلائق +

یعنی ای ممدوح تو تنها خلائقی از جهت اجتماع اوصاف کثیره در تو و ازین وادیست نظام الدین اولیا و کعب
احبار فائده از بدائع تاریخات تاریخ حمام ست ان کنتم جنبا فاطهروا و تاریخ خشک سالی
اورنگ آباد از میر آزاد یا ارض ابلعی ماءک همزه مارک بقاعده جمل در حساب نیست
و تاریخ پل جونپور صراط مستقیم و تاریخ مسجد باغ والد ماجد دام ظله از حافظ سید محمد
سورتی مهتمم وظائف و عن النبی صلعم من بنا لله مسجدا بنی الله له بیتا فی الجنة
و تاریخ مسجد باغ رئیسه معظمه دام مجدها و اقبالها از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب
یوسف اقم الصلوة لذکری و این هم یکی از قرآات آیه کریمه است و تاریخ انتقال
جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالیسری مات بحبه و تاریخ عقد ثانی

والد ماجد وامجد وازبعض معاصرین واخری نخچوبها وازمحاسن بجهات ست سبع
نگین مهر سید مبارک محدث بلگرامی وجعلنی مبارکا اینما کنت وسبع سید احمد مجاهد شهید
بریلوی باسمه احمد وسبع جد امجدم الحسن منی چون رفتار سمند خامه درنگارش این نامه
بذکر حسن حسن وقوف کرد امیدست که خاتمه همه کار و بار هر دو سرا هم خوب شود
اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها واجرنا من خزی الدنیا وعذاب الآخرة

خاتمة الطبع از عزیز مصر صاحب کمالی مولوی منشی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی سلمه الله الوالی

اول بادای حمد دلشاد کنم	نوری بجبین صفحه ایجاد کنم
زان بعد بمدحت رسول الثقلین	پردازم و حرف ختم انشاد کنم

درین ماه عید و زمان سعید که غنچه آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن دارد و مهر رحمت ایزدی
بر ساحت منای باغ و بوستان می تابد و دعا یا اجابت دست و گریبان ست و تدبیر ملتقی تقدیر
همعنان این نگارستان سخن که ضمیمه تذکره شمع انجمن و تمیمه بازوی جوانان آن چمن ست
تالیف اوابند نازک خیال غره ناصیه دولت واقبال شمع شبستان سخنوری نور بن گلستان هنر
پروری مهر نیمروز سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق وصفا گوهر صدف سیادت تاج
تارک شرافت شبل اسد افتخار فرد زمره اعتبار سخندان علم و فن جناب سید نور الحسن حفظه الله
عن المکاره والفتن بعهد رافت مهد ملکه ملکی صفات مالکه قدسی ملکات آبروی دودمان دولت
وکرم خزینه جواهر مملکت انواع نعم نقطه دائره عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین آفتاب جهانتاب
حق پروری جهانگیر کشور انصاف گستری افسر فرق بخت واقبال کان لآلی متلالی فضل و
افضال یگانه زمانه دانشمند فرزانه قدردان اهل هنر قیصر سان مهتر و کهتر صدرنشین ایوان
فخر و امتیاز متمکن وسادهٔ عزت و اعزاز اورنگ زیب دار الاماره حسن شیم نخبه نسخه بنی آدم
رئیس والا و اعظم طبقه اعلای ستاره هند جناب مستطاب معلی القاب حضرت نواب شاهجهان بیگم

والیہ عالیہ محروسہ بھوپال وفرمانروای ألکہ این دار الاقبال علی اللہ تعالی مدارجہا علی مراتب جمیع الامم وخصہا بمزید التقی والجود والکرم والہمم بعون حضرت باری در غایت شتابکاری بتر دستی و دستکاری عین انسان وانسان عین منشی احمد حسین صفی پوری راقم این گلدستہ فضائل معنوی وصوری واہتمام مجمع مکارم واخلاق شایان منبع محامد ومزایای نمایان مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست علیہ بلدہ ماہولہ بھوپال محمیہ صینت عن کل رزیہ واصلاح سنگ از معدن دانش وفرہنگ حافظ کرامت اللہ سلمہ اللہ وعافاہ بہر صفت آراستہ وپیراستہ جلوہ گر کاشانہ زمن ونور افشان زوایای این خاکدان کہن گردید ومحاسن مجامیع پیشینیان ومحامد تذکرہ ہای پیشنیان را در گوشہ خمول واختفا نشانید واز احتیاج کسوی دیگر فراہم آمدہ ہای بی نیاز گردانید کسیکہ پیش او این گل رعنا وبادۂ دو آتشہ فکر رسا ست ؎

امروز شاہ جہان اقلیم استغنا وسلطان کشور اعتلا است ؎

بہر دو سہ لعل بدخشان چہ روی | از بہر گہر بسوی عمان چہ روی
زین نسخہ بگیر صد جہان لعل وگہر | در جای دگر برای سامان چہ روی

اللہم احفظہا عن اعین الحساد وصنہا عن حوادث الکون والفساد وبارک فی مبانیہا ومعانیہا والنعم علی مؤلفہا وبانیہا

دیگر خاتمۃ الطبع نخبۂ کلک جواہر سلک فرید دہر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرۂ جبہۂ منطوق ومفہوم منشی محمد جعفر صاحب زہری کان عن کل وصمۃ بری

بہ یزدان سخن آفرین سپاس کہ سخن بر زبان آفرین وزبان در دہن عندلیب بلبل نغمہ سنج بہ گل داد وگل بچمن وآر صدق دل درود بحضرت سخنور افصح عرب کہ فصاحت یکی از ہزار اعجاز زبان اوست وبلاغت معنی نقشی از ستودہ نگارستان او وصلی اللہ علیہ وعلی آلہ وصحابہ

اما بعد بر دانشوران سخن‌سنج و ضمیر حقیقت بین پوشیده نماند که این تذکره موسوم به شمع انجمن پیشگرف نگارستان سخن دستکاری خامهٔ اعجاز رقم
و نقد نظر کیمیا اثر ذره‌نواز کرم جهاندار صدق و صفا جهانگیر کشور ذهن رسا ناز خیال آتش زبان روشن
دماغ شیوابیان حسن بدیعان سخنوری ریحان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن جناب
سید نور الحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمرهٔ پیش رس نهال نوآئین جلالت جاه و جلال
سرافراز بزم جلالت و اقبال فروغ ایوان کامگاری سپیدهٔ صبح حشمت و کامیاری آبیار
چمنستان حدیث و تفسیر العلوم حقه یگانه و در تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب
امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام دولتهم ولا زال صولتهم جو
ریاحین رنگین بدسته آمده و شاعران گزیده انجمن را بذکر صحیح و داد صریح انجیات بساغر رشد
سا داین تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت و از گلهای سخن چمنی که آب تحقیق از
حیا بالش با فراط و تفریط نگذشت درین آغاز مه ذی قعده و فرجام سنه ۹۳ هجری باهتمام جمیل
الخلق جمیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان و خوشنویسی جادو رقم حسین کونین منشی احمد حسین
و تصحیح معدن علم و فضل مؤید مولوی سید ذو الفقار احمد صاحب که هر یکی بکار خود یکتای روزگار
و ضرب المثل امصار است در مطبع دار الاقبال بهوپال باز قالب طبع برآمده و چون شاهدی
نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصهٔ دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال و ریا نامه
یا حرفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نگرده باتبدل حسن معنی دهند و بخنده جبست آهو دیده
انصاف نگریانند الحمد لله علی تمامه و الصلوة و السلام علی نبیه و علی آله و اصحابه و احبابه

قطعهٔ تاریخ طبع

برآمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ وی زمهری — بگفتا سراج طریق سخن
۱۲۹۳

دیگر خاتمة الطبع از استادی شاعر بی نظیر ناظم دبیر حافظ محمد خان شهید سلمه الله القدیر

تا چند قطع راه خوش آنانکه ای شهید — پا بی نرفته اند و بجائی رسیده اند

بنام ایزد این نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصهٔ سخن آبروی دولت و اقبال سید نور حسن
که نگارندهٔ این نگارستان سخن و چراغ دودهٔ عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن است چه بلا
شور سخن در سر دارد که کهن سالان زخم سخن اشعار نمکینش را بنمکدانی برداشته اند و بسر و لهای ریش
شکسته آنانکه خدمت این فن غیور میکنند عمری بر آستانهٔ سخن نیازمندانه می نشینند و بهیچ فنی
سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون پیری شوند بحنای داغ نقصان بر عمل خویش انگشت گزیده
و میگزارند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر سخنور خواهد که این بار گران را بر خویش سبکسار و میتواند
که بسوی صنائع لفظی و معنوی نرود و از بلند خیالی و تازه سگالی داد بندی و مضمون پیوندی و دقت گزینی
و معنی آفرینی و سحر نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس
گراید لیکن استکمال این دشوار آسان نما نیز مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز است
صحت لفظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینهٔ لغات و مصطلحات و مطالعهٔ دواوین اساتذهٔ
خوش صفات در مدتی که اندک دراز خواهد بود چارهٔ این کار میفرماید و بیماران لفظ و محاورت را صحیح و درست
مینماید اما ترکیب الفاظ آن وادی صعبت خیز است که اندران راه راست نتوان رفت تا سلیقهٔ درست
برهبری بر نخیزد و اگر کسی در کوه و بیابان تعلم کند جهد آن کند که جناب خضر را دریابد و کسیکه در وادی
سخن قدم نهد باید که سلیقهٔ درست پیدا نماید همین مقدم که یکی از اساتذهٔ وقت را باستادی برداشتم
و همت بدریافت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال دامن مشق را از کف نگذاشتم همه دانند که بسیر گفتم و مثنویات
نوشتم دیوانی فراهم کردم قصائد گرد آوردم بالجمله این نور حدیقهٔ فن و تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
بکمال ارادت بمن نموده است بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده است یارب عشق سخن این تازه نوا را
که گاه کتب معقول گاه کتب منقول پیش نظر دارد و بتحصیل علوم می پردازد مگر وقتی نوا آفریده باشی کلام وی چون
کهن مشقان انگشت نما است درین ترتیب نگارستان سخن تتمهٔ شمع انجمن را بدان شوخی نگارست و به
ادای آراسته که اگر صاحب شمع انجمن منفی بجا است آیکه اگر پدر نتواند پسر تمام کند چون بکمال اتفاقات

آنکه شهیر آزاده هم مختصری نگارد و فقرات چند در هم بافته بطور خاتمه پیش آورده از آن ست که آنچه شایسته بود بر زبان قلم گذشت و هرچه از آن شایسته باقی ست بر زبان دیگر رود که حق تعالی این پدر عالی قدر و این پسر بلند اختر را بکامرانی و جاودانی نگهدارد و آمین ثم آمین فقط تمت

تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب شروانی انجم الله الامانی

عالم از این تمته روشن فروغ یافت ۔ دل گشت از ملاحظه اش ساحت بهشت
رفعت نویس چرخ ز افراط خرمی ۔ تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت

١٢٩٢ھ

ایضا

مهین پور سر دفتر سروران ۔ رقم ساز تفسیر فتح البیان
که اسمش بود میر نور الحسن ۔ فطین و زکی عاقل و نوجوان
چو بنوشت رشک چمن تذکره ۔ دل شاعران گشت ز و بوستان
گهر سنج دانای روشن نظر ۔ خجسته گهر گفت تاریخ آن

١٢٩٣ھ

قطعات تاریخ تالیف و طبع تمته شمع انجمن موسومه نگارستان سخن از نتایج افکار بلاغت تمته صاحبزادهٔ عالیشان میان سید نور الحسن جعله الله حبر انی کل علم و فن

حال و قال سخنوران جهان ۔ بطرز لطیف شد انشا
گفت نور الحسن چه خوش تاریخ ۔ باغ دلچسپ معنی زیبا

١٢٩٢ھ

ایضا

جناب والد ماجد که باشد ۔ سریر آرای ملک نکته دانی
چو شمع انجمن بر کرد از من ۔ تتمه یافت نقش جاودانی
چنان نور الحسن گفتیم سالش ۔ گل بی خار گلزار معانی

١٢٩٢ھ

ایضاً

چون کلام سخنوران عجم | یافت ترتیب و تتمه زمن
دل نور الحسن تاریخش | گفت مقبول فکر اہل سخن

۱۲۹۲ھ

ایضاً

فکر کردم بسال این تالیف | که بطرز تتمه شد تحریر
گفت نور الحسن بمن دل من | طبع زاد سخنوران کبیر

۱۲۹۲ھ

ایضاً

چون تتمه بهر شمع انجمن | کرده شد انشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نور الحسن | تازه حال شاعران باکمال

۱۸۷۵ء

ایضاً

عیسوی سال طبع پرسیدم | کاید از بهر این تتمه بیار
گفت نور الحسن بگو تاریخ | ذکر عالی شاعران کبار

۱۸۷۶ء

ایضاً

تذکرهٔ تازه شعار چنان | یافت تتمه بنگار حسین
خامهٔ نور الحسنش سال بخت | هدیهٔ پاکیزه پی ناظرین

۱۲۹۲ھ

وله تاریخ طبع

طرفه تتمه که زمن طبع شد | رشک گلستان ارم در نگار
سال بگفتش دل نور الحسن | مجمع اشعار همه هوشیار

۱۲۹۳ھ

قطعهٔ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمه المنان

هنرمند نور الحسن خوش بیان | بیاراست چون گلستان کلام

خرد مصرعی خواند تاریخ آن   بود بهخزان بوستان کلام

۱۲۹۲ھ

ولہ تاریخ طبع

لمعہ شمع انجمن تالیف   کرد نور الحسن حمید زمن

فوز تاریخ طبع او گفتم   کہ زہی داستان اہل سخن

۱۲۹۲ھ

قول حضرت مولف تذکرہ شمع انجمن دام مجدہم کہ از اندراج در نگارستان سخن بزیر ترجمہ شریفش سہوا باقی ماندہ در نجابت نبودہ شد ہنگام ترتیب ثانی بجای خود نہادہ شود انشاء اللہ تعالی

یا ہم آمد نبود جلوہ گری بہتر ازین   دیدہ افلاک ندارد قمری بہتر ازین

طرہ مستی و تنہائی جانان ما را   شیوہ در جوشش نیارد خبری بہتر ازین

نگہ ناز بزد ناوک دلدوز بجان   اے بقربان تو زخم دگری بہتر ازین

تا مقش سبز لب جوی بہشت خلد است   ہیچکس دیدہ نباشد شجری بہتر ازین

لب جان بخش تو ہر چند بکام دل زار   مہربان ست ولیکن قدرے بہتر ازین

ناصحا طعنہ مزن بر من بیدل در عشق   بد بضاعت بفرما کہ سرے بہتر ازین

خوش بود کشتہ تیغ ستم یار شدن   این حیاتی ست کہ نایذ دگری بہتر ازین

بہر رو تیر نگاہش بردای جان از تن   نیست در راہ وفا ہمسفرے بہتر ازین

بعد عمری چہ کنی رنجہ قدم بہر عزا   بر سر خاک شہیدان گذرے بہتر ازین

عزلت و یار نشین دست فشان بر عالم   نیست گلخن از جہان ما ثمرے بہتر ازین

چہ کنی عیب فن عشق کہ جز آفت نیست   من ویا یذ کہ ندیدم ہنری بہتر ازین

دست در دامن سنت زن و ایمن می باش   نیست در راہ خدا راہبری بہتر ازین

رفت نواب و ہمان کلمہ توحید بلب   کس ندیدہ ست زگیتی سفری بہتر ازین

اعلام از جانب مهتمم مطبع ریاست

این هر دو تذکره که چون مهر و ماه روشنگر شبستان گیتی ست بعد معاودت حضرت مؤلف دام ظلال العالی
از مقام کلکته در سنه ۱۲۹۲ هجری و قصد عزیمت سفر دهلی در سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز و انجام یافت و نوبت
نظر ثانی در مسوده نرسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه مطمح ضمیر انور بود نقش
انطباع نگرفت بنا بر علی ذلک اگر احدی قصد طبع ثانویش فرماید باید که اول از حضرت مؤلف دام اقباله
خواستگار تهذیبش شود چه قصد جناب موصوف آنست که در کرت دوم حصهٔ شعرای گذشته جدا و
بخش شعرای معاصر علحده مبیض گردد و در بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید
تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گلزار سخن باین آرایش و پیرایش
گل رعنا گردد ع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول * و هر چند این هر دو تذکره بوجوه مذکوره
پسندیدهٔ حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل زانکه از قالب طبع برآمده مشتاقان جمال
پری تمثال خود محو نظاره فرماید جوق جوق ناظمان سحر پرداز و شاعران فسون ساز دست
بمزید آرایش کشادند و تقاضای طلب از یکی بهزار رسانیدند عالمی چشم در راه ختم و گوش بر آواز آمدست
و جهانی از تاخیر سر انجام کار طبعش با وجود چنین عجلت در آتش فراقش با درد و ساز باری
الحمد لله که کیمیا اتفق بکشش و کوشش کارپردازان مطبع و عرق ریزی کاتب خورشید مطلع
و تصحیح مصحح یگانه و تنقیح منقح فرزانه سیما ترتیب و تهذیب جناب افادت مآب مولوی ابو الحامد محمد
یوسف علی صاحب کامدار آستانهٔ ولیعهد نقش و نگار فهرست و صحت نامه چنانکه باید و شاید
در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از حجلهٔ طبع برآمده جلوه افروز دلهای
مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف و حضرت رئیسه معظمه باتمام رسید مجموع شعرای تذکرهٔ
شمع انجمن نهصد و هشتاد و نه کس اند و جملهٔ شعرای تذکرهٔ نگارستان سخن بتعداد ششصد و پنجاه و یک کس جدا
تمت الکلام والحمد لله تعالی علی الاتمام سنه ۵ ان ختم الله بغفرانه * فکل ما لاقیته سهل

تتمہ صحت نامہ تذکرہ شمع انجمن

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۳۳۸	۹	دیدنت	دزدیدنت
۲۰۳	۷	بجہان	دوجہان
۴۴۰	۱۵	بلہوسیہای	بوالہوسیہای
۴۵۵	۴	خاصتہ	خاصیت
″	۱۵	اخباس	اجناس
۴۸۱	۱۶	کند	زند
۴۸۲	۲۰	ناسور	ناصور
۴۸۴	۱۱	بکسب	کسب
″	۲۱	دشت	دست
۴۹۴	۱	بشابہ	بمشابہ
″	۲۰	یاعدم باعث برونی	ـ
۴۹۹	۱۳	والا	
″	۱۴	ستراد	والاسترداد
″	۱۹	جرنبا	جرمنا
۵۲۴	۶	شدم	شوم
″	۱۸	بتدریس	پدرش بتدریس
۵۴۲	۲	تفتش	تفتیش
۵۴۴	۱۹	دگر باید	دگر باید

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۵۴۴	۴	طوتیای	توتیای
″	۷	ومژگانرا	مژگانرا
۵۵۲	۴	مناجتیان	مناجاتیان
۵۶۰	۲	ولا	والا
″	۶	شستہ	شستۂ

[illegible]

صحت نامه تذکره نگارستان سخن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶	۱۲	بالتزام	بالتزام	۱۹	۵	مستقا	مصفا
۶	۱۵	نده	نده	۲۱	۲	ز (اوده)	از (شاه اوده)
۷	۱۴	گریهٔ	گریه	″	″	از	وز
″	۱۵	گاهی	گاه	″	۵	داتان	دامان
۸	۱۸	وخاموش	خاموش	″	۷	سنجی	بسیجی
۹	۳	ار	از	۲۴	۴	گریئمن	گریه من
۱۰	۱۳	حالیا	حالیا	″	۶	دوکانی	دکانی
۱۱	۱۲	کربتوجه	بتوجه	″	۱۲	از	ار
۱۳	۵	ازدل	ای دل	″	″	ازنقد	ار نقد
″	۷	گو	کو	۲۵	۱۵	نازدامن	تازدامن
۱۵	۹	پردهٔ شیح	پرده شرم	۲۶	۸	که	ست که
۱۵	۱۶	کشنه	کند	″	″	اسلافس	اسلافش
″	۱۷	بدیار	بیار	″	۱۷	مصیبت	معیب
۱۶	۸	لکهنو	لکهنؤ	۲۷	۴		درقافیهٔ این بیت نظر ست
۱۷	۲۰	ازعناصر	عناصر	۲۸	۷	*	این شعر [illegible]
″	۲۱	انگیرزی	انگریزی	۳۰	۸	صاحب	وصاحب
۱۹	۳	واینک	اینک	۳۱	۱۶	رسور	رسوا
″	″	وقیقه	دقیقه	″	۱۷	ریاحین و	زریاحین

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۵	قاضی نامش	نامش قاضی
۳۳	۱۸	درگردنت	برگردنت
۳۴	۹	دیهی	دهی
〃	۱۴	خاندانی و	خاندانِ
۳۵	۱۵	ست باوجود	وباوجود
۳۶	۵	رسیدن می توانست	می توان رسید
〃	۲۰	کوکلتا ش	کوکلتاش
۳۷	۱	زین خان کوکه الخ	احتمال تکرار دارد
۴۳	۷	راهی باید بهچو درد	روی باید بهچو درد
〃	۱۸	سه	رباعی
[illegible]	۱۷	مسیحا	مسیحا
۴۶	۴	دیهه	ده
۴۸	۱۲	شریعت	شریف
۴۹	۱۹	غالبه	غالیه
۵۰	۶	عیانِ	عیان
۵۲	۸	وباستماع	باستماع
〃	۱۶	ثواب	صواب
۵۵	۹	لاهیجی	لاهیجی
〃	〃	سنجی	پسیجی
۵۸	۳	ابروی	ابروئی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۹	۱۴	ایران	ایرانی
۶۰	۱۹	سه	رباعی
〃	حاشیه	مزاج سنازکی	مزاجی نازکی
۶۳	۱۵	خامی	جامی
۶۴	۷	صورثانی	صور محشر
۶۵	۴	سه	سگ
۶۶	۱۲	جستنش	جستنت
〃	۱۹	گردیده مگر	مگر
۶۸	۹	سه	رباعی
۶۹	۹	وجیه [illegible]	وجداول
۷۰	۱	بود	ست
〃	۱	ست	باشد
۷۲	۷	مردمانِ	مردمان
۷۵	۳	بافزون	بافزونی
〃	۹	باجگر	یاجگر
۷۶	۱۰	گذر	سفر
۷۷	۳	زادهاد	زادهای
۷۹	۸	قیامت	قیامت و
۸۰	۱۲	سه	رباعی
۸۲	۱۵	آری	ارمن

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۳	۱۷	توقیع	تو دفع
۸۶	۱۸	بوده	بود
۸۸	۲۰	سنه ۹۹	سنه ۶
۹۰	۴	سنه ۱۲	سنه ۶۲
〃	۶	رسیدو	رسید
〃	۱۸ حاشیه	می طلبد	میخواهد
۹۷	۱	سهانپور	سهارنپور
۱۰۱	۱۳	پاشد	باشد
۱۰۲	۱۴	کام	گام
۱۰۴	۱	یاران	باران
〃	۴	گان	کان
۱۰۵	۷	گشته	کشته
۱۰۶	۱۰		ه
۱۰۹	۱۷	بهسر	بهر
〃	۲۳	خیلی	خیل
۱۱۰	۱	گیر	گیرا
〃	۷	بطر	بطی
۱۱۱	۴	کردهٔ	گردهٔ
۱۱۲	۲۱	افروختهٔ	افزوخته
۱۱۶	حاشیه	مومن	علوی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۱۸	۹	امی درد	امی گرد
۱۲۲	۱۱	خون	چون
۱۲۴	۲۰	سه	رباعی
۱۲۴	۲۱	بسکه	پسکه
۱۳۱	۱۲	سلمانیه	سلیمانیه
۱۳۵	۳	زسد	نرسد
۱۳۹	۹	بس	پس
۱۴۲	۵	نمود	فرمود
۱۴۵	۱۱	بوده ست	بوده
۱۴۸	۲۱	سید مرتضی	سید مرتضی خلف میر
			گوهر علی ابن [illegible] سنه
۱۴۹	۲	مستفیدی	مفیدی
〃	〃	بعد	که بعد
〃	۲۱	اعوان	عوان
〃	۲	شاه	شاه که
۱۵۲	۴	شده ست	شده است
۱۵۳	۲۰	بوئے	بوسے
۱۵۵	۹	حبه	حبهٔ
۱۵۷	۱۲	ناگپور	تاکپور
۱۶۰	۱۹	قلیخان	خان

صفحہ	سطر	خطا	صواب
[illegible]	۱۳	دل	ولی
[illegible]	۹	کرشہیر	مرشہیر
〃	۱۶	بمزدگان	بمردگان
۱۶۹	〃	بگشیدم	بکشیدم
۱۷۱	۴	بدیداری	بدینداری
〃	۱۳	سخن گاہ	سخن گاہ
〃	۱۶	آنکہ	ایکہ
۱۷۲	۱۲	مرغزاری	مرغزار
۱۷۳	۲	فرازخم	مرازخم
〃	۱۱	گلزار	گلزار و
〃	۲۱	روشنای	روشنان
۱۷۵	۶	قرار	فرار
〃	۲۱	انکار	انکار
۱۷۸	۱	اخفسان	اختسان
۱۷۹	۱۱	گنج	کنج
۱۸۰	۲	بهفتجوان	بهفتخوان
۱۸۱	۵	ہو	ہوا
〃	۲۰	کہ براخسان	براخلسان
۱۸۲	۱۳	گاہ	کاہ
۱۸۵	۱۲	فرش	فَرش
۱۸۶	۵	جلوۂ	جلوہا
۱۸۸	۶	نیارد	نیاورد
〃	۲	یکذشت	بگذشت
〃	۴	بزرگہ قہر	بزرگمہر
۱۸۹	۴	بنشست	نشست
۱۹۰	۱۷	گلستان ماہ	گلستان ما
۱۹۱	۲	استشہاو	استشہاد
۲۰۰	۱۷	آفزین	آفرید
۲۰۲	۲	بنام ایزد	بنامیزد
〃	۸	دادبندی	ادابندی
〃	〃	پیوند	پیوندی
۲۰۳	۹	زکی	ذکی

تمت